

دیوان
سائے
صائب بریز

جلد دوم

غزلیات : ت - خ

به کوشش

محمد قمران

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

دیوان حاجی پیر سی

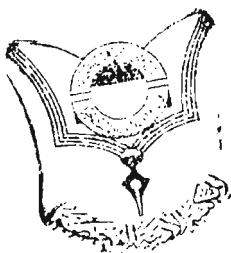
جلد دوم



۰۰۰/۳ ن م

۱۲/۲۵

مولانا صائب تبریزی مشهورترین شاعر دوران صفوی و یکی از غزلسرایان نامدار ایران است. این گوینده رنگین خیال و مضمون آفرین، پایه سبک اصفهانی (معروف به هندی) را به اوج کمال رساند و در این طرز، صاحب شیوه‌ای خاص شد که در حقیقت باید «سبک صائب» نامیده شود. کلیات او را که شامل غزلیات، قصاید و چند قطعه و مثنوی کوتاه است، بین ۱۲۰ تا ۲۰۰ هزار بیت — و بیشتر هم — نوشته‌اند. رقم صد هزار بیت را به تحقیق می‌توان پذیرفت. تدوین حاضر، به تقریب در برگیرنده ۷۴ هزار بیت از اشعار مولانا است که به یاری خدا در شش مجلد به چاپ خواهد رسید.



دیوان

صائب تبریزی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فَبَشِّرْ عِبَادَ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ
أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ وَأُولَئِكَ هُمْ أَزْوَاجُ الْأَلْبَابِ.

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند و بهترینش
را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که خدای هدایتشان کرده و
خردمندان هم آنانند.

محو کی از صفحه دلتها شود آثار من؟

من همان ذوقم که می بایند از گفتار من



دیوان

صائب تبریزی

جلد دوم

غزلیات (ت - خ)

به کوشش

محمد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

چاپ اول : ۱۳۶۵



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

پنج هزار نسخه از این کتاب در چاپخانه شرکت انتشارات علمی و فرهنگی چاپ شد.

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

غزلیات

ملی شود در يك نفس آغاز و انجام حیات
 مهلت از نوکیسه جستن از خرد دورست دور
 محو گردد در نظر واکردنی مدۀ شهاب
 چون لب پیمانه می بوسد لب شمشیر را
 چشم عیش صافی از ایام در پیری مدار
 گر حضوری هست، درد را الا مان نیستی است
 خواب مرگش را نسازد بستر بیگانه تلخ
 هستی باقی به دست آور چو عالی همتان
 در بلا تن دادن از بیم بلا اولی ترست
 در قفس می افکند مرغ فلک پرواز را
 جوی شیروشهد گردد در تنش رگ زیر خاک
 تیرگی آفاق را از دل به آب زر بشوی
 آنچه می ماند بجا از رفتگان، جز نام نیست
 نام نیکی کسب کن صائب در ایام حیات

عالمی را روی شرم آلود او دیوانه ساخت
 نغمه سنجان چمن را شور من دیوانه ساخت
 جوهر عشق آن زمان بر خلق ظاهر شد که حسن
 از تنور گرم نتوان نان خود را خام برد
 شمع در فانوس کاریک جهان پروانه ساخت
 برگ گل را شعله آواز من پروانه ساخت
 ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه ساخت
 گرمی هنگامۀ طفلان مرا دیوانه ساخت

وقت آن کس خوش که خود را پیشتر از خانه ساخت
زود خواهد آشنایان را زهم بیگانه ساخت
داغ سودایی که از هزلاله آتشخانه ساخت
در قفس می بایدم اکنون به آب و دانه ساخت
قهرمان عشق اول کعبه را بتخانه ساخت
بوالفضولی میهمانی را که صاحبخانه ساخت
این حباب پوچ، تیغ موج را دندانه ساخت
استخوانم را اگر زخم نمایان شانه ساخت
عالمی را هوشیار از جلوه مستانه ساخت
از نگاهی می توان مارا ز دین بیگانه ساخت
پرده فانوس را بال و پر پروانه ساخت

من که صائب کردمی پهلوتی از خویشتن
این زمان می بایدم بایک جهان بیگانه ساخت

۹۳۴

شد عزیز آن کس که یوسف را ز پیراهن شناخت
خانه زندان شد بهر مرغی که او روزن شناخت
چون مسیحارا تواند دیده سوزن شناخت؟
در بلا افتاد هر کس دوست از دشمن شناخت
بر زمین ساکن نگر د طفل چون دامن شناخت
وای بر آن کس که یوسف را به پیراهن شناخت
گرچه طوطی خویش را ز آئینه روشن شناخت
همچو آن طفلی که راه کوچه و برزن شناخت
سنگ از روزی که ذوق صحبت آهن شناخت
مور کی از پانشیند چون ره خرم شناخت؟

غوطه در خون می زند چون یاد گلشن می کند
تا دل صائب حضور گوشه گلخن شناخت

کرد خرج آب و گل کاشانه آرایی مرا
گر به این عنوان تکلف مجلس آرایی کند
خواهد افتادن به فکر کلبه تاریک ما
من که چون شبم ز گل بالین و بستر داشتم
سهل باشد گر مرا بازیچه طفلان کند
حلقه در می شود تا می گشاید چشم را
باد نخوت از سرم زخم زبان بیرون نبرد
شد به زلف او یکی صد، رشته پیوند من
گرچه عمر خامه من در سیه مستی گذشت
شرم اسلام است اگر مانع زیرحمی ترا
بی بلاگردان ندارد حسن آسایش که شمع

از چکه وزندان برآمد هر که روح از تن شناخت
رخنه دل کرد بر من جسم را ماتم سرا
بینش ظاهر به کنه روح نتواند رسید
کفر و دین و روز و شب در عالم حیرت یکی است
دل چو ذوق بیخودی دریافت، خصم تن شود
تا برآمد جان ز تن، گم کرد نادان خویش را
از در و دیوار می پرسد خبر آئینه را
اشک من تا روشناس چهره شد، درد دل نماند
خرده راز شرر در سینه اش سیماب شد
رفت آسایش زدل تا ره به کوی یار برد

۹۴۵

روی گرم مهر اگر ذرات عالم را نواخت
حسن را باغ و بهاری همچو چشم پاك نیست
می تواند داد سامان کار ما آشفته گان
شور بختی گشت شیرین در نظر عشاق را
رزق صاحب خیر آماده است از آثار خیر
خاکیان پاك طینت دانه يك سبجه اند
سهل باشد عشق اگر از خاك بردارد مرا
بیکسی دل های غسگین را کند غمخوار هم
می جهد آتش هنوز از چهره اولاد او

انتقام خویش ازو حق نمك خواهد کشید

صائب آن داغ سیه رویی^۲ که مرهم را نواخت

۹۴۶

هر که را اینجا به سیلی آسمان خواهد نواخت
باغبان در نوبهاران گوشمالی می دهد
قطره مارا ز چشم انداخت گر ابر بهار
می زند برق فنا بر خرمن ما خویش را
ساز سیر آهنگ مارا بر زمین زد آسمان
ما یتیمان را به جوی شیر، لطف کردگار
باغبان از چشم پاك ما اگر واقف شود
هیچ کس را دل به اشک آتشین ما نسوخت
هستی ما صرف شد در گوشمال غم، مگر
آن سلیمانی که کرد از مغز چشم زاغ سیر
در دهان شیر اگر افتد، مسلم می جهد

نوبت گفتار اگر صائب به ما خواهد رسید

مور مارا آن سلیمان زمان خواهد نواخت

۹۴۷

دست و پا بسیار زد تا عشق مارا پاک سوخت
 بیگناه است آسمان در تیره بختیهای ما
 موج آب زندگانی میزند در زیر خاک
 شاهراه دوزخ سوزان، رگ خامی بود
 برضعیفان ظلم کردن، ظلم بر خود کردن است
 عاشقان پاکدامن پرده دار آفتند
 میپرد چشم حوادث تا پر کاهی به جاست
 برق آفت، گردن بیهوده ای بر می کشد
 سهل مشر ظلم را هر چند باشد اندکی
 حسن نتواند رسیدن در سبکسیری به عشق
 دیده خورشید را نتوان به خون آلوده دید

شعله خونها خورد تا این هیزم نمناک سوخت
 اختر مارا فروغ شعله ادراک سوخت
 رشته جانی کزان رخسار آتشناک سوخت
 امن شد از سوختن هر کس که اینجا پاک سوخت
 شعله هم بی بال و پر شد تا خس و خاشاک سوخت
 بی سبب پروانه را آن شعله بیباک سوخت
 می شود امن از پریشانی چو خرمن پاک سوخت^۱
 ناامیدی تخم امتید مرا در خاک سوخت
 کز شرار شوخ چشمی یک جهان خاشاک سوخت
 تا چراغی سوخت، صد پروانه بیباک سوخت
 وقت آن سرخوش که چون شبنم در آن فترک سوخت

نیست اختر، می نماید آنچه صائب بر سپهر
 ناله ما داغها بر سینه افلاک سوخت

۹۴۸

آن که رنگ خط به رخسارش زمشک ناب ریخت
 چون شفق رنگین ز روی خاک می خیزد غبار
 می توان صد نامه انشا کرد از راه نگاه
 تا چه خونها در دل مردم به بیداری کند
 ننگ هستی از سرم تیغ شهادت برگرفت
 دانه تسبیح شد از سردی زهاد خشک
 ترک جود اضطراری کن کز اهل جود نیست

خار در پیراهن خورشید عالم تاب ریخت
 غمزه اوبس که خون خلق را چون آب ریخت
 شبنم بیدرد اگر در گوش گل سیماب ریخت
 چشم مخموری که خون عالمی در خواب ریخت
 پیش دریا گرد راه از خویشتن سیلاب ریخت
 شمع عالم سوز هراشکی که در محراب ریخت
 هر که در کام نهنگ از بیم جان اسباب ریخت

این جواب آن غزل صائب که می گوید اسیر
 همچو گرد سرمه از چشم غزالان خواب ریخت

۹۳۹

یوسف گل پیرهن را در گریبان خار ریخت
 یوسف گل پیرهن را در گریبان خار ریخت
 وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت
 بس که ناز از جلوئه آن سرو خوش رفتار ریخت
 جمله را در کاسه من چشم او یکبار ریخت
 سنگ بر دیوانه من از در و دیوار ریخت
 بلبلان را ریخت دل هر جا گلی از بار ریخت
 مشت خونی می توانستم به پای دار ریخت
 تا به لب بردن تمام این ساغر سرشار ریخت
 کوه کن تا خون خود در دامن کهسار ریخت
 آب شد گل از حیا، زان گوشه دستار ریخت
 بال مرغان چمن از ریشه گلزار ریخت
 نخل شد ایمن ز سنگ کودکان چون بار ریخت

حاصل پرداز دل صائب کدورت بود و بسی
 جای طولی بر سر آینه ام زنگار ریخت

۹۴۰

عشق آتش دست در مغز من پر شور ریخت
 باده تلخی که نقش از کاسه منصور ریخت
 این همان برق است کریک نوش خندش طور ریخت
 این جواهر سر مه را نتوان به چشم کور ریخت
 شربت سیمرغ نتوان در گلوی مور ریخت
 هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت
 دیدن آن سنگدل از پنجه من زور ریخت
 هر که مشت دانه ای در رهگذار مور ریخت

کوته اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت
 هر که رنگ آرزو در سینه افکار ریخت
 کرد خط سبز را زلف سیاهش جانشین
 عاشقان هم بر بساط ناز جولان می کنند
 مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد
 پیش ازین اطفال بر دیوانه سنگی می زدند
 عشق هیبت است غافل گردد از احوال حسن
 خود نمایی نیست کار خاکساران، ورنه من
 بس که گشتم مضطرب از لطف بی اندازه اش
 لاله ای بسی داغ از دل بر نیاید سنگ را
 تا نگاهش بر عذار لاله رنگ او فتاد
 بیش ازین ای شاخ گل بی پرده در گلشن مگرد
 تا فشاندم برگ هستی از ملامت فارغم

باده تلخی که از بویش دل منصور ریخت
 از لب خاموش من مهر خموشی بر نداشت
 مشت خالک ما چه باشد پیش شوخیهای حسن؟
 گفتگوی عشق با اهل خرد حیف است حیف
 هر سخن گوشتی و هر می ساغری دارد جدا
 از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب
 من که سنگ خاره عاجز بود در دستم چو موم
 خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد

غنچه هشیارست و بلبل مست، گویا از حجاب جام خود را در گریبان غنچه مستور ریخت
بر نیارد هیچ کس صائب سراز نیرنگ حسن
خون نزدیکان ز شوق يك نگاه دور ریخت

۹۳۱

در علاج درد ما رنگ از رخ تدبیر ریخت
ابن قدرشور جنون در قطره‌ای می بوده است؟
چون توانم سبز شد پیش سبکرو حان عشق؟
موج رغبت می تراود همچنان از جوهرش
خاك میخواران عمارت را نمی گیرد به خود
دردل سنگین شیرین چون تواند رخنه کرد؟
عاجزان را لطف حق صائب حمایت می کند
خشك شد دستی که بر نخجیر لاغر تیر ریخت

۹۳۲

در دل پاك صدف چون ابرنیشان دانه ریخت
لاله را در جام اول، دُرد در پیمانه ریخت
بس که در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت
مهره گهواره جای سنگ بردیوانه ریخت
رخت پیش از سیل می باید برون از خانه ریخت
ریخت تادندان، کلید رزق را دندان ریخت
می توان از خون گرم رنگ آتشخانه ریخت
بر سر من خانه را آخر هوای خانه ریخت
صائب از دیوان من هر صفحه ای میخانه ای است
بس که از کلک سیه مستم سخن مستانه ریخت

۹۳۳

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت
اشك شادی عذر ما را آخر از صیاد خواست
می تواند از نگاهی رنگ صدمیخانه ریخت
گرچه در تسخیر ما گوهر به جای دانه ریخت

خون خصم خویش را پرویز نامردانه ریخت
 خنده گل طشت آتش بر سر پروانه ریخت
 تا که برخاک شهیدان گریه مستانه ریخت؟
 هر که در پیش بطن می سبحة صددانه ریخت
 هر که پیش از سیل رخت خود برون از خانه ریخت
 تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت؟
 برخورد از عمر هر کس سنگ بر دیوانه ریخت؟

گردش چشم که حیرانم ز هوشش برده بود؟
 کاین غزل از خامه صائب عجب مستانه ریخت

۹۳۴

بگسل از کونین اگر زلف دوتا می بایدت
 خویش را درهم شکن گر توتیا می بایدت
 هستی از تن پروران تا بوریا می بایدت
 وقت رفتن گر چراغی پیش پا می بایدت
 چتر اگر بر فرق سر روز جزا می بایدت
 خنده زن چون گل اگر در خون شنا می بایدت
 خلق کن با خلق، اگر لطف خدا می بایدت
 خون خور و تن زن اگر مشک ختا می بایدت
 تا برات سایه از بال هما می بایدت
 مهر زن برب اگر خاطر بجا می بایدت
 چون الف از راستی در کف عصا می بایدت
 آشنای خود نه ای تا آشنا می بایدت
 فرد شو چون مهر تابان گر ضیا می بایدت
 گرد خود فانوسی از دست دعا می بایدت
 غنچه بنشین گر نسیم آشنا می بایدت
 برگ را از خود بیفشان گر نوا می بایدت
 صائب از گردون برون روگر فضا می بایدت

حیله در شرع محبت بازی خود دادن است
 تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان دگر
 لوح می افتد به هر جانب چو مستان خراب
 میهمانی کرد مرغان بهشتی را به سنگ
 ترك هستی کن که آسوده است از تاراج سیل
 دامن فانوس در کف، شمع بیرون می دود
 نقد خالص در محك جولان دیگر می کند

روی از عالم بگردان گر لقا می بایدت
 روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار
 فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
 شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار
 سایه کن بر فرق خورشید افسران روزگار
 گریه در دنبال باشد خنده بی وقت را
 تازه رویان غوطه در دریای رحمت می زنند
 شد زاکسیر قناعت خون آهو مشک تر
 از سعادت مندی ذاتی نداری بهره ای
 خانه در بسته فانوس حضور خاطرست
 تا چو تیر از سینه چرخ مقوس بگذری
 این پریشان اختلاطیها گل بیگانگی است
 ماه را آمیزش انجم سیه دل کرده است
 ای که می لرزی به شمع دولت بیدار خویش
 خانه در بسته می جویند مهمانان غیب
 نی درین بستان سرا تا برگ دارد بی نواست
 موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب؟

[این جواب آن غزل صائب که راغب گفته است
از جهان بیگانه شو گر آشنا می‌بایدت]

۹۳۵

چون عصای موسوی در خوردن غم ازدهاست
ناودان کعبه دل، کوچه دارالبقاست
با دهان بی‌زبان با هر زبانی آشناست
چهره زرین او آهن‌دلان را کیمیاست
بادپایی این چنین در عالم امکان کجاست؟
خالک یوسف خیز کنعان را چنین چاهی کجاست؟
چون سلیمان تخت‌اورا پایه بردوش هواست
با غریبی نغمه‌های او بهر گوش آشناست
این ید طولی که او را در گشاد عقده‌هاست
هر سر بندی ازو ترجیع‌بند ناله‌هاست
چون صدادر کوهسارش بیشتر نشو و نماست
ز آستین افشانی او شمع دل‌ها را ضیاست
نغمه‌های دلفریش روح‌بخش و جانفزاست
رنگ زردش بیقراریهای دل را کهر باست
دعوی تمکین نمودن پیش او یارا کراست؟
در بیابان طلب آوارگان را رهنماست
چون به اهل حق رسد گویای اسرار خداست
صاحبان چشم را شمع است و کوران را عصاست
این چنین نقاش آتش‌دست در عالم کجاست؟
با وجود آن که بی‌برگ است دایم بانواست
بندهای دلگشای او بر این معنی گواست
کوچه گردی می‌کند پیوسته و دایم بجاست
می‌برد دل را به سیر لامکان از راه راست
هم نفس چون یافت، در هر ناله اش طومارهاست

گرچه نی‌زرد و ضعیف و لاغری دست و پا است
چون رگ ابر بهاران فیض می‌بارد ازو
ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشق است
صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله‌اش
می‌برد ارواح قدسی را به جولانگاه قدس
یوسفی از چاه می‌آرد برون در هر نفس
چتر بر سر دارد از بال پریزاد نفس
در کند دل شکارش نیست چین کوتاهی
دست زرین کرم را نیست در دلهای تنگ
گرچه سرتاپای او یک مصرع برجسته است
نیست در هر دل که کوه غم، نمی‌پیچد دراو
گرچه می‌دارد خطر از آستین دایم چراغ
آستین مریم است و چاه یوسف، زین سبب
ناله‌هایش گریه مستانه را سنگ یدک است
کوه را می‌آرد از فریاد در رقص الجمل
کشتی می‌راست در طوفان غم باد مراد
در حریم میکشان مستانه می‌گوید سخن
هست در هر پرده آن جا دوفنس را جلوه‌ای
هرچه هر کس را بود در دل، مصوّر می‌کند
بینوایی لازم بی‌برگی افتاده است و او
بسته در واکردن دل بر میان ده جا کمر
می‌کند سیر مقامات و نمی‌جنبد ز جا
ناله‌های پر خم و پیچش ازین وحشت‌سرا
چون نیابد هم‌زبانی، نامه سر بسته‌ای است

با وجود بی پروبالی خدنگش بی خطاست
 هردل بی برگ را کز وی تمتای نواست
 می نماید خشك، اما مدّ احسانش رساست
 همچو آب زندگی، زان نغمه هایش جانفزاست
 در گشاد عقدّه حاجت سرانگشت سخاست
 آه سرد و چهره زردش بر این معنی گواست
 محضر درد جگرسوز و غم بی انتهاست
 در میان دردمندان دیده نالان کراست؟
 از نهاد سنگ خارا چشمه رحمت گشاست
 چون نفس، زان بردل عشاق فرمانش رواست

این غزل صائب مرا از فیض مولانای روم
 از زبان خامه شکر فشان بی خواست خاست

۹۳۶

آهن پیوسته با آهن ربا، آهن رباست
 بر گهر گرد یتیمی سایه بال هماست
 کشتی غواص گوهر جو به دریا آشناست
 ارّه این نخل سرکش خنده دندانماست
 دیده بالغ نظر را خط مشکین توتیاست
 دیده ما شرمگینان چون زره زیر قباست
 دست ارباب دعا بالاترین دستهاست
 در جوانان عشق شورانگیز، عید و روستاست
 ورنه شمشر شهادت موجه آب بقاست

از غبار دل، زبان آتشین گفتار من
 زنده زیر خاک صائب چون چراغ آسیاست

۹۳۷

شست بر هردل که بندد می کشد در خاک و خون
 با تهیدستی نهد انگشت بر چشم قبول
 خامه زرین او در دیده کوتاه بین
 هست با دریای رحمت جویبارش متصل
 در شکست لشکر غم، تیر روی ترکش است
 عاشق ناکام از دلدار دور افتاده ای است
 پیکر زرینش از داغ و درفش بی شمار
 غیر نی کز رهگذار چشم می نالد مدام
 ناله های دلخراشش چون عصای موسوی
 می گذارد بر سر از لبهای مطرب تاج لعل

هر که پیوندد به اهل حق ز مردان خداست
 قدر روشن دل فزون از خاکساری می شود
 قهرمان عشق می باشد به عاشق مهربان
 از مآل شادمانی سربلندان غافلند
 بیدلان طفل مشرب زین سیاهی می رمند
 حسن را بی پرده دیدن از ادب دورست دور
 گرچه دست اهل دولت هست در ظاهر بلند
 عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم
 دیده تن پروران آب سیاه آورده است

دیده های پاک را با حسن، کشتی آشناست
 شبم روشن گهر در گلستان فرمانرواست

خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست
 موج دریا برخس و خاشاک، بازوی شناست
 گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
 آب روشن را چه پروا از غبار آسیاست؟
 ای خوش آن رهرو که در راه طلب بی رهنماست
 بر تن آزاده نقش بوریا دام بلاست
 در بیابان توکل، چشم پوشیدن عصاست
 ورنه بوی پیرهن فارغ زامداد صباست
 گرچه از رنگ شلایین، پای سیرش درخناست
 چشم را روشن نماید گریه ای کز توتیاست*

می شود راجع به اصل خویش صائب فرعها
 باز گشت بوی مشک آخر به آهوی ختاست

۹۳۸

گرچه شد دُرد این شراب صاف، کیفیت بجاست
 طی شد ایام جوانی و همان غفلت بجاست
 خواجه ممسک کند گر دعوی همت بجاست!
 غرقه شد در آب یونان و همان حکمت بجاست
 می کشد هر کس که پادر دامن عزلت بجاست
 عزت افتادگان از صاحب دولت بجاست
 گر کند ابر بهاران دعوی همت بجاست

صائب از مینا به کُنه باده مستان می رسند
 اهل معنی را نظر بر عالم صورت بجاست

۹۳۹

تیغ شد کند و سماع طایر بسمل بجاست
 چشم مجنون می پرد تا گردی از محمل بجاست
 حسن مغرورست تایلک عاشق بیدل بجاست

اهل دل را کعبه و بتخانه می دارد عزیز
 می کند بی دست و پایی دشمنان را مهربان
 سرفرازان جهان را خاکساری زینت است
 رهرو عشق از بلای آسمانی فارغ است
 بر دم شمشیرم از باریک بینیهای عقل
 لوحهای ساده را خواب پریشان است نقش
 چشم بینا در جهان عقل باشد دستگیر
 مایه داران مروت، ماندگان را شهرند
 می رساند بوی گل خود را به دنبال بهار
 بیش شد ذوق گریستن دیده را زان خاک پای

در غبار خط صفای آن پری طلعت بجاست
 رفتن فصل بهار، از خواب سنگینی نبرد
 توبه خواهش به سایل می دهد از روی تلخ
 بحر نتواند فرو بردن کف بی مغز را
 در چنین عهدی که مردم خون هم را می خورند
 داد جا در دست چون خاتم سلیمان مور را
 می فشاند گوهر و آب از خجالت می شود

چرخ ماند از گردش اما اضطراب دل بجاست
 عشق بیتاب است تا دوران خط آخر شدن
 تیغ خونریزست تایلک کشتنی در عرصه هست

شش جهت از کعبه دل در کمنداند ازیند
 نیم جانی داده اند و يك جهان دل برده اند
 هیچ کافر را مبادا خود پرستی سده راه!
 دل چو از جا رفت، عالم می شود زیر و زبر
 نور و ظلمت با جهان آب و گل آمیخته است
 تا نگردیده است عادت، نشأه می بخشد شراب
 فتح باب آفرینش در گشاد دل بود
 تا شکاری هست، در پرواز باشد چشم دام
 زشت صائب زیر گل خواهد نهان آیین را

این جواب حضرت میرزا سعید ما که گفت
 این گره از رشته ما و اشد و مشکل بجاست

۹۴۰

شکر این آب و علف ضایع کنان يك دم بجاست
 می کند اشك ندامت پاك، دل را از گناه
 بی كشاكش نیست عیسی گر بر آید بر فلك
 کعبه حاجت روا را چشم زخمی لازم است
 نیست بر صاحب دلان دستی هوای نفس را
 نام فانی را اثر بخشد حیات جاودان

لازم شمع است صائب اشك و آه آتشین
 تا اثر از زندگانی هست، درد و غم بجاست

۹۴۱

تابه کی در پرده باشد نيك و بد، ساغر کجاست؟
 در تن روشن ضمیران جان نمی گیرد قرار
 هست بیرون از دوعالم، سیر سرگردان عشق
 سوخت خورشید در رخشان پرده های صبح را

دل زدعوی شد سیاه آئینه محشر کجاست؟
 آب را آسودگی در دیده گوهر کجاست؟
 این سرشوریده را پروای بال و پر کجاست؟
 حسن عالم سوز را آرام در چادر کجاست؟

سینه روشن دلان را نیست راز سر به مهر
دام راه خضر نتواند شدن موج سراب
نیست ممکن آرزوها را نسوزد سوز عشق
سیر و دور آسمانها منتهی گردد به عشق
نیست غافل آفتاب از لعل در آغوش سنگ
خط بر آن لب فارغ است از یاد ما لب تشنگان
آفتاب از دره فیض خود نمی دارد دریغ
در حضور حسن، خودداری نمی آید ز عشق
برق عالم سوز خشک وتر نمی داند که چیست
رهروان عشق را از رهبر و منزل می پرس
نامۀ پیچیده در هنگامۀ محشر کجاست ؟
تشنۀ دیدار را اندیشۀ کوثر کجاست ؟
عودهای خام را آزادی از مجمر کجاست ؟
غیر دریا، سیل را سر منزل دیگر کجاست ؟
عشق می داند دل بیمار را بستر کجاست
خضر را در آب حیوان فکر اسکندر کجاست ؟
ورنه این شوریده مغزان را سرافسر کجاست ؟
شمع چون روشن شود پروای بال و پر کجاست ؟
عشق را پروای صید فربه و لاغر کجاست ؟
ره کجا، منزل کجا، رهرو کجا، رهبر کجاست ؟
منت صندل مرا صائب ز سر بیزار کرد
سایۀ بی منت درد گران لنگر کجاست ؟

۹۴۲

از دو عالم فارغم، آزاده ای چون من کجاست ؟
درد را سر، داغ را لخت جگر، غم را دلم
نقش یوسف طلعتان خواب پریشان من است
نه به لنگر کار دارم نه به ساحل باز گشت
سایه ام چون سرو بردوش گلستان بار نیست
دنی و عقبی نمی گردد به گرد خاطر
زیر دست سایه ام، افتاده ای چون من کجاست ؟
درد و داغ عشق را آماده ای چون من کجاست ؟
در بساط خالک، لوح ساده ای چون من کجاست ؟
عشق را کشتی به طوفان داده ای چون من کجاست ؟
در جهان آب و گل، آزاده ای چون من کجاست ؟
از دو عالم بر کنار افتاده ای چون من کجاست ؟
شسته است از چشم انجم خواب، جوش مستیم
در خم افلاک صائب باده ای چون من کجاست ؟

۹۴۳

خشک شد کشت امیدم ابر احسانی کجاست ؟
چند لرزد شمع من بر خود زیباد صبا ؟
شد ز خشکی دود ریحان در سفال تشنه ام
آب را اگر پابه گل رفته است بارانی کجاست ؟
نیستم گر قابل فانوس، دامانی کجاست ؟
آب اگر سنگین دل افتاده است بارانی کجاست ؟

آب چون نبود تیمم می توان کردن به خاک
تا به يك جولان برآرد دود از خرمن مرا
زانتظار قطره ای باران، لب خشك صدف
از شب و روز مکرر دل سیه گردیده است
درد و داغ عشق از دل روی گردان گشته است
این دل سرگشته را چون گوی در میدان خاک
نیست گرزلف پریشان، خطّ ریحانی کجاست؟
در میان نی سواران برق جولانی کجاست؟
شد پراز تبخال، یارب ابر نیسانی کجاست؟
روی آتشناك و زلف عنبر افشانی کجاست؟
این صف برگشته را برگشته مژگانی کجاست؟
رفت سرگردانی از حد، دست و چوگانی کجاست؟

شد زبی عشقی سیه عالم به چشم داغ من
تابه شورآرد مرا صائب نمکدانی کجاست؟

۹۴۴

روزگارم تیره شد خورشید سیمایی کجاست؟
نعل من چون آب از هر موجه ای در آتش است
جبهه واکرده طوطی را به گفتار آورد
داغ مجنون می شود از مهر خاموشی زیاد
شیشه نازک دلی دارم مهیای شکست
نقش شیرین را به تردستی زکوه بیستون
گردباد اینجا نفس را راست نتوانست کرد
رفت از دستم عنان مژگان گیرایی کجاست؟
در ریاض آفرینش سروبالایی کجاست؟
شد فراموشم سخن، آینه سیمایی کجاست؟
در میان این غزالان چشم گویایی کجاست؟
ای سبکستان، دل چون سنگ خرابی کجاست؟
می توانم محو کردن، کارفرمایی کجاست؟
در خور مجنون من دامان صحرایی کجاست؟

چندپرسی صائب از عالم تمنای تو چیست؟
در دل آزاده عاشق تمنایی کجاست؟

۹۴۵

از دل سخت بتان از ناله ام فریاد خاست
من که در خاموشی از آینه می بردم سبق
تا دل سنگین شیرین هیچ جا منزل نکرد
ماه برگردن نهاد از هاله طوق بندگی
می کند چون دام، چشم شوخ انجم را به خاک
در شکست قلب ما آن زلف و کاکل بس نبود؟
وای بر بیطاقتان، کز روی آتشناك او
خوش همایون طایری زین بیضه فولاد خاست
نوحطی دیدم که از هرموی من فریاد خاست
هر شراری کز زبان تیشه فرهاد خاست
سرو موزون تو تا از گلشن ایجاد خاست
از خرام او مرا گردی که از بنیاد خاست
کان غبار خط مشکین هم پی امداد خاست
چون سپند از مهر خاموشی مرا فریاد خاست

ساغرش چون لاله صائب دایم از می سرخ روست
هر که از خاک سیه با داغ مادر زاد خاست

۹۴۶

کی سری بردم به جیب خود که طوفان بر نخاست؟
شمع بالینش نشد چون صبح خورشید بلند
از نوای شور مجنون بود رقص گرد باد
نقد جان را رونمای تیشه فولاد داد
پاک طینت از حدیث سرد از جا کی رود؟
حیرتی دارم که چون از هایهوی ناله ام
عمرها در آب چشم خویشتن لنگر فکند
از دل صائب غبار کلفت آسان بر نخاست

۹۴۷

رفت تامجنون زدشت عشق مردی بر نخاست
زان مسلم شد به گردون دعوی مردانگی
درد تنهایی غبارم را بیابانگرد ساخت
عشق تر دست ترا نازم که در هر جلوه ای
ابر پیری گشت بر بام و درت کافور بار
وز دل سنگ تو صائب آه سردی بر نخاست

۹۴۸

هر که روتا بد ز عاشق خط مشکینش سزااست
هر سری کز شور سودا نیست فانوس خیال
هر که در مستی شود چون کبک آوازش بلند
یار را بی پرده چون فرهاد هر کس نقش بست
هر که سر گرمی نیفروزد به بالینش چراغ
بهله در خون غوطه زد از پیچ و تاب آن کمر
هر که با خشکی و بی برگی نسازد همچو خار
گل که بابلبل نسازد دست گلچینش سزااست
سنگباران گر نماید خواب سنگینش سزااست
بی تکلف زخم جان پرداز شاهینش سزااست
گر کنند از خون دهان تیشه شیرینش سزااست
بستر از خاک سیاه از خشت بالینش سزااست
برضعیفان هر که دست انداز کرد، اینش سزااست
گر به خون سازند چون گل چهره زنگینش سزااست

دست از دامان فرصت هر که بردارد به تیغ
 رنگ در رویت نماند از چشم شوخ بوالهوس
 پشت دست از زخم اگر گردد نگارینش سزاست
 هر که با گلچین مدار می کند اینش سزاست
 سوخت صائب فکر تا آمد به انجام این غزل
 این زمینها هر که پیدامی کند اینش سزاست!

۹۴۹

گر بسوزد ز آتش می شرم جانان مفت ماست
 با نگهبان گل ز روی یار چیدن مشکل است
 دستۀ گل راست فیض از خرمین گل بیشتر
 چند خون در دل توان کرد آرزوی بوسه را؟
 از دم تیغ است پشت تیغ بی آزار تر
 دانه مارا چو گوهر آب روی ما بس است
 می کند بیگانه دولت آشنایان را ز هم
 مور مارا نیست از کنج قناعت شکوه ای
 می شود نعمت به قدر میهمان نازل ز غیب
 خواب خوش دیدن، کند در چشم شیرین خواب را
 خون نامردان به حیض آلوده سازد تیغ را
 دانه زود از تابه تفسیده بیرون می جهد

نقد جان نسبت به آن لبهاست صائب سیم قلب
 گر فروشد بوسه ای جانان به صد جان مفت ماست

۹۵۰

از تهیدستی زبی برگان خجالت کار ماست
 پیش ما جز بیخودی دیگر متاعی باب نیست
 این که از مادست سیلاب حوادث کوتاه است
 پنبه بر می گیرد از مینا می پر زور ما
 پیش ازین گرزنگ اذل می زدودند، این زمان
 گلشن آرا را سواد نامه سربسته نیست
 سربه زیر انداختن چون بیدمجنون بار ماست
 خود فروشی بنده بی صاحب بازار ماست
 نیست از گردنکشی، از پستی دیوار ماست
 مهر خاموشی سپند گرمی بازار ماست
 دیدن آئینه رویان جهان زنگار ماست
 ورنه آن گل پیرهن در غنچه منقار ماست

نقش پای ما نگردد بار بردوش زمین
شب به چشم ما نسازد روز روشن را سیاه
گوشه گیری را به چشم خلق شیرین کرده است
چون سبو در آشناینها گرانجان نیستیم

خار را خون در دل از شوق سبک رفتار ماست
کلبه ما را چراغ از دیده بیدار ماست
خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست
زود می گردد سبک، دوشی که زیر بار ماست

گرچه ما از چرب نرمی مومیایی گشته ایم
هر که را دیدیم صائب در شکست کار ماست

۹۵۱

آنچه می دانند ماتم تن پرستان سور ماست
خون شاخ گل به جوش از بلبل پر شور ماست
ما ز تلخی چون شراب تلخ لذت می بریم
گرچه اوج لامکان بسیار دور افتاده است
آتش مارا به خاکستر نهفتن مشکل است
از دل صد پاره ما عقل فرد باطلی است
با دل پر خون ز نعمتهای الوان فارغیم
با عیان صلح از بیان چون شاخ نرگس کرده ایم
کاسه لیس شهد این حنظل جبینان نیستیم
کعبه از آبادی بتخانه ویران مانده است
از گران خوابی دل شبهاست روز عیش ما
داغ ما افسردگان را تازه سازد روی گرم
هست فریادی ز داغ آتشین ما نمک
نامرادی عاجزان را می شود خالك مراد
زین نمك كز شورش عالم به زخم ما رسید

دار، نخل دیگران و رایت منصور ماست
پایکوبان دار از زور می منصور ماست
موج دریای حلاوت نشتر زنبور ماست
منزل ثقل مکان فکرهای دور ماست
داغها چشم پر آب از سینه پر نور ماست
عشق گردی از نمکدان سرپر شور ماست
عشرت روی زمین در غنچه مستور ماست
کاسه دریوزه ما دیده مخمور ماست
بر شکر خند سلیمان چشم تنگ مور ماست
دل به خالك ره برابر از تن معمور ماست
روز روشن از سیه کاری شب دیجور ماست
سردی ابنای دنیا مرهم کافور ماست
سوده الماس زخمی از دل ناسور ماست
آه سرد از دل کشیدن رایت منصور ماست
خنده صبح قیامت مرهم کافور ماست

موسی ما صائب از سیروسفر آسوده است
کز دل سنگین خود آماده کوه طور ماست

۹۵۲

دامن صحرای وحشت خالك دامنگیر ماست
حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست

در نظر واکردنی بیرون ز گردون می‌رویم
 از هوس هر دم به رنگی جلوه‌آرا می‌شویم
 از قناعت دستگاه شکر می‌گردد وسیع
 دانه‌ای کز دام افزون است در گیرندگی
 بحر تا سیلاب را صافی نسازد بحر نیست
 نیست در بست و گشاد خویش مارا اختیار
 يك سرمو نیست صائب کوتاهی در زلف یار
 دوری این راه از کوتاهی شبگیر ماست

۹۵۳

جام ما دریا کشان مَهر لب خاموش ماست
 هست تا در جام ما يك قطره می، دریا دلیم
 بر سر خمخانه افلاک، خشت آفتاب
 شمع ایمن کز فروغش کوه صحرا گرد شد
 گرچه چون قمری ز کوکون فل و ارون می‌زنیم
 از نگاهی آسمان را می‌کند زیر و زبر
 نه همین خون می‌خورد خاک از دل بیتاب ما
 گرچه مارا نیست صائب باده‌ای جز زهر تلخ
 گوشها تنگ شکر از بانگ نوشا نوش ماست

۹۵۴

روی مطلب در نقاب یأس از ابرام ماست
 چشم تا واکرده‌ایم، از خویش بیرون رفته‌ایم
 از زبان شکوه ما عیش عالم تلخ شد
 ما که در بیت الحرام بیخودی داریم روی
 جای حیرت نیست صائب گرزمین گیرست دل
 سالها شد زیر سنگ از آرزوی خام ماست

۹۵۵

گرده صحرای محشر سینه سوزان ماست
 هرکه دارد آه گرمی، از دل سوزان ماست
 هرکجا سرگشته‌ای یابید، سرگردان ماست
 داغ سودا نقطه بسم الله دیوان ماست
 آسمانها سبزه ییگانه بستان ماست
 مدتی شد این نمکدان بر کنارخوان ماست
 سنگ اگر در پلته روزی بود، دوران ماست
 روزی ماچون صدف هرچند درد امان ماست
 ورنه گوی آسمانها در خم چوگان ماست
 بخت خرم، سبزه ییگانه بستان ماست
 ورنه تیغ کهکشان در قبضه فرمان ماست
 هرکه روزی از دل خود می خورد مهمان ماست
 چون شوند آزاد طفلان، فصل گلریزان ماست

گر دل ما کعبه غم نیست صائب از چه روی
 روی غم هر جا که باشد در دل ویران ماست؟

۹۵۶

موجه کثرت کمند وحدت مجنون ماست
 برگ عیش دیده پر حسرت مجنون ماست
 کوچه راهی پیش پای وحشت مجنون ماست
 جامه تنگی به قد شوکت مجنون ماست
 دیده شیران چراغ تربت مجنون ماست
 ساغر سرشاری از کیفیت مجنون ماست
 گوشه چشم غزالان خلوت مجنون ماست
 از زمین گیران، نظر باشهرت مجنون ماست
 از دو عالم دست شستن طاعت مجنون ماست

کوثر بیدار بختی دیده گریان ماست
 هرکه دارد قطره اشکی، زما دارد نظر
 وجد ما ذرات عالم را به رقص آورده است
 هرکه را باما سر دعوی است، میدان است و گوی!
 با گلستانی که ما را آشنایی داده اند
 شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست
 چون فلاخن بر شکم سنگ از قناعت بسته ایم
 عمر ماچون موج، دایم در کشاکش می رود
 ما چو طفلان تن به شغل خاکبازی داده ایم
 در ریاض ما نروید سرو اقبال بلند
 دست ما در بند چین آستین افتاده است
 نیست آیین تکلف شیوه ارباب فقر
 برگ عیش کوچه گردان جنون در باغ نیست

در پریشان خاطری جمعیت مجنون ماست
 نقش پای ناقة لیلی درین دامان دشت
 دامن صحرای محشر گرچه دارد وسعتی
 خرقة گردون که عالم در ته دامان اوست
 گر به خاک ما چراغی کس نیارد گومیار
 نقش پای دشت پیمایان صحرای جنون
 هرکجا وحشت فزون، آرام ما افزوترست
 گرچه در هر کوچه ای خورشید جولان کرده است
 دست و روشستن اگر باشد وضوی عاقلان

نیست پروا کوه را از خنده‌های کبک‌مست
سایه ما نیست بر خاک از سبک‌رویی گران
با کمند جذبۀ ما بر نیاید سرکشی
تا ز بار عشق قدۀ ما چو خاتم‌خم شده‌است
وقت عاقل را اگر غوغا پریشان می‌کند
این که از حی محمل لیلی نمی‌آید به‌دشت
عاقلان صائب اگر پهلوی زما خالی کنند
نیست از بی اعتباری، عزت مجنون ماست

۹۵۷

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست
نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر
زین چمن چون سرو دامن تعلق چیده‌ایم
چون دم شمشیر از سختی نگردانیم روی
از قمار عشق، ما را پاکبازی مطلب است
غافلیم از جان بی‌تقصیر در زندان تن
مطلب از ته کردن زانوست تحصیل شکست
نیست صائب ناله ما همچو بلبل بی‌اثر
گوش گل خونین جگر از ناله جانکاه ماست

۹۵۸

صیقل آینه ما گوشه ابروی ماست
گرچه در صحرای امکان پای خواب آلوده‌ایم
از شبیخون اجل منصور ما را باک نیست
از کمینگاه حوادث طبل وحشت خورده‌ایم
غنچه‌سان هر چند سردر جیب خود دزدیده‌ایم
فکر رنگین از بهار خاطر ما لاله‌ای است
عینک ما چون حباب از کاسۀ زانوی ماست
لامکان پر گرد وحشت از رم آهوی ماست
دار مانند کمان حلقه بر بازوی ماست
کار بیگان می‌کند هر کس که در پهلوی ماست
عطسه بی‌اختیار صبحدم از بوی ماست
مصرع برجسته سروی از کنار جوی ماست

گرچه ماصائب زبان لاف را پیچیده‌ایم
گوش برهرجا که اندازند گفت و گوی ماست

۹۵۹

از هدف استادگی، از تیر جولان خوشنماست
خارتا بر دور گل باشد، چو مژگان خوشنماست
از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست
پرده ظلمت به روی آب حیوان خوشنماست
در بساط آسمان ابر پریشان خوشنماست
خنده برق از سحاب گوهر افشان خوشنماست
شمع ماتم بر سر خاک شهیدان خوشنماست

از بزرگان روی دل صائب به خردان عیب نیست
دل به دست آوردن مور از سلیمان خوشنماست

۹۶۰

مغز پوچ و رنگ زردش کهربای دردهاست
می برم غیرت به هر کس مبتلای دردهاست
بس که هر عضو از وجود من گدای دردهاست
چار دیوار بدن مهمانسرای دردهاست
سینه من بس که مشتاق لقای دردهاست
سینه ما دردمندان کربلای دردهاست
وای بر آن کس که کافر ماجرای دردهاست
ناله ای گر می کنم گاهی صلائی دردهاست
ورنه دل با این خرابی کی سزای دردهاست؟
ورنه گنج عافیت در زیر پای دردهاست
جان سخت عاشقان آهن ربای دردهاست
چهره زرین عاشق کیمیای دردهاست

درد بی درمان پیری منتهای دردهاست
هیچ راهی چون به حق نزدیکتر از درد نیست
کاسه در یوزه داغ است سر تاپای من
از جهان آب و گل امید آسایش خطاست
می کند آئینه خود را به ناخن صیقلی
غوطه زرد در خون خود دردی که پادروی نهاد
گوشمال درد می سازد مسلمان نفس را
چون کریم از میهمان سیری نمی باشد مرا
نیل چشم زخم باشد گنج را ویرانه ها
می زنم چون مار نعل و ازگون از پیچ و تاب
می شود مایل به عاشق درد درهرجا که هست
درد ناقص را کند کامل، وجود کاملان

نیست امروزی به ما پیوند درد و داغ عشق
از ازل صائب دل ما آشنای دردهاست

۹۶۱

خال یا در گوشه چشم است یا کنج لب است
گوشه گیران زود در دلها تصرف می کنند
دست خالی بر نمی گردد دعای نیمشب
حسن خصم شوخ چشمان است و یار عاجزان
عالم دیگر به دست آور که در زیر فلک
در حریم دل به زهد خشک نتوان راه برد
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را
هست اگر آزادی زیر فلک، در مکتب است*

مگسل از دامان شب صائب که در روی زمین
دامنی کز دست نتوان داد دامان شب است

۹۶۲

من به دوزخ می روم، زاهد اگر در جنت است
عارفان را در لباس فقر بودن آفت است
دست شستن نیست چندان کاری از موج سراب
عالم روشن به چشمش زود می گردد سیاه
موشکافان از پریشانی نمی تابند روی
بهرنجیری است هر دامی درین فنجیرگاه
صحبّت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست
حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند
عشق هر کس را که خواهد می کند زیروزبر
از نسیم شکوه گرد کلفت ازدل می رود

می برد فیض جواهر سرمه از گرد ملال
هر که چون آینه صائب در مقام حیرت است^۱

۱- ب، ل اضافه دارند:

ساغر لبریز، فهرست زلال کوثرست

وسعت مشرب عبارت از فضای جنت است

۹۶۳

حلقه چشمی که شد حیران^۱، کمند و حدت است
پیش ارباب نظر دارا لمان حیرت است
جمع چون گردد نگه، شیرازة جمعیت است
حاصل بیهوده گردیدها غبار کلفت است
شاهباز دیده روشن دلان را، عبرت است
پیش ارباب بصیرت حلقه جمعیت است
سایه بال هما هر چند چتر دولت است
در جهان آفرینش، صحت و امنیت است
زاد راهی جمع کن ای بیخبر تافرصت است
در بساط من همین خواب گران غفلت است
و عده گاه مردم بیکار کنج عزلت است^۲
رشوت از مردم گرفتن بر کجیها حجت است
گرد خواری پیش خیز کاروان عزت است

شکوه هر کس می کند صائب زدرد و داغ عشق

مشت خاکی بردهانش زن که کافر نعمت است

۹۶۴

رتبه بینایی هر کس به قدر حیرت است
پای خواب آلود تا ساکن بود بی آفت است
چهره وحدت نهان در زیر زلف کثرت است
هر که در بزم جهان چون شمع، عاشق صحبت است
از تماشا مطلب عارف شکار عبرت است
پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت خدمت است

اهل معنی را تماشا مانع جمعیت است
عالم بی انقلابی هست اگر زیر فلک
از پریشان گردی نظاره دل صد پاره است
گوشه گیری می کند روشن دل تاریک را
در شکارستان دنیا آنچه می باید گرفت
حلقه دامی که باشد خوردن دل دانه اش
تیغ لنگردار باشد بر سر آزادگان
نعمتی کز شکر عاجز می کند گفتار را
پیش از آن کز طبل رحلت دست و پا را گم کنی
از بهار نوجوانی آنچه برجا مانده است
خانه بر دوشی علاج سیل آفت می کند
ناخن و منقار شاهین از کجی گیرا بود
کاروان را گرچه در دنبال می باشد غبار

حیرت شبنم درین گلزار عین حکمت است
خودنمایی غافلان را در بلا می افکند
موج در یکتایی دریا نیاندازد خلل
زود باشد کز^۳ ندامت سر به جای پا نهد
کف نگیرد دامن غواص گوهرجوی را
یاد بود ما فراموشی است از احوال ما

۱- م، د، آ، ک: چشم بینا چون شود حیران، متن مطابق اصلاح صائب در نسخه س.

۲- در نسخه س، صائب بر بیت خط کشیده است. ۳- فقط ن: از، متن تصحیح قیاسی است.

نیست صائب عاشقان را ازغم دنیا ملال
ماهیان را موجۀ دریا کمند وحدت است

۹۶۵

هر که را دیدیم در عالم گرفتار خودست
خضر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم
کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت؟
پرتو حسن ازل افتاده بر دیوار و در
گریۀ شمع از برای ماتم پروانه نیست
چون تواند خار حسرت از دل بلبل کشید؟
خرجه داخل است چون باشد به جای خویشتن
چشم صائب چون صدف برابر گوهر بار نیست
زیر بار منت طبع گهربار خودست

۹۶۶

دوربین خونین جگر از نظم احوال خودست
شیشه‌ای کز طاق افتد بشکند، چون آسمان
خاکساری شد حصار از دیده بدین مرا
عقدۀ حرص از مرور زندگی گردد زیاد
نیش باشد قسمت زنبور از دریای شهد
می‌کند در راه خود دام گرفتاری به خاک
کاملان از عیب خود بیش از هنر یابند فیض
از کنار آب حیوان باز گردد خشک لب
نیست خصمی آدمی را غیر خود چون عنکبوت
دولت پابوس بس باشد حنا را خون بها
بی سبب صائب به فکر خون پا مال خودست

۹۶۷

گر نمی در ساغر ما هست ازجوی خودست
هرکه را بالین آسایش ززانوی خودست
بید مجنون را کلاه و جامه از موی خودست
غنچه این بوستان دلدادۀ بوی خودست
دیو این خاک سیه دل واله روی خودست
هر نهالی عاشق بالای دلجوی خودست
هرکه را دیدیم در آرایش روی خودست
متصل در زیر تیغ ازچین ابروی خودست
در قفس طوطی زمقار سخنگوی خودست
شبم این بوستان محوگل روی خودست
پشت ما برکوه از اقبال بازوی خودست

نیست صائب چشم ما بر ریزش ابر بهار
آبخورد سبزه ما از لب جوی خودست

۹۶۸

رزق ما روشندان چون مه زپهلوی خودست
دیدۀ امیدش از خواب پریشان ایمن است
عاشق از بار لباس عاریت آسوده است
بوی پیراهن نمی گیرند اهل دل به مفت
در دیار خودپسندان نور بینش توتیاست
در خیابان رعونت نیست رسم امتیاز
هیچ فردی در پی اصلاح خوی خویش نیست
تنگ خلقی هرکه را انداخت در دام بلا
بی زبانی می گشاید بندهای سخت را
تا نسیم نوبهار عشق در مشتاطگی است
خصم اگر چون یستون بندد به خون ما کمر

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زرست
رتبه ریزش بود بالاتر از اندوختن
در سراب تشنگی، جوش طراوت می زنم
کار ما را می کند گردون به نام خویشتن
نیست پروای اجل فرهاد و شیرین کارا
بعد عمری کز لباس زنگ بیرون آمدم
از خیابان بهشتم خار در دل می خلد
سهل باشد بردن داغ کلف از روی ماه
از عملداران به قدر ظلم می ماند اثر
غم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است
غنچه دل را به بوی یار در بر می کشیم

مد احسان رشته شیرازۀ این دفترست
پیش عارف برگریز از نوبهاران خوشترست
ساغر بتخانه ام لبریز آب کوثرست
سوختن از عود بی پروا و لاف از مجمرست
مور شهد افتاده را مرگ از شکر شیرین ترست
طشت آتش بر سرم از متت خاکسترست
کوچه باغ زلف را آب و هوای دیگرست
هرکه زنگ از سینه ما می برد و شنگرست
عاملی کزوی نمی ماند اثر عادلترست
هرکه این آینه دارد در بغل اسکندرست
این گره در رشته ما جانشین گوهرست

از رباعی بیت آخر^۱ می زند ناخن به دل خط پشت لب به چشم ما از ابرو خوشترست
گرچه طوبی از جهان منشور رعنائی گرفت
رتبه افکار صائب را مقام دیگرست

۹۶۹

نعمت السوان دنیا مایه درد در سرست
شکرستان با وجود حرص باشد شوره زار
صحبت نیکان حجاب زنگ غفلت می شود
بر دل روشن نباشد از سیه بختی غبار
چشم ما را شد رگ خواب گران، موی سفید
آنچه در مینا مرا باقی است از صهبای عمر
علم رسمی می کند دل های روشن را سیاه
شدید بیضا ز دام گیری شب، دست صبح
نیست شاه آن کس که دارد گنج گوهر بی شمار
از می لعلی شود کان بدخشان سینه اش

روی در خلق است و بر زر پشت، صائب سکه را
آنچنان پستی به چندین وجه از رو بهترست

۹۷۰

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست؟
خلق خوش غم های عالم را پریشان می کند
خیره چشمان را نباشد در حریم حسن راه
روغن از چشم سمندر می کشد آن شعله خوی
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم
می کند جولان به بال عشق، شوخی های حسن
می توان خورشید را در ابر دیدن بی حجاب
از شکوه بحر ترسیده است چشمت چون حجاب

رشته این شمع بی پروا کمند صرصرست
چین ابروی غضب شیرازه درد در سرست*
از دو چشم شوخ، جای حلقه بیرون درست
ساده دل پروانه ما در غم بال و پرست
ناله ما دور گردان را به آتش رهبرست
شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پرست
بی نقابی چهره او را نقاب دیگرست
ورنه هر آغوش موج او کنار مادرست

درد ما را پرشش رسمی زیادت می‌کند
 هر که در دام قناعت تن نزد چون عنکبوت
 پنبه داغ دل مجروح، مهر خامشی است
 علم رسمی سینه صافان رانمی‌آید به کار
 روح بیجا از شکست جسم می‌لرزد به خویش
 مرد هیئات است آمیزد به این ناشسته روی
 صافی دل گوهر بحر وجود آدمی است
 بال پرواز مرا بسته است موج آرزو
 حسن بالادست را آرایشی چون عشق نیست
 در دهانش خنده شادی سراسر می‌رود
 این پریشانی دل از فکر پریشان می‌کشد

گرچه یکدست است افکار جهان‌پیمای او

این غزل از جمله اشعار صائب به‌ترست

۹۷۱

باده و مهتاب باهم همچو شیر و شکر ترست
 کز فروغ ماه، شکر در دهان ساغر ترست
 کز فروغ مه، زمین و آسمان سیمین برست
 پرتو مهتاب این طاوس را بال و پرست
 نسبت مهتاب با می همچو کف با گوهر ترست
 موجه صها پرزاد قدح را شهر ترست
 چربی پهلوی ماه از آفتاب انور ترست
 از بیاض گردن مینا زشادابی، ترست
 آفتاب نشاء می را طلوع دیگر ترست
 می‌پرستان را دهان شیشه می خاور ترست
 شاه‌دان سیمبر، پوشیده زیر چادر ترست

در شب مهتاب می را آب و تاب دیگر ترست
 چون به شیرینی نگردد باده‌های تلخ صرف؟
 مطرب و می چون به دست افتاد، شاهد گو مباح
 گرچه زور باده می‌آرد به جولان شیشه را
 باده روشن گهر را نسبتی با ماه نیست
 آسیای جام را آب از می روشن بود
 از می لعلی، چراغ جام روشن می‌شود
 از طراوت می چکد هر چند آب از ماهتاب
 از طلوع ماه، عالم گرچه روشن می‌شود
 فارغند از مهر تابان، تیره روزان خمار
 چون کف دریای رحمت، پرتو مهتاب را

در بلورین جام، می جولان دیگر می کند
 نور مهتاب پریشان در بساط باغها
 می گشاید عقدۀ سر درگم افلاك را
 یوسف سیمین بدن در نیل عریان گشته است؟
 این که صائب در کهنسالی جوانی می کند
 از نسیم التفات شاه والا گوهرست

۹۷۲ * (مر، ل)

دل چنین زار و زار از اختر بدگوهرست
 نیست غافل گلشن از احوال بیرون ماندگان
 من که دارم تکیه بر شمشیر چون سازم، که چرخ
 بس که رم خورده است از معمورۀ عالم دلم
 می خورم چون موج حسرت غوطه در بحر سراب
 ماکه از دل خار خار جاه بیرون کرده ایم
 سبزه زنگار چار انگشت بر آینه ام
 کرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار
 آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون
 چون نگردد هر سرمو مشرق آهی مرا؟
 چون لباس ارغوان رنگش نباشد داغ داغ؟
 می چکد شهد حلاوت صائب از گفتار تو
 طوطی کلک ترا منقار گویا شکرست

۹۷۳

عشرت روی زمین در چرب نرمی مضمرست
 می روند از جا سبک مغزان زدنای خسیس
 تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف
 زینت ظاهر کند محضر به خون خود درست
 مهر بربل زن که چون منصور با این باطلان
 رشته هموار را بالین و بستر گوهرست
 برگه کاهی کهربای حرص را بال و پرست
 سرمه بینایی آینه از خاکسترست
 حلقه فتراک طاوس خود آرا از پرست
 هر که گویند حرف حق بی پرده، دارش منبرست

می‌خلد در دیده هادستی که از ریزش تهی است
 می‌گشاید هر که چون ناخن گره از کار خلق
 بر چراغ ما که می‌میرد برای خامشی
 بی خموشی در حریم قرب نتوان بار یافت

دیده بیداره، صائب می‌برد فیض از جهان

هر چه مینا جمع می‌سازد برای ساغرست

۹۷۴

روز ما با شب یکی زان آفتاب انورست
 می‌زند در لامکان پر، دل درون سینه‌ام
 بر دل آزادگان برگ سفر باشد گران
 پرده خارست اگر دارد گلی این بوستان
 همت از اندیشه سایل نمی‌آید برون
 حسن از آزدن عشاق می‌بالد به خود
 از بیاض گردن او فرد بیرون کرده‌ای است
 می‌شود بی‌خواست لبریز از شراب لاله رنگ
 صائب از افسردگیهای خزان آسوده است

تلخ شد از هوشیاری بر تو صائب زیر چرخ

ورنه نقل باده خواران چشم شور اخترست

۹۷۵

جای غم خالی بود تا ساغر از صهبا پرست
 بر مراد ماست گردون تا قدح در گردش است
 از شراب عشق رنگی نیست موجودات را
 مور صحرای قناعت شو که برگ زندگی
 نشاء می حلقه بیرون در گردیده است
 بخت سبز از قلمز گردون سیمایی مجوی

دور دور می‌پرستان است تا مینا پرست
 پشت ما برکوه باشد تا خم از صهبا پرست
 عالمی قالب تهی کردند و این مینا پرست
 گر پرکاهی است، در دامان این صحرا پرست
 بس که از خواب و خمار آن نرگس شهلا پرست
 گریه‌ای سرکن که آن عنبر درین دریا پرست

دام عقل است آن که چشمش می پرد بهر شکار
يك سربى كبر در نمرود زار خاك نيست
چشم دام عشق از سيمرغ و از عنقا پرست
كاسه هر كس كه مى بينم از اين سكبا پرست
كاسه هر كس كه چون گرداب از دريا پرست
ما سيه بختان سزاوار تبسم نيستيم
يك نظر گرمى كند صائب به حال ما، پرست

۹۷۶

گوش تا گوش زمین از گفتگوی من پرست
نه همین اهل زمین را پایکوبان کرده است
از سر پرشور دارم آسمان را بيقرار
گرد پایوشی رسانیده است هر جا كلك من
جام گردون ته ندارد، ورنه از احسان عشق
چون به دریا متصل شد جو، نمی گردد تهی
تنك افتاده است دامن صدف افلاك را
آشنایی نیست غیر از معنی بیگانه ام
داغها دارد بهار از جلوه طاوسيم
خارخار مدعايى نيست در خاطر مرا
چرخ را دل از دل بى آرزوى من پرست
صائب از آزادگى با دردبى درمان خوشم
ورنه دامن جهان از چاره جوى من پرست

۹۷۷

عيب نادان در زمان خامشى گوياترست
گردش پرگار موقوف سكون مركزست
شهرت مجنون ز عشق كوهكن پامال شد
دست دولت گرچه در ظاهر بلند افتاده است
رفت هر كس را به پا خارى كند سوزن علاج
ديده ما بى نيازان نيست بر احسان چرخ
پسته بى مغز در لب بستگى رسواترست
هر كه در دامن كشد پا آسمان پيماترست
سيل در كهسارها از دشت پرغوغاترست
در گشاد كسارها دست دعا بالاترست
مى خورد خون ييشتر هر كس كه او بيناترست
يك سرو گردن زمينا اين قدح رعناترست

نیست مریم را به گفتار مسیحا احتیاج
چشم پوشیدن بود مشتاطه رخسار زشت
روی شرم آلود او بی گفتگو گویا ترست
هر که پوشد دیده از وضع جهان بینا ترست
دعوی دانش بود صائب به نادانی دلیل
هر که نادان می شمارد خویش را دانا ترست

۹۷۸

از نظرها درد و داغ عشق پنهان خوشترست
عشق را گستاخ سازد حسن چون بی پرده شد
جای این گلهای خوشبو در گریبان خوشترست
سیر گل از رخنه دیوار بستان خوشترست
کلبه خود مور را از شکرستان خوشترست
زیر بال خویش از چتر سلیمان خوشترست
پای خواب آلود در آغوش دامان خوشترست
حفظ آب روی خود از آب حیوان خوشترست
طفل را دامان مادر از دبستان خوشترست
ورنه از صبح وطن، شام غریبان خوشترست
یوسف مغرور ما در چاه وزندان خوشترست
این چراغ مضطرب، در زیر دامان خوشترست
سنگ اطفال است دامنگیر ما دیوانگان
ورنه صائب اهل وحشت را ایابان خوشترست

۹۷۹

عکس ساقی در شراب ناب دیدن خوشترست
گردش چشمی مرازان حسن بی پایان بس است
حسن رنگ آمیز را خجلت بهار تازه ای است
گرچه سیر لاله و گل زنگ از دل می برد
پیش دریا بهر روزی لب چرا باید گشود؟
تشنه چهمی می کند دست تعدی را دراز
در میان دام ودد مانند مجنون زیستن
گر بود اخلاص شرط سجده، از زهد اخمشک

حسن عالمسوز را در آب دیدن خوشترست
بحر را در حلقه گرداب دیدن خوشترست
شمع را در پرتو مهتاب دیدن خوشترست
در جبین تازه احباب دیدن خوشترست
ماهیان را در خم قلاب دیدن خوشترست
خار دامنگیر را سیراب دیدن خوشترست
از سمور وقاقم و سنجاب دیدن خوشترست
شیشه را در گوشه محراب دیدن خوشترست

دردسر بسیار دارد سایهٔ بال هما اختر اقبال را در خواب دیدن خوشترست
 گر بود چشم آب دادن مطلب از روی بتان چهرهٔ خورشید عالمتاب دیدن خوشترست
 روی خوبان در عرق صائب قیامت می کند
 جلوهٔ مهتاب را در آب دیدن خوشترست

۹۸۰

از نسیم آن زلف مشک افشان سبک جولانترست
 گرچه زلف عنبرین پریبچ و تاب افتاده است
 نیست هر چند از لباس گل جدایی رنگ را
 لطف معنی را لباس لفظ رسوا می کند
 پرده داری می کند شرم از عرق آن چهره را
 گرچه از آئینه آتش زیر پا دارد گهر
 نیست زیر حلقه های زلف غیر از خالیار
 مرد میدان نیست طوطی، ورنه از صد رهگذر
 قوئت گیرایی شهباز در سر پنجه است
 پرده شرم و نقاب عصمتی در کار نیست
 چون ز آتش می شود پشت کمان سخت نرم
 ناله صاحب دلان را بیشتر باشد اثر
 در طلب ما بی زبانان امت پروانه ایم
 از تهیدستی شود امتد صاحب دستگاه
 تا زبان حال را فهمیده ایم از فیض عشق
 از سر منصور شور عشق کی بیرون رود؟
 از صدف آن غنچه سیراب خوش دندانترست
 پیش ما نازک خیالان آن کمر پیچانترست
 جامه گلرنگ بر اندام او چسبانترست
 در ته پیراهن آن سیمین بدن عریانترست
 ورنه صد پیراهن از گل روی او خندانترست
 بر جبین او عرق بسیار خوش جولانترست
 مرکز شوخی که از پرگار سرگردانترست
 صفحه آن روی از آئینه خوش میدانترست
 زود می چسبد به دل چشمی که خوش مژگانترست
 چشم ما صد پرده از قربانیان حیرانترست
 در سرمستی چرا آن شوخ نافرمانترست؟
 رخنه در خارا کند تیری که خوش پیکانترست
 سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانترست
 حرص نان بیش است پیری را که بی دندانترست
 غنچه از منقار بلبل پیش ما نالانترست*
 از سردار فنا بسیار بی سامانترست*
 ما رگ ابر بهاران را مکرر دیده ایم
 خامه صائب به صد معنی گهر افشانترست

۹۸۱

پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین ترست
 روی تلخ بحر از آب گهر شیرین ترست

رتبه قبض است بیش از بسط پیش عارفان
نیست زنبور عسل را شکوه ای از جای خویش
پیش هر موری که فی درناخنش مت شکست
نبض تسلیم و رضا را اگر به دست آرد کسی
پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب
سردمهری زندگی را بی حلاوت می کند
ما ز نعمت با زبان شکر قانع گشته ایم
تنک شکر ساخت صائب گوشها را از سخن
کلك شکر بار ما از نیشکر شیرین ترست

۹۸۲

حلقه اطفال بهر اهل سودا بهترست
گوشه گیران ایمن از آفات شهرت نیستند
آب و رنگ صورت ظاهر دوروزی بیش نیست
طوطی از حرف مکرر می کند دل را سیاه
فعل نیکو زشت می گردد ز نافهمیدگی
پیش ما کز هرنگاهی پی به مضمون می بریم
کوزه لب بسته از خم پر شراب آید برون
نیست جفت ناموافق را علاجی جز طلاق
از بصیرت نیست پوشیدن زدنی چشم خود
قمری از پاس غلط دل بر نمی دارد ز سرو
با دو رویان، یک جهت یکرنگ نتواند شدن
پیش چشم ما که منظورست حسن عاقبت
خط مشکین صائب از زلف چلیپا بهترست

۹۸۳

گوش بیدردان گران از خواب باشد بهتر است
این صدف پر گوهر سیماب باشد بهترست

رتبه خوبی دوبالا می شود از چشم پاک
 آب چشم از دامن پاکان به جایی می رسد
 سرو بی حاصل اگر از جا نخیزد گو مخیز
 بی نیازی می شود بند زبان هرزه گو
 شب نمی کز جرعه گلها خمارش نشکند
 می کشد سر رشته جولان به دریا سیل را
 شهر پرواز هم باشند روشن گوهرا
 با دل روشن چه بگشاید ز تقریر زبان؟

داغ ما صائب حریف چشم شور خلق نیست
 جای می درجام ما خوناب باشد بهترست

۹۸۴

در طریق عشق هر جا می گذاری پا، سرست
 از محیط آفرینش چون نیاید بوی خون؟
 نیست دستی در گریبان چاک گرداندن مرا
 اهل دنیا مال را دارند بیش از جان عزیز
 موشکافی را رواجی نیست در بازار عشق
 تخت ما افتادگی و لشکر ما یکسی
 اشتها کامل چوشد، خون نعمت الوان بود

چون گران شد خواب، صائب بالش خارا سرست

۹۸۵

هر نقاب روی جانان را نقاب دیگرست
 نا امیدی را به نومیدی مداوا می کنند
 هر پیریشان جلوه ای ما رانمی آرد به وجد
 گوجبین می فروشان سرکه نفروشد به ما
 گل برای ما عبث خود را بر آتش می زند
 ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا
 هر حجابی را که طی کردی حجاب دیگرست
 هر سرابی را درین وادی سراب دیگرست
 ذره ما در کمین آفتاب دیگرست
 مستی ما همچو منصور از شراب دیگرست
 چاره دردسر ما از گلاب دیگرست
 بزم ما را روشنی از ماهتاب دیگرست

کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان
 ناخوشیهای جهان را بیشتر خوش می کنند
 از بیاض گردن خوبان تلاوت می کنند
 دیده امید ما بر دولت بیدار نیست
 بعد پیری عشق را عهد شباب دیگرست
 پاک چشمان را مذاق انتخاب دیگرست
 ساده لوحان محبت را کتاب دیگرست
 فتح باب ما ز چشم نیم خواب دیگرست
 کوثر و زمزم عبث آب رخ خود می برند
 صائب این لب تشنگی ما را از آب دیگرست

۹۸۶

صبح محشر آن پریو را نقاب دیگرست
 گرچه دارد چشمه خورشید آب روشنی
 نشاء صهبا نباشد اینقدر دنباله دار
 طالع شهرت بلند افتاده است آن زلف را
 نامه خواندن می دهد هر چند یاد از التفات
 آب در پستی عنان خویش نتواند گرفت
 گرچه عمر گرمرو پا در رکاب افتاده است
 گوشه گیری را که امید گشاد از بستگی است
 این که در تردامنی چون ابر طوفان می کنیم
 غافلان از کاهلی امروز را فردا کنند
 تشنه دیدار را کوثر سراب دیگرست
 در عرق روی بتان را آب و تاب دیگرست
 مستی آن چشم مخمور از شراب دیگرست
 ورنه آن موی میان راپیچ و تاب دیگرست
 پاره کردن نامه ما را جواب دیگرست
 عمر را در موسم پیری شتاب دیگرست
 قنات خم زندگانی را رکاب دیگرست
 در به روی خلق بستن فتح باب دیگرست
 پشت ما گرم از فروغ آفتاب دیگرست
 هرنفس بر عارفان روز حساب دیگرست
 نیست صائب چشم ما چون دیگران بر نوبهار
 مزرع امید ما سبز از سحاب دیگرست

۹۸۷

درخم آن زلف دلها را سرود دیگرست
 نه لب از گفتن خبر دارد نه گوش از استماع
 حرف سایل سبز کردن گرچه باشد از کرم
 در طریقت هستی هر کس به قدر نیستی است
 می توان یک عمر پوشیدن که باشد تازه رو
 چشم بد بسیار دارد در کمین آزادگی
 شعله آواز را در شب نمود دیگرست
 در میان اهل دل گفت و شنود دیگرست
 حفظ آب روی اهل فقر جود دیگرست
 بی وجودان را درین دیوان وجود دیگرست
 کسوت عریان تنی را تار و پود دیگرست
 طوق قمری سرو را چشم حسود دیگرست

گرچه دارد سودها آسودگی از باج و خرج در زیان گشتن شریک خلق سود دیگرست
جای هرسنگ ملامت بر تن مجنون من بخت ناساز دگر، چرخ کبود دیگرست
زنده می گردند از گفتار او دلمردگان
کلك صائب اصفهان را زنده رود دیگرست

۹۸۸

حسن را با بیقراران گیرودار^۱ دیگرست
مستی چشم غزالان نشکند ما را خمار
به که برگردد به مصر از راه، بوی پیرهن
گرچه از سنگ ملامت کوه از جا می رود
پیش بت هرچند باشد کافر اصلی عزیز
سیل معذورست اگر منزل نمی داند که چیست
لشکر بیگانه را در کشور ما راه نیست
گرچه در زندان عزلت می توان آسوده زیست
هر رگ سنگی پی آزار ما دیوانگان
از لب سیراب او امیتدوار بوسه را
تنگ چشمان دام در راه هما می گسترند
پیش آن کس کز دل گرم است در آتش مدام
زخم از مرهم گوارا تر بود بر عارفان
نیست صادق دشت پیمای طلب را تشنگی
گرچه صائب نازک افتاده است آن موی میان^۲
فکر ما نازک خیالان را عیار دیگرست

۹۸۹

مهر را در چشم تنگ ذره نور دیگرست
هرسیه چشمی چو آهو کی کند ما را شکار؟
اشک ما را در فراق یار شور دیگرست
بحر را در تنگنای قطره شور دیگرست
چشم لیلی دیده ما را، غرور دیگرست
گرچه نقشی هر دم از طوفان زند دریا برآب

می‌رسد مجنون به مضمون نگاه وحشیان
می‌کشد مجنون ما از صحبت لیلی ملال
شیشه جانان می‌کنند از کوه غم پهلوتی
ترک شهوتهاست حور و خانه پردازی قصور
تیر دلدوز حوادث را به دست روزگار
ماه و خورشیدست اینجا حلقه پیرون در
گرد لشکر نخوت شاهان یکی سازد هزار
نیست کج بین را زناز آن بهشتی رو خبر
چشم کوتاه بین زاختر می‌کند یاری طمع

حسن معنی را بود صائب ز خود عین الکمال
طوطیان را حرف شیرین، چشم شور دیگرست

۹۹۰

عرض نادادن کمال خود، کمال دیگرست
می‌کند هر چند چشم شور طوفان در گزند
کیست عقل کل که در چرخ آورد افلاک را؟
گرچه حسن آن پیرو بی مثال افتاده است
زان به ظاهر بسته ام از شکر لب، کز سایلان
آدمی هر چند باشد در هنر کامل عیار
ظلمت شبهای هجران رنگ بست افتاده است
لقمه خوان کرم هر چند چرب افتاده است

بی دماغی را که سرمی‌پیچد از آزادگی
سایه بال هما صائب و بال دیگرست

۹۹۱

هر نفس دولت طلبکار مقام دیگرست
افسر دولت شکوهی دارد، امّا در نظر
حاجیان کعبه گل محترم باشند، لیک
این همای خوش نشین مردم به بام دیگرست
خاک بر سرکردگان را احتشام دیگرست
گرد دل گردیدگان را احترام دیگرست

حسن ماه آسمانی قابل خمیازه نیست
گرچه از رفتار جان می‌بخشد آب زندگی
در شراب عالم امکان، دوام نشاء نیست
بادۀ بی‌پشت، از سر زود بیرون می‌رود
گرد عصیان زود می‌گردد به آب تیغ پاک
نیست سامان تماشا دل به غارت داده را
با شب و روز جهان سفله مارا کار نیست
هر نسیمی کز سواد زلف جانان می‌رسد

گرچه خسرو در غزل شیرین زبان افتاده است

كلك صائب طوطی شیرین کلام دیگرست

۹۹۲

حسن بالادست را هر روزشان دیگرست
از می روشن صفای جام می‌گردد حجاب
چهره گل‌پرده رخسار گلرنگ کسی است
چشم کوتاه بین به غور کار نتواند رسید
عالم آسودگان دایم بود بر يك قرار
قبله را چون طاق‌نسیان از نظر افکنده‌ایم
گرچه حفظ حق جهان را دیده‌بانی می‌کند
چون سکندر دست شستن از زلال زندگی
می‌تراود گرچه از هر خار شکر نوبهار
می‌توان رفتن به پای علم بر بام خرد
از تحمل دشمن خونخوار می‌گردد دلیر

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است

لب فروبندید کاو را هم‌زمان دیگرست

۹۹۳

هر نگاه حسرت عشاق آه دیگرست
 در بساط من زتاراج نگاه اولثین
 در دل هر ذره از کوچکدلی خورشید را
 گرچه در راه محبت یک قدم بی چاه نیست
 عقل باشد در طریق کعبه محتاج دلیل
 سجدۀ ابروی خوبان نعل وارون من است
 دعوی دل نیست قابل، ورنه در اثبات آن
 هر قدر مقبول باشد عذر در دیوان عفو
 گر به یار و دوست باشد صائب استظهار خلق
 یکسان را یکسی پشت و پناه دیگرست

۹۹۴

عشق رابی دست و پایی دست و پای دیگرست
 بس که حسن شوخ او هر دم به رنگی می شود
 شسته رویان گرچه می شویند از دلها غبار
 ساده رویی را که عصمت دیده بانی کرده است
 جامه گلگونی که می خواهم ز تیغش جان برم
 خون عاشق چون تواند دامن او را گرفت؟
 این دل صدپاره من، همچو اوراق خزان
 روزگار خوشدلی چون خندۀ گل بی بقاست
 ترك دنیا حق پرستی نیست بهر آخرت
 مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار
 طعنه ناآشنایی گوشه گیران را مزین
 چون خطایی از تو سرزد در پشیمانی گریز
 ترك دنیا کرده را بر فرق سر ترك کلاه
 گرچه می گردد علم هر کس که از دنیا گذشت

راه گم کردن درین ره رهنمای دیگرست
 چشم من در هر نظر محو لقای دیگرست
 چهره خوبان نوخط را صفای دیگرست
 سبزه خط پرده شرم و حیای دیگرست
 هر کف خاکی ز کویش کربلای دیگرست
 نازک اندامی که هر دم در قبای دیگرست
 هر نفس در عالمی، هر دم به جای دیگرست
 با گلاب تلخ کامیها وفای دیگرست
 از هوایی نقل کردن با هوای دیگرست
 صحبت یاران یکدل کیمیای دیگرست
 کز جهان بیگانگان را آشنای دیگرست
 کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگرست
 بر سپهر سروری بال همای دیگرست
 از دوعالم هر که برخیزد لوای دیگرست

در چنین بحری که موج اوست تیغ آبدار خویش را فانی ندانستن فنای دیگرست*
 گرچه صائب آب حیوان می دهد عمر ابد
 حفظ آب روی خود آب بقای دیگرست

۹۹۵ * (مر، ل)

ای نگه مشق شنای چشم خونپالا بس است
 از دل پر خون تراوش کم کند اسرار عشق
 عمرها با آهوان مجنون بیابانگرد بود
 بهر اثبات قیامت حجتی در کار نیست
 من که در اقلیم گمنامی سرآمد گشته ام
 حسن ذاتی در نیارد سر به عشق عارضی
 دست کوتاه دار صائب از خیال کاکلش
 عمرها در کاسه سرپختی این سودا بس است

۹۹۶

نوحطی از تازه رویان جهان مارا بس است
 موشکافان را کتاب و دفتری در کار نیست
 نارسایی گر کند تشریف بوی پیرهن
 ناز اگر استادگی در میوه تر می کند
 همچو طوق قمریان آغوش ما گستاخ نیست
 نوش آن لب گر زیادست از دهان تلخ ما
 خوشه چین خرمن گل چون هوسناکان نه ایم
 در زمین پاک ما ریگ روان حرص نیست
 برگ عیش بوستان بادا به بیدردان حلال
 گر اشارت نیست، با چین جبین هم قانعیم
 گر نیچد بوسه در مکتوب آن بیدادگر
 لقمه چون افتاد فربه، روح را لاغر کند
 نارسایی گر کند تیغ زبان در عرض حال

برگ سبزی زان بهار بی خزان مارا بس است
 مصرع پیچیده موی میان مارا بس است
 سرمه واری از غبار کاروان مارا بس است
 سایه خشکی از آن نخل جوان مارا بس است
 جلوه ای از دور از آن سروروان مارا بس است
 حرف تلخی زان لب شکرت فشان مارا بس است
 مشت خاشاکی برای آشیان مارا بس است
 قطره ای زان چهره شبم فشان مارا بس است
 بویی از گل چون نسیم ناتوان مارا بس است
 تیر بخشی زان کمان ابروان مارا بس است
 نامه خشکی تسلی بخش جان مارا بس است
 چون هما از خوان قسمت استخوان مارا بس است
 گریه ما همچو طفلان ترجمان مارا بس است

از هم آوازان اگر خالی شد این بستانسرا
خامه خوش حرف، صائب هم زبان ما را بس است

۹۹۷

خاکساری پشتبان ویرانه ما را بس است
لشکر بیگانه ای این ملک را درکار نیست
ابر اگر چون برق، خشک از مزرع ما بگذرد
نقش در سیماب نتواند گرفتن خویش را
بی سرانجامی نگهبان خانه ما را بس است
آمد و رفت نفس ویرانه ما را بس است
آبروی خود چو گوهر دانه ما را بس است
بیقراری بت شکن بتخانه ما را بس است
گنج در ویرانه صائب جمع سازد خویش را
از دو عالم گوشه ای ویرانه ما را بس است

۹۹۸

تلخی عالم شراب خوشگوار ما بس است
گر نباشد بوسه شیرین، پیام تلخ هم
گر ز دلسوزی نیارد کس به خاک ما چراغ
در گل و سنبل کند گر باغبان استادگی
گر ز خون ما نگیرد دست شیرین در نگار
گر ز خوی آتشین، دوزخ به ما تندی کند
ما کز آب روی خود داریم باغ خویش سبز
جوهر مردانگی را محو می سازد طمع
می شود دست نوازش مهر لب خمیازه را
تیغها را کند می سازد سپر انداختن
بید مجنونیم در بستانسرای روزگار
زشت رویان دشمن آینه های روشنند
ما ز مجنون رسم و آیین شکار آموختیم
از دل ما آشنایی بار غم گر برنداشت
این که دوشی نیست صائب زیر بار ما بس است

۹۹۹ * (ك، مر، ل)

چاردیوار قفس عشرت سرای ما بس است
خرقه بر بالای ارباب تجرد پینه است
بی نیازانیم، ما را ناز بالش گومباش
سیر چشمانیم، ما را بر زر گل چشم نیست
چشم چون شبنم نمی دوزیم بر رخسار گل
ما حریف چشم شور آب زمزم نیستیم
این سگانی را که سیر آسمان روداده است
اصفهان گوشت چشم از سرمه پرنازك مکن
بر لب خاموش ما قفل ادب تا کی زدن؟
خوش نشین چهره گل همچو شبنم نیستیم
بر در بیگانگی گر مردم عالم زنند
معنی بیگانه صائب آشنای ما بس است

۱۰۰۰

شاهد مستوری گل قطره شبنم بس است!
مشت آبی می کند خواب گران را تارومار
طفل را حال پدر آیینۀ عبرت نماست
گو ندارد ماتم ما بیکسان را هیچ کس
ترك احسان است احسان پیش ما آزادگان
بعد ازین دوران شهرت از سفالین جام ماست
بر تتابد متت مرهم دل مجروح ما
شاهد خودبینی خوبان درین بستان سرا
خامشی آرد پریزادان معنی را به دام
زود سیریهای دولت را اگر خواهی دلیل

غم مخور صائب اگر نشست نقشت در جهان

اهل معنی را ز عالم نام چون خاتم بس است

۱۰۰۱

گوشه گیران قفس را نکهت گلشن بس است
 ظلمت شبهای غم را لشکری درکار نیست
 عقل بیجا می کند پا از گلیم خود دراز
 از تنزل می توان دادن فلک را خاکمال
 سیلی خاموش سازد طفل بازیگوش را
 چون نباشد دل به جای خود، زره دام بلاست
 نیست صائب دیده ما بر فروغ عاریت
 یکسان را شمع بالین دیده روشن بس است

۱۰۰۲

بادۀ مردافکن من معنی روشن بس است
 چون زلیخا مشربان ما را تلاش قرب نیست
 عاشق پروانه مشرب را درین هنگامه ها
 تا قیامت خونبهای ما ازان وحشی غزال
 روی شرم آلود را آرایشی درکار نیست
 جامۀ فتحی مرا چون بیدلان درکار نیست
 خانه خلوت نسازد بر گنه ما را دلیر
 باعث دلسردی دلبستگان رنگ و بوی
 مطلب از گلخن همین آینه روشن کردن است
 تنگتر از آستین گردید هنگام سفر
 رشته تابوی بر سبکرو حان گرانی می کند
 نیست جز ملک رضا دارالامانی خاک را
 چند صائب دورخواهی بود ازان مأمن، بس است

۱۰۰۳

مهر لب غمّاز را دامن پاک من بس است
 خار دیوارم، و بال دامن گل نیستم
 پرده پوش ماه کنعان چاک پیراهن بس است
 رزق من نظارۀ خشکی ازین گلشن بس است

چون زلیخانیست چشم من به تشریف وصال
 کرده ام طی رشته طول امل را چون گره
 گر نسازی تر دماغم را به پیغام وصال
 حسن عالمسوز چون اخگر زخود دارد سپند
 گر سلاحی نیست در ظاهر مرا چون بیدلان
 از قصص گر بر نیارد عشق سنگین دل مرا
 من گرفتم خانه خالی کردم از یگانگان
 کهربای قانع ما را نظر بر دانه نیست
 چشم ما را برگ کاهی صائب از خرمن بس است

۱۰۰۴

گر نباشد در نظر لیلی مرا هامون بس است
 گر نسازد یوسفی هر روز گردون جلوه گر
 در سواد آفرینش ای خداجو پرمیچ
 وسعت مشرب زمزل می برد تنگی برون
 گر به گل گیرد در میخانه ها را محتسب
 طعنه بی حاصلی بر سرو ای قبری مزین
 در گلستان کرم نخلی زبی آبی نماند
 در جوانی هر چه کردی، گشت غفلت عذر خواه
 اینقدر استادگی ای آسمان در کار نیست
 خجلت از هم صحبتان خام بردن مشکل است
 ورنه ما را از شراب تلخ صائب خون بس است

۱۰۰۵

مزد دست و تیغ قاتل چشم قربانی بس است
 غوطه زن در بحر و فارغ شو ز گیر و دار موج
 اینقدر تمهید بهر دفع ما در کار نیست
 خاکساران ایمنند از ترکناز حادثات
 عذر خواه نقش از نقاش حیرانی بس است
 چون حباب شوخ چشم این کاسه گردانی بس است
 خط راه اهل غیرت چین پیشانی بس است
 پشیمان کلبه ما گرد ویرانی بس است

چشم پرشش از تو بی پروا ندارد هیچ کس
 بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عفو
 نیست ارباب نظر را جرم در اظهار عشق
 آفتاب زندگانی روی در زردی گذاشت
 پاکدامنان حریف خار تهمت نیستند
 شرم دار از غنچه ای بلبل، نواخوانی بس است
 چند صائب می کنی اندیشه از روز جزا؟
 عذرخواه مجرمان اشک پشیمانی بس است

۱۰۰۶

گردش پرگار ما راحلۃ مویی بس است
 نیست با آینه روی حرف ما چون طوطیان
 بند آهن بر سبکرواحان گرانی می کند
 سر به صحرا می دهد شوریدگان را ناله ای
 مرکز سرگشتگیها خال دلجویی بس است
 باعث گفتار ما چشم سخنگویی بس است
 گردن باریک ما راحلۃ مویی بس است
 يك جهان آهوی وحشت دیده راهویی بس است
 مطلب آزادگان دست ازدو عالم شستن است
 همچو سرو از گلستان ما رالبجویی بس است

۱۰۰۷

گرچه در دفع کدورت هر نوایی دلکش است
 گر بر آرد عشق دود از عقل، جای رحم نیست
 رزق خاموشان شود اکثر معانی لطیف
 هیچ رنگی نیست در آتش نباشد نعل او
 حسن چون مستور باشد عشق زندانی بود
 در میان سازها، نی تیر روی ترکش است
 خانه زنبور کافر مستحق آتش است
 کوزه سربسته را قسمت شراب بی غش است
 در میان رنگها زردی طلای بی غش است
 عشق عالمسوز گردد یار چون لولی و ش است
 روز دعوی در صف زورین کمانان سخن
 مصرع برجسته صائب تیر روی ترکش است

۱۰۰۸

جان روشن را جهان در چشم مینا آتش است
 چشمه تیغ است آب روشن این صیدگاه
 در بساط سخت جانان غیر درد و داغ نیست
 شبنم بیتاب را گل در تپا آتش است
 لاله بی داغ این دامن صحرا آتش است
 خرده رازی که دارد سنگ خارا آتش است

ای خوشاپروانه کاورا کُرفرما آتش است
 طفل بازیگوش را دام تماشا آتش است
 در جهاد دشمن سرکش، مدارا آتش است
 کی شود هرگز ترا روشن که دنیا آتش است؟
 خانه زنبور را شهد مصفا آتش است
 این کباب خونچکان را سینه ما آتش است
 گرچه چون مجمر متاع خانه ما آتش است
 عشق در هنگام پیری، چون به سر ما آتش است
 ماهیان را در دل شب آب دریا آتش است
 چون سپند، افسردگان را کافر ما آتش است
 چون سپند خام هر جا می نهد پا، آتش است
 هر که را از سینه گرمی تمتا آتش است
 صفحه از بال سمندر کن که انشا آتش است

عشق عالمسوز صائب همچو گلزار خلیل
 باغها در پرده دارد، گرچه پیدا آتش است

۱۰۰۹

بر گل کاغذ، هوای عالم آب آتش است
 آسیای شعله جواءه را آب آتش است
 مطرب وساقی و نقل و باده ناب آتش است
 این گیاه ناتوان را برق سنجاب آتش است
 جامه کعبه است دود آن را که محراب آتش است
 ما سمندر مشربان را بستر خواب آتش است
 کشت مارا سردمهرهای احباب آتش است
 چون کتان در پیرهن ما را ز مهتاب آتش است
 در سیه رو کردن آینه ها آب آتش است
 آرزوها چون سپند و جان بیتاب آتش است
 نور بیداری برای پرده خواب آتش است

روی گرمی هرگز از گل عندلیب ما ندید
 نیست پروای شکایت حسن عالمسوز را
 رحم، بیرحمی است چون بانفس باشد کارزار
 تا نبینی چهره تاریک دنیا دار را
 می دهد اندوختن داغ پشیمانی ثمر
 صحبت ما می کند صاحب دلان را گرم عشق
 چون سپند از بیم چشم بد همان در آتشیم
 محض بیدردی است منع ما کهنسالان ز عشق
 دل ز تاریکی نگردد اشک ریزان را سیاه
 عشق ذرات جهان را در سماع آورده است
 رهنورد عشق را تا عقده هستی بجاست
 هسفر با جرأت پروانه می باید شدن
 داستان شوق در هر نامه ای نتوان نوشت

پرده شرم وحیا را باده ناب آتش است
 آسمان را عشق آورده است در وجد و سماع
 چون سمندر، عاشقان روی آتشناک را
 نیست با پهلوی خشک ما ملایم جای گرم
 زرپرستان نیستند از ظلمت غفلت ملول
 از هوسناکان برآرد درد و داغ عشق دود
 کار آتش می کند در سوختن سرمای سخت
 از خیال یار می باشد دل نازک زهم
 می شود جانهای روشن تیره از تردامنی
 در دل عاشق تمتا جای نتواند گرفت
 ظلمت غفلت هواگیرد چو دل روشن شود

شد زاشك آتشینم خانه گردون سیاه دود جای گرد می خیزد چو سیلاب آتش است
آتشین جان چون سمندر شو که دیوان مرا سطرها دود دل است و سرخی باب آتش است
بس که صائب شد ز خشکی مستعد سوختن
مغز ما سوداییان را نور مهتاب آتش است

۱۰۱۰

هر که چون پروانه بیباک، مست آتش است هر کجا پر می زند بر روی دست آتش است
ربط ما با داغ عالمسوز عشق امروز نیست سالها شد این سمندر شیرمست آتش است
نیست حسن و عشق را از هم جدایی جز به نام هر که بر پروانه خندد در شکست آتش است
نفس اگر بر عقل غالب شد، همان مغلوب اوست دود بر آتش سوار و زیر دست آتش است
مصرع صائب جگر سوزست چون تیر شهاب
این خدنگ گرمرو، گویا زشت آتش است

۱۰۱۱

شهر پروانه ما را جلا در آتش است صیقل آینه تاریک ما در آتش است
گرم رفتار ان نمی بیند زیر پای خویش گر به آب خضر افتد راه ما در آتش است
عارفان از قهر بیش از لطف می یابند فیض بر خلیل الله باغ دلگشا در آتش است
وای بر من کز فروغ گوهر یکتای او نعل هر موجی درین دریاجدا در آتش است
خون گرم ما شهیدان را چسان پامال ساخت؟ پای سیمینی که از رنگ حنا در آتش است
شد نهان از دیده ها تا گوشه ابرو نمود نعل ماه نو نمی دانم کجا در آتش است
بر نیاید خار خار از طینت ماهی به فلس غوطه گردد ز زر زنده، حرص گدادر آتش است
آتش و پنبه است با هم صحبت آهن دلان نعل تیغ کج از ان گلگون قبا در آتش است
بس که از خوبی گلو سوزست سر تا پای او دل زحیرانی نمی داند کجا در آتش است
آرزوها در کهنسالی دو بالا می شود نعل حرص پیر از قد دوتا در آتش است
می پرد چشم سبک مغزان پی دنیای پوچ از برای برگ کاهی کهربا در آتش است

شوق، صائب می شود افتادگان را بال و پر

در بیابان طلب هر نقش پا در آتش است

۱۰۱۲

با دهان خشك مردن برب دریا خوش است
 آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
 لنگر از رطل گران کردن درین دریا خوش است
 هایهوی میکشان در مجلس صبا خوش است
 حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است
 چهره طاعت نهان در پرده شبا خوش است
 چهره امروز در آئینه فردا خوش است
 عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است
 آن که پندارد که حال مردم دنیا خوش است
 ازدو عالم، دشت پیمای طلب تنها خوش است*
 ورنه پیش کاملان طاوس سر تا پا خوش است*

هیچ کاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
 بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

۱۰۱۳

گر زبان گویا نباشد، دست گویا هم خوش است
 گر دل روشن نباشد، چشم بینا هم خوش است
 چشم عبرت بین اگر باشد، تماشا هم خوش است
 گل اگر بر سر نباشد، خار در پاهم خوش است
 با غزالان چند روزی سیر صحرا هم خوش است
 عشق چون مشاطه گردد سنگ خارا هم خوش است
 نوحطی هر جا نباشد، روی زیبا هم خوش است
 ورنه هر کس دل به دریا کرد، دریا هم خوش است
 بر گریزان دل صد پاره ماهم خوش است
 ورنه با این تیرگی، زندان دنیا هم خوش است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
 نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق
 کوه طاقت بر نمی آید به موج حادثات
 بادبان کشتی می نعره مستانه است
 خرقة تزویر از باد غرور آبستن است
 ماه در ابر تنك جولان دیگر می کند
 هر چه رفت از عمر، یاد آن به نیکی می کنند
 فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
 برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
 زور بر راه آورد چون راهرو تنها شود
 ناقصان در پرده ظلمت نمی بینند نور

گر نباشد حسن معنی، خط زیبا هم خوش است
 شمع هم یاری است در هر جا نباشد آفتاب
 طفل طبعان را تماشا عمر ضایع کردن است
 در مذاق قدر دانان، قهر کم از لطف نیست
 چند باشی همچو خون مرده در يك جا گره؟
 نیست دلگیری ز کوه بیستون فرهاد را
 شسته رویان نیز می شویند گاه از دل غبار
 بر تو از بی لنگری، دریای پر شورست خاك
 گرچه دارد نوبهار حسن او جوش دگر
 دیده یوسف شناسی نیست در مصر وجود

عقل وهوش وصبر و دین و دل به یک نظاره رفت عشق چون دلال شد، سودای یکجا هم خوش است
وصل دایم، می کند افسرده صائب شوق را
صحبت دریاخوش و دوری زدیریا هم خوش است

۱۰۱۴

از زمین آرامش و از آسمان جولان خوش است از زمین آرامش و از آسمان جولان خوش است
یوسف بی عیب را پیراهنی در کار نیست یوسف بی عیب را پیراهنی در کار نیست
از تریهای فلک بی حاصلان خون می خورند از تریهای فلک بی حاصلان خون می خورند
غافلان را تنگنای خاک باغ دلگشا است غافلان را تنگنای خاک باغ دلگشا است
دیده آینه از خواب پریشان فارغ است دیده آینه از خواب پریشان فارغ است
نیست بزم باده را بی گریه مستی نمک نیست بزم باده را بی گریه مستی نمک
تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکل است تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکل است

نیست صائب عاشقان را شکوه از زخم زبان
خال با خط خوشنما و چشم با مژگان خوش است

۱۰۱۵

عاجزی از عاشق، از معشوق طننازی خوش است عاجزی از عاشق، از معشوق طننازی خوش است
کوهکن حیف است فارغبال دارد تیشه را کوهکن حیف است فارغبال دارد تیشه را
خون دل در ساغر روشن دلان زینده است خون دل در ساغر روشن دلان زینده است
خانه آرای گرانجانی است با موی سفید خانه آرای گرانجانی است با موی سفید
سربه پیش انداختن در زندگانی خوشنماست سربه پیش انداختن در زندگانی خوشنماست
خانه سازی، در به روی دل برآوردن بود خانه سازی، در به روی دل برآوردن بود
تا نسوزد آرزو، پرداز دل بی حاصل است تا نسوزد آرزو، پرداز دل بی حاصل است

گفتگو با دل سیاهان می کند دل را سیاه
شمع اگر باشد طرف صائب زبان بازی خوش است

۱۰۱۶

هر که شد با درد قانع از مداوا فارغ است هر که شد با درد قانع از مداوا فارغ است
طفل طبعان را دل از بهر تماشا می دود طفل طبعان را دل از بهر تماشا می دود
نرگس بیمار از ناز مسیحا فارغ است نرگس بیمار از ناز مسیحا فارغ است
خو به عزلت کرده از سیرو تماشا فارغ است خو به عزلت کرده از سیرو تماشا فارغ است

هر که واصل شد به مطلب، از تمتافارغ است
 هر که را دل روشن است، از چشم بینافارغ است
 گوهر قانع ز روی تلخ دریا فارغ است
 از تکتلف آفتاب عالم آرافارغ است
 محو عشق، از دیدن اوضاع دنیا فارغ است
 گردباد از سنگ راه وخار صحرافارغ است
 کوهکن از اهتمام کارفرما فارغ است
 از غم عالم دلخوش مشرب مافارغ است

ما به خود صائب زندانی بساطی چیده ایم
 ورنه عشق از نیستی وهستی ما فارغ است

۱۰۱۷

دیدۀ قربانی از خواب پریشان فارغ است
 پای خواب آلود از خارمغیلان فارغ است
 خانه پاک از فضولیهای مهمان فارغ است
 تخم آتش دیده از ناز بهاران فارغ است
 از بساط تنگ میدان سلیمان فارغ است
 نورماه و آفتاب از منع دربان فارغ است
 گوهر شاداب از دریای عمان فارغ است
 این صدف از انتظار ابر نیشان فارغ است
 عندلیب مست از فکر گلستان فارغ است
 دل زیاد ما در آن زلف پریشان فارغ است^۱
 اخگر از فکر اقامت در گریبان فارغ است
 آتش یاقوت از امداد دامان فارغ است
 از دو عالم خاطر آزاد مردان فارغ است
 چون درخت بی ثمر از سنگ طفلان فارغ است

خارخار آرزو در سینه عشاق نیست
 نیست باخورشیدتابان حاجت شمع و چراغ
 سیرچشمی می کند دل را زدنیابی نیاز
 نسبت عارف به خاك و مسند دولت یکی است
 نیست از خواب پریشان چشم بسل را خبر
 عالم سرگشتگی دارالامان رهروست
 ذوق کار عشق، دارد جنگ با آسودگی
 سنگ بر دریازدن، بازوی خودرنجاندن است

از پریشان خاطری دلهای حیران فارغ است
 می گرد اوضاع دنیا مردم آگاه را
 نیست در دلهای روشن آرزو را راه حرف
 نا امیدی سوخت در دل ریشه امید را
 هر که بر روی زمین چون مورفرمانش رواست
 نیست جز تسلیم درمان درد و داغ عشق را
 حرص افزونی ندارد در دل خرسند راه
 همچو چشم از خود برآرد آب، گوهرخانه ام
 در جهان بیخودی، هر خار نبض گلشنی است
 طفل را دام تماشا مهد آسایش بود
 در تن خاکی نمی گیرد دل روشن قرار
 پاک گوهر را نیفزاید غرور از مال و جاه
 مغز چون کامل شود، از پوست گردد بی نیاز
 از جنون هر دل که تشریف برومندی نیافت

کی ز قتل ما شود دلگیر صائب آن نگار؟
ازغم خون شهیدان عید قربان فارغ است

۱۰۱۸

نازك اندامی که من دارم سراپا نازك است
گر بگویم چهره او تا کجاها نازك است
می شود بی پرده می، چندان که مینا نازك است
بس که رنگ چهره آن ماه سیما نازك است
غافل از فرصت مشو، وقت تماشا نازك است
وقت تنگ است و حیا مهرب و جان نازك است
رشته زلف تو نازك، خوی دلهان نازك است
ورنه پیش تیشه فرهاد، خاران نازك است
کار دشوار است و طبع کارفرما نازك است
خار این صحراست الماس و توراپا نازك است
بس که از روشن روانی شیشه مانا نازك است
سایه لیلی گران و طبع سودا نازك است
گوشه ابروی او را بس که ایما نازك است
چون حباب از آب کشتی کن که دریا نازك است
نیست صائب موشکافی در بساط روزگار
ورنه چون موی کمر اندیشه ما نازك است

۱۰۱۹

آب در گوهر زیتابی به دریا واصل است
از سبکرو حی خس و خاشاک را کف ساحل است
در کنار آب، پای سرو دایم در گل است
با گرانان پلته میزان گردون مایل است
در محیط آفرینش آبروی سایل است

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازك است
آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را
از بیاض گردنش پیدا است خون عاشقان
می توان صدرنگ گل در هرنگاهی دسته بست
جلوه پا در رکاب خط دو روزی بیش نیست
می توانستم به خون خود لبش در خون کشید
سخت می لرزم برای زنجیر ازین دیوانه ها
در دل سنگین شیرین رخنه کردن مشکل است
چون به دست خود نریزد خون خود را کوه کن؟
در گذر ای عقل از همراهی دیوانگان
دامن پرسنگ می داند حباب باده را
رو به صحرا کرد اگر مجنون زحی عذرش بجاست
موشکافان را سراسر موی آتش دیده کرد
بر نمی دارد دورنگی مشرب یکرنگ عشق

در دل هر کس بود درد طلب در منزل است
مرکب آزاد مردان می شود دنیای پوچ
مردم آزاده دست از تن پرستی شسته اند
آتش و پنبه است باهم صحبت سنگین دلان
اهل همت را ز گوهر آنچه باید حفظ کرد

ماه را خورشید عالمتاب می سازد تمام سالک از نقصان نیندیشد چو مرشد کامل است
 نیست تسخیر دل ما کار آتش طلعتان این سپند شوخ در مجمر برون محفل است
 این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
 دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزل است

۱۰۲۰

هر که بردوش است بارش در تلاش منزل است
 بس که دلها از تماشای تو گردیده است آب
 پنجه فولاد می تابد نگاه عجز ما
 آهوی مشکین به آسانی نمی آید به دام
 خاطر لیلی غبار آلود غیرت می شود
 در کنار جسم جان را از کدورت چاره نیست
 حسن را خودداری از اظهار مانع می شود
 در زمین پاک ما ریگ روان حرص نیست
 هیچ چشمی در غبار سرمه حیرت مباد!
 این که دست علو را از سفلی بهتر گفته اند
 این زهمت خالی و آن از طمع پرمی شود
 چون بود انگور شیرین، باده گردد تلختر
 خرم بی حاصلان از خوشه پروین گذشت
 دانه امید صائب همچنان زیر گل است

۱۰۲۱

صفحه رخسار تا ساده است فرد باطل است
 دستگاه حسرت عاشق ز وصل افزون شود
 بقراران بیشتر از وصل لذت می برند
 زهر جای باده می ریزد به جام دوستان
 ذره ای زان حسن عالمگیر نبود بی نصیب
 شعله جواله ای هر شاخ گل را در قباست
 خال تا خط بر نیارد دانه بی حاصل است
 حاصل سرو از بهار خوش ثمر بار دل است
 شعله تا بر خویش می جنبد شر در منزل است
 دوستی با چشم خونخوار تو زهر قاتل است
 دیده ما در غبار، آینه ما در گل است
 آتشین رخساره ای هر لاله را در محمل است

کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا
از سبکروخان به اقلیم فنا پثر راه نیست
دل چه می داند که قدرش چیست در دیوان عشق
ورنه در ملک رضا نوشیروان عادل است
موج تابرخویش جنبیده است محو ساحل است
یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافل است
ارزن انجم نمی ریزد ز دستش بر زمین
از سپهر سفله روزی خواستن بی حاصل است^۱

۱۰۴۲

نیست يك تن در جهان گویا، اگر گویا دل است
هست از وحدت خزان و نوبهار او یکی
هیچ جا چون شعله جواله اش آرام نیست
می نماید پست اگر در دیده کوتاه بین
با تن آسانی میسر نیست اهل دل شدن
از تجلّی طور چون مجنون بیابانگرد شد
بیغمان را گر بود میخانه باغ دلگشا
خسروان را گر بود شب دیز و گلگون زیر ران
بزم بیدردان اگر روشن ز شمع است و چراغ
دل به دریا کردگان را زورقی در کار نیست
دل قوی چون شد، نیندیشد ز موج حادثات
چشم بینا پرده خواب است اگر بینا دل است
بوستان آفرینش را گل رعنا دل است
خاك دامنگیر آن سروسهی بالا دل است
پیش ارباب بصیرت، عالم بالا دل است
هر که شب از غنچه خسان است سرتاپا دل است
آن که پابرجاست پیش جلوه لیل، دل است
عاشقان را چشم [پر] خون ساغر و مینا دل است
اهل معنی را براق آسمان پیما دل است
گوهر شب تاب ما در ظلمت شبها دل است
موج را بال و پر پرواز در دریا دل است
لنگر آرامشی گر دارد این دریا دل است
گوشه امنی که از سیل حوادث ایمن است
بی گزند چشم بد صائب درین دنیا دل است

۱۰۴۳ * (ك، ل)

چشم خواب آلودگان در انتظار منزل است
در بیابانی که نعل شوق ما در آتش است
در فلاخن می گذارد رهروان را کجروی
شوق را تاب اقامت نیست در يك جا دوروز
گرچه هر خاری درین وادی به خونم تشنه است
دیده بیدار دل آینه دار منزل است
کعبه چون سنگ فلاخن بقرار منزل است
جاده را از راستی سردرکنار منزل است
ورنه نقش پسای من آینه دار منزل است
آنچه در دل ره ندارد خار خار منزل است

من که خود را یافتم در وادی سرگشتگی کوه غم بر خاطر من از رهگذار منزل است
 سر به صحرا دادگان را کعبه دامنگیر نیست
 دوش کاهل طیتان در زیر بار منزل است

۱۰۲۴

سعی در تحصیل اسباب جهان بی حاصل است
 نیل چشم زخم می باید سعادت مند را
 می نماید هر چه هست آئینه از زیبا و زشت
 خاک در چشم توقع زن که در ایام ما
 دانه از خاک فراموشان نمی آید برون
 حاصلی جز بار دل نتوان زسرو وید یافت
 چشم ریزش داشتن از چرخ مینایی خطاست
 نیست ممکن چرخ کج و راست گردد با کسی
 حق شناسان بی نیازند از دلیل و رهنما
 آنچه نتوان برد با خود، جمع آن بی حاصل است
 شکوه کردن ای هما از استخوان بی حاصل است
 خود ستایی در حضور عارفان بی حاصل است
 دولت بیدار چون خواب گران بی حاصل است
 گریه کردن بر مزار رفتگان بی حاصل است
 عرض حاجت پیش این بی حاصلان بی حاصل است
 پیش ابر خشک واکردن دهان بی حاصل است
 راستی چون تیر جستن از کمان بی حاصل است
 چون شود منزل عیان، سنگ نشان بی حاصل است
 وقت خط سبز صائب غافل از خوبان مشو
 در بهاران تن زدن در آشیان بی حاصل است

۱۰۲۵

با کمال قرب، از جانان دل ما غافل است
 آسمان سنگدل از گریه ما غافل است
 چهره دل ترجمان رازهای عالم است
 چشم ظاهری به کنه روح نتواند رسید
 جان چه می داند اجل کی حلقه بر درمی زند
 محو دنیا را به گرد دل نگردد یاد مرگ
 هند چون دنیای غدارست و ایران آخرت
 گر سبب از تنگدستی راه احسان بسته است
 دامها در خاک از چشم غزالان کرده است
 مرکز پرگار حیرانی است در آغوش گل
 زنده از دریاست ماهی و ز دریا غافل است
 گوش سنگین صدف از جوش دریا غافل است
 وای بر آن کس که ز این آئینه سیم غافل است
 سوزن دجال چشم از حال عیسی غافل است
 از سفر کردن شرر در سنگ خار غافل است
 از معلم طفل هنگام تماشا غافل است
 هر که نرسد به عقبی، مال دنیا غافل است
 خم چرا از ساغر لب تشنه ما غافل است؟
 گر به ظاهر لیلی از مجنون شیدا غافل است
 شبی کز آفتاب عالم آرا غافل است

نیست غیر از یی خودی صائب فضایی در جهان
وای بر آن کس کز این دامن صحرا غافل است

۱۰۴۶

از بدن آزادی جانهای غافل مشکل است
بر نگردد جسم، یک پهلوی به هر جانب فتاد
جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار؟
نیست آسان در بدن جان را مصفا ساختن
نیست غیر از مرگ ساحل مور شهد افتاده را
زنگ صحبت را به خلوت می توان از دل زدود
می توان بردن به آسانی ز برگ لاله داغ
در سر بی مغز تا باشد هوایی چون حباب
عشق در یک پلک دارد کعبه و بتخانه را
هر که را راه درازی هست صائب پیش پا
تن به خواب ناز در دادن به منزل مشکل است

۱۰۴۷

از تن خاکی به جد و جهد رستن مشکل است
رستمی باید که بیژن را برون آرد ز چاه
در تنور سرد خودداری نمی آید زنان
بی دل روشن خداجویی خیال باطلی است
در جهان آفرینش ذره ای بیکار نیست
زندگی چون گشت از قد و دوتا پا در رکاب
از قضای حق مشو غافل که با این مشت خاک
تا نباشد آتشی در زیر پایت چون سپند
صائب از هنگامه ایجاد جستن مشکل است

۱۰۴۸

پیش آن لب بر جگر دندان فشردن مشکل است
با وجود باد خونی خویش خوردن مشکل است

تربیت را در نهاد سخت‌رو تأثیر نیست زردی از آئینه فولاد بردن مشکل است
می‌توان داغ کلف بردن به آسانی زماه زنگ حبّ جاه را از دل ستردن مشکل است
می‌توان پیش زبردستان نهادن پشت‌دست روی دست از زیر دست خویش خوردن مشکل است
گر نگردد لنگر تسلیم صائب دستگیر
در ره سیل حوادث پا فشردن مشکل است

۱۰۲۹

جمع دل در عالم اسباب کردن مشکل است حفظ خرمن در ره سیلاب کردن مشکل است
رخنه‌ای از هر بن مو هست در ملک بدن حفظ این منزل ز چندین باب کردن مشکل است
می‌کند کار نمک با دیده‌ها موی سفید خواب آسایش درین مهتاب کردن مشکل است
چاره سرگشتگی جز لنگر تسلیم نیست سر برون از عقده گرداب کردن مشکل است
حفظ صورت می‌توان کردن به ظاهر در نماز روی دل را جانب محراب کردن مشکل است
می‌شود آسان ز یاد تلخی صبح خمار توبه هر چند از شراب تاب کردن مشکل است
چون صف‌مژگان تواند اشک را مانع شدن؟ خار را سر پنجه با سیلاب کردن مشکل است
عارفان را چشمه کوثر نسازد دل خنک تشنه دیدار را سیراب کردن مشکل است
شرم را نتوان زیاس حسن غافل ساختن دولت بیدار را در خواب کردن مشکل است
مست نتوان کرد زاهد را به صد جام شراب این زمین خشک را سیراب کردن مشکل است
خامشی در عالم آب است از مستی حجاب گرچه تسخیر نفس در آب کردن مشکل است
سهل باشد ریختن در شوره زار آب حیات زندگانی صرف خورد و خواب کردن مشکل است

از معلم می‌برد آرام صائب طفل شوخ
زندگانی با دل بیتاب کردن مشکل است

۱۰۳۰

خانه تن را به جان آباد کردن مشکل است بر سر ریگ روان بنیاد کردن مشکل است
بیستون پهلوی تهی از تیشه فرهاد کرد پنجه در سر پنجه فولاد کردن مشکل است
دل سیه ناگشته در احیای او تعجیل کن ورنه خون مرده را ایجاد کردن مشکل است
چون به پای خود برون آیم من از زندان عشق؟ زین دبستان طفل را آزاد کردن مشکل است
نیست ممکن باده گلگون به حال آرد مرا خانه خود را به سیل آباد کردن مشکل است

بی خموشی نیست ممکن دل زبان آور شود
 آه کز نازک مزاجی پیش آن بیدادگر
 ای ستمگر دست از اصلاح خط کوتاه کن
 ای که گویی در حریم کعبه ما را یاد کن
 نیست آسان بر هوای نفس خود غالب شدن
 می توانم خاک نو میدی به چشم دام زد
 گر نپردازد به حال سینه درد و داغ عشق
 صائب این ویرانه را آباد کردن مشکل است

۱۰۳۱

وقت خط پهلوی از یار کردن مشکل است
 می توان کردن به تلقین زنده خون مرده را
 می گریزند اهل دل از صحبت زهاد خشک
 می رسد از ذوق هر کاری به معراج کمال
 بحر از باد مخالف می شود شوریده تر
 اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان
 می توان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را
 هست در آمیزش تردمانان مرگ شرار
 در گذر صائب زد، افتاد چون در قید زلف
 مهره بیرون از دهان مار کردن مشکل است

۱۰۳۲

داستان شوق را تحریر کردن مشکل است
 بند پیش سیل بی زنهار نتواند گرفت
 با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟
 می توان ز افسانه کردن چشم آهو را به خواب
 دستگیری نیست پیری را بجز افتادگی
 خواب زاهد تلخ گردیده است از یاد بهشت
 بحر را از موج در زنجیر کردن مشکل است
 بقرار شوق را زنجیر کردن مشکل است
 چشم روزن را ز پرتو سیر کردن مشکل است
 چشم عیار ترا تسخیر کردن مشکل است
 این کهن دیوار را تعمیر کردن مشکل است
 کودکان را ترک جوی شیر کردن مشکل است

خواب پای خفته را تعبیر کردن مشکل است
 آیه آن زلف را تفسیر کردن مشکل است
 خواب راحت در دهان شیر کردن مشکل است
 دیده را آماجگاه تیر کردن مشکل است
 چاره این خاك دامنگیر کردن مشکل است
 دیده نادیدگان را سیر کردن مشکل است
 دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است

نیست جز تسلیم صائب هیچ درمان عشق را
 پنجه در سر پنجه تقدیر کردن مشکل است

۱۰۳۳

شعله را از ژاژخایی سیر کردن مشکل است
 صورت نادیده را تصویر کردن مشکل است
 سینه را آماجگاه تیر کردن مشکل است
 پنجه در سر پنجه تقدیر کردن مشکل است
 آب را از موج در زنجیر کردن مشکل است
 در جوانی خویشتن را پیر کردن مشکل است
 سر به بالا در ته شمشیر کردن مشکل است
 طعمه بیرون از دهان شیر کردن مشکل است
 رخت بر آزادگان تغییر کردن مشکل است
 پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکل است
 موی پنهان در میان شیر کردن مشکل است
 گفتگوی عشق را تحریر کردن مشکل است
 در کمان سخت حفظ تیر کردن مشکل است
 خوابهای پوچ را تعبیر کردن مشکل است

صائب از ریگ روان سهل است بردن تشنگی
 دیده نادیدگان را سیر کردن مشکل است

گفتگوی اهل غفلت قابل تأویل نیست
 معنی پیچیده می پیچد زبان تقریر را
 هست زیر آسمان امنیت خاطر محال
 با صف مژگان نظربازی نه کار هر کس است
 خط غباری نیست کزوی دل توان برداشتن
 تشنگی نتوان به شبنم بردن از ریگ روان
 با خیال خشك تا کی سربه يك بالین نهم؟

هرزه گو را خامش از تقریر کردن مشکل است
 وصف آن عارض می رس از چشم شرم آلود من
 شد زانگشت اشارت ماه نو پا در رکاب
 کیست زان مژگان گیرا دل تواند پس گرفت؟
 قامت خم مانع عمر سبک رفتار نیست
 نیست آسان توبه کردن از شراب لاله رنگ
 چون نفس در زیر گردون راست سازد دیده ور؟
 با خسیسان دست در يك کاسه کردن سهل نیست
 نیست چون سرو از لباس فقر مارا شکوه ای
 حسن در هر جلوه سراز روزنی بر می کند
 عیب من از ساده لوحیهای من بی پرده شد
 بر نمی آید ز صحرای پر آتش نی سوار
 آه از درد گران بی خواست می خیزد زدل
 بر نیاید روغن از جوزی که بی مغز افتاد

۱۰۳۴

عندلیب مست را خاموش کردن مشکل است
 از لب میگون نباشد لذتی بی حرف تلخ
 می توانم بلبلان را حلقه ها در گوش کرد
 زنده می سازد چراغ دیده یعقوب را
 می توان بر خود گوارا کرد زهر تلخ را
 از چراغ طور صائب یاد می گیرد زبان
 کلک ما را از سخن خاموش کردن مشکل است

۱۰۳۵

با لب خاموش حفظ آه کردن مشکل است
 چون قلم شق شد، سیاهی بیش بیرون می دهد
 می توان کردن به نشتر زنده خون مرده را
 جوهر از فولاد آسان است آوردن برون
 چون جرس مجموعه چالک است سر تا پای من
 هست تا دامن کشان سروی درین بستان سرا
 می توان با رشته آسان گوهر شهور سفت
 از گره این رشته را کوتاه کردن مشکل است
 منع دل های دو نیم از آه کردن مشکل است
 خواب غفلت برده را آگاه کردن مشکل است
 ریشه کن از سینه حب جاه کردن مشکل است
 حفظ این منزل از چندین راه کردن مشکل است
 از گریبان دست ما کوتاه کردن مشکل است
 در دل سخت نکویان راه کردن مشکل است
 گر عزیزان این چنین گردند صائب خوار و زار
 امتیاز زعفران از کاه کردن مشکل است

۱۰۳۶

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است
 هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانگی است
 نیست از جوش شهیدان تیغ رامیدان زخم
 لامکان بر وحشیان عشق تنگی می کند
 بی چراغان تجلی طور سنگ تفرقه است
 چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است
 بوی یوسف را زیپراهن شنیدن مشکل است
 در سر کوش به کام دل تبیدن مشکل است
 در فضای آسمان از خود رمیدن مشکل است
 کعبه و بتخانه را بی یار دیدن مشکل است

بی نسیم شوق، پیراهن دریدن مشکل است
 زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکل است
 آب را از پنجه گاوهر چکیدن مشکل است
 با چنین سرمایه یوسف را خریدن مشکل است
 همچو بوی گل به یک جا آرمیدن مشکل است
 بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است
 با قفس بر عنده لب ما پریدن مشکل است
 کار عالم کردن و خود را ندیدن مشکل است
 با سلاحی این چنین از خود بریدن مشکل است
 همچو خون مرده یک جا آرمیدن مشکل است
 دامن دولت به سوی خود کشیدن مشکل است
 با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است
 بر زمین از شرم عصیان خط کشیدن مشکل است
 نیست چون دندان، لب خود را گزیدن مشکل است
 آسمانها را به گرد ما رسیدن مشکل است
 بار عالم را به دوش خود کشیدن مشکل است
 در نزاکتهای فکر ما رسیدن مشکل است
 تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر
 از گل تعمیر، پای خود کشیدن مشکل است

غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون
 بر ندارد میوه تا خام است دست از شاخسار
 هر که در قید خود آرایی گره گردید، ماند
 عقل و دین و دل درین سودا کم از بیعانه است
 بیقراران هر نفس در عالمی جولان کنند
 ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
 در گلستانی که بوی گل گرانی می کند
 چشم خود بینی به هر نا کرده کاری داده اند
 بازوی همت ضعیف و تیغ جرأت شیشه دل
 تا گمان نیش خاری هست در دشت وجود
 سایه بال هما در قبضه تسخیر نیست
 هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
 با قیامت پاک کن اینجا حساب خویش را
 در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوردار
 منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
 چون سلیمان را نباشد رشک بر احوال مور؟
 می توان راز دهان یار را تفسیر کرد

۱۰۳۷

دامن گل را به دست خار دیدن مشکل است
 چاک در پیراهن گلزار دیدن مشکل است
 جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکل است
 دوش آزادان به زیر بار دیدن مشکل است
 طوطیان را خامش از گفتار دیدن مشکل است
 جای گل خالی بر آن دستار دیدن مشکل است

خطبه گرد عارض دلدار دیدن مشکل است
 گرچه چون دامان یوسف دامن گلهاست پاک
 نیست از مستی، زخم گرشیشه خالی به سنگ
 از هجوم قمریان بر سرو می سوزد دلم
 دیدن زنگار بر آینه چندان بار نیست
 گرچه مستغنی است از آرایش آن حسن تمام

زاهدان تکلیف می را گرچه قابل نیستند^۱ دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکل است
می توان با پای خواب آلود منزلها برید پیش پا با دولت بیدار دیدن مشکل است
جنت از سرچشمه کوثر بود با آب و تاب بزم می بی ساغر سرشار دیدن مشکل است*
گرچه صائب پاکدامانی نگهبان گل است
عندلیب مست در گلزار دیدن مشکل است

۱۰۳۸

عشق را در پرده ناموس دیدن مشکل است شمع را در جامه فانوس دیدن مشکل است
ساق سیمین می کند رفتار را با آب و تاب جلوه با آن پای از طافوس دیدن مشکل است
دست افسوسی است هر برگی در ایام خزان بوستان را پر کف افسوس دیدن مشکل است
بی تکلف بوستان با ناله بلبل خوش است دیر را بی نغمه فانوس دیدن مشکل است
سرچه باشد تا دریغ از دوستان دارد کسی دشمنان خویش را مأیوس دیدن مشکل است
در حریم هوشیاران پاکدامانی خوش است بزم می رابی کنار و بوس دیدن مشکل است
مرغ زیرک می شناسد خانه صیّاد را عارفان را خرقة سالوس دیدن مشکل است
گرچه دارد دور باش از روی آتشناک^۲ شمع چاک در پیراهن فانوس دیدن مشکل است
عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد
بعد از آن در عالم محسوس دیدن مشکل است

۱۰۳۹

خطبه گرد آن لب چون نوش دیدن مشکل است چشمه امید را خس پوش دیدن مشکل است
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا ترجمان عشق را خاموش دیدن مشکل است
بر نیارد سر ز زیر بال اگر قمری رواست سرو را با خار و خس همدوش دیدن مشکل است*
تا ز جوش افتاد می، میخانه شد زندان من سینه های گرم را بی جوش دیدن مشکل است
آب می سازد نگه را چهره های شرمناک در رخ گلهای شب نم پوش دیدن مشکل است
می کنم از گریه آخر خانه زین را خراب خرمن گل را به یک آغوش دیدن مشکل است
خامشی با دستگاه معرفت زبیده است بر سر خوان تهی سر پوش دیدن مشکل است

۱- آ، پر، پو، ق، ت، ک: از مروت می کنم زهاد را تکلیف می، این مصراع در غزلی دیگر با همین ردیف آمده است، متن مطابق س، م، د.

جز گرانی نیست از گوهر صدف رابره‌ای حسن معنی را به چشم گوش دیدن مشکل است
از مروت می‌کنم زهاد را تکلیف می دشمنان خویش را باهوش دیدن مشکل است
مصرع برجسته صائب بی‌نیاز از مصرع است
با قیامت یار را همدوش دیدن مشکل است

۱۰۴۰

باده بی لعل لب دلبر کشیدن مشکل است تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکل است
در حریم وصل، پاس شرم نتوان داشتن در بهاران سر به‌زیر پر کشیدن مشکل است
وحشت ظلمت گوارا گردد از آب حیات ناز خط‌بی لعل جان‌پرور کشیدن مشکل است
هر تنگ‌ظرفی نمی‌گردد حریف آسمان شیشه پر زهر را بر سر کشیدن مشکل است
با ثمر بار رعونت نیست بر دلها گران نازنخل از عرعر بی بر کشیدن مشکل است
عمر جاویدان نگردد جمع با فرماندهی آب‌خضراز جام‌اسکندر کشیدن مشکل است
سر به‌زیر بال‌کش صائب به فکر گلستان
چون گلستان را به‌زیر پر کشیدن مشکل است

۱۰۴۱

از خسیسان منت احسان کشیدن مشکل است ناز ماه مصر از اخوان کشیدن مشکل است
از ته دیوار آسان است بیرون آمدن دامن ازدست گرانجانان کشیدن مشکل است
زان لب میگون چه حاصل چون امید بوسه نیست؟ ناز خشک از چشمه حیوان کشیدن مشکل است
درد بی درمان به مرگ تلخ شیرین می‌شود از طیبیان منت درمان کشیدن مشکل است
نیست محرومی به دل در پلته دوری گران در ته یک پیرهن هجران کشیدن مشکل است
از پرمشانی دل از هم گر بریزد گو بریز منت شیرازه احسان کشیدن مشکل است
دم برآوردن بود بی‌یاد حق بر دل گران دلور خالی از چه کنعان کشیدن مشکل است
دل به آسانی زمزگان بتان نتوان گرفت طعمه از سر پنجه شیران کشیدن مشکل است
بی تواضع نیست ممکن سرفرازی یافتن سوی خود این گوی بی‌چوگان کشیدن مشکل است
من گرفتم شد قیامت در صف آرای علم صف برابر با صف مژگان کشیدن مشکل است
آب از آهن می‌توان کردن به آسانی جدا از دل خونگرم ما پیکان کشیدن مشکل است
می‌توان از سست پیوندان به آسانی برید در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکل است

برق را خاشاک در زنجیر نتواند کشید دامن عمر سبک جولان کشیدن مشکل است
می توان چون غنچه صائب خون دل در پرده خورد
بادۀ گلرنگ را پنهان کشیدن مشکل است

۱۰۴۲

توبه از می در بهار نوجوانی مشکل است تشنه برگشتن ز آب زندگانی مشکل است
سرمه ای آواز را چون صحبت ناجنس نیست بلبلان را با زغن هم آشیانی مشکل است
می توان از سست پیوندان به آسانی برید از دهن دندان کشیدن در جوانی مشکل است
دل زمن خواهی نخواهی برد آن چشم کبود پنجه کردن با بلای آسمانی مشکل است
هر که را چون بوی پیراهن بود چشمی به راه قطع ره کردن به پای کاروانی مشکل است
هر گرانخوابی نمی گردد به صائب هم خیال
با براق برق جولان همعنانی مشکل است

۱۰۴۳

هر چه امروزست بار خاطرت فردا گل است در جگر خاری که اینجا بشکند آنجا گل است
افساط ماست موقوف گشاد کار خلق فتح بابی هر که را رومی دهد مارا گل است
هر که با نیکان نشیند رنگ نیکان بر کنند چون ز می سیراب گردد پنبۀ مینا گل است
می پرستان در خزان عیش بهاران می کنند قلقل میناست بلبل، بادۀ حمرا گل است
پرده بیگانگی نبود میان حسن و عشق در حریم بیضه بلبل گرم صحبت با گل است
قدر خاک افتاده را سرگشتگان دانند چیست نقش پا گمراه را در دامن صحرا گل است
هست با هر داغ من پیوند خاصی عشق را برگ برگ این چمن پیش چمن پیرا گل است
صحبت روشن ضمیران سرخ رویی بر دهد شاخ مرجان در کنار بحر سر تا پا گل است
از فروغ شمع صائب نیست غم پروانه را
رهنورد شوق را آتش به زیر پا گل است

۱۰۴۴

سینه ام از داغ رنگارنگ صحرای گل است پای من از زخم خار خونچکان پای گل است
بر نمی آرد مرا جوش بهاران از قفس بی دماغان محبت را چه پروای گل است؟

عشق می‌چیند ز دلسوزی بلای حسن را
رتبه حسن از غرور عشق ظاهر می‌شود
مستی من نیست موقوف شراب لاله‌رنک
شرم می‌دارد نگاه از خیره‌چشمان حسن را
سردمهری را اثر در سینه‌های گرم نیست

از سخن سنجان شود صائب بلند آوازه حسن
شعله آواز بلبل محفل آرای گل است

۱۰۴۵ * (مر، ل)

حسن عالمسوز ماه من دوبالای گل است
گلفروش داغ، ناز باغیانان می‌کشد
بیغمی بنگر که با این داغهای آتشین
از سر مینای پر می‌پنبه بردارید زود
هر که دارد شیشه‌ای خود را به گلشن می‌کشد

شوخی چشمی بین که با خصمی چو خورشید بلند
شبم گستاخ ما محو تماشای گل است

۱۰۴۶

زهر در ساغر مرا از سیر ماه و انجم است
چرخ معذورست در افشردن دلهای خلق
کار نادان می‌شود مشکلتر از تدبیر خویش
از علایق رشته‌ای تا هست، جان آزاد نیست
خرد مشر جرم را هر چند باشد اندکی
دوری ظاهر حجاب تشنه دیدار نیست

از صفای سینه مستورست صائب داغ من
پرتو خورشید تابان پرده‌دار انجم است

۱۰۴۷

ریشه ما در زمین خاکساری محکم است
دامن محشر به فریاد سرشک ما رسد
چشم جود از روشنای عالم بالا مدار
کاسه همسایه پا دارد، به ما جامی بده
به که در جیب نمد آینه را پنهان کنیم
استقامت از مزاج آفرینش رفته است
در به روی صورت دیوار نگشاییم ما
از بیاض گردن او، فرد بیرون کرده‌ای است

گلبن امیّد ما در چار موسم خترم است
آستین تنگ میدان، گریه ما راکم است
دیده خورشید، محتاج سرشک شبنم است
دور شاید بر مراد ما بگردد، عالم است
عالم از جهل مرکب يك سواد اعظم است
بیشتر ردّ و قبول اهل عالم توأم است
هر که دارد حسن معنی در دل ما محرم است
فرد خورشیدی که سر لوح کتاب عالم است

من که صائب پاك گوهرتر ز تیغ افتاده‌ام
رشته کارم چرا چون زلف جوهر در هم است؟

۱۰۴۸

نیست مردم هر که را نقش و نگار مردم است
قلعه فولاد و حصن آهنی در کار نیست
چون نگاه آن کس که خود را صاف کرد از پرده‌ها
خودنمایی در لباس عاریت زینده نیست
از سبکروحي توان در چشم مردم شد عزیز
صیقل آئینه دلهاست دست بی طمع
عید و نوروز مبارك را بود عین الکمال
نیست غیر از صید منظور از کمین صیّاد را
رنگ نتوانند مردم دید در روی کسی

مردمی هر کس که دارد در شمار مردم است
چشم پوشیدن ز آفتها حصار مردم است
در میان مردم است و در کنار مردم است
مایه بی اعتباری اعتبار مردم است
بار بر دلها بود هر کس که بار مردم است
سرو از آزادگی باغ و بهار مردم است
دید و وادیدی که آیین و شعار مردم است
گوشه گیری بیشتر بهر شکار مردم است
لاله از رخسار رنگین داغدار مردم است

می شود بی پرده هر کس پرده مردم درید
پرده دار خویش صائب پرده دار مردم است

۱۰۴۹

در حریم سینه عشاق، غم نامحرم است
در نزاکت خانه آینه، دم نامحرم است

بادۀ روحانیان را ساغری در کار نیست
می‌کند مغشوش، جوهر صفحه آینه را
صبح را در خلوت روشن ضمیران بار نیست
تا سرمویی تعلق هست، محرومی بجاست
فکر دنیا ره ندارد در حریم اهل دل
در گذر ای ابر گوهر بار از گلبانگ رعد
پر برون آرم مگر چون مور از اقبال عشق
هیچ برهانی برای کذب چون سوگند نیست
چون غبار خط بر آرد سرزکنج آن دهان
چاک کن صائب دل خود را که در زلف سخن
هر که در دل شق ندارد چون قلم، نامحرم است

۱۰۵۰

در فشارِ دل، سرِ دستِ نگارین ظالم است
گرچه از زنگار خط تیغ نگاهش کند شد
مشکل است از چشم گیرای تو دل برداشتن
می‌کند دست حمایت ناتوانان را قوی
کوته اندیشی که سازد دست منسوبان دراز
کلك صائب بی زبان در عرض حال افتاده است
ورنه درصید معانی همچو شاهین ظالم است

۱۰۵۱

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است
واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند
وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا
بر نمی‌دارند چشم از رخنۀ دل اهل دید
گر بود در خانه صد نقش و نگار دلفریب
راه بسیارست مردم را به قرب حق، ولی
پای خواب آلود را منزل کنار دامن است
ماهیان را موجۀ دریا دعای جوشن است
خانه روشن می‌کند آینه تا در گلخن است
گرچه از هنگامۀ رنگین جهان چون گلشن است
مرغ زیرک را همان منظور چشم روزن است
راه نزدیکش دل مردم به دست آوردن است

دشمنان را چرب نرمی می‌نماید سازگار
 دشمنان را خاشاک تواند ز جولان بازداشت
 خون خود را می‌خورد خاری که در پای من است
 ایمن از خواب پریشان حوادث نیستم
 چون سبوی از دست خود هر چند بالین من است
 اهل معنی را به جولانگاه دعوی کار نیست
 ورنه میدان سخن امروز صائب از من است

۱۰۵۲

هستی دنیای فانی انتظار مردن است
 تلخی مرگ طبیعی نیست جز ترك خودی
 کام دل نتوان گرفتن از جهان بی‌روی سخت
 جلوه‌ها دارد به چشم خاکیان دنیای دون
 کعبه‌جویان زحمت شبگیر بیجا می‌کشند
 از شکایت رخنه دل می‌شود ناسورتر
 باده گلرنگ خوردن در کنار لاله‌زار
 برگ سبزی نیست گردون را که زهر آلود نیست
 بی‌دل روشن ندارد نور آگاهی حواس
 هر کسی آنجاست از عالم که می‌باشد دلش
 پیش غافل کاروان عمر چون ریگ روان
 مرگ را خواند به خود بانگ خروس بی‌محل
 تنگدستان را زقید جسم بیرون آمدن
 پیش چرخ آهنین دل، عرض درد خویشتن
 از نفاق دوستان، دشمن گوارا می‌شود
 از تن خود جامه‌کن چون سرو دایم سبز باش
 داغ عالمسوز ما را ناخنی در کار نیست
 آتش خورشید صائب بی‌نیاز از دامن است

۱۰۵۳

حاصل شمشیر برق از کشت ما خون خوردن است
 باد دستی خرمن ما را دعای جوشن است

وقت ما از رخنهٔ سهلی پریشان می‌شود
 دست شستن از حیات عاریت درزندگی
 نور می‌گردد غذا در جسم پاک قانعان
 جاهلان را پرده پوشی نیست بهتر از سکوت
 رزق برق است آنچه می‌داری دریغ از خوشه چین
 دل درون سینه من همچو پیکان در بدن
 بهر عبرت چشم صائب می‌گشایم گاه گاه
 ورنه باغ دلگشای من نظر پوشیدن است

۱۰۵۴

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است
 پاک کن دل را، زدست انداز چرخ آسوده شو
 پاک گوهر را نباشد روزی از خاک وطن
 تا لب نانی به دست آرم چه خونهای خورم
 گفتگوی عشق را از عقل پنهان داشتن
 دل در آزار است تا با عقل وهوش آمیخته است
 چون نگیرد آه را دل در فضای آسمان؟
 عقل سست از پرده ناموس چون آید برون؟
 بر غبار دیده ما آستین خواهد کشید
 رشته پیوند بگسل از سپهر تنگ چشم
 روزگار از نطفه مردان عقیم افتاده است
 رزق بی کوشش نمی آید به کف، حرف است این
 صبح کز خون صباحت روی خود را شسته است

این غزل را از حکیم غزنوی بشنو تمام
 تا بدانی نطق صائب پیش نطقش الکن است

۱۰۵۵

اتفاق دوستان باهم دعای جوشن است
 سختی از دوران نبیند دانه تادر خرمن است

تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهن است
روشنایی خانه تاریک را از روزن است
رشته هموار را منت به چشم سوزن است
خوشه و خرمن نگرده دانه تا در دامن است
ریگ تا در شیشه ساعت بود در رفتن است
چون سب و دستی که در میخانه بالین من است
بوی پیراهن حجاب یوسف سیمین تن است
موج بر آب لطیف اندام ، بند آهن است

صافی سرچشمه صائب می کند در جو اثر

هر سر مو چشم بینایی است گر دل روشن است

۱۰۵۶ * (مر، ل)

بیخبر هر سو که می غلطد نگاهم گلشن است
سرمه او گوشه چشمی که دارد بامن است
چشم ما حیرت نگاهان کم ز چشم روزن است؟
روح بیمار زلیخا همراه پیراهن است

صائب احوال مقام دل چه می پرسى زمن؟

خانه حسرت نصیبان محبت گلخن است

۱۰۵۷

بوی پیراهن کلید خانه چشم من است
ورنه جای مصرع رنگین، بیاض گردن است
دیدن این خواب، موقوف نظر پوشیدن است
حرف خواب آلودگان است این که شب آبتن است
شمع می دزدد نفس چندان که زیر دامن است
داغ چون پیوسته شد با هم، دعای جوشن است
هر سر خاری که بینم تشنه خون من است

سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار
بینش هر دل درین عالم به قدر داغ اوست
از دل بی آرزو، داریم بر افلاک ناز
نیست حاصل جز ندامت، تخم نافشانده را
زیرگردون نیست آسایش روان خلق را
دست رد بر سینه خواب پریشان می نهد
هر که قانع شده بوی گل، ز گل در پرده ماند
از اشارت می شود آن پیکر سیمین کبود

مجلس امشب از فروغ لاله رویان روشن است
تیره روزان یکدگر را خوب پیدا می کنند
تا به چند ای آفتاب حسن مستوری کنی؟
ای صباى بی مروت برق تازی واگذار

از عزیزان دیده پوشیده من روشن است
خون ما بی طالعان را نیست معراج قبول
دیده بازست از نظاره دنیا حجاب
از شب بخت سیاهم صبح امیدى نژاد
پستی سقف فلك آه مرا در دل شکست
سرمپیچ از داغ، کز اقبال روز افزون عشق
تاچه بیراهى زمن سرزد، که دردشت جنون

می شوند از چرب نرمی دوست صائب دشمنان
بر چراغ من نسیم صبحگاهی روغن است

۱۰۵۸

دل مشبک چون شد از پیکان، دعای جوشن است
هر حباب او به گوهر چون صدف آبستن است
راحتی گرهست کفش تنگ را در کندن است
خانه در بسته دل را همین یک روزن است
ما به ظاهر گرزمین گیریم، دل در رفتن است
این سخن از مستی ارباب دولت روشن است
تنگدستی در حقیقت رایض این توسن است
برق عالمسوز دایم در کمین خرمن است
زین سبب در خانه زنجیر دایم شیون است
تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتن است
پرده پوش پای خواب آلود طرف دامن است
ایمن از مردن بود فیروزه تا در معدن است
چشم حیرانی است هر چاهی که در راه من است
بهترین افسون مار از دست خود افکندن است
رشته هموار را جولان به چشم سوزن است
بهترین تخمی که افشانند، دست افشاندن است
ور نه خار این بیابان تشنه خون من است

تن چون شد از زخم جوهر دار، حصن آهن است
دست خالی در محیط مایه دار عشق نیست
هر که ترک تن نکرد از زندگانی بر نخورد
نور عشق از رهگذار داغ می افتد به دل
نقش پا همراه رهروگر نباشد گو مباش
می کند کار شراب تلخ، آب بی لجام
نفس سرکش چون غنی شد راه را گم می کند
خوشه چین از ترکناز حادثات آسوده است
نالۀ مظلوم در ظالم سرایت می کند
سایه خورشید کمتر می شود وقت زوال
تیر کج را آرزوی سیر رسوا می کند
گوشه گیری آب حیوان است بخت سبز را
زیر پا هرگز نبینم در سفر چون گردباد
زهر دنیا گرچه کم می گردد از تریاق عقل
تنگی از گردون زنا همواری خود می کشی
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار
بیخودی دارد به روی دست خود چون گل مرا

فارغ صائب ز نیرنگ خزان و نوبهار
من که چون آینه باغ دلگشایم گلخن است

۱۰۵۹

بخیه این زخم، دندان برجگر افشردن است
چاره من باغ را بریکدگر افشردن است

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردن است
بادۀ انگور کافی نیست مخمور مرا

از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردن است
 لنگری چون بحر پیداکن که روشن گوهری باکمال قدرت از هر موج سیلی خوردن است
 خون به خون شستن درین میدان، گل مردانگی است چاره مردن، به مرگ اختیار مردن است
 غم ندارد راه در دارالامان خامشی غنچه تصویر فارغ از غم پژمردن است
 غیرشغل دلفریب عشق، صائب درجهان
 روبه هر کاری که آری آخرش افسردن است

۱۰۶۰

دریابانی که خارش تشنه خون خوردن است پای در دامن کشیدن گل به دامن کردن است
 رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن باکمال قرب، دندان برجگر افشردن است
 چون صدف دامن گره کردن به دامن گهر در گریبان دشمن خونخوار را پروردن است
 خو به عزلت کن که در بحر پر آشوب جهان گوشه گیری کشتی خود را به ساحل بردن است
 معنی نازک به آسانی نمی آید به دست پیچ و تاب جوهر شمشیر از خون خوردن است
 عمر در تمهید اسباب سفر ضایع مکن توشه ای گرهست راه عشق را، دل خوردن است
 نیست راهی از دل و دین باختن نزدیکتر در قمار عشق هر کس را که میل بردن است
 سر به جیب خامشی بردن درین آشوبگاه از خم چوگان گردون گوی بیرون بردن است
 از تأمل پایه معنی به گردون می رسند
 سرفرازی نخل را صائب زیبا افشردن است

۱۰۶۱

وجد بال شاهباز جان زهم واکردن است پایکوبی زندگی را در ته پا کردن است
 جوش بیتابی زدن در آتش وجد و سماع شیرۀ جان را ز درد تن مصفا کردن است
 محمل جان را به منزل بیقاری می برد بادبان کشتی دل دست بالا کردن است
 در طریق عشق سستی سنگ راه سالک است ساحل این بحر خونین دل به دریا کردن است
 مذهب و مشرب به هم آمیختن چون عارفان در فضای مهرۀ گل، سیر صحرا کردن است
 صرف دنیا کردن اوقات عزیز خویش را ماه کنعان را به سیم قلب سودا کردن است
 هیچ کاری بر نمی آید ز پای آهنین قطع راه عشق در قطع تمنا کردن است
 در هوای سیم وزر دل را پریشان ساختن بهر کاغذ باد، مصحف را مجزّا کردن است

چشم حق بین را چه پروای تماشا کردن است؟
 خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردن است
 فقر زهر نیستی بر خود گوارا کردن است
 بیخودی پیش از سفر خود را مهیّا کردن است؟
 از پی صید معانی دام پیدا کردن است
 عشرت ما خنده بر اوضاع دنیا کردن است

سینه را از درد و داغ عشق گلشن ساختن
 پیش ما صائب زمین مرده احیا کردن است

۱۰۶۲

خودشناسی، بحر را در قطره پیدا کردن است
 ذره ناچیز بی خورشید پیدا کردن است
 چشم پوشیدن ز اوضاع جهان، واکردن است
 رشته سر در گم توفیق پیدا کردن است
 طوطیان را در پس آینه گویا کردن است*
 بادبان کشتی ما دل به دریا کردن است
 جمع کردن خار و خس، در چشم اعدا کردن است
 نقش پای موج را در بحر پیدا کردن است
 غنچه محجوب^۲ را در پرده رسوا کردن است
 کار بوی پیرهن هر چند بینا کردن است
 این تماشاها که در ترك تماشا کردن است
 دستگیر ناشناور، دست بالا کردن است

آستین بر گوهر عبرت فشاندن مشکل است
 ورنه صائب را چه پروای تماشا کردن است؟

۱۰۶۳

بی سؤال احسان به درویشان سخاوت کردن است لب گشودن رخنه در ناموس همت کردن است

۱- س، م، د: رشته، و ظاهراً سهوالقلم کاتبان است. متن مطابق ب، ک، ه، ل. ۲- س، م، د، ن، ب، ک، ه، ل: غنچه مستور، متن مطابق آ، پ، پو، ق.

سرکشی بر آتش خشم است دامان صبا
هست اگر درگاه فردوس برین را حلقه‌ای
با قد خم گشته آسودن درین وحشت سرا
آفتاب عمرش آمد بر لب بام و هنوز
سر فرو بردن به یاد دوست درجیب کهن
نفس سرکش را تهیدستی عنان‌داری کند

گرچه می‌رنجد صائب از حدیث راست خلق
دشمنی با دوستان ترک نصیحت کردن است

۱۰۶۴

جان نثار یار کردن خاک را زر کردن است
خوابگاه مرگ را هموار بر خود ساختن
در جهان آب و گل رنگ اقامت ریختن
همچو ماهی فلس کردن جمع در بحر وجود
کعبه را بتخانه کردن پیش ما آزادگان
عقل را با عشق عالمسوز گردیدن طرف
خاکساری را بدکل با سرفرازی ساختن
عافیت کردن طلب در عالم پرشور و شر
زهد را بوسعت مشرب نمودن اختیار
همچو بیدردان زخون دل به می قانع شدن
هست در روی زمین هر دانه‌ای را حاصلی
عرض مطلب پیش خوی آتشین گلرخان
تنگ خلتی بر خود و بر خلق سازد کار تنگ
نیک بختان نیستند ایمن ز چشم شور چرخ
خرد مشمر جرم را کز زخم نیش پشگان
از زمین گیری برآرد ترک دنیا روح را
با نگاه خشک قانع زان بهشتی روشن
جوهر چین جبهه واکرده را در کار نیست

خاکساری خاک در چشم عداوت کردن است
قامت چون تیر را خم از عبادت کردن است
در ته دیوار مایل خواب راحت کردن است
خواجه مغرور سرگرم عمارت کردن است
در ته یک پیرهن با یار خلوت کردن است
از فقیری شکوه کردن کفر نعمت کردن است

قطره ناچیز را دریای گوهر کردن است
در زمان زندگی از خاک بستر کردن است
در گذار سیل بی زنه‌ار لنگر کردن است
در هلاک خویشتن انشای محضر کردن است
از تمتساخانه دل را مصور کردن است
موم را سرپنجه باخورشید انور کردن است
پشت بر محراب طاعت بهر منبر کردن است
جستجوی سایه در صحرای محشر کردن است
با کف بی مغز صلح از بحر گوهر کردن است
بهر شیر دایه ترک شیر مادر کردن است
حاصل کوچکدلی دلها مسخر کردن است
عودهای خام را در کار مجمر کردن است
خلق خوش خود را و عالم را معطر کردن است
شور بختها نمک در چشم اختر کردن است
کار فیل کوه پیکر خاک بر سر کردن است
سکه رایج در جهان از پشت بر زر کردن است
صبر بر لب تشنگی با آب کوثر کردن است
صفحه آینه مستغنی زمسطر کردن است

بر مال کار خود چون موج می لرزد دلم گرچه کار بحر رحمت موم غنبر کردن است
گلر خان را جلوه در آینه کردن بی حجاب شمع روشن بر سر خاك سكندر کردن است
مهر خاموشی زدن بر لب درین وحشت سرا
کام تلخ خویش صائب تنگ شکر کردن است

۱۰۶۵

عقل، اجزای وجود خویش باطل کردن است عشق، این اوراق را شیرازه دل کردن است
جای خود را گرم کردن در سرای عاریت عکس را در خانه آینه منزل کردن است
رخنه اندیشه را مسدود کردن عزلت است ورنه خلوت را ز فکر پوچ محفل کردن است
گر کلیدی هست قفل کعبه مقصود را دست خود کوته ز دامان وسایل کردن است
با خس و خاشاک بستن پیش راه سیل را بهر ما دیوانگان فکر سلاسل کردن است
باتکلف زندگی کردن درین مهمانسرا بر خود و بردوستان کار مشکل کردن است
هست اگر راه گریز این خانه در بسته را چشم پوشیدن ز عالم، رخنه در دل کردن است^۱
با قد خم گشته آسودن درین وحشت سرا خوابگاه از سایه دیوار مایل کردن است
چون مرا نظاره آن شاخ گل دیوانه کرد؟ کار چوب گل اگر دیوانه عاقل کردن است
همت ذاتی به وجود دست از گدا محتاج تر از کریمان خواستن، احسان به سایل کردن است
گفتگوی عشق صائب پیش این بی حاصلان
در زمین شور تخم خویش باطل کردن است

۱۰۶۶

خنده دزدیدن به دل گل در گریبان کردن است لب گشودن رخنه در دیوار بستان کردن است
تنگ خلقی را به همواری مبدل ساختن چشم تنگ مور را ملك سلیمان کردن است
گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان شور محشر را حصاری در نمکدان کردن است
گفتگوی حق دریغ از حق پرستان داشتن یوسف بی جرم را محبوس زندان کردن است
خشم عالمسوز را کوته زبان کردن به حلم آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است
پرده پوشیدن به عیب خویش پیش اهل دل زشتی رخسار از آینه پنهان کردن است
در دل صدچالک راز عشق پنهان داشتن در قفس برق جهانسوز از نیستان کردن است

مهر خاموشی به لب پیش سخن چنان زدن
از خاموشی می شود سی پاره قرآن تمام
در بساط خاک گنجی را که می باید نهفت
پشت پا برگنج گوهر با تهیدستی زدن
باده روشن کشیدن در کنار لاله زار
عقل را با عشق عالمسوز گردیدن طرف
خار را خون در جگر از حفظ دامن کردن است
گفتگو جمعیت دل را پریشان کردن است
ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کردن است
در جنون پهلوتی از سنگ طفلان کردن است
شمع روشن بر سر خاک شهیدان کردن است
موم را سر پنجه با خورشید تابان کردن است
عشق را صائب نهان در پرده دل داشتن
در ته دامن شمیم عود پنهان کردن است

۱۰۶۷

نامرادی زندگی برخویش آسان کردن است
در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر
بر نمی خیزد صدا از دست چون تنها بود
نیست احسان بنده کردن مردم آزاده را
يك نفس باشد نشاط خنده ظاهر چو برق
قطره ناچیز را دریای گوهر ساختن
حرف زهد خشك گفتن در میان عارفان
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن
بگذر از رد و قبول خلق، کاین شغل خسیس
خامشی بگزین که در دیوان قسمت مور را
می فشانم هر چه می گیرم چو ابر نوبهار
ترك جمعیت دل خود را بسامان کردن است
در زمین شوره تخم خود پریشان کردن است
دست دادن نفس را، امداد شیطان کردن است
بهترین احسان مردم، ترك احسان کردن است
خنده دزدیدن به دل، گل در گریبان کردن است
خرده جان را نثار تیغ جانان کردن است
تیغ چوبین در مقام لاف عریان کردن است
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است
خویش را با عالمی دست و گریبان کردن است
لب گشودن رخنه در ملك سلیمان کردن است
بامن احسان، با تمام خلق احسان کردن است
از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه دامن را به زندان کردن است

۱۰۶۸

تندخویی با خلاق، مهر را کین کردن است
شادی ما غافلان در زیر چرخ سنگدل
آفرین را در دهان خلق نفرین کردن است
خنده بلك مست را در چنگ شاهین کردن است

خون خود چون گل حلال دست گلچین کردن است
 بیستون را ساده از تمثال شیرین کردن است
 فکر خواب عافیت در خانه زین کردن است
 از سیه مغزی، به خون مرده تلقین کردن است
 نامرادان وطن را کام شیرین کردن است
 شعر خود ناخوانده بیتا بهانه تحسین کردن است
 هست اکسیری اگر صائب درین عبرت سرا
 روی سرخ خویش را از درد زرین کردن است

لب به شکر خنده واکردن درین بستان سرا
 آرزو را محو از دلهای سنگین ساختن
 غافل از رحلت درین جسم سبک جولان شدن
 گفتگوی عاشقی با زاهدان دل سیاه
 حاصل خاک مراد کشور هندوستان
 مستمع را دل به داغ بی شعوری سوختن

۱۰۶۹

دانه صیاد اینجا آستین افشاندن است
 ساحل این بحر خونین دست برهم ماندن است
 با سمند برق جولان، اسب چوبین راندن است
 سر به جیب خود کشیدن، گل به جیب افشاندن است
 گریه کردن، بر رخ مدهوش آب افشاندن است
 سنگ بردن یا زدن، بازوی خود در نچاندن است
 قسمت اطفال از مصحف ورق گرداندن است
 خود حسابی نامه فردای خود را خواندن است
 از طبیبان بی سبب مشو منت پذیر
 هست اگر این درد را درمان، به خود درماندن است

سرگران از دل گذشتن، صید را خوابانیدن است
 نیست ممکن سر بر آوردن به سعی از کار عشق
 زاهدان خشک را با عشق گشتن هم سفر
 گوشه گیری نقد می سازد بهشت نسیه را
 می کند اشک ندامت خواب غفلت را علاج
 غم چه سازد بادل خوش مشرب دیوانگان؟
 جز تماشا نیست از گل حاصل مرغ چمن
 دور بینی می کند نزدیک راه دور را

۱۰۷۰

تنگ خلقی کفش پیش پای مهمان ماندن است
 با دو چشم بسته تنها در بیابان ماندن است
 از قساوت تیغ بر صید حرم خوابانیدن است
 روی گرداندن زدل، از قبله رو گرداندن است
 از گناه زیر دستان چشم خود پوشاندن است
 دولت ناخوانده را از درگاه خود راندن است
 در زمین سینه ها تخم نفاق افشاندن است

خنده رویی میهمان را گل به جیب افشاندن است
 از صراط المستقیم شرع پوشیدن نظیر
 بر زبان گستاخ راندن حرف نزدیکان حق
 نیست غیر از رخنه دل عارفان را قبله ای
 هست اگر ارباب دولت را لباس فاخری
 از جواب خشک، چوب منع درویشان شدن
 در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر

از تلاوت آنچه می‌آید به کار عاملان
 برگران خوابان دولت عرض کردن حال خویش
 دفتر اعمال خود را پای تا سر خواندن است
 نامه را در رخنه دیوار نسیان ماندن است
 نیست درسنگین دلان صائب نصیحت را اثر
 تیغ برخارا زدن بازوی خود رنجاندن است

۱۰۷۱

بیخودی دامن به جسم خاکسار افشاندن است
 ریختن رنگ اقامت در جهان بی ثبات
 از رخ آینه هستی غبار افشاندن است
 در زمین کاغذین، تخم شرار افشاندن است
 صرف با دلمردگان اوقات خود را ساختن
 وقت خوش از صحبت بی حاصلان کردن طمع
 از سبک روحان گذشتن سرسری چون برق و باد
 عاشق شوریده را ترساندن از زخم زبان
 جانفشانی کردن عشاق در دوران خط
 قطره ناچیز را دریای گوهر ساختن
 راه گردانیدن از امیدوار خویشستن
 ریختن می در گلوی زاهدان بی نمک
 آب حیوان در زمین شوره زار افشاندن است
 جود صائب در زمان تنگدستی خوشنماست
 ورنه کلام ابر در جوش بهار، افشاندن است

۱۰۷۲

خرقه آزادگان چشم از جهان پوشیدن است
 سخت رویی می‌شود سنگ فسان شمشیر را
 کسوت این قوم از دستار سر پیچیدن است
 خاکساری روی دشمن بر زمین مالیدن است
 از تهی مغزی است امید گشاد از ماه عید
 ناخن تنها برای پشت سر خاریدن است
 ما حجاب آلودگان را جرأت پروانه نیست
 گرد سرگردیدن ما، گرد دل گردیدن است
 سرفرازی چشم بد بسیار دارد در کمین
 تا بود روشن، مدار شمع بر لرزیدن است
 عرض دادن جنس خود بر مردم بالغ نظر
 در ترزوی قیامت خویش را سنجیدن است
 صرف کردن زندگی در خدمت آزادگان
 زیر پای سرو چون آب روان غلطیدن است
 از گداز شمع روشن شد که در بزم وجود
 روزی روشن دلان انگشت خود خاییدن است

در محرم تا چه خونها در دل مردم کند
برگ جمعیت به از ریزش ندارد حاصلی
سنگ طفلان می کند خوش وقت مجنون مرا
از خموشی می توان صائب به معنی راه برد
مخنت آبادی که عیدش در بدر گردیدن است
گر گلابی هست این گل را، زهم پاشیدن است
کار کبک مست در کوه و کمر خندیدن است
مایه غواص گوهر جو نفس دزدیدن است
خواب را صائب مکن بر دیده از شبگیر تلخ
چاره کوتاهی این ره به خود پیچیدن است

۱۰۷۳

دیده شبنم گر از روی گلستان روشن است
روشن از خورشید تابان است اگر روی زمین
می کند دل را سیه، رویی که شرم آلود نیست
گریه از آئینه دل می زداید تیرگی
حسن کامل را به از حیرت نباشد شاهی
بر مزار عاشقان گر نیست شمعی گو مباش
قسمت ما نیست از صبح وطن جز تیرگی
کار گویا می کند کوه زبان لاف را
می توان ره بردن از عنوان به مضمون نامه را
در حریم زلف خود باد صبا را ره مده
چشم گریان من از رخسار جانان روشن است
ظلمت آباد دل از آئینه رویان روشن است
محفل ما از چراغ زیر دامن روشن است
شمع چندانی که چشمش هست گریان روشن است
راحت قربانیان از چشم حیران روشن است
کردل خونگرم خود خاک شهیدان روشن است
چشم ما از سرمه شام غریبان روشن است
جوهر شمشیر از زخم نمایان روشن است
خلق صاحبخانه از سیمای دربان روشن است
کردل سوزان عاشق این شبستان روشن است
گر شود روشن زمهر و مه سرای دیگران
خانه اهل کرم صائب ز مهمان روشن است

۱۰۷۴

چشم من از گریه مستانه من روشن است
شعله سودای من آهن گداز افتاده است
نیست چون آئینه نور عاریت در خانه ام
گرچه از گرد کسادی مهره گل گشته ام
جلوه فانوس دارد در نظر پروانه را
دیده جغدست شمعی هست اگر ویرانه را
خانه من چون صدف از دانه من روشن است
دیده زنجیر از دیوانه من روشن است
از صفای سینه من خانه من روشن است
نه صدف از گوهر یکدانه من روشن است
بس که از سوز درون کاشانه من روشن است
از فروغ داغ سودا، خانه من روشن است

می‌شوم من داغ هر کس را که می‌سوزد فلک
 دیده شیر از غم دنیا نگهبان من است
 من سیه‌روزم، و گرنه سر بسر روی زمین
 سینه گرم جهانی را به جوش آورده است
 از زبان آتشینم شد سخن عالم‌فروز
 سختی ایام نتواند مرا افسرده ساخت
 گر زروزن دیگران را خانه روشن می‌شود
 صائب از بی‌روزی کاشانه من روشن است

۱۰۷۵

دل چو کشتی، جان روشن عالم آب من است
 از فروغ عاریت پاک است وحدتخانه‌ام
 ثابت و سیّاره گردون من اشک است و داغ
 بوریا که خشک مغزی خواب مردم تلخ ازوست
 نیست چون خواب گران، سامان خودداری مرا
 باعث محرومیم قرب است مانند حباب
 بیقرارهای من در گرد دارد چرخ را
 از تنور خاک چون طوفان بروم می‌کشد
 بادبان و لنگرش بیداری و خواب من است
 زردی رخساره من شمع محراب من است
 آه سردی کز جگر برخاست مهتاب من است
 موج دریای حلاوت از شکر خواب من است
 گر همه یک قطره آب است، سیلاب من است
 عین دریا پرده چشم گران خواب من است
 جنبش این شیشه‌ها از جوش سیماب من است
 شورش کز شوق او در جان بیتاب من است
 آتشی کز شوق او صائب مرا در زیر پاست
 خار صحرای ملامت فرش سنجاب من است

۱۰۷۶ * (مر، ل)

شب چراغ اهل معنی چشم بیدار من است
 مصر انصاف از زلیخا همتان خالی شده است
 گرچه در کار کسی هرگز گره تفکنده‌ام
 موج طوفان بلا چون دست بر ترکش زند
 همچو اختر درد لشب، روز بازار من است
 ورنه چندین ماه کنعانی به بازار من است *
 سبحة صد دانه غم رشته کار من است *
 تیر روی ترکش مژگان خونبار من است
 صائب از بس همت من سر بلند افتاده است
 لاله خورشید ننگ طرف دستار من است *

۱۰۷۷

لطف او با دیگران ناز و عتابش بر من است
 يك سر مو غافل از حال ضعیفان نیستم
 صحبت گرمش به اغیار و کبابش بر من است
 گرفتد مویی در آتش پیچ و تابش بر من است
 منت روی زمین از آفتابش بر من است
 مشت خاکی بر دهانش زن جوابش بر من است!
 بی حسابی می کند هر کس، حسابش بر من است
 حاصل فرمانروایی نیست جز وزر و وبال
 خشک مغزان را کنم صائب به شعر تر علاج
 هر که را در دسری گیرد گلابش بر من است

۱۰۷۸

هر چه دارد در خم سربسته گردون از من است
 تا خم می در زمین خانه ام در خاك هست
 عشرت روی زمین با گنج قارون از من است
 نیست چون عنقا زمن جز نام چیزی در میان
 خود پرستش می کند خود را و ممنون از من است
 از تلاش قرب ظاهر با خیالش فارغم
 لفظ از هر کس که خواهد باش، مضمون از من است
 خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گل است
 خار دیوارست هر نقشی که بیرون از من است
 این که پیراهن درد هر صبح گردون از من است
 باده پرزور در مینا سرایت می کند
 مصرعی را می کند گر سرو موزون از من است
 در بیابان این چنین سرگشته مجنون از من است
 اهل معنی می زنند از غیرت من پیچ و تاب
 ورنه می گفتم که روی باغ گلگون از من است
 با جنون شهری من بر نمی آید کسی
 بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان
 می زنم نقش دگر بر آب در هر دم زدن
 رنگ دریای سخن صائب دگرگون از من است

۱۰۷۹

نوبهار آینه طبع سخساز من است
 ناله مستانه من بیخودی می آورد
 هر که از خود می دود بیرون به آواز من است
 چون صدف، آبی که دارد گوهر من در گره
 همچو سیل نوبهاران خانه پرداز من است
 خار صحرای علایق نیست دامنگیر من
 گردبادم، ریشه من بال پرواز من است
 چون صدف نتوان به تیغ از هم جدا کردن لبم
 خون خود را می خورد آن کس که غمناز من است

از نظربازی شود روشن دل تاریک من روزن غمخانه من دیده باز من است
از نگاهی می توان صائب مرا تسخیر کرد
هر که را مژگان گیرایی است شهباز من است

۱۰۸۰

کاسه سر را خطر از مغز پرجوش من است عالمی زین باده سرجوش مدهوش من است
شعله ای کز یک شرارش طور صحرا گرد شد
موج من نعل وارون می زند از پیچ و تاب
می کنم از خرقة پشمینه وحشت چون غزال
با خیال خود ز لذتها قناعت کرده ام
پشت بر کوه بدخشان است مخمور مرا
باده پرزور من آتش عنان افتاده است
دشمن آتش زبان را در جگرگاه غرور
می گذارد ناف از خورشید تابان بر زمین
لاف تردستی ز روشن گوهران زینده نیست
شمع در فانوس می لرزد زدست انداز من
نیست از خار سر دیوار، گلشن را گزیر
پرده پوشی مجرمان را پرده داری می کند
می شود در حالت مستی حواسم جمعت
سیر و دور هاله من از فلکها برترست
صائب از طبع روان آب حیات عالمم
تیره بختیهای من نیل بناگوش من است

۱۰۸۱

آبروی حسن از مژگان نمناک من است صیقل آینه رویان دیده پاک من است
از نگاه آشنایی می توان کشتن مرا
داغ دارد پیچ و تاب جوهر من خصم را
مدعای هر دو عالم قابل اقبال نیست
حلقه های چشم خونریز تو فتراک من است
خار در پیراهن آتش زخاشاک من است
ورنه محراب اجابت سینه چالک من است

می‌چکد از سیلی هر برگ خون از چهره‌ام گرچه آب زندگانی در رگ تالک من است
چون هدف تا خاکساری پیشه خود کرده‌ام هر کجا تیر جگر دوزی است در خاک من است
بر رخ دلدار صائب تلا غبار خط نشست
کلفت روی زمین بر جان غمناک من است

۱۰۸۲

کعبه عشقم، بلا ریگ بیابان من است
جوش فرهادست از کهسار من سرچشمه‌ای
می‌کند در سینه گرم قیامت، شور عشق
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار
شور عشق من فلکها را به چرخ آورده است
نه کنار ابر می‌خواهم، نه آغوش صدف
بر دل آینه‌ام زنگ کدورت بار نیست
نیست از تیغ زبان موج پروایی مرا
در شکرزار قناعت برده‌ام چون مور راه
می‌فشانم نور خود بر تیره‌روزان بی‌دریغ
در سواد فقر از ملک سکندر فارغم
کشت امید مرا برق است باران کرم
یوسف گمنام من از فکر اخوان فارغ است
با سیه‌رویی نیم نومید از حسن قبول
آفتاب بی‌زوالی می‌توانم ساختن
فکر رنگین است صائب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آن کس که مهمان من است

۱۰۸۳

می‌کند هموار هر چاهی که در راه من است
می‌کند باخویش بدهر کس که بدخواه من است
می‌کنم سر سبز خاری را که در راه من است
مشت بر خار از دن، بازوی خود در نجان دن است
انتقام از دشمن عاجز به نیکی می‌کشم

خصم می‌پیچد به خویش از بردباریهای من
 بلبل از غیرت به خون من گواهی می‌دهد
 دشت مجنون آهنین پای^۱ ندارد همچو من
 این جواب آن غزل صائب که می‌گوید کلیم
 هرچه جانکاه است در این راه، دلخواه من است^۲

۱۰۸۴

عالم مکتار با ارباب عقبی دشمن است
 اهل ابرامند محروم از کرامتهای عشق
 وادی هموار رهرو را کند سر در هوا
 باطن روشن ضمیران تیغ صیقل داده‌ای است
 چاره بیماری عشق است پرهیز از طبیب
 در سر شوریده هر کس که ذوق کار هست
 دشمن خونخوار را احسان گوارا می‌کند
 نیست جز خواب پریشان، نقشها آینه را
 دست پیش آسمان سازند کم ظرفان دراز
 از دو عالم، حرف پیش عاشق یکدل مگو
 شیر خود خون می‌کند طفلی که پستان می‌گزد
 گوش سنگین می‌کند بیهوده گویان را سبک
 شیوه عاجز کشی عام است در بدگوهران
 از نفاق خصم پنهان می‌کشم صائب ملال
 ورنه دارم دوست آن کس را که پیدادشمن است

۱۰۸۵

با حجاب جسم خاکی جان روشن دشمن است
 بر تو تلخ از تن پرستی شد ره باریک مرگ
 مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمن است
 رشته فربه به چشم تنگ سوزن دشمن است

۱- س، ب: آتشین پای (ک: ... گامی)، ل: گرم رفتاری، متن مطابق م.

۲- مقطع ک، ب، ل:

سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه من است

از تحمل کرده‌ام مغلوب (ل: هموار) صائب خصم را

ما درین ظلمت سرا از دل سیاهی مانده ایم
روح هیبات است لنگر در تن خاکی کند
جان فانی جنگ دارد با زمین و آسمان
درنگیرد صحبت آئینه و زنگی به هم
با تعین جنگ دارد مشرب فقر و فنا
جوهر شمشیر من بند زبان عیجوست
یوسف مصری به چاه از دامن اخوان فتاد
آفتاب از اوج عزت می نهد رو در زوال
از تهی چشمان حضور دل به غارت می رود
صحبت رنگین لباسان بیغمی می آورد
خود مگر از جامه فانوس، شمع آید برون
آه من خم در خم افلاک دارد روز و شب
هر که صائب باد دست افتد به خرم دشمن است

۱۰۸۶

مردم بیدرد را دل از شکستن ایمن است
با دل آگاه دارد کار عشق سنگدل
دانه نشکسته می دارد خطر از آسیا
در گذر از پیکر خاکی که کشتی در محیط
چون بهم پیوست دلها سد آهن می شود
عشق کار مومیایی می کند با رهروان
پرده شرمی اگر با آفتاب جود هست
محو نتوان کرد از دل پیچ و تاب عشق را
هر کجا صائب شود ستاری حق پرده پوش
رنگ دعویهای باطل از شکستن ایمن است

۱۰۸۷

هر که چون بلبل درین گلشن اسیر رنگ و بوست
از بهار زندگانی بهره او گفتگوست

گر نخواهد میهمان دل شد آن یار عزیزا
 با تعلق سجده درگاه حق مقبول نیست
 لنگر بیتابی عاشق نمی گردد وصال
 در بیابانی که آن آهوی مشکین می چرد
 گر به ظاهر چشم ما خشک است چون جام تهی
 گریه گل رفته است پای خم زمستی باک نیست
 پردپوشی دامن آلودگان را لازم است
 می شود بی برگ صائب زود نخل میوه دار
 سرو از بی حاصلی در چارموسم تازه روست

۱۰۸۸

نازک اندامی که عالم تشنه آغوش اوست
 باده تلخی که ما را در سماع آورده است
 زان گلاب تلخ کز رخساره گل می چکد
 می توان خواند از بیاض چهره اش چون خط سبز
 آدمی گر خون بگرید از گرانباری رواست
 طوق قمری گرچه باشد صائب از دل تنگتر
 سرو با آن دستگاه حسن در آغوش اوست

۱۰۸۹

آن که چاک سینه ام از غمزه بیباک اوست
 باده عشق از سبک روحی به ما آمیخته است
 برق می بوسد زمین خاکساران را زدور
 دام راه منا نگردد حلقه زلف مجاز
 مرگ می ترسد ز عاشق، ورنه در روی زمین
 آن که صائب نعل ما از شوق اودر آتش است
 خرده انجم سپند روی آتشناک اوست

۱۰۹۰

آن که داغ لاله زار از روی آتشناك اوست
 آن که چون مجنون مرا سردر بیا بان داده است
 می کند روشندان را تربیت دهقان عشق
 پخته می گردد دل خامان ز درد و داغ عشق
 چون هدف هر کس که شد در خاکساریها علم
 هر کجا تیر جگر دوزی بود در خاک اوست
 گر به ظاهر خاطر صائب غمین افتاده است
 عشرت روی زمین در خاطر غمناك اوست

۱۰۹۱

دیده هر کس که حیران است درد نبال اوست
 سرو سیمینی کز او مجنون بیابانی شده است
 از کمند عشق برق و باد نتوانست جست
 قهرمان عشق دلها را مسخر کرده است
 نیست ممکن دل به جاماند درین وحشت سرا
 تشنه تیغ شهادت را مذاق دیگرست
 باشد از سرگشتگی دور نشاطش برقرار
 سرنمی آید به سامان تا ز سامان نگذرد
 هر که از خود می دود بیرون به استقبال اوست
 حلقه چشم غزالان حلقه خلخال اوست
 وای بر صیدی که این صیاد درد نبال اوست
 هر کجا آهی که بینی رایت اقبال اوست
 بیخودی تمهید پرواز و تپیدن بال اوست
 ورنه آب زندگی در پرده تبخال اوست
 چون فلکها مرکز پرگار هر کس خال اوست
 دل نمی گردد پریشان تا پریشان حال اوست
 نیست صائب غیر شهباز سبک پرواز دل
 لامکان سیری که این نه بیضه زیر بال اوست

۱۰۹۲

افسر سر گرمی مهر از فروغ جام اوست
 ذکر او دل زنده دارد چرخ مینا رنگ را
 صبح محشر انتظار جلوه او می کشد
 گل عبث در دامن باد صبا آویخته است
 روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب
 مردم باریك بین در وصل هجران می کشند
 خرده انجم سپند روی آتش فام اوست
 جان این فیروزه در دست خواص نام اوست
 چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست
 گوش هر بیدرد، کی شایسته پیغام اوست؟
 پرنیان صبح صادق جامه احرام اوست
 مرغ زیرك گر به شاخ گل نشیند دام اوست

ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار
از سر سرگشته گرداب و رقص گردباد
وز ندامت تر نگرده، التفات عام اوست
می توان دانست بر و بحر بی آرام اوست
چون ترسد چشم من صائب ز زهر چشم او؟
شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

۱۰۹۳

نقطه خالاش که نه پرگار سرگردان اوست
آفتابی را که شد چشم تر من پرده دار
کيست کز فرمان او گردن کشد، دوران اوست
صبح محشر سینه چاک خنجر مژگان اوست
برق جولانی که دارد در خم چوگان مرا
آسمان بی سروپا، گویی از میدان اوست
نیست در مغز زمین موج طراوت از محیط
این سفال خشک، سیراب از خطریحان اوست
آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام
چهره خورشید، زرد از درد بی درمان اوست
هاله غیب که پهلوی می زند با ماه عید
موج دور افتاده ای از چشمه حیوان اوست
نیست کار آسمان دل را مصفا ساختن
از دل هر کس غباری خیزد، از جولان اوست
از خرام او به عمر جاودان قانع مشو
کاین چنین صدمصرع برجسته در دیوان اوست
قلزم عشقی که من خاشاک او گردیده ام
چهره گردون کبود از سیلی طوفان اوست
آتشین رویی که نعل من از او در آتش است
آسمان چون دیده قربانیان حیران اوست
نیست آسان در حریم وصل او ره یافتن
چرخ نیلی، یک گره از جبهه دربان اوست
عشق سلطانی است بی پروا که چندین ماه مصر
از فراموش گشتگان گوشه زندان اوست
گرچه دارد نعمت الوان فراوان خوان عشق
می خورد هر کس جگر بی گفتگو مهمان اوست
نیست صائب شکوه ای از گردش دوران مرا
درد روز افزون من از حسن بی پایان اوست

۱۰۹۴

خط عنبر بار گردی از بهار حسن اوست
گل که از شب نم گذارد هر سحر عینک به چشم
خضر کمتر سبزه ای از جویبار حسن اوست
از تماشای خط او چشم روشن می شود
در کمین مصحف خط غبار حسن اوست
آفتابی کز شفق رخسار در خون شسته است
سرمه چشم تماشایی غبار حسن اوست
شب که هراتارش به آشوب دگر آبتن است
داغ ناخن خورده ای از لاله زار حسن اوست
سایه زلف پریشان روزگار حسن اوست

صبح این خمیازه‌ها بر ساغر او می‌کشد
 غنچه را فکر دهان او بهم پیچیده است
 دل که از شوخی جهانی^۱ رابه‌تنگ آورده است
 خاک راه اوست با آن لنگر تمکین زمین
 گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان
 سرو و گل را پرده عشق نهانی^۲ کرده‌اند
 از بهار آفرینش آنچه می‌آید به کار
 يك نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
 گرچه صائب مدتی شد در دیار حسن اوست

۱۰۹۵

آفتاب آتشین رخسار، داغ حسن اوست
 داروی بیهوشی ارباب بینش گشته است
 گرچه از خط آفتابش روی در زردی گذاشت
 هیچ پروایی ندارد از نسیم آه سرد
 آن که مژگانش ترازومی شد از دل خلق را
 همچو صائب بلبل کز نغمه‌اش خون می‌چکد
 روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

۱۰۹۶

چرخ را خون شفق در دل زاستغنائی اوست
 از علم غافل نگردد لشکری در کارزار
 آن که کوه صبر مارا سر به صحراداده است^۳
 آرزو در دل، نگه در چشم سوزد خلق را
 هست دیوان قیامت را اگر بسم اللهی
 آن که مارا سر به صحراداده چون موج سراب
 رنگ زرد آفتاب از آتش سودای اوست
 فتنه روی زمین را چشم بر بالای اوست
 کوه طور از وحشیان دامن صحرای اوست
 از حیا نوری که در آینه سیمای اوست
 پیش ارباب بصیرت، قامت رعناي اوست
 در لباس شبروان آب خضر جویای اوست

۱- تب، ل: دو عالم را ۲- تب، ل، ه، ل: عشق حقیقی.
 ۳- س، م، د: آن که کوه صبر ما از جلوه‌اش صحرا گرفت.

عشق هیات است گردد جمع صائب باخرد
هر سری کز عقل خالی شد پراز سودای اوست

۱۰۹۷

زلف شب عنبرفشان از نکبت گیسوی اوست
می شمارد آسمان را سبزه خوابیده‌ای
آن که می سوزد فروغش خواب را در چشم من
بوی پیراهن گریبان چاک می آید به مصر
یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار
خانه دل را خیال یار می روبد ز غیر
شیوه‌های حسن او صائب نیاید در شمار
دلبری یک چشمه کار از نرگس جادوی اوست

۱۰۹۸ * (مر، ل)

آتش افروز شکر شیرینی پیغام توست
سبزه‌ای کز آتش یا قوت فرسای کلیسم
ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر تشار
ای تغافل پیشه بر پرواز ما دل بد مکن
زخم پیرای ملاحه تلخی دشنام توست
می زند جوش طراوت، خط عنبر فام توست
وز ندامت تر نگرده، التفات عام توست
خاک ما افتادگان در شهر بند دام توست
کار خود صائب به تأثیر محبت واگذار
این ندیدنها گناه شوخی ابرام توست

۱۰۹۹

گریه مستانه من از خمار چشم توست
نه همین سرگشته دارد گردش چشم مرا
شوخ چشمان از تو می گیرند تعلیم نگاه
گرچه شهباز نظر بسته است از شرم و حیا
آه من از سرمه دنباله دار چشم توست
چون صف مزگان دوعالم بیقرار چشم توست
گردن آهو بلند از انتظار چشم توست
هر کجا باشد نظر بازی، شکار چشم توست
ورنه چشم آهوان کی در شمار چشم توست؟

فتنه با چندین زبان آموزگار چشم توست
 دشمن خویش است هر کس دوستدار چشم توست
 شیوهٔ مژگان عیّار و شعار چشم توست
 فتنه با آن بیقراری خانه دار چشم توست
 گر نه آب زندگی در چشمه سار چشم توست
 ناز عالم را همان سر در کنار چشم توست
 هر کجا نازی بود، بیمار دار چشم توست
 سینهٔ هر کس که صحرای شکار چشم توست
 خوشدل از بیماریم کان یادگار چشم توست
 سیر ما از گردش بی اختیار چشم توست
 هر که بیند بی سخن داند که کار چشم توست
 گرچه هست از دور گردان صائب بی اعتبار
 مستی دنباله دارش از خمار چشم توست

گرچه محتاج معلّم نیست آن بیدادگر
 در سیه دل در نمی گیرد فسون دوستی
 دل ز مردم بردن و خود را به خواب انداختن
 ناز با آن بی دماغی از پرستاران او
 از سیاهی از چه افکنده است بر عارض نقاب؟
 گرچه از شوخی نگیرد يك نفس يك جاقرار
 هر که را باشد دلی، می چیند از چشم تودرد
 فتنهٔ بیدار باشد سبزهٔ خوابیده اش
 شادم از سرگشتگی کز کاکلت دارد نشان
 چون بود در لغزش مستانه مارا اختیار؟
 من نیم غمّاز، امّا روز تاريك مرا

۱۱۰۰

پلّۀ ناز بتان سنگدل سنگین ازوست
 در دل دریای تلخ آب گهر شیرین ازوست
 آن که خون در ناف آهوی ختامشکین ازوست
 برق جولانی که کوه طور بی تمکین ازوست
 ذره را شمع تجلّی بر سر بالین ازوست
 دستها چون پنجهٔ مرجان به خون رنگین ازوست
 آن که خواب غفلت ما این چنین سنگین ازوست
 تخم انجم، خرمن مه، خوشهٔ پروین ازوست
 خار مژگان مهر غالمتاب را زرین ازوست
 نیست صائب غیر کوه غم، که بادا پایدار
 آن که گاهی این دل بیتاب را تسکین ازوست

کوه را پای ادب در دامن تمکین ازوست
 گرچه شکر خنده اش در پردهٔ شرم و حیاست
 با دل مجروح ما حاشا که کوتاهی کند
 تا چه خواهد کرد یارب با دل بیتاب ما
 نیست غافل آفتاب از حال دور افتادگان
 دامن پاکبی که خونم را نمی گیرد به خود
 در حریمش دولت بیدار، خواب آلوده ای است
 آن که می دارد زبان گندمین از ما دریغ
 آتشین رویی که شمع محفل ما گشته است

۱۱۰۱

دست رضوان پرده بر رخسار حور انداخته است

تاز رخ زلف آن بهشتی روی دور انداخته است

پنجه مومین حریف پنجه خورشید نیست
می برد خواهی نخواهی دل زدست مردمان
ساعد او بارها در معرض عرض صفا
در حریم عشق، خواهش ناامیدی بردهد
راه نزدیک است اگر برگرد دل گردد کسی
ابر تر دامن چه باشد، کز حجاب اشک من
تیره بختیهای ما از پستی اقبال نیست
نه همین در شهر اصفاهان قیامت می کند
فکر صائب در همه آفاق شورانداخته است

۱۱۰۲

ناز تا اسباب دل بردن مهیا ساخته است
حسن مغرور تو عاشق را نمی آرد به چشم
نیست مجنون مرا حاجت به صحرایی، که عشق
جنگ دارد سازگاری با کمال سرکشی
ما ز پستیهای فطرت خشک برجا مانده ایم
نه زلیخا پیرهن تنها به بدقوامی درید
می کشیم از آستین افشانی یاران ملال
می شود از نامداران زود، هر کس چون عقیق
می کند چشم زلیخا خاک بر سر از غبار
می شود گنجینه گوهر به لب واکردنی
چشم پرکار تو کار عالمی راساخته است
ورنه با ذرات، مهر عالم آراساخته است
از غبار خاطر دامن صحراساخته است
کوه قاف از بی پروبالی به عنقاساخته است
ورنه همت قطره را بسیار دریاساخته است
عشق ازین مستورها بسیار رسواساخته است
ورنه با گرد یتیمی گوهر ماساخته است
بستر و بالین خود از سنگ خاراساخته است
بوی پیراهن که را تا باز بیناساخته است؟
سینه خود چون صدف هر کس مصفا ساخته است
رو متاب از چشم پاک صائب روشن گهر
کز نگاهی ذره را خورشید سیماساخته است

۱۱۰۳

باز از معموره دلها فغان برخاسته است
آنچه گرد عارض او می نماید نیست خط
چون هدف، گردنکشان رامی کشد در خاک و خون
چشم مخمور که از خواب گران برخاسته است؟
فتنه ها از دامن آخر زمان برخاسته است
این رگ ابری که از بحر کمان برخاسته است

این نهال از جویبار کهکشان برخاسته است
وای بر آن کس کز این خواب گران برخاسته است
هر سبکسیری که پیش از کاروان برخاسته است
موی بر تن شیر را از نیستان برخاسته است
تا توجه کرده ای، گرد از نشان برخاسته است
احتیاج از رهبر و سنگ نشان برخاسته است
تا مرا بند خموشی از زبان برخاسته است
مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است
کاروان شبنم از ریگ روان برخاسته است

فارغ از اقبال و آسوده است از ادبار چرخ
هر که صائب از سر سودوزیان برخاسته است

همت ما نیست چون سرو و صنوبر خاکسار
هست اگر آسایشی زیر فلک، در غفلت است
بر زمین ناید زشادی پایش از طبل رحیل
تا غزال چشم تو گردیده از می شیرگیر
صید ما افتادگان را حاجت تمهید نیست
از ظهور عشق، عالم یک دل روشن شده است
روز و شب چون خونیان دارم به زیر تیغ جای
گل تمام آغوش گردیده است، پنداری که باز
از سبکرو حان اثر در خاکدان دهر نیست

۱۱۰۴

کز لب و رخ غنچه و گل را بهم پیوسته است
ورنه از آتش سپند ما مکرر جسته است
سرو اگر در پیش قمری مصرع برجسته است
دیده آینه را نقشی چنین نشسته است
غم ز دوری نیست چون دلهایم پیوسته است
ورنه طوطی در شکر پنهان چو مغز پسته است
می نماید باز در ظاهر، ولیکن بسته است

نگسلد چون موج صائب رشته امید ما
جویبار ما به دریای کرم پیوسته است

زلف گرد عارض او رشته گلدسته است
خوی عالمسوز او بی زینهار افتاده است
سبزه خوابیده باشد با قد رعنا ی او
سالها شد پشت بر دیوار حیرت داده ایم
بلبلان در بیضه با گل زیر یک پیراهند
در لباس تلخ دارد جا ز بیم چشم شور
چون در آینه، روی سخت این آهن دلان

۱۱۰۵

کشتی می را چرا ساقی به خشکی بسته است؟
ورنه آتش از سپند من مکرر جسته است
دیده آینه را نقشی چنین نشسته است
رشته جان تا به آن موی کمر پیوسته است

جویبار شیشه با دریای خم پیوسته است
مشکل است از روی آتشناک دل برداشتن
از نظر غایب نمی گردد به دوری چهره اش
داغ دارد زلف عنبر فام را از پیچ و تاب

چون در آینه، روی سخت این آهن دلان می نماید باز در ظاهر، ولیکن بسته است
از پریشانی دل صد پاره را شیرازه کن تاروپود جسم تا از یکدگر نگسته است
بی سخن روشندلان بهتر به مضمون می رسند نامه واکرده اینجا نامه سر بسته است
از فشار قبر گردد استخوانش توتیا
هر که صائب خویش را در زندگی نشکسته است

۱۱۰۶

تاك بالادست من بیعت به طوبی بسته است خوشه ام عقد اخوت با ثریا بسته است
در تجرد، رشته واری از تعلق سهل نیست سد آهن سوزنی در راه عیسی بسته است
جنگ دارد گوشه گیری و بلند آوازی تهمت عزلت به خود پیوده عنقا بسته است
شور محشر صحبت ما را نمی باشد زهم موج می شیرازه جمعیت ما بسته است
نعل حرصش از تردرد روز و شب در آتش است
هر که چون خورشید صائب دل به دنیا بسته است

۱۱۰۷

هر که بست از گفتگو لب جنت در بسته است می زند جوش بهاران غنچه تاسر بسته است
بی سخن روشندلان بهتر به مضمون می رسند نامه واکرده اینجا نامه سر بسته است
عندلیب خوش نوایی را دهن پر زر نکرد غنچه از بهر چه یارب در گره زربسته است
پرده عصمت بود زندان حسن شوخ چشم شمع در فانوس چون پروانه پر بسته است
کوه را موج حوادث در فلاخن می نهد این صدف از ساده لوحی دل به گوهر بسته است
حسن عالمسوز را پروای آه سرد نیست بارها این شمع ره برباد صرصر بسته است
آن که بی شیرازه دارد کهنه اوراق مرا بارها شیرازه دیوان محشر بسته است
سبزه خط زان لب جان بخش دل را مانع است خضر آب زندگی را بر سکندر بسته است
دولت دنیا سبك جولانتر از بال هاست ساده لوح آن کس که دل بر تخت و افسر بسته است
آن که ابروی هلال عید را طاق آفرید طاق ابروی ترا بسیار بهتر بسته است
نیست صائب در پر پرواز کوتاهی مرا
دور باش باغبان مرغ مرا پر بسته است

۱۱۰۸

یار راه شکوهام از چین ابرو بسته است
می‌زند بسیار راه دین و دل چون رهنان
نیست لیلی غافل از احوال دور افتادگان
وقت تصویر دهان یار، نقاش ازل
بوسه‌ها بر دست خود داده است معمار ازل
می‌زند طول امل از سادگی نقشی بر آب
پلک تن نیست جای لنگر جان عزیز
صائب از اندیشه ملک سلیمان فارغ است
هر که دل در چین زلف آن پریرو بسته است

۱۱۰۹

از غبار جسم حایلها به هم پیوسته است
فیض بحر رحمت از خاکی نهادان نگسند
وصل، هجران است اگر دلها یکدیگر جداست
صد بیابان در میان دارند از بی‌نسبتی
افسر زر شمع را در قید رعنائی فکند
قرب نیکان بی‌بصیرت را نسازد دیده‌ور
چون الف در مد بسم الله از اقبال بلند
در جگرگاه زمین يك لاله بی‌داغ نیست
خنده بیجاست برق گریه بی‌اختیار
از تن خاکی چو مو آسان برآید از خمیر
بیم گمراهی ز وصل کعبه سنگ راه ماست
بر نیاید از زمین شور صائب تخم پاك
وای بر آن دل که باد دنیا به هم پیوسته است

۱۱۱۰

در دل آتش مهیا نوبهاری داشته است
 از گلی هر کس که در دل خارخاری داشته است
 در نظر هر کس که چشم سرمه داری داشته است
 دیدن لبهای میگون خوش خماری داشته است
 آتش یا قوت هم در دل شراری داشته است
 وقت قمری خوش که سرو پایداری داشته است
 ورنه هر آینه رو، آینه داری داشته است
 تیغ خوبان طرّفه آب خوشگوار داشته است
 عاشق بیکس اگر شمع مزاری داشته است
 برگِ بی برگی عجب خرم بهاری داشته است
 هر که از گردآوری با خود حصاری داشته است
 هر که از زانوی خود آینه داری داشته است
 دامن صحرای عبرت خوش شکاری داشته است
 این خزان در چاشنی خوش نوبهاری داشته است
 هر که چون خورشید اوج اعتباری داشته است
 آن که پندارد که درد دست اختیاری داشته است
 ورنه در ایام پیشین اعتباری داشته است

نیست ممکن غافل از پاس نفس گردد چو صبح

هر که صائب در نظر روز شماری داشته است

۱۱۱۱

نیم جانی این قدر ظرف ستم می داشته است؟
 باده ممزوج، چندین نشأه هم می داشته است؟
 يك برهمن در نظر چندین صنم می داشته است؟
 تیغ لنگردار، چندین پاس دم می داشته است؟
 گوشه های دلنشین ملك عدم می داشته است؟
 در ترازو هم قیامت سنگ کم می داشته است؟

هر که از داغ تو در دل لاله زاری داشته است
 می شود از شور بلبل تازه داغ کهنه اش
 نیست ممکن خنده بر روز سیاه ما کند
 غنچه گردیدن نمی داند گل خمیازه ام
 ریزه خوانیهای آن لب، برق خرمن شد مرا
 دل به جا از هرزه گردیهای آن بیباک نیست
 می کند از دیده های پاک، وحشت آن غزال
 عاشقان از خوردن زخمش نمی گردند سیر
 لاله ای بوده است کز خاکش بر آورده است سر
 خضر وقت خود شدم چون سرو از بی حاصلی
 ایمن از تیغ زبان نکته گیران گشته است
 گشته اسرار جهان در دیده اش صورت پذیر
 ذوق تسخیرش نمک در چشم ریزد دام را
 ریشه غم زعفران شد در دل غمگین مرا
 از شفق صد کاسه خون در فرو رفتن خورد
 غافل است از جنبش بی اختیار نبض خود
 پایه بی اعتباری این زمان گشته است پست

سینه تنگی دو عالم در دو غم می داشته است؟
 عالمی را کرد بیخود آن دو لعل آبدار
 دل به هر عضوی ز جافان نسبتی دارد جدا
 از تغافل کشت مژگان گرانخواست مرا
 نیست ممکن چشم از آن کنج دهن برداشتن
 خال رخسارش به هیچ و پوچ از من دل گرفت

تلخ شد بر من جهان از فکر آن شیرین دهان
شادی نادیده در پی نیز غم می داشته است؟
حیرت نظاره اش در هیچ دل نگذاشت تاب
این قدر موی میان هم پیچ و خم می داشته است؟
گرچه با انگشت پا نتوان گره را باز کرد
عقدۀ روزی گشایش در قدم می داشته است؟
بر نمی دارد سر از دنبال چشم یار، دل
در کمین صیّاد هم صید حرم می داشته است؟
صائب از زخم زبان بر روی من گله اشکفت
مشت خاری در بغل باغ ارم می داشته است؟

۱۱۱۲

دور باش از خطر رخ دلدار هم می داشته است؟
باغ جنت گرد خود دیوار هم می داشته است؟
از هجوم شرم نتوان دید در رخسار یار
چوب منع از جوش گل گلزار هم می داشته است؟
از خط پشت لبش شد تازه جان عالمی
آب حیوان ابر گوهر بار هم می داشته است؟
یافتم از بیخودی ره در حریم وصل یار
خواب سنگین دولت بیدار هم می داشته است؟
بیستون بتخانه چین شد ز سعی کوهکن
اینقدر عاشق دماغ کار هم می داشته است؟
ناله از جا در نیارد کوه تمکین ترا
در جواب، استادگی کهسار هم می داشته است؟
تادلم سرد از جهان شد، از ثمر شد کامیاب
نخل سرما برده برگ و بار هم می داشته است؟
خامشان هم نیستند آسوده از زخم زبان
خار بی گل این گل بی خار هم می داشته است؟
دل دونیم است از خموشیهای من غمناز را
بی زبانی تیغ لنگردار هم می داشته است؟
بر سویدای دل ما می کند افلاک سیر
نقطه ای در دورنه پرگار هم می داشته است؟
سنبستان شد زمین از نقش پای کلک من
پای چوبین اینقدر رفتار هم می داشته است؟
برده صائب سبزه خط زنگ غم از دل مرا
دست در پرداز دل زنگار هم می داشته است؟

۱۱۱۳

چهره روشن خط شبرنگ هم می داشته است؟
تیغ خورشید در خشان زنگ هم می داشته است؟
چون صفمژگان رگ خواب جهان در دست اوست
چشم تنگی این قدر نیرنگ هم می داشته است؟
با در و دیوار در جنگ است چشم شوخ او
آدمی چندین دماغ جنگ هم می داشته است؟
از دهان تنگ او در تنگنای حیرتم
باغ جنت غنچه دلتنگ هم می داشته است؟
این قدر طاقت به دل هرگز گمان من نبود
شیشه بی ظرف جان سنگ هم می داشته است؟

دیده هر قطره‌ای آینه دریا ناست
عندلیب از پرده عشاق پا بیرون نهشت
ز اتفاق چار عنصر در بلا افتاده جان
نیست در فکر برون شد دل زقید آسمان
این قدر کس عاشق یکرنگ هم می داشته است؟
ناله‌های بیخودان آهنگ هم می داشته است؟
در عقب يك صلح چندین جنگ هم می داشته است؟
این قدر آینه تاب زنگ هم می داشته است؟
تنگ شکر شد جهان صائب ز شکر خنده اش
این قدر شکر دهان تنگ هم می داشته است؟

۱۱۱۴

هر که از تن پروری در کار کاهل گشته است
دست ناقابل و بال گردن و بار سرست
از قساوت قابل تلقین چو خون مرده نیست
در سبکباری^۱ بود باد مراد این بحر را
قامت خم گشته را اصلاح کردن مشکل است
از حضور^۲ عاشقان دارد خبر در زیر تیغ
رهنورد شوق را استادگی سنگ ره است
از عبادت سجده شکرست صائب طاعتم
چشم من تا آشنا با کعبه دل گشته است

۱۱۱۵

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است
تا چه باشد نوشخند آن عقیق آبدار
گر گشایندش رگ جوهر، نگردد باخبر
از نشاط درد مندی، دردمندان ترا
گرچه باشد لیلۃ القدر آن خط مشکین مرا
گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال
در مذاقش خون دل خوردن گوارا می شود
گوشه دلتنگی دارم که چشم تنگ مور
از هجوم سنبل این سرچشمه پنهان گشته است
کز جواب خشک بر من آب حیوان گشته است
بس که بر رخسار او آینه حیران گشته است
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است
صبح رخسار ترا شام غریبان گشته است
می توان بخشید، مسکین دریا بان گشته است!
بر سر خوان فلک هر کس که مهمان گشته است
پیش چشم عرصه ملک سلیمان گشته است

گوی زرین سعادت در خم چوگان اوست قامت هر کس ز بار درد چوگان گشته است
 نوخط ما گر ندارد رحم در دل، دور نیست چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است
 نیست صائب پاکدامانی بجز آب روان
 شبنم من بارها بر این گلستان گشته است

۱۱۱۶

عالمی را از عمارت پای در گل رفته است می شود زنجیر پا عقل فلک پرواز را
 آتش سوزنده و خاك فراموشان یکی است می کشد میدان که دریا را در آغوش آورد
 صید من کز ناتوانی بر زمین بسته است نقش باعث امیدواری شد من افتاده را
 بس که چشمش محو در نظاره قاتل شده است پیش بینا نور حق روشن ترست از آفتاب
 هر چه جز آزادگی، بارست بر آزادگان صد بیابان از حریم کعبه افتاده است دور
 بر مطالب، بسی طلب فرمانروا گردیده ام
 تیشه فرهاد گردیده است هر مو بر تنم
 تا ز چشم صائب آن شیرین شمایل رفته است

۱۱۱۷

نامه از قاصد دل مغرور ما نگرفته است سرکشی از ترک تاز عشق بر ما تهمت است
 بادل روشن زمین و آسمان غمخانه ای است بادل روشن زمین و آسمان غمخانه ای است
 می رسد آخر به جایی گریه خونین ما روز ما را گر سیه کردند این مه طلعتان
 هر چه هر کس یافته است از دامن شب یافته است هر چه هر کس یافته است از دامن شب یافته است
 آه را در سینه سوزان من آرام نیست
 دود از آتش این چنین صائب هوا نگرفته است

۱۱۱۸

بی‌تزلزل نیست هر کس چون علم استاده است
تشنه چشمان بحر را سازند در یک دم سراب
با تهیدستان ندارد سختی ایام کار
پای موران بند بر آئینه نتواند شدن
گرچه می‌دانند دامان وسایل زاهدان
آه مظلومان کند اولاد ظالم را کباب
عشرت روی زمین از مردم افتاده است
حسن محجوب تو چون آئینه را روداده است؟
سرو بی‌حاصل ز سنگ کودکان آزاده است
از قبول نقش، لوح سینه ما ساده است
بیش عارف پرده بیگانگی سجتاده است
پخته این ناولک دلدوز دور افتاده است
حرص، صائب در بهاران است بی‌برگ و نوا
برگ عیش قانعان در برگریز آماده است

۱۱۱۹

لعل نسبت با لب یاقوت او بیجاده است
دشت از چشم غزالان سینه پرداغ اوست
حاصل عمر از حضور دوستان گل چیدن است
عشق محتاج دلیل و ره‌نما چون عقل نیست
می‌کند در خانه خود سیر صحرای بهشت
هر که گردانید از دنیای رهزن روی خویش
گرد ظلمت شسته است از روی آب زندگی
سردی دوران به مادست و دلی نگذاشته است
اختر بی‌طالع ما در بساط آسمان
صبح با آن چهره خندان در نگشاده است
آن که ما دیوانگان را سربه صحرا داده است
ورنه آب و دانه در کنج قفس آماده است
خضر در قطع بیابان بی‌نیاز از جاده است
سینه هر کس که از خار تمنا ساده است
بی‌تردد پشت بر دیوار منزل داده است
هر سری کز سایه بال هما آزاده است
در خزان اشجار را برگ سفر آماده است
خال موزونی است بر رخسار زشت افتاده است
سینه ما صائب از خود می‌دهد بیرون گهر
پیش‌نیشان این صدف هر گردهن نگشاده است

۱۱۲۰

در بهاران بزم عیش میکشان آماده است
می‌زند موج قیامت گلشن از الوان حسن
گل ز مستی بوسه بر منقار بلبل می‌زند
هر طرف گوش افکنی آواز بلبل می‌رسد
جوش گل هم شاهد و هم مطرب و هم باده است
هم لب جو نوخط و هم روی گلها ساده است
سرو در آغوش طوق قمریان افتاده است
رو به هر جانب کنی رخسار گل آماده است

هیچ خار تنگدستی بی برات عیش نیست
از شکوفه دفتر احسان چمن بگشاده است
غنچه را مینا ز زور باده برسنگ آمده است
از سیه مستی زدست لاله جام افتاده است
قمریان را گرچه طوق بندگی برگردن است
سرو با آزادگی چون بندگان افتاده است
غنچه چون عیسی به گفتار آمده است از مهد شاخ
گل چو مریم مهر خاموشی به لب نهاده است
صائب از گلشن مرو بیرون که در فصل بهار
هر چه می خواهی ز اسباب نشاط آمده است

۱۱۲۱

خاکساری در بلندیا رسا افتاده است
عاشقان را نیست جز تسلیم دیگر مطلبی
در چنین فصلی که نتوان جام می از دست داد
از غریبان است در چشمش نگاه آشنا
نیست جز تیری که بر ما خاکساران خورده است
بر لب دریا زبان بر خاک می مالم چو موج
می گذارد آستین بر دیده خونبار من
از غریبان است در چشمش نگاه آشنا
می کند از دیده یعقوب روشن خانه را
عیب از آینه بی زنگ برگردد به نقش
دارد از افتادگی صائب همان نقش مراد
هر که در راه طلب چون نقش پا افتاده است

۱۱۲۲

تا ز روی آتشین او نقاب افتاده است
خون عرق کرده است از شرم عذارش آفتاب؟
دیدن جان نیست کار دیده صورت پرست
می کشد خجلت ز پیچ و تاب آن موی کمر
خون به جای آب می گردد به چشمش از شفق
گرچه زلف عنبرین پر پیچ و تاب افتاده است
سرمه گفتار عاشق می شود پیش از سؤال
تا به رخسار که چشم آفتاب افتاده است
بس که چشم شوخ او حاضر جواب افتاده است

بس که یاقوت لبش خوش آب و تاب افتاده است
 گرچه از خط حسن او پادر رکاب افتاده است
 سینۀ کبکی که در چنگ عقاب افتاده است
 موجۀ خشکی که در بحر سراب افتاده است
 کلبۀ ویران ما خوش ماهتاب افتاده است
 تا که را از دست مینای شراب افتاده است؟
 قطرهٔ ما گرچه از چشم سحاب افتاده است
 در سر هر کس هوایی چون حباب افتاده است

بر نمی آرد نفس نشمرده صائب از جگر
 هر که در اندیشۀ روز حساب افتاده است

۱۱۴۳

گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
 میوهٔ خام به سنگ از شاخسار افتاده است
 حلقۀ رحمت زدوش نوبهار افتاده است
 کشت امیّدم ز چشم نوبهار افتاده است
 این کشاکش در رگ جانم چه کار افتاده است؟
 کوکب عظم ز اوج اعتبار افتاده است

شکر گردون ستمگر می کند هر صبح و شام
 کار صائب تا به اهل روزگار افتاده است

۱۱۴۴

توبه را آتش به جان از لاله زار افتاده است
 بلبلان را گل به چشم از انتظار افتاده است
 موجهای کز بحر رحمت برکنار افتاده است
 عکس رخسار تو تا در جویبار افتاده است
 بس که دام زلف او عاشقش کار افتاده است
 دل دونیم از درد اگر چون ذوالفقار افتاده است

آب گرداند به چشم چاه سیمین ذقن
 گیرد از دست تماشایی عنان اختیار
 حال دل در پنجهٔ مژگان او داند که چیست
 آگه است از پیچ و تاب عاشقان در عین وصل
 نیست خالی دل ز آه سرد در دلهای شب
 از دل صد پاره ام هر پاره دارد ناله ای
 گوهر شهوار گردیده است در مهد صدف
 گرچه در دریای وحدت نیست موج انقلاب

سنبل زلف از رخسار تا برکنار افتاده است
 نه لباس تندرستی، نه امید پختگی
 در چنین وقتی که شاخ خشک ما در آتش است
 ناامیدی می کند خون گریه بر احوال من
 هر گز از من چون کمان بردست کس زوری نرفت
 [آفتاب نشاء تا از مشرق مغزم دمید]

شکر گردون ستمگر می کند هر صبح و شام
 کار صائب تا به اهل روزگار افتاده است

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است
 تا ز سیر گلشن آن سرو خرامان پا کشید
 حال زخم من جدا از تیغ او داند که چیست
 جلوهٔ فانوس دارد پردهٔ چشم حباب
 از رخسار هر حلقه را نعل دگر در آتش است
 می توان از هر دو عالم رشته الفت برید

سرنوشت چرخ باشد ابجد طفلانه اش
 حرص پیران را به جمع مال سازد گرمتر
 اندکی دارد خبر از حال ما افتادگان
 هست امید زیستن از بام چرخ افتاده را
 بی سخن می شوید از دل دیدنش گرد ملال
 داغهای عاریت بر سینه دلمردگان
 قدر خواب امن ومهد عافیت داند که چیست
 در کف آینه سیماب از تپیدن بازماند
 خواب راحت می کند کار نمک در دیده ام
 گوهر از گرد یتیمی ساحل انشا می کند
 شوید از دل دعوی خون، کشتگان خویش را
 تیغ او از بس که صائب آبدار افتاده است

۱۱۴۵

تا به فکر گوشوار آن سیمبر افتاده است
 رشته سر در گم جان را به دست آورده است
 هست چون تسبیح در هر رشته اش صد دل گره
 گرچه پیش افتاده در ظاهر، ولی روبرقفاست
 پرده خوابش کند در چشم کار بادبان
 می کشم چون بیدمجنون خجلت از بی حاصلی
 کشتی مغرور من از منت خشک کنار
 گوهر شهوار می آید به غواصی به دست
 برق عالمسوز باشد لازم ابر سیاه
 همچنان غافل زمرگم، گرچه از موی سفید
 گرچه باشد در ضمیر خاك صائب مسکنش
 از قناعت مور در تنگ شکر افتاده است

۱۱۲۶

همچو ساغر آن لب میگون به دور افتاده است؟
 گرد رویش تا خط شبگون به دور افتاده است
 تازرقص آن قامت موزون به دور افتاده است
 در بیابانی که این مجنون به دور افتاده است
 هر طرف پیمانه ای پر خون به دور افتاده است
 تا غبار کیست در هامون به دور افتاده است؟
 خم به زور باد چون گردون به دور افتاده است
 بنگر این نه آسیارا چون به دور افتاده است

صائب از وحدت نیفتد نو بهار از جوش گل
 در هزاران لفظیک مضمون به دور افتاده است

۱۱۲۷

طفل بازیگوش را آتش به چنگ افتاده است
 وقت من در عاشقی بسیار تنگ افتاده است
 چون بلای آسمان، فیروز جنگ افتاده است
 این شر در ساعت سنگین به سنگ افتاده است
 هر مسلمانی که در قید فرنگ افتاده است
 دامن معشوق عاشق را به چنگ افتاده است
 بحریمایی که در کام نهنگ افتاده است
 راست ساز دمار را راهی که تنگ افتاده است
 سفره دارد از بغل، دستی که تنگ افتاده است
 سیل در قطع منازل بی درنگ افتاده است*

در ته یک پیرهن محشور باشد با پلنگ
 هر که را صائب ز قسمت خنک افتاده است

دل به دست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است
 یک جهان کام از دهان نوحطی دارم طمع
 جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود
 در میان دارد دل تنگ مرا آسودگی
 حال دل در حلقه آن زلف می داند که چیست
 از حضور دل مرا در دامن صحرا می پرس
 در صدف دارد خبر از اضطراب گوهرم
 تنگدستی نفس را در حلقه فرمان کشید
 جبهه و آورده ز نهار از تهیدستان مجو
 خانه آرایسی نگردد سنگ راه اهل دل

۱۱۲۸ * (مر، ل)

داغ می گلگل به طرف دامنم افتاده است
 چون پلاس شکوه برگردن نیندازم ز بخت؟
 تا گذشتی گرم چون خورشید از ویرانه ام
 گرچه خاکستر شدم، ایمن نیم از سوختن
 در حصار آهنین دارد تن و جان مرا
 طفل اشک شوخ چشم از بس دراو آویخته است
 صائب از تکلیف سیر بوستانم^۲ در گذر
 صحبت گرمی به کنج گلخنم افتاده است

۱۱۲۹

تاب در نواف غزالان ختن افتاده است
 هر که دارد فکر یوسف، گرچه در کنعان بود
 دست گستاخی ندارد خار شرم آلود من
 از نوای بلبلان امروز آتش می چکد
 آب می گردد به چشم حلقه بیرون در
 غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
 زیر تیغش جای باشد چون زبند آزاد شد
 از نواهای غریب صائب آتش نفس
 می توان دانست در فکروطن افتاده است

۱۱۳۰

دست ما دربند چین آستین افتاده است
 تکه پیراهن خورشید تابان می شود
 می زند بر آتش لب تشنگان آب حیات
 در گرانجانی گناهی نیست درد و داغ را
 ورنه آن زلف از رسایی بر زمین افتاده است
 همچو شبنم چشم هر کس^۳ پاک بین افتاده است
 گرچه در ظاهر عقیقش آتشین افتاده است
 گوشه ویرانه من دلنشین افتاده است

۱- فقط ل: دلم، متن تصحیح قیاسی است.

۲- مر: بوستانها، متن مطابق ل.

۳- ن: چشم هر کس همچو شبنم.

عقدۀ آن زلف می خواهد دل مشکل پسند
می شمارد صورت چین را کم از موج سراب
دستگاه حسن او دارد مرا بی دست و پا
از دل آتش زیر پا دارد سویدا چون سپند
چون نگین دان نگین افتاده می آید به چشم
نیست امروز از لب او قسمت ما حرف تلخ
می توان خواند از جبین خاك احوال مرا

سحر را در طبع آن جادوزبان تأثیر نیست
ورنه صائب كلك ما سحر آفرین افتاده است

۱۱۳۱

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است
صبح محشر سر زد و تخم امیدم سر نزد
فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا
از خط الماسی آن چهرۀ لعلی می رس
در شکست بال و پر معذور می دارد مرا
آگاه است از بیقراریهای ما در دور خط
هر سر موی حواس من به راهی می رود
دزد را دنبال رفتن، جان به غارت دادن است
تا نظر و کرده ام چون شمع در بزم وجود
نیست جام باده را در گردش خود اختیار
در پناه دست دارم زنده شمع آه را
از زخمندان تو دل را نیست امید نجات

نیست صائب خاکیان را ظرف جرم بیکران
ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

۱۱۳۲

هر که عاشق نیست خون در پیکرش افسرده است گفتگو با زاهدان تلقین خون مرده است

پشت سر بسیار خواهد دید عمر خضر را از دم تیغ شهادت هر که آبی خورده است
 درغم عاشق بود هر چند بی پرواست حسن فکر بلبل غنچه را سردر گریبان برده است
 بوی خون می آید امروز از لب میگون یار تا به یاد او که دندان برجگر افشرده است؟
 در غریبی واشود صائب دل ارباب درد
 غنچه ما تا بود در بوستان پژمرده است

۱۱۳۳

از ته دل هر که روی خود به دنیا کرده است از ته دل هر که کوتاه بینیها به عقبی کرده است
 رزق ما بی دست و پایان بی طلب خواهد رساند در رحم آن کس که روزی را مهیا کرده است
 می خلد چون خار در چشمش تماشای بهشت هر که سیر گلشن حسنش سراپا کرده است
 مردمك چون نقطه سهوست بر چشم گران خال او تا در دلم جا چون سویدا کرده است
 از رمیدن خيال چشم آن وحشی غزال سینه تنگ مرا دامان صحرا کرده است
 در دل او ره ندارم، ورنه نخل موم من ریشه محکم بارها در سنگ خارا کرده است
 بی زبان احوال مارا می تواند عرض کرد بی سخن چشم ترا آن کس که گویا کرده است
 در شکرخندش خدا داند چه کیفیت بود آن که زهر چشم او کار مسیحا کرده است
 چرخ کم فرصت همان از خاکالم نگذرد با زمین هر چند هموارم مدارا کرده است
 نه زلیخا پیرهن تنها به بدنامی درید
 عشق صائب پرازین مستور رسوا کرده است

۱۱۳۴

نه همین آن سنگدل مارا فرامش کرده است مستیی دارد که دنیا را فرامش کرده است
 آنچنان کز نقشها آینه باشد بیخبر دیده حیران تماشا را فرامش کرده است
 یاد دریا تازه دارد قطره را هرجا که هست قطره پندارد که دریا را فرامش کرده است
 در حریم سینه من با خیال یار، دل حالتی دارد که دنیا را فرامش کرده است
 هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا آسمان چون نوبت مارا فرامش کرده است؟
 طوطی ما بس که مشغول تماشای خودست
 صائب آن آینه سیمای فرامش کرده است

۱۱۳۵

آن که بزم غیر را از خنده پر گل کرده است
من ندارم طالع از مقصود، ورنه بارها
این چه رخسارست، گویا چهره پرداز بهار
جوهر ما از پریشانی نمی آید به چشم
سرکشی مگذارا از سر تا نگردي پایمال
نیست پروای ستم ما را که جان سخت ما
صائب از افتادگی مگذر که ابر نوبهار
قطره را گوهر به اکسیر تنزل کرده است

۱۱۳۶

داغ سودا فارغ از فکر کلاهم کرده است
خار دامنگیر گردد شهپر پرواز من
از پناه خود مرا حاشا که سازد ناامید
گر امید ناامیدان برنمی آرد، چرا
تیره روزم، لیک از غیرت دل خود می خورم
شاهد دلسوزی گردون عاجزکش بس است
سیل بی زنهار را مانع ز جولان می شود
در چه افکنده است باز از قیمت نازل مرا
غنچه خسبان می ربایندم ز دست یکدگر
تا گشودم چشم روشن در شبستان وجود
خواهد از داغ ندامت سوخت صائب چون چراغ
آن که دور از محفل خود بیگناهم کرده است

۱۱۳۷

سرگران با عقل آن طرف کلاهم کرده است
جای حرف از لب، عرق از جبهه می ریزم به خاک
پاکباز از هوش آن چشم سیاهم کرده است
شرمساری فارغ از عذر گناهم کرده است

رخنه در دل بس که آن مژگان سیاهم کرده است
 بس که حیرت خشک چون مژگان، نگاهم کرده است
 عشق چون خورشید گردون بارگاهم کرده است
 بس که زهر چشم در کار نگاهم کرده است
 تا دل از ابروی جانان قبله گاهم کرده است
 خنده ای هر کس که بر روز سیاهم کرده است
 بس که غمهای گرانجان تکیه گاهم کرده است
 بس که وحشی از خود آن وحشی نگاهم کرده است
 ساده لوحیها ز مخمل دستگام کرده است

من که بودم از شراب وصل دایم بیخبر
 فال گوش امروز صائب خالکراهم کرده است

۱۱۳۸

تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است
 خامشی بسیار ازین سی پاره قرآن کرده است
 بارها موج خطر را مدّ احسان کرده است
 خنده ها بر تیغ این زخم نمایان کرده است
 آن که زیر بال را بر من گلستان کرده است
 خواب هر کس را خیال او پریشان کرده است
 نقش پای گرم رفتار ان چراغان کرده است
 مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است
 تا کجا پهلوتی از سنگ طفلان کرده است؟
 مور را شیرین سخن دست سلیمان کرده است
 همدم خورشید، شبنم را گلستان کرده است
 همسفر با گردباد برق جولان کرده است
 آن لب نو خط، شکر در پسته پنهان کرده است
 گرچه خط بسیار ازین کافر مسلمان کرده است

می توانم در سواد زلف، کار شانه کرد
 می خورم از حسرت دیدار خون در عین وصل
 گر به ظاهر آتشم در خانمان افکنده است
 چون زبان مار گردیده است هر مژگان من
 نگسلد چون بیدم جنون سجده شکرم زهم
 صبحی از شبهای تار من فلک کرده است کم
 استخوانم مغز گردیده است و مغزم استخوان
 می کنم پهلوتی از سایه خود همچو شیر
 خار خار دوربینی نیست در پیراهنم

خلق، دشوار جهان را بر من آسان کرده است
 جمع اگر از بستن لب شد دل من، دور نیست
 لنگر تسلیم پیدا کن که بحر حق شناس
 جبهه واکرده ما از ملامت فارغ است
 فکر آب و دانه من بی تردّد می کند
 سنبل فردوس در چشمش بود موی زیاد
 بر خط تسلیم سرنه، کاین ره تاریک را
 نقش پای رفتگان هموار سازد راه را
 حرف سخت عاقلان دیوانه را برهم شکست
 گردد از دست نوازش پایه معنی بلند
 پاکی دامان مریم شهپر عیسی شده است
 کعبه را چون محمل لیلی مکرر شوق او
 پسته را هر چند مردم در شکر پنهان کنند
 پیش آن چشم سیه دل می گذارد پشت دست

دیده قربانیان چشم سخنگو گشته است بس که مردم راتماشای تو حیران کرده است
گرد تهمت پاک خواهد کرد صائب از رخس
دامن پاکی که یوسف را به زندان کرده است

۱۱۳۹

تا که را قسمت شهید سنگ طفلان کرده است؟ بید مجنون گیسوی ماتم پریشان کرده است
گردن ما در کمند جوهر آینه نیست ساده لوحی طوطی مارا سخندان کرده است
می تواند کوکب ما را خرید از سوختن آن که بر خال تو آتش را گلستان کرده است
حسن دارد شیوه های دلفریب از عشق یاد چشم مجنون، چشم آهورا سخندان کرده است
می کشد مردم برون زور جنون از خانه ام عشق در پیری مرا همسنگ طفلان کرده است
خامه صائب زبس شیرین زبانی پیشه کرد
سرمه زار اصفهان را شکرستان کرده است

۱۱۴۰

نه همین سرگشته مارا دور گردون کرده است خضر را خون در جگر این نعل وارون کرده است
مهره مومی است در سر پنجه او آسمان آن که حال ما اسیران را در گون کرده است
قمری ما از پریشان ناله های دلفریب سرو را آشفته تر از بید مجنون کرده است
گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس همت مادست از این نه خرقه بیرون کرده است
دامن معنی به آسانی نمی آید به دست سرو یک مصرع تمام عمر موزون کرده است
در ته گرد کسادی، گوهر شهوار من خاک عالم را سبک در چشم قارون کرده است
می کنم در کوچه گردی سیر صحرای جنون وسعت مشرب مرا فارغ ز هامون کرده است
بر نمی آرند سر از زیر بال بلبلان بس که گلها را خجل آن روی گلگون کرده است
هرچه با ما می کند، تدبیر ناقص می کند درد مارا این طیب خام افزون کرده است
بس که تشریف بهاران نارسا افتاده است تا که از یک آستین، صد دست بیرون کرده است
آنچه در دامان کهسارست صائب لاله نیست
سنگ را محرومی فرهاد دلخون کرده است

۱۱۴۱

جلوه هر جا یار با پای نگارین کرده است نقش پایش خاک را دامان گلچین کرده است

بس که تاراج دل آن غارتگر دین کرده است
 بال خود را هر که چون طاوس رنگین کرده است
 پلّۀ ناز ترا آن کس که سنگین کرده است
 چون سبو از دست خشک خویش بالین کرده است
 خون خود را مشک اگر آهوی مشکین کرده است
 هر که وقت خواب، مینا شمع بالین کرده است
 خواب ما را این صدای آب سنگین کرده است
 کبک ما را هرزه خند آن کوه تمکین کرده است

هر که صائب دارد از دنیا طمع آسودگی
 فکر خواب عافیت در خانه زین کرده است

۱۱۴۲

عالمی را زنده دل آن یار جانی کرده است
 سینه ها را پیاك از آتش عنانی کرده است
 آن که یاد ما به پیغام زبانی کرده است
 تلخ، پیری را به من یاد جوانی کرده است
 طوطیان را در قفس شیرین زبانی کرده است
 شمع، کوه عمر خود ز آتش زبانی کرده است
 عمر خود هر کس که صرف شادمانی کرده است
 در حیات آن کس که بردلها گرانی کرده است

نیست ممکن صائب از خلوت قدم بیرون نهد
 هر که تسخیر پریزاد معانی کرده است

۱۱۴۳

خویش را محروم از مزد خدایی کرده است
 کاسۀ در یوزۀ شبنم گدایی کرده است
 استخوان را در تن من مومیایی کرده است

رشته سبجه است هر تاری ز زلف کافرش
 کرده است از سادگی محضر به خون خود درست
 قاف را در دیده ها کرده است بی وزن و سبک
 هر که آگاه است از تردستی پیر مغان
 کرده ام انگور شیرین را شراب تلخ من
 صبح بر خیزد صبوحی کرده از خواب گران
 غفلت ما را سبب عمر سبک جولان شده است
 ما از آن حلم گران سنگیم در عصیان دلیر

خضر را گر سبز آب زندگانی کرده است
 از خس و خوار تمنا جلوه آن گل معذار
 در جواب غیر از دستش نمی افتد قلم
 در کهنسالی ز نسیان شکوه کافر نعمتی است
 جز گرفتاری سخن سازی ندارد حاصلی
 صبح را پاس نفس دل زنده دارد جاودان
 گریۀ تلخ است چون گل حاصلش از زندگی
 رفتش بر ماندگان باشد سبک چون برگ کاه

کوتۀ اندیشی که طاعات ریایی کرده است
 دست خشک آسمان، خورشید عالم تاب را
 نیست تاب حرف سخت، گر چه سنگ کودکان

با هوسناکی نگردد جمع حسن عاقبت
سینه اش مجمر شده است از تیر باران چون هدف
با گرفتاری قناعت کن که در این دامگاه
تا چه با عاشق کند آن لب، که جام باده را
گلستان امروز دارد آب و رنگ تازه ای
نیستم نومید از بی دست و پایی تا صدف

همچو بار طرح بر دوشم گرانی می کند
تا سرم از پای خم صائب جدایی کرده است

۱۱۴۴

عقل چون آهوی وحشی از جهان روم خورده است
دور تا از توس، می درسافر عشرت فکن
کعبه در خون غزالان همچو داغ لاله است
از سر تاراج ما ای برق آفت در گذر
از نهال ما ثمر بی خواست می ریزد به خاک
نامداری بی سیه بختی نمی آید به دست
هر که را از باده کیفیت مراد افتاده است
خوشه اشک ندامت می شود هر دانه اش
کاوکاو منکران می آرد از چشمش برون
در گرانان نشتر آزار را تأثیر نیست
آرزوهایی که دل در دیگ فکرت می پزد
پا به هر جا می گذاری نشتری در خاک هست

شکوۀ صائب از سر شک تلخ، کافر نعمتی است
کعبه با آن قدر، آب شور زمزم خورده است

۱۱۴۵

بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زده است

خنده از تنگ دهانت غوطه درشکگر زده است

می‌توان کردن به نرمی راه دردلهای سخت
در دبستان ریاضت، فرد باطل نیستیم
چین ابرو را چه در آزار ما سر داده‌ای؟
آسمان در شورچشمی بیگناه افتاده است
صد خیابان سرو، پاندا از نخل سرکشت!
جوش غیرت می‌زند خون شفق از رشک من

رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
صفحه پهلوی مارا بوریا مسطر زده است
غیر آه بی‌اثر دیگر چه از ما سر زده است؟
اشک شور من نمک در دیده اختر زده است
باتن تنها مکرر بر صف محشر زده است
برق را مژگان آتش دست من خنجر زده است*

چون ننوشد کاسه کاسه زهر صائب مدّعی؟

کلکم از شیرین زبانی نیش برشگر زده است*

۱۱۴۶

از عرق تا چهره گلرنگ جانان تر شده است
نقد می‌سازد قیامت را به عاشق شور عشق
نیست در زندان آهن بیقراران را قرار
چون توانم همسفر شد با سبکپایان شوق؟
در قیامت شسته رو برخیزد از آغوش خاک
مانع پرواز من کوتاهی بال و پرست
می‌شود طومار عمرش طی به اندک فرصتی
علم رسمی تیره دارد سینه صاف مرا
چون توانم داشت پنهان فقر را از چشم خلق؟
خورده‌ام چون موی آتش دیده چندین پیچ و تاب
می‌کند بی‌دست و پای دشمنان را مهربان

دامن گلها به شبنم آتشین بستر شده است
دامن صحرا به مجنون دامن محشر شده است
سینه سنگ از شرار شوخ من مجمر شده است
من که دامن پیش‌پایم سدّ اسکندر شده است
چهره هر کس که از اشک ندامت تر شده است
بادبان بر کشتی بی‌طالع لنگر شده است
چون قلم هر کس ز بی‌مغزی زبان آور شده است
بی‌صفا آینه‌ام از کثرت جوهر شده است
خرقه صدپاره بر بی‌برگیم محضر شده است
تا رگ ابرم ز دریا رشته گوهر شده است
شعله بر خاشاک من بسیار بال و پر شده است

تا چه خواهد کرد صائب با دل مومین من

آتشین رویی کز او آینه خاکستر شده است

۱۱۴۷

از خط شبرنگ حسن یار صدچندان شده است
می‌مکد چون شمع تار و جزا انگشت خویش
آسمان از کهکشان در حلقه زتار اوست

کز ته هر حلقه خورشید دگر تابان شده است
هر که بر خوان وصال او شبی مهمان شده است
ناخدا ترسی که مارا رهن ایمان شده است

از دو عالم می‌برد نظارگی را دیدنش
دیدۀ بد دور ازین یوسف که دور آسمان
دل ز شوخی در تن خاکی نمی‌گیرد قرار
پنجۀ فولاد را از چرب‌نرمی می‌بریم
خندۀ شادی خطر بسیار دارد در کمین
یادما کردن چه سود اکنون که آن کنج دهن
از ملاقات گرانجانان درین وحشت‌سرا
من به این سرگشتگی صائب به منزل چون رسم؟
در بیابانی که چندین خضر سرگردان شده است

۱۱۴۸

بر من از پیری سرای عاریت زندان شده است
خواب من بیداری و بیداریم گشته است خواب
دل ضعیف و مغز پوچ و خلق تنگ و فهم کند
چشم کند و گوش سنگین، دست لرزان، پای سست
می‌رود آب از دهان و چشم من بی‌اختیار
رعشه برده است از کفم بیرون عنان اختیار
عمر گردیده است از قدۀ دوتا پادر رکاب
هر رگی در پیکر زار من از موی سفید
قامتم گشته است از بار گنه خم چون کمان
کرده دلسرد از حیاتم برگریزان حواس
در کهنسالی مرا کرده است صید خویش حرص
گوی سر در فکر رفتن نیست از میدان خاک
رفته جز یاد جوانی هر چه هست از خاطر
ریشه طول امل هر روز می‌گردد زیاد
چون کنم کفران نعمت، کز گرانیهای گوش
صبح محشر نیست گر موی سفید من، چرا
صائب اوراق حواسم نامه پیران شده است؟

زندگی دشوار و ترک زندگی آسان شده است
منقلب اوضاع من از گردش دوران شده است
اشتها کم، حرص افزون، معده نافرمان شده است
جای دندان جانشین گوهر دندان شده است
کشتی بی‌لنگرم باز یچۀ طوفان شده است
زین تزلزل، خانه معمور تن ویران شده است
زندگی زین اسب چوگانی سبک‌جولان شده است
چون چراغ صبحدم بر زندگی لرزان شده است
آه چون تیر خدنگ از سینه‌ام پرتان شده است
زین خزان بی‌مروت گلشنم ویران شده است
جسم من در زندگانی طعمۀ موران شده است
قامت خم گشته‌ام هر چند چون چوگان شده است
طاق نسیان قامتم هر چند از دوران شده است
از خزان هر چند نخل قامتم لرزان شده است
عالم پر شور بر من شهر خاموشان شده است

۱۱۴۹

شکرما کوتاه زبان از کثرت احسان شده است
 دست از دامان دل‌های پریشان برمدار
 می‌تراود از در و دیوار او نقش مراد
 روزگار غفلت ما می‌رود چون برق و باد
 می‌کشد در جسم، جان از پاکدامانی عذاب
 سیل بی‌رحمت به دریا می‌برد خاشاک را
 باضعیفان پنجه کردن نیست کار سرکشان
 نیست زر در آستین غنچه و دامان گل
 از رگ تلخی، میان باده بی‌زتار نیست
 می‌خورد تیر حوادث را به جای نیشکر
 هر که صائب بر سر خوان فلک مهمان شده است

۱۱۵۰

از شکوه عشق، میدان تنگ بر هامون شده است
 می‌کنم چون موج در آغوش دریا پا دراز
 سرکشی از بس که زین وحشی نگاهان دیده‌ام
 شانه شمشاد را دست نگارین می‌کند
 نیست در روی زمین از بیغمی آثار درد
 ز انقطاع فیض، کوتاه است ایام خزان
 جلوه همکار می‌بندد زبان لاف را
 همچو داغ لاله چسبیده است صائب برجگر
 آه‌ها از بس که نوید از در گردون شده است

۱۱۵۱

ابر رحمت بادل و دست گهربار آمده است
 می‌زند جوش پریزاد از ریاحین بوستان
 در حریم باغ، خاری بی‌گل بی‌خار نیست
 چشم پل‌روشن، که آب امسال سرشار آمده است
 کاروان در کاروان یوسف به بازار آمده است
 جوش خون لاله تامرگان دیوار آمده است

بس که مرغان چمن بدمستی از حد می برند
 رخنه دیوارها چاک گریبان گل است
 از شکوفه هر خیابان که کشانی گشته است
 از فروغ لاله و گل گشته یک چشم پر آب
 بوستان را در کنار شاخ از هر بلبل
 سبزه ها چون فوج طوطی از زمین برخاسته است^۱
 سنگ را از جا در آورده است شور نوبهار
 از گل ابر آسمان یک دامن پر گل شده است
 از هجوم لاله و گل، بر سر دیوار، خار
 از شفق خورشید تابان کاسه در صهبازده است
 خاک هر گنجی که در دل داشت بیرون داده است

کلك گوهر بار صائب تا نوایرد از شد

خون به جای ناله بلبل را ز منقار آمده است

۱۱۵۲

بلبل رنگین نوایی بر سر کار آمده است
 وقت گلشن خوش که گلریزان ابر رحمت است
 دست سرو بوستان، دست تیمم کرده بود
 عندلیبان در تلاش تنگنای غنچه اند
 آب مروارید آورده است چشم جوهری
 رنگ نتوانم ز غیرت دید بر روی شفق
 حجت قاطع بود بر پاکی دامان گل
 می تواند چنگ در فترک زد خورشید را
 فرصت پیچیدن دستار، مستان را نداد

نیشکر مژخوشی^۲ بر زبان خود زده است

کلك شکر بار صائب تا به گفتار آمده است

گل زشبنم با هزاران چشم بیدار آمده است
 هر سرخاری چو مژگان گهر بار آمده است
 صد هزاران اختر مسعود سیار آمده است
 هر که چون شبنم به سیر باغ و گلزار آمده است
 عیسی در مهد پنداری به گفتار آمده است
 از شکوفه شاخه ها دست شکر بار آمده است
 کوه چون کبک از سبک روحی به رفتار آمده است
 کان لعل از هر رگ سنگی پدیدار آمده است
 چون زبان مار زنهاری به زنهار آمده است
 صبح از مستی برون آشفته دستار آمده است
 صبح محشر گویی از گلشن پدیدار آمده است

آب و رنگ تازه ای بر روی گلزار آمده است
 چشم پل روشن که آب امسال سرشار آمده است
 این زمان از هر رگش ابری پدیدار آمده است
 بلبل خوش نغمه ای گویا به گلزار آمده است
 گوهر بی قیمت ما تا به بازار آمده است
 تاسر خورشید در کویش به دیوار آمده است
 این که در مهد قفس بلبل به گفتار آمده است
 از تعلق هر که چون شبنم سبکبار آمده است
 در چه ساعت گل نمی دانه به گلزار آمده است

۱۱۵۳

از جوانی داغها بر سینه ما مانده است
 در بساط من ز عنقای سبک پرواز عمر
 نیست از چشم و دل بینا مرا جز درد و داغ
 می کند از هرسو مویم سفیدی، راه مرگ
 چون نسایم دست برهم، کز شمار نقد عمر
 نیست در دستم بجز افسوس از عمر دراز
 نوبت پرواز از بالم به چشم افتاده است
 نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ
 مشت خاشاکی است برجامانده از سیلاب عمر

مطلبش از دیده بینا، شکار عبرت است
 ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است؟

۱۱۵۴

مردمی در طینت اهل جهان کم مانده است
 نام شاهان از اثر در دور می باشد مدام
 بی سخن بر دامن پاکش گواهی می دهد
 خرد مشمر جرم را کز خوردن گندم به خلد
 نام باقی در زوال مال فانی بسته است
 ای که می پرسی ز صحبتها گریزانی چرا
 عام گردیده است بیدردی میان مردمان
 حرفی از درد سخن صائب به عالم مانده است

۱۱۵۵

سرکشی از قامت آن دلربا زینده است
 نقد جان را مصرفی چون خاک پای یار نیست
 خوشنما باشد شراب لعل در جام بلور
 ماه در ابر تنگ جولان دیگر می کند
 مدد احسان هر قدر باشد رسا زینده است
 سرو را آب روان در زیر پا زینده است
 پنجه سیمین خوبان را حنا زینده است
 سرو سیمین را قبای ته نما زینده است

از کریمان هر قدر لطف و تواضع خوشنماست
 سبزه اميد خشك از ابر بي باران شود
 پرده پوشی می کند دولت سر بی مغز را
 می نماید تیغ غیرت جوهر خود در نیام
 تا هوا را اهل دولت زیر دست خود کنند
 صفحه های ساده را مسطر بود نقش مراد
 صائب از زرین کلاهان خاکساری خوشنماست
 شاخ نرگس را نظر بر پشت پا زینده است

۱۱۵۶

خاکساری از بزرگان جهان زینده است
 از شکستن می فزاید رتبه طرف کلاه
 درخزان سهل است با رفتارگی حسن سلوك
 مغز اگر نرمی کند چندان ندارد تازگی
 کوهسار از خنده بیجای کبک از جا نرفت
 هر که را بر خاک راه انداخت، سازد سربلند
 آتقدرها کز سخن باشد بلندی خوشنما
 از درشتیهای سوهان تیغها گردند نرم
 می شود ساحل ز جزر و مد دریا قدردان
 از خموشی قدرت گفتار گردد مایه دار
 باده در جام بلورین جلوه دیگر کند
 طاعت از پیران، رعونت از جوانان خوشنماست
 خشکی از سر پنجه مرجان اگر بیرون برد
 گر نبندد بر زمین چون سایه نقش از جلوه اش
 صائب از رنگین کلامان ترك دعوی خوشنماست
 غنچه را مهر خموشی بر دهان زینده است

۱۱۵۷

آن که ما سرگشته اویم در دل بوده است
 دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است

گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است
 چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است
 این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است
 شاهرآه کعبه مقصد سلاسل بوده است
 سیر این پرگارها بر نقطه دل بوده است
 روشنی این خانه را از رخنه دل بوده است
 هر که را آینه پنهان در ته گل بوده است
 چشم او صائب مرا از عقل و دین بیگانه کرد
 دوستی با می پرستان زهر قاتل بوده است

ما عبث در سینه دریا نفس را سوختیم
 ما ز هجران ناله های خویش می پنداشتیم
 ما عبث دل را به زیر آسمان می جسته ایم
 داد از قید جهان زنجیر، آزادی مرا
 تادلم خون گشت، سیر چرخ بی پرگار شد
 تا گرفتم رخنه دل را، جهان تاریک شد
 زیر مرهم می شناسد حال داغ ما که چیست

۱۱۵۸

جبهه وا کرده صحرای بهشتی بوده است
 ما به چشم عاقبت دیدیم زشتی بوده است
 غوطه خوردن در دل آتش بهشتی بوده است
 این کدوی پوچ، قندیل کنشتی بوده است
 بستر و بالین هر کس خال و خشتی بوده است
 پیچ و تاب عشق، خط سرنوشتی بوده است
 از سواد بیکران عشق، کشتی بوده است
 قامتش خم گشت و نگذارد قدم در راه راست
 راستی صائب عجب غفلت سرشتی بوده است

تنگ خلقی شعله دوزخ سرشتی بوده است
 اعتباری را که در خوبی سرآمد گشته بود
 دور باش صد بلا گردید درد و داغ عشق
 در سر زاهد بغیر از خود پرستی هیچ نیست
 از لحد خوابش نگرده تلخ چون تن پروران
 شور لیلی از سر مجنون به جان دادن نرفت
 چرخ مینایی که عقل پیر یک دهقان اوست

۱۱۵۹

هر سر خاری خدنگ جان شکاری بوده است
 بر سریر کامرانی تاجداری بوده است
 وادی حیرت عجب دارالقراری بوده است
 خاکساری سخت مستحکم حصاری بوده است
 خارخار دل عجب باغ و بهاری بوده است
 وسعت مشرب چه بحر بی کناری بوده است

هر غباری گرده چابک سواری بوده است
 لاله کز خون جگر امروز ساغر می زند
 تا شدم حیران، ندیدم بیقارای رابه خواب
 سایه از سیل گرانشنگ حوادث ایمن است
 غنچه این باغ دلگیری نمی داند که چیست
 عمر جاویدان کمند نارسای موج اوست

گرد ما را محنت ایام نتوانست یافت
 بی وجودی طرفه ملك بی کناری بوده است
 در زمان عشق ما کفرست، ورنه پیش ازین
 گاه گاهی رخصت بوس و کناری بوده است
 تا نبردم سر به جیب خود، ندیدم عیب خویش
 سینه روشن عجب آینه داری بوده است
 بر نمی دارد نظر از لعل میگون بتان
 صائب ما طرفه رند میگساری بوده است!

۱۱۶۰

اشک ریز از مالش چرخ دغا آسوده است
 خوشه پروین زرنج آسیا آسوده است
 تا خط بغداد جامم هست در مد نظر
 سبجه پندارم به خاک کربلا آسوده است
 تا نیاید پابه سنگت، از وطن بیرون میا
 دانه تا درخوشه است از آسیا آسوده است
 ما چوخار از هر سر دیوار گردن می کشیم
 شبم گستاخ را بنگر کجا آسوده است
 درع داودی است در راه طلب، افتادگی
 از غم خار مغیلان نقش پا آسوده است
 در حباب بحر اشک ما به چشم کم مبین
 در ته هر قبه ای صد ناخدا آسوده است
 تا تو گلبانگی زلب صائب نمی آری برون
 عندلیب باغ جنت از نوا آسوده است!

۱۱۶۱

آسمان از شور دلهای کباب آسوده است
 کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است
 صبح محشر بی سبب ما را به دیوان می کشد
 خود حساب از پرش روز حساب آسوده است
 دل نسوزد عشق را بر گریه های آتشین
 آتش از اشک جگر سوز کباب آسوده است
 عشق را پروای چشم عیجوی عقل نیست
 از گزند چشم خفتاش، آفتاب آسوده است
 با تهی چشمان ندارد اضطراب عشق کار
 از پیریدن حلقه چشم رکاب آسوده است
 از خیال آسوده گردد دیده ارباب فکر
 دیده اصحاب غفلت گرز خواب آسوده است
 کهنه اوراق دل ما قابل ترتیب نیست
 از غم شیرازه کردن این کتاب آسوده است

۱- ل اضافه دارد:

از شتاب پیر کنعانی صبا آسوده است
 در حریم این چمن نبض صبا آسوده است
 دست ناک از منت رنگ خنا آسوده است

در ته يك پیرهن با بوی یوسف خفته است
 حد گل باشد که بر من خنده قهقه زند؟
 روزگاری پرده دار دختر رز بوده است

هر که ما را ایمن از بیداد گردون دید، گفت
 در شبستانی که من محو تجلی گشته‌ام
 کار خار پا کند زر در کف دریادلان
 چون ندارد گوهری در کف سحاب آسوده‌است*

نیست حاجت حسن ذاتی را به‌خال عارضی
 این غزل صائب زداغ انتخاب آسوده است

۱۱۶۲

از کواکب آسمان روی حجاب آلوده‌است
 باده ممزوج می باید دل بیمار را
 گل که دامان خود از شبم نمازی کرده‌است
 می زند از شادمانی، جوش می خون در دلم
 در خطر گاهی که ما کشتی در آب افکنده‌ایم
 هیچ صافی در جهان آب و گل بی‌درد نیست
 در ره‌خواییده‌مطلب، که بیداری است خواب
 دود خط در پرده فانوس گردد جلوه‌گر
 دستگاه غفلت هر کس به‌قدر جاه اوست
 مستی فردای ما، امروز می‌بخشد خمار
 خنده مهرشبنم از لب برگ گل را بر نداشت
 هر شب عیدش به صبح ماتمی آبتن است

می‌رسد سامان اشک و آه‌ما صائب زغیب
 آتش رخسار ساقی تا به آب آلوده است

۱۱۶۳

دوستیهای جهان باریو ورنک آلوده است
 دامن از خون شهیدان چیدن از انصاف نیست
 سعی کن نامی درین عالم به گمنامی بر آر
 باده ممزوج می باید دل بیمار را
 دختر رز را مکن زنهار صاحب اختیار

شهد این مکتار باچندین شرنگ آلوده‌است
 کز شفق خورشید هم دامن به رنگ آلوده‌است
 ورنه هر نامی که هست اینجا به تنگ آلوده‌است
 سازگار طبع عاشق صلح جنگ آلوده‌است
 کاین سیه‌رو نام مردان را به تنگ آلوده‌است

بر سر جوش است دیگر خون حشر انتقام
از خدنگ او چرا دل می کند پهلوی؟
جود بی منت مجو از کس که خورشید بلند
بی شفق هرگز بساط چرخ خشم آلود نیست
کی دل بیتاب را مافع ز رفتن می شود؟
عاشقان صائب بلا گردان معشوق خودند
زین سبب بال و پر طوطی به زنگ آلوده است
تا که از خون ضعیفان باز چنگ آلوده است؟
گر نه از خون رقیبان آن خدنگ آلوده است
از فروغ خود به خون رخسار سنگ آلوده است
دایم از خون چنگ و دندان پلنگ آلوده است*
وعدۀ صلحی که با صد عذر لنگ آلوده است*
عاشقان صائب بلا گردان معشوق خودند
زین سبب بال و پر طوطی به زنگ آلوده است

۱۱۶۴

من نمی گویم ز گلزارت کسی گل چیده است
شمع خامش، شیشه خالی، جام عشرت سرنگون
چشمۀ سوزن محیط بحر نتواند شدن
نیست شیرین استخوان ما چو گوهر بی سبب
حسن هر خاری درین گلزار برجای خودست
مگذر از چشم تر ما این چنین دامن کشان
کلك صائب تا رقم پرداز شد، دست صبا
داستان زلف را بریکدگر پیچیده است
رنگ آن سیب ز نخدان اندکی گردیده است
عرصۀ بزم تو، میدان شیخون دیده است
در دل تنگم شکوه عشق چون گنجیده است؟
قطرۀ ما سالها تلخی ز دریا دیده است
چون زمزگان مو به چشم افتد بلای دیده است
شبنم ما پنجه خورشید را تساییده است
کلك صائب تا رقم پرداز شد، دست صبا
داستان زلف را بریکدگر پیچیده است

۱۱۶۵

مهربانی از میان خلق دامن چیده است
وسعت از دست و دل مردم به منزل رفته است
در بساط آفرینش يك دل بیدار نیست
رحم و انصاف و مروت از جهان برخاسته است
پرده شرم و حیا، بال و پر عنقا شده است
نیست غیر از دست خالی پرده پوشی سرو را
موج دریا سینه بر خاشاك می مالد ز درد
گوهر و خر مهره دريك سلك جولان می کنند
بلبلان را خار در پیراهن است از آشیان
از تکلف، آشنایی بر طرف گردیده است
جامه ها پاکیزه و دلها به خون غلطیده است
رگ ز غفلت در تن مردم ره خوابیده است
روی دل از قبلۀ مهر و وفا گردیده است
صبر از دلها چو کوه قاف دامن چیده است
خار چندین جامۀ رنگین ز گل پوشیده است
رشته سرتا پای در گوهر نهان گردیده است
تار و پود انتظام از یکدگر پاشیده است
بستر گل، خوابگاه شبنم نادیده است

هر تهیدستی ز بی‌شرمی درین بازارگاه
تر نگردد از زر قلبی که در کارش کنند
خاطر آزاد ما از دور گردون فارغ است
در دل ما آرزوی دولت بیدار نیست
اختر ما را کجا از خاک خواهد برگرفت؟
بر زمین آن کس که دامان می‌کشید از روی ناز
گر جهان زیر و زبر گردد، نمی‌جنبد زجا
هر که صائب پا به دامان رضا پیچیده است

۱۱۶۶

دربهشت است آن که چشمش از جهان پوشیده است
گوشه عزلت ز صحبتها مرا دل‌سرد کرد
دل که چون سی‌پاره از کثرت پریشان گشته بود
آرزو را در دل هر کس که برق عشق سوخت
حسن مغرور تو بی‌پرواست، ورنه آفتاب
زان زعرض حال خاموشم که خوی تند او
کرد هر کس را که چشم عاقبت بین تربیت
از زروسیم است صائب برگ‌عیش ممسکان
سکه‌خندان است تا برسیم و زر چسبیده است

۱۱۶۷

آن که بزم می‌پرستان را پریشان چیده است
مدت عمر ابد یک آب خوردن بیش نیست
خار تهمت لازم دامان پاک افتاده است
آن که می‌ریزد به خاک راه می‌را بی‌دریغ
از فغانم ناله زنجیر می‌آید به گوش
کو خط‌مشکین که این هنگامه را برهم‌زنند؟
مجلس ارباب دانش را بسامان چیده است
خضر خوش‌هنگامه‌ای بر آب حیوان چیده است
نه همین در مصر این گل ماه‌کنعان چیده است
جام ما را بر کنار طاق نسیان چیده است
در فضای سینۀ من بس که پیکان چیده است
خوش دکانی بر خود آن زلف پریشان چیده است

بوی خون می آید امروز از نوای بلبلان
می تواند شد علم در وادی آزادگی
از خیابان بهشت آید برون پوشیده چشم
شوربختی بین که با این سینه پر زخم و داغ
آه از آن مغرور بی پروا که با اهل هوس
چون تواند پای خود در دامن صحرا کشید؟
هر که چون صائب گلی از سنگ طفلان چیده است

۱۱۶۸

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است
سرو سیمین تو تا یکتای پیراهن شده است
از عرق هر حلقه چشم گریه آلودی شده است
بر لب آب بقا از تشنگی جان می دهد
در غبار خاطر ماء، ناله های خونچکان
می شمارد پرده بیگانگی گلزار را
با تو ظالم در نمی گیرد فسون عجز ما
پنجه مومین ما سر پنجه فولاد را
احتیاج استخوان بریکدگر خواهد شکست
بوی گل دودی است در مغز صبا پیچیده است
برگ گل از غنچه خود را در قبا پیچیده است
تا سر زلفش دگر دست که را پیچیده است؟
دست هر کس را که حیرت بر قفا پیچیده است
همچو بوی خون به خاک کربلا پیچیده است
هر که از گل در نسیم آشنا پیچیده است
ورنه گوش آسمان را آه ما پیچیده است
بارها از راه تسلیم و رضا پیچیده است
نخوتی کز سایه در مغز هما پیچیده است
نیست صائب دامن افلاک رنگین از شفق
خون ما افلاک را بردست و یا پیچیده است

۱۱۶۹

هر که چون جوهر ز تیغ یار سر پیچیده است
از نفس چون چشم می گردد دهانم سرمدار
کیست در دامن کشد پای اقامت زیر چرخ؟
رشته آه مرا در پرده شبهای تار
ناله من در دل سنگین آن بیدادگر
پرتو آن شمع از استغنا نمی افتد به خاک
تار و پود عمر را بر یکدگر پیچیده است
بس که دود تلخ آهم در جگر پیچیده است
کوه درجایی که دامن بر کمر پیچیده است
فکر زلفش چون گره بر یکدگر پیچیده است
خنده کبکی است در کوه و کمر پیچیده است
از کجا این شعله ام بر بال و پر پیچیده است؟

رفت از سختی ز کف سر رشته تدبیر من راههای راست در کوه و کمر پیچیده است
می فزاید در غریبی قدر ارباب کمال پا به دامان صدف یجا گهر پیچیده است
از ضعیفی گرچه صائب در نمی آید به چشم
عالمی را دست آن موی کمر پیچیده است

۱۱۷۰

شوکت حسن تو بلبل را زبان پیچیده است حیرت سرو تو دست باغبان پیچیده است
در لب پیمانه پر می نمی گنجد صدا در دل پر خون عاشق چون فغان پیچیده است؟
داغ، دست الفت از دامان برگ لاله داشت
حسن معشوق حقیقی نیست در بند تقاب
چون سرشک عاشقان منزل نمی داند که چیست
نارسایی در کمند پیچ و تاب عقل نیست
لاله رخساری که ما را غوطه در خون داده است
دشمن از ما چون هراسد، صید از ما چون رمد؟
سر به صحرا داد حشر آسودگان خاک را
بی تأمل مگذر از مکتوب ما صائب که شوق
در دل هر نقطه ای صد داستان پیچیده است

۱۱۷۱

چهره اش خندان و خط مشکبو پیچیده است نامه وا کرده است اما گفتگو پیچیده است
دل ز کافر نعمتی دارد تلاش وصل یار ورنه چندین بوسه در پیغام او پیچیده است
چون عرق خواهد نگاه عاشقان را آب کرد
از نگاه گرم، آن موی میان از نازکی
از کمند سایه چون آهوی مشکین می رمد
می شود کان بدخشان خاک راه از سایه اش
اختیار ما بود با گریه بی اختیار
بخیه انجم نمی بندد دهان صبح را
چون گهر از عالم بالاست آب روی خلق
بارها بر روی آتش همچو موی پیچیده است
هر که را از زلف او در مغز بو پیچیده است
بس که خون خلق بردامان او پیچیده است
باده پر زور ما دست سبوی پیچیده است
سینه ما را چه ناصح در رفو پیچیده است؟
زاهد خشک از چه چندین در وضو پیچیده است؟

درخور جولان ندارد عرصه‌ای، از زهد نیست این که دست ما عنان آرزو پیچیده است
پیش چشم هر که چون صائب مال اندیش شد
در خزان چندین بهار تازه رو پیچیده است

۱۱۷۲ * (ك، مر، ل)

دل به سر رفته است تا آن نقش پا را دیده است
می‌پرد چشمش که خورشید از کجا پیدا شود
ای غزال چین چه پشت چشم نازک می‌کنی؟
در پناه طره او گل ننازد چون به خویش؟
از دم سرد حریفان کی شود افسرده دل؟
شعله جَوّال را طعن گرانجانی زند
پشت دست از پنجه مرجان گذارد بر زمین
دام راه ما خشن پوشان نگردد موج صوف
صائب این دل کز حریم سینه‌ام بی جا نشد
رفته ازجا تا اداهای بجا را دیده است*

۱۱۷۳

هر نظر بازی که آن لبهای خندان دیده است
از گریبان لعل را چون اخگر اندازد برون
چون نسازد ناله گرمش جگرها را کباب؟
زنگ ظلمت از دل تاریک ما نتوان زدود
عقل کوتاه بین زیم حشر می‌لرزد به خود
از سواد شهر اگر رم می‌کند عذرش بجاست
چون زنسیان یاد کنعان را نیندازد به چاه؟
آیه رحمت شمارد پیچ و تاب مار را
حال جان پاک را در قید تن داند که چیست
برگ عیش عالمی در غنچه پنهان دیده است
تا لب لعل تراکان بدخشان دیده است
بلبل ما بارها داغ گلستان دیده است
داغ چندین شمع روشن این شبستان دیده است
عشق در بیداری این خواب پریشان دیده است
گوشه چشمی که مجنون از غزالان دیده است
این نوازشها که ماه مصر از اخوان دیده است
هر که چین منع از ابروی دربان دیده است
هر که ماه مصر را در چاه وزندان دیده است

هر که صائب آب زد بر آتش خشم و غضب
چون خلیل الله در آتش گلستان دیده است

۱۱۷۴

پیچ و تاب رشته ما را گهر پوشیده است^۱
تیغ ما هر چند در زیر سپر پوشیده است
آن که ما را آستین بر چشم تر پوشیده است
از شکر بادام تلخ ما نظر پوشیده است
پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است
گرچه نی حسن گلو سوز شکر پوشیده است
در لب خاموش ما چندین خبر پوشیده است
شورش دریا مرا چشم از گهر پوشیده است
وقت آن کس خوش که از دنیا نظر پوشیده است
برگ این فخل برومند از ثمر پوشیده است
بیقارایهای رگ از بیشتر پوشیده است
در ته صندل مرا صد درد سر پوشیده است

آب از گوهر تراوش می کند بی اختیار
ورنه صائب چشم از عرض هنر پوشیده است

۲۱۱۷۵

پلئه معراج در افکندگی پوشیده است
آبروی غفو در شرمندگی پوشیده است
خط آزادی به داغ بندگی پوشیده است
روسیاهی جمله در گیرندگی پوشیده است
در سواد چشم او بازندگی پوشیده است
همچو جان بخشی در آب زندگی پوشیده است

بیقارایهای جان را چشم تر پوشیده است
می رود زخم نمایانش سراسر در جگر
بادبان از سادگی بر روی طوفان می کشد
در خور ما تلخکامان نیست تشریف وصال
مصرع برجسته خود را می نماید در غزل
از خدنگ یار، دلچسبی تراوش می کند
نیست در محفل سبک دستی، و گر نه همچو جام
از هجوم گریه در خاطر نگردد فکر وصل
خواب بر آئینه از نقش پریشان شد حرام
نیست از کفران نعمت بی زبانهای من
از هجوم درد و غم آسوده می آیم به چشم
چاره من پرده بیچارگیهای من است

رتبه آزادی در بندگی پوشیده است
ابر رحمت را کند اشک ندامت مایه [دار]
نیل چشم زخم می باید دل آزاده [را]
چهره ماه از طمع داغ کلف دارد مدام
برق را هر چند نتوان کرد پنهان زیر ابر
بوسه در لعل لب سیراب آن جان جهان

۱- س، م، د، ک: پیچ و تاب رشته را آب گهر...، متن مطابق آ، ن.

۲- از حاشیه نسخه کتابخانه عمومی فرهنگ و هنر اصفهان (خط صائب).

دیدن داغ عزیزان لازم پایدگی است
 در کمینگاه خموشی می‌توان دریافتن
 بی‌رفیقان آب خوردن می‌دهد خجلت‌نمر
 دولت و پایدگی باهم نمی‌گردند جمع
 روی خود را بعد مردن صائب از شرم گناه
 در نقاب خاک از شرمندگی پوشیده است

۱۱۷۶

رفتن گلزار کار مردم بیکاره است
 با دل روشن ز اسباب تنعم فارغم
 از دل عاشق مجو آرام در زندان تن
 ناز و نعمت حرص را بال و پر خواهش شود
 می‌دواند آدمی را حرص بر گرد جهان
 از دل بی‌آرزو کوه‌گران لنگر شدیم
 بر گعیش درمندان از دل صدپاره است
 بستر و بالین من چون لعل، سنگ‌خاره است
 این شرر در سنگ از بی‌طاقتی آواره است
 چهره سیراب، افزون تشنه نظاره است
 ورنه گندم‌سینه چاک از بهر روزی خواره است
 خواب طفلان باعث آسایش گهواره است
 حرص هر کس را که صائب نعل در آتش گذاشت
 همچو قارون گر بود زیر زمین، آواره است

۱۱۷۷

بحث با جاهل نه کار مردم فرزانه است
 از شجاعت نیست با نامرد گردیدن طرف
 از نگاه خیره چشمان پردگی گشته است حسن
 بی‌غمان از می اگر شادی توقع می‌کنند
 دانه‌ای کز دام گیراتر بود در صید خلق
 حسن عالمسوز بیتاب است در ایجاد عشق
 ز آسمانها رو به دل کن گر طلبکار حقی
 حسن و عشق از یک‌گریبان سربرون آورده‌اند
 نیست بی فکر رهایی مرغ زیرک در قفس
 هر که با اطفال می‌گردد طرف دیوانه است
 روی گردانیدن اینجا حمله مردانه است
 شمع در فانوس از گستاخی پروانه است
 درمندان را نظر بر گریه مستانه است
 پیش چشم خرده‌بینان سبحة صد دانه است
 شعله جواله هم شمع است و هم پروانه است
 کاین صد فها خالی از آن گوهر یکدانه است
 شعله جواله هم شمع است و هم پروانه است
 بلبل بیدرد ما در فکر آب و دانه است

ماتم و سور جهان صائب به هم آمیخته است
صاف و دُرد این چمن چون لاله یک پیمانه است

۱۱۷۸

پنجه کوشش کلید رزق را دندان است
دست را برهم نهادن سخت بیدردانه است
گنج دارد زیر پر تا جغد در ویرانه است
در بهاران خوابها مستغنی از افسانه است
هر که می گردد طرف با کودکان، دیوانه است
چون فضول افتاد مهمان، بار صاحبخانه است
بادۀ گلرننگ اینجا شبنم بیگانه است
ورنه خرمنهای عالم جمله از یک دانه است
آسیا هر چند مستغرق در آب ودانه است
ورنه باغ دلگشای ما درون خانه است
باغبان بیکارتر از سبزه بیگانه است
گرچه امید گشایش زلف را از شانه است

این که روزی بی تردد می رسد افسانه است
با هزاران عقده مشکل درین بستان چو سرو
هیچ کس در پایه خود نیست کمتر از کسی
غفلت ارباب دولت را سبب در کار نیست
گفتگو با جاهلان بی ادب از عقل نیست
زود گردون کامجویان را زسر و می کند
روی شرم آلود از خود آب بر می آورد
دیده حق بین نگردد روزی هر خودپرست
حاصلش از رزق غیر از گردش بیهوده نیست
مطلب از سیر گلستان تنگدل گردیدن است
در گلستانی که میراب است چشم بلبلان
کار ما از پنجه تدبیر می گردد گره

صائب از می بیغمان شادی توقع می کنند
دردمندان را نظر بر گریه مستانه است

۱۱۷۹

خالک ما چون دُرد می در گوشه میخانه است
مطرب ما چون خم می از درون خانه است
چشم بند کودکان شیرینی افسانه است
نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است
سنگ طفلان پنبه داغ من دیوانه است
چون فضول افتاد مهمان، مفت صاحبخانه است
در قفس هم مرغ ما در فکر آب ودانه است
آشنا در عهد ما چون معنی بیگانه است

بوسه گاه جان ما آخر لب پیمانه است
جوش دل می آورد ما خاکساران را به وجد
زاهدان را غافل از حق کرد اوصاف بهشت
پامنه بیرون زحد خود، سعادت مند باش
وادی مجنون ندارد سخت جانی همچومن
فیض بردن در رکاب نعمت آوردن بود
پرده غفلت مبادا چشم بند هیچ کس!
کم به دست آید، طلب هر چند روز افزون بود

حسن خون عالمی می‌ریزد از بالای عشق ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است
 خویش را بشناس تا در مغز داری نور عقل پی به گنج خود بیر ۴ ماه در ویرانه است
 از بساط آفرینش، دیده بیدار را هر چه غیر از خاک باشد بستر بیگانه است
 نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی آن که هم مارست و هم گنج است و هم ویرانه است
 شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
 شهر توفیق صائب همت مردانه^۱ است

۱۱۸۰

گردش گردون به چشم گردش پیمانه است عالم از کیفیت حسن تویك میخانه است
 گرد سرگشتن به یاد می پرستان می‌دهد خط مشکینی که بر دور لب پیمانه است
 گریه کردن را دلی می‌باید از گل شادتر شاهد این حرف رنگین، گریه مستانه است
 ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون می‌کشد سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است
 عالمی را نقطه خال لبش بیهوش کرد نقل این مجلس به صد کیفیت پیمانه است
 بالش بخت مرا ریحان‌تر در کار نیست خواب مخمل بی‌نیاز از منت افسانه است
 صائب از من چند پرسى آشنای^۲ کیستی؟
 آشنارویى که دارم معنی بیگانه است

۱۱۸۱

هر که غافل را نصیحت می‌کند دیوانه است خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است
 نفس خائن زندگی را تلخ بر من کرده است وای بر آن کس که دزدش در درون خانه است
 ماتم و سوز جهان با یکدگر آمیخته است صاف و دُرِد این چمن چون لاله يك پیمانه است
 نیست در فکر گلستان بلبل بیدرد ما بس که در کنج قفس مشغول آب و دانه است
 تا دهن بازست روزی می‌رسد از خوان غیب عقد دندانها کلید رزق را دندانانه است
 اختر اقبال بی‌برگان بلند افتاده است هر که راشمع و چراغی هست از پروانه است
 هر چه غیر از نقطه^۳ وحدت درین دفتر بود دیده بالغ نظر را ابجد طفلانه است
 حسن تواند ز فرمان سرکشیدن عشق را شمع با آن سرکشی زیر پر پروانه است

۱- آ، پر، پو، ق، ل: همت شاهانه.

۲- د: کاشنای ۳- آ، پر، ک: غیر نقطه.

بر نیاید زاهد از فکر بهشت وجوی شیر نقل خواب آلودگان شیرینی افسانه است
 گوهر ارزنده‌ای گر هست آب تلخ را در بساط دلفریبی گریه‌ مستانه است
 بلبلان در زیر پر سیر گلستان می‌کنند برگ عیش غنچه خسان در درون خانه است
 در مقام خویش هر زشتی بود صائب نکو
 می‌برد چون خال دل تا جغد در ویرانه است

۱۱۸۲

شمع را بالین پر، بال و پر پروانه است از سپرداری است عاجز گرچه دست‌رعه‌دار
 گرم برخورد با هواداران که حسن شمع را این ز آتش می‌گریزد و آن بر آتش می‌زند
 می‌کند خورشید تابان دره را اکسیر عشق نیست فکر عاشق سرگشته آن بیباک را
 پایه عشق گرانقدرست بالاتر ز حسن نیست از سوز محبت بلبلان را بهره‌ای
 نیست پروا عاشقان را از نگاه تلخ یار دود خشک شمع، ریحان تر پروانه است
 حسن، فیض آب خضر از عشق صائب می‌برد
 بخت سبز شمع از چشم تر پروانه است

۱۱۸۳ * (مر، ل)

شوق دل دیگر به آب تیغ مژگان تشنه است آتش خاکستر آلودم به دامان تشنه است
 چشمه‌سار خضر را زحمت مده ای باغبان خاک این گلشن به خون سندیلیان تشنه است*
 از طراوت گرچه آب از عارض او می‌چکد سبزه خطش به خونریز شهیدان تشنه است*
 چند از آب خجالت تازه‌رو باشد کس
 بود تا در بزم یک هشیار، ساقی می‌نخورد
 باغبان آبی ننوشد تا گلستان تشنه است

۱۱۸۴

دل میان چار عنصر تن به سختی داده‌ای است
 خردۀ جان مقدّس در تن خاکی نهاد
 نیست چون سرو و صنوبر حاصلش جز بار دل
 پیش ارباب بصیرت کز ته کار آگهند
 نیست حق جویندگان را دیدۀ باریک بین
 ورنه هرخاری درین وادی به مقصد جاده‌ای است
 بر سر حرف آورد صائب مرا دل‌های پاک
 چون قلم باغ و بهار من زمین ساده‌ای است

۱۱۸۵

بی غبار خط نگاهم توتیا گم کرده‌ای است
 نیست هر کس را که چشم خوش‌نگاهی در نظر
 بوسۀ لب تشنه در دور لب نوحه او
 هر که را آسوده‌تر دانی درین وحشت‌سرا
 تا چه باشد در بیابان طلب احوال ما
 کار ما بی دست و پاییان با خدا افتاده است
 در بیابانی که چاه از نقش پا افزون‌ترست
 پیش ارباب خرد گر کشتی نوح است عقل
 هر که غافل گردد از حق در جهان با این ظهور
 در تن خاکی، روان آسمان مشتاق ما
 هر که از صاحب‌دلان در کعبه صائب رو کند
 می‌توان دانست محراب دعا گم کرده‌ای است

۱۱۸۶

بی اجابت آه مرغ آشیان گم کرده‌ای است
 هر عزیزی را که می‌بینم درین آشوبگاه
 در نیابد هر که چون پروانه ذوق سوختن
 هر که در آغاز خط از گلرخان غافل شود
 ناله بی‌فریادرس تیر نشان گم کرده‌ای است
 یوسف خود در میان کاروان گم کرده‌ای است
 در دل دوزخ بهشت جاودان گم کرده‌ای است
 در بهاران عندلیب گلستان گم کرده‌ای است

این علف خواران که هر يك جانبی دارند روی
 بی نصیبان جستجوی رزق بیجا می کنند
 دل که در زلف پریشان تو می جوید قرار
 رهنوردی را که نبود رهبر ثابت قدم
 زیر گردون هر که رامی بینم از صاحب دلان
 در صراط المستقیم عشق، عقل خرده بین
 هر دل بیدرد کز درد طلب افتاد دور
 هر که بهر دانه گردد گرد این سنگین دلان
 هر جوانمردی که سرمی پیچد از فرمان پیر
 آن که دارد موی آتش دیده را در پیچ و تاب
 هر که غافل از ظهور حق بود در ممکنات^۱
 هست در گم کردن خود، هست اگر آرامشی

نیست هر کس را که صائب نفس در فرمان عقل

بر فراز توسن سرکش عنان گم کرده ای است

۱۱۸۲

صبح از خورشید تابان دست بر دل مانده ای است
 دانه امید ما در عهد این بی حاصلان
 شکوه ما در زمان خوی آن بیدادگر
 با تو ظالم بر نمی آید، و گرنه آه من^۲
 حلقه جمعیتی گر هست در زیر فلک
 فتنه آخر زمان در دور چشم مست او

کیست صائب با دل پر خون درین وحشت سرا؟

از حریم قرب، بی تقصیر بیرون مانده ای است

۱- آ، پر، ق، ت، ک: این بی حاصلان
 ۲- س، م، د: هر جوان بختی
 ۳- همان نسخه ها: در کاینات.
 ۴- د: ما، متن مطابق س.

۱۱۸۸

بی‌جمالت مردمك آیینۀ نزدوده‌ای است بی‌تماشای تو مژگان دستِ برهم‌سوده‌ای است
عاشقان را بی‌خرام قامت موزون تو سرو در مد‌نظر، شمشیر زهرآلوده‌ای است
ماه‌کز نظاره‌اش چشم جهانی روشن است پیش خورشید جمالت قلب روی‌اندوده‌ای است
همت پیران جوانان را به مقصد رهنماست بی‌کمان، تیر سبکرو پای خواب‌آلوده‌ای است
نیست غیر از دیدۀ قربانیان، بی‌چشم زخم
در همه‌روی زمین صائب اگر آسوده‌ای است

۱۱۸۹

با رخ خندان او گل‌چهرۀ فگشوده‌ای است برق با جولان شوخش پای خواب‌آلوده‌ای است
می‌کشد در خاک و خون نظارگی رادیدنش سبز تلخ من عجب شمشیر زهرآلوده‌ای است
گردش پرگارش از مرکز بود آسوده‌تر عالم حیرت، عجایب عالم آسوده‌ای است
چشم عبرت‌بین به خواب نوبهاران رفته‌است ورنه هر برگ خزانی دست بر هم سوده‌ای است
تلخ‌کامیهای ما ازلب گشودنهای ماست ورنه پر شکر بود هر جالب‌نگشوده‌ای است
خاطر آسوده در وحشت‌سرای خاک نیست هست در زیر زمین، اینجا اگر آسوده‌ای است
جاده چون زنجیر می‌پیچد به پای رهروان در پی این کاروان گویا قدم فرسوده‌ای است
در شبستانی که من پروانه او گشتم
دولت بیدار، صائب چشم خواب‌آلوده‌ای است

۱۱۹۰

قسمت ما^۱ از بهاران همچو گل‌خمیازه‌ای است روزی بلبل زفریاد و فغان آوازه‌ای است
هر گلی را نوبهاری هست در باغ جهان نوبهار ما نظر بازان زروی تازه‌ای است
هر رگ ابری پی جمعیت دُردی کشان کز خزان پاشیده‌اند از یکدگر شیرازه‌ای است
همچو طوق قمری از سرو سهی در بوستان قسمت ما زان قدر عنا همین خمیازه‌ای است
روی شرم‌آلود را گل‌گونه‌ای در کار نیست چهرۀ سیمین بران را شرم بهتر غازه‌ای است
چشم بینش گر گشایی بر سراپای وجود از برای حرف کم گفتن دهن‌اندازه‌ای است

از خیال آسمان پیم به گلزار سخن
میدش صائب بود هر جا زمین تازه‌ای است

۱۱۹۱

چون نباشد گوهر دندان، دهن خمیازه‌ای است
شام غربت دیده راصبح وطن خمیازه‌ای است
قسمت آغوش ما زان سیمتن خمیازه‌ای است
ماه کنعان راشکاف پیرهن خمیازه‌ای است
از خمار سنگداغ کوهکن خمیازه‌ای است
مرده را چاک گریبان کفن خمیازه‌ای است
پای تا سر، سرو موزون چمن خمیازه‌ای است
خال، داغ حسرت و چاه ذقن خمیازه‌ای است
بی لب میگون او گل در چمن خمیازه‌ای است
با کمال محرمیت رزق من خمیازه‌ای است
رخنه آفت بود چشم و دهن خمیازه‌ای است
در میان هر دو مصراع از سخن خمیازه‌ای است
صائب از کوتاه دستی روزی ما چون لگن
از قدر عنای شمع انجمن خمیازه‌ای است

لب چو گردد خالی از عقد سخن، خمیازه‌ای است
جای عنبر را کف بی مغز نتواند گرفت
هاله را جز دست و دامان تهی از ماه نیست
گر به ظاهر دامن از دست زلیخا می‌کشد
از دهان تیشه هر زخمی که دارد بیستون
می‌شود ظاهر خمار زندگانی در لباس
در هوای قد رعنایش ز طوق فاخته
مغتنم دان عهد خوبی را که در دوران خط
بی خطش شبنم به روی سبزه اشک حسرتی است
چون کمال از قامت همچون خدنگ دلبران
پیش عارف بی نگاه عبرت و بی حرف حق
دل دونیم است از خمار نکته سنجان نظم را

۱۱۹۲

این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه‌ای است
پای دیوار مرا هر برگ کاهی تیشه‌ای است
فتنه آخر زمان آنجا که از ته شیشه‌ای است
سینه‌ام از تیر باران حوادث تیشه‌ای است
عشق من صائب ز قحط عاشقان در پرده ماند
می‌کند کارش ترقی هر که راهم پیشه‌ای است

زان قد ناز آفرین در هر دلی اندیشه‌ای است
از سر ویرائیم بگذر که از فرسودگی
در خراباتی که ما دریا کشان می‌می‌کشیم
من که چون شیر از کمینگاه قضا غافل نیم

۱۱۹۳

خانه چون تار یک شد بینا و فاینایکی است
 گردباد و محمل لیلی درین صحرایکی است
 ناخدا و تخت کشتی درین دریایکی است
 ورنه در میخانه وحدت می حمرایکی است
 سرکشی و عجز پیش حسن بی پروایکی است
 ورنه شان کوه قاف و شوکت عنقایکی است
 آنچنان کز جمله شبها شب یلدایکی است
 ورنه پیش خود حساب امروز با فردایکی است
 پیش ارباب بصیرت قطره و دریایکی است
 خار و گل را جای در چشم و دل بینایکی است
 با دو رنگی پیش یکرنگان گل رعنایکی است

شق کنند از تیغ صائب گر سر ما چون قلم
 سر نمی پیچیم از توحید، حرف ما یکی است

۱۱۹۴

روز و شب در دیده شب زنده دار من یکی است
 کوه و صحرا پیش سیل بقرار من یکی است
 در دل آسوده کوه و قار من یکی است
 خون منصورم، خزان و نوبهار من یکی است
 چهره زرین و قصر زرنگار من یکی است
 خار و گل ز آهستگی در رهگذر من یکی است
 حیرتی دارم که جبر و اختیار من یکی است
 زشت و زیبا در دل آینه وار من یکی است
 گر شود عالم نگارستان، نگار من یکی است
 سکه سیم و زر کامل عیار من یکی است
 خواب و بیداری و مستی و خمار من یکی است

شد چو عالم گیر غفلت، جاهل و دانایکی است
 نیست مجنون را ز شور عشق پروای تمیز
 نیست تدبیر خرد را در جهان عشق کار
 ز اختلاف ظرف، گوناگون نماید رنگ می
 ما نفس بیهوده می سوزیم در آه و فغان
 گوشه گیرانند پیش کوتاه اندیشان سبک
 آه ما رعنا ترست از آه ماتم دیدگان
 غافلان از کاهلی امروز را فردا کنند
 خرد را دیدن به چشم کم، نشان احوالی است
 نیست صدر و آستانی خانه آینه را
 اختلاف رنگ، گل را بر نیارد ز اتحاد

روی کار دیگران و پشت کار من یکی است
 سنگ راه من نگردد سختی راه طلب
 خنده کبک و صدای تیشه های دلخراش
 نیست چون گل جوش من موقوف جوش نوبهار
 قلب من گردیده از اکسیر خرسندی طلا
 بی تأمل بر نمی دارم قدم از جای خویش
 گرچه در ظاهر عنان اختیارم داده اند
 ساده لوحی فارغ از رد و قبولم کرده است
 جوش گل غافل نمی سازد مرا زان گلغذار
 نیست هر لخت از دل صد پاره ام جایی گرو
 می برم چون چشم خوبان دل به هر حالت که هست

من که چون گوهر ز آب خویش دریایی شدم ساحل خشک و محیط بیکنار من یکی است
می‌رباید کوه را چون کاه صائب سیل عشق
ورنه کوه قاف و صبر پایدار من یکی است

۱۱۹۵

دربهارستان یکرنگی اشراب و خون یکی است بلبل و گل، سرو و قمری، لیلی و مجنون یکی است
پرده بینایی ما نیست تغییر لباس گردباد و محمل لیلی درین هامون یکی است
نیست میزان تفاوت در میان عارفان اعتبار عنبر و کف در دل جیحون یکی است
طوطی هشیار از آینه بیند پشت و روی کعبه و بتخانه پیش دیده مجنون یکی است
جوش مستی هر جاببی را فلاتون کرده است ورنه در خمخانه افلاک، افلاطون یکی است
ترجمان ما حجاب آلودگان بلبل بس است نامه آشفته‌گان عشق را مضمون یکی است
شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده است صد حجاب بود در پیش نظر، اکنون یکی است
جوش حسن گلرخان چون گل دو روزی بیش نیست دربهارستان عالم حسن روزافزون یکی است

پیش ما خونابه نوشان صائب از جوش ملال
نیش و نوش و زهر و تریاق و شراب و خون یکی است

۱۱۹۶

عمر شمع صبح و لطف بی‌بقای او یکی است عهد گل در زود رفتن با وفای او یکی است
گرچه در هر گوشه صد قربانی لب تشنه‌هست آن که زمزم سرزند از زیر پای او یکی است
هر که را بر دست تقاش است چشم دوربین رتبه بال و پر طاوس و پای او یکی است
مرکز برگرد سر گردیدن عالم شده است کعبه قانع که در سالی قبای او یکی است
در حلاوتخانه وحدت دویی را بار نیست قند شیرین کار و زهر جانگرای او یکی است
هر که چون صائب کند قطع طمع از روزگار
در مذاقش لطف گردون و جفای او یکی است

۱۱۹۷

دوستی با کورفهمان حجت نادیدگی است وحشت از فهمیدگان برهان نافهمیدگی است

در بساط آفرینش مردمان چشم را
 دیده حقین بود از هر دو عالم بی نیاز
 می کند بر فربهی پهلوی لاغر اختیار
 مردم سنجیده از میزان نمی دارند بآ
 گر ز ارباب کمالی سرمپیچ از پیچ و تاب
 دشمن غافل ز زیر پوست می آید برون
 از شکفتن شد پریشان غنچه را اوراق دل
 هست صائب هر کسی را حد خود دارا لمان
 پا زحد خود برون نهادن از فهمیدگی است

۱۱۹۸

راحت کونین در زیر سر بیگانگی است
 از ریاض آشنایی خاطر خرم مجوی
 آشنایی هر نفس دارد خمار تازه ای
 آب و روغن را به هم پیوند دادن مشکل است
 تا ز خود بیگانه گشتم، رستم از قید فلک
 موج را سرگشته دارد آشنایهای بحر
 قطع پیوند جهان با آشنایی مشکل است
 دل چو با هم آشنا افتاد گو دیدن مباش
 فارغند از آشنایی آشنایان ازل
 در کتاب آشنایی معنی بیگانه نیست
 می توان معشوق را از راه وحشت رام کرد
 آشنایان محبت منعمند از درد و داغ
 سینه بی داغ، صائب محضر بیگانگی است

۱۱۹۹

چشم از خواب پریشان، چشمه پرسنبلی است
 دردندان ترا هر لخت دل، مه پاره ای است
 از دل صد پاره هر مژگان من شاخ گلی است
 موشکافان ترا هر آه، مشکین کاکلی است

گرچه از يك خَم می بیرنگ وحدت می کشند
 پرده گوش ترا کرده است غفلت آهنین
 تا اثر از نقش پای ناقه لیلی بجاست
 سیل هیات است در آغوش پل لنگر کند
 در خرابات مغان هر شیشه ای راققلی است
 ورنه هر خاری درین گلشن، زبان بلبلی است
 دامن صحرا بر این دیوانه دامن گلی است
 عمر سیل لاابالی، قامت خم چون پلی است
 فکر رنگین تو صائب عانی را مست کرد
 کلک سرمست ترا هر نقطه ای جام ملی است

۱۲۰۰

هر زمان در شهر بند عقل، سور و ماتی است
 دیدن خلق است بیماری و وادیدست نکس
 رفته و آینده اهل حال را منظور نیست
 هر که در دریا شود اهل بصیرت چون حباب
 گفتگوی عشق را هر گوش نتواند شنید
 حسن هیات است نادم گردد از خونخوارگی
 از درشتیهای خط خوبان ملایم می شوند
 نقطه موهوم کز خردی نمی آید به چشم
 جز جهان عشق نبود گر جهان بی غمی است
 عید و نوروز از برای بی دماغان ماتی است
 از حیات جاودانی خضر را قسمت دمی است
 هر نظر محو جمالی، هر نفس در عالمی است
 نیست جز چاه ذقن، این راز را گرمی است
 می پرد چشم و دل خورشید هر جاشبندی است
 ما جراحت دیدگان را خط مشکین مرهمی است
 پیش چشم خرده بین ما سواد اعظمی است
 بس که صائب دیدم از نادیدگان نادیدنی
 زنگ بر آینه طبعم بهار خرمی است

۱۲۰۱

خاك با این رتبه تمکین، جناب آدمی است
 هر جمالی را نقابی، هر گلی را غنچه ای است
 نیست در مجموعه افلاک با آن طول و عرض
 نشاء عشق الهی را به انسان داده اند
 شاهد فرزند آدم نه تنها صورت است
 با دل مجروح آدم کار دارد شور عشق
 نیست انجم این که می بینی بر اوراق فلک
 چرخ با آن شان و شوکت در رکاب آدمی است
 پرده زنبوری گردون، نقاب آدمی است
 از حقایق آنچه مثبت در کتاب آدمی است
 گردش این نه خم از جوش شراب آدمی است
 هر که دارد حسن معنی در حساب آدمی است
 این نمک از سینه چاکان کباب آدمی است
 جبهه گردون عرق ریز از حجاب آدمی است

وسعت مشرب عبارت از فضای جتت است
نقش بر آب است پیش باددستیهای عشق
رزق، خود رامی رساند هر کجا قسمت بود
دل منه بر مجمر زرین گردون زینهار
آدمیت حسن گندم گون پسندیدن بود
این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است
آفتاب بی زوالی در نقاب آدمی است

۱۲۰۲

هر دلی کز زلف جانان سر بر آرد کشتنی است
قطره از دریا چرا دارد سر خود را دریغ؟
صاحب اقبالی که پای خود به وقت اقتدار
روزگار بیغمی را، هر که از ارباب درد
هر که باری از دل مردم تواند برگرفت
طاعت خالص بود از خودنمایی بی نیاز
هر سبکدستی که در فصل بهار زندگی
هر که بعد از عفو کردن، آشکارا و نهان
حدّ هر کس چون حرم صائب حصار جان اوست
هر که پا از حدّ خود بیرون گذارد کشتنی است

۱۲۰۳

تا نپوشیده است روی خال را خط دیدنی است
می توان خواند از جبین باغبان حال چمن
هیچ کافر را الهی یار هر جای مباد!
وقت آن کس خوش که از آغاز چشم خویش بست
می رود بر باد آخر چون زبیداد خزان
خوشه چین خرمن ناکشته بودن مشکل است
هر قدم چاهی است از چشم حسودان پر ز تیغ
تا نگریده است صاحب تخم ریحان چیدنی است
پیشتر از نامه دیدن رنگ قاصد دیدنی است
سرگذشت بلبان این چمن نشیدنی است
چون نظر از کار عالم عاقبت پوشیدنی است
بالب خندان سر خود همچو گل بخشیدنی است
در بهار زندگانی دانه ای پاشیدنی است
دامن از خاک وطن چون ماه کنعان چیدنی است

نسخه مغلوط در دیوان محشر باب نیست
تا بدانند از چه گلزاری جدا افتاده‌اند
چون قلم بر نسخه اعمال خود گردیدنی است
یک دو گل زین بوستان از بهر یاران چیدنی است
دوست می‌دارند صائب عاشقان اغیار را
دست و پای باغبان بر بوی گل بوسیدنی است

۱۲۰۴

زیر پای سرو چون آب روان غلطیدنی است
گر لباس فاخری در عالم ایجاد هست
پیشدستی کن، ازین تشویش خود را وارهان
از دم سرد خزان چون می‌رود آخر به باد
تا به کی در استخوان بندی گدازی مغر خود؟
وقت خود ضایع مکن چون غافلان در چیدنش
بر دل آزاده حسن خلق بند آهن است
نیست از بخت سیه دل‌های روشن را ملال
دل زاشك گرم خالی ساز هنگام صبح
در زمین پاک، صائب تخم خود پاشیدنی است

۱۲۰۵

مدتی شد که حدیث اهل دل گوشم تهی است
از دل بیدار واشك آتشین و آه گرم
درد تلخی در قدح دارم که کوثر داغ اوست
گرچه عمری شد به دریا می‌روم دست و بغل
سرگذشت روزگار خوشدلی از من می‌پرس
گفتگوی پوچ ناصح رانمی‌دانم که چیست
خجلتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن
گرچه دارم در بغل چون هاله تنگ آن ماه را
چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی است
دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهی است
شیشه دل گرچه از صهبای سر جوشم تهی است
همچو موج از گوهر شهوار آغوشم تهی است
صفحه خاطر ازین خواب فراموشم تهی است
این قدر دانم که جای پنبه در گوشم تهی است!
گرچه از سجاده تقوی برو دوشم تهی است
همچنان از شرم، جای او در آغوشم تهی است

می‌زنم لاف خودی صائب ز بیم چشم زخم
ورنه از زنگ خودی آینه هوشم تهی است

۱۲۰۶ * (مر،ل)

بی محابا در میان نازکش انداخت دست
قبله‌گاه من ، کلاه سرگرانی کج منه
سرگرائیهاش با افتادگان امروز نیست
لشکر خط شهر بند حسن را تسخیر کرد
غنچه خواهد شد گل خمیازه‌ام از فیض می
گوشه ابروی استغنا چه می‌سازی بلند؟
ناخن شاهین زرشک به‌لام در دل شکست
طاق ابروی تو می‌ترسم نهد رو در شکست
نقش ما با زلف او از روز اول کج نشست
زلف او افتاده است اکنون به فکر کوچه بست
می‌کشد بر دوش من آخر سبوی باده دست
می‌توان از گردش چشمی خمارم راشکست
دست آرایش کشیدم صائب از کام جهان
همت من بس بلند افتاده و این شاخ پست

۱۲۰۷

دل به نور شمع نتوان در گذار باد بست
می‌شود نام بزرگان از هنرمندان بلند
رو به هر مطلب که آرد، می‌زند نقش مراد
پرده‌دار دیده عاشق حجاب او بس است
ناله کردن در حریم وصل، کافر نعمتی است
می‌تراود حسرت آغوش از آغوش ما
کوه را از جا در آرد شوخی تمثال حسن
ناخن تدبیر سر از کار ما بیرون نبرد
روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار
چون توانم زیست ایمن، کز برای کشتنم
ساده لوح آن کس که دل بر عمر بی‌بنیاد بست
طرف شهرت بیستون از تیشه فرهاد بست
صفحه رویی که نقش از سیلی استاد بست
چشم ما را بی‌سبب آن غمزه جلا بست
در بهاران عندلیب ما لب از فریاد بست
زخم را نتوان دهان از شکوه پیداد بست
نقش شیرین را به سنگ خاره چون فرهاد بست
این رگ پیچیده، دست نشتر فصّاد بست
تا نظر واکرد، چشم از عالم ایجاد بست
تیغ از جوهر کمر در بیضه فولاد بست
دل دو نیم از درد چون شد، شاهراه آفت است
چون توان صائب ره غم بر دل ناشاد بست؟

[۱۲۰۸]

هر که دل در غمزه خونریز آن جَلاد بست
سنگ اگر در مرگ عاشق خون نمی‌گرید، چرا
رشته بیتابی غیرت اگر باشد رسا
نالۀ بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را
کرده‌ام لوح مزار خویش از سنگ فسان
بال سیر شعلۀ جوّاله بستن مشکل است
بر رخ بحر از نسیم آه سرد من حساب
سرمه‌سا چشمی که من زان مجلس آرا دیده‌ام
چون زبان مار، خار آشیانم می‌گزد
سع را در وقت کشتن چشم بستن رسم نیست
بس که صائب از نگاه عجز من خون می‌چکد
دیده خود را به وقت کشتنم جَلاد بست

۱۲۰۹

دل ز وصل دوست طرف از چشم خون آلود بست
از نگاه خیره چشمان گشت نو خط عارضش
از بصیرت نیست مرهم کاری داغ جنون
گر توانی آب زد بر آتش خشم و غضب
پختگان از خود برون آرند آتش چون چنار
خواب غفلت کرد عالم را به چشم ما سیاه
مستی غفلت نمی‌خواهد شراب لاله رنگ
در صدف از اشک نیشان گوهر مقصود بست
از هجوم مشتری یوسف دکان راز و دبت
کور دل آن کس که چشم اختر مسعود بست
از رگ خامی به آتش خویشتن را عود بست
در به روی آفتاب این روزن مسدود بست
تابه کی خواهی حنا بر پای خواب آلود بست
تر نخواهد گشت از اشک ندامت چهره‌اش
هر که صائب چشم خود زین خانه پر دود بست

۱۲۱۰

خط مشکین تو نقش تازه‌ای بر کار بست مصحف روی ترا شیرازه از زتار بست

از فروغ حسن نتوان کرد در رویش نگاه
جوش خون بی‌بخیه می‌سازد دهان زخم را
جذب عشق از در درون می‌آورد معشوق را
در محبت کم‌گناهی نیست اظهار وجود
کعبه سنگ ره نشد سرگشتگان عشق را
گرم دارد جوش بلبل صحبت گلزار را
شد جهان افسرده تا صائب لب از گفتار بست

۱۴۱۱

بس که از زهر شکایت لب دل افکار بست
عشرت فصل بهاران خنده‌واری بیش نیست
شد زیوند تن افسرده، دل یکسان به‌خاک
نیست بی‌خورشید عالمتاب صبح انتظار
موم گردد سنگ‌خارا در کفش چون کوهکن
رشته پیوند یاران را بریدن کافری است
هر که شدد در حلقه سرگشتگان چون نقطه فرد
در عرق پوشیده گردید آن عذار شرمگین
دل مرا چون پسته در جیب و بغل زنگار بست
وقت نخلی خوش که پیش از غنچه بستن بار بست
وای بر خامی که نان خویش بر دیوار بست
پیر کنعان طرفها از چشم چون دستار بست
روی گرم کارفرما هر که را بر کار بست
تا برآمد از چمن گل بر میان زتار بست
از سر رغبت کمر در خدمتش پرگار بست
جوش گل راه تماشایی بر این گلزار بست
هر که صائب گوشه چشمی ز خواب امن دید
بی تأمل در به روی دولت بیدار بست

۱۴۱۲

هاله گرد ماه رخسارش خط شبرنگ بست؟
کاروان حسن پنداری مسافر می‌شود
لنگر تمکین نگردد قاف، حسن شوخ را
رنگ در هر دیدن از شاخی به شاخی می‌پرد
یا به دل بردن کمر ماه تماش تنگ بست
کز خط مشکین، لب لعلش میان راتنگ بست
کوهکن تمثال شیرین را چسان بر سنگ بست؟
وقت آن کس خوش که دل بر عالم بیرنگ بست
صائب از رنگین عذاران چشم بستن مشکل است
چشم خود را چون حباب از باده گلرنگ بست؟

۱۲۱۳

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست
عکس خود را دید در می زاهد کوتاه بین
آب خضر و باده روشن زیك سرچشمه اند
سرو را خم کرد بار آشیان قمریان
ذوق رسوایی گرفت اوجی که زهد مرده دل
همّت از افتادگی بستان که حسن خیره چشم
وصل لیلی از ره آوارگی نزدیک بود
از صراط المستقیم عشق پسا بیرون منه
شد بیابان مرگ صائب هر که چشم از جاده بست

۱۲۱۴

بهر قتل ما کمر آن حسن بی اندازه بست
بی دماغان جنون را رام کردن مشکل است
سوخت چون خال از فروغ عارض گلگون او
آب شد از انفعال پیچ و تاب زلف او
جمع نتوانست کردن این دل صدپاره را
نه همین صائب بلند آوازه گشت از حرف عشق
صاحب گلبانگ شد هر کس که این آوازه بست

۱۲۱۵ * (مر، ل)

وقت آن کس خوش که لب را برب پیمانه بست
با سیه چشمان نمی جوشد دل مجنون ما
وعدۀ بوس آرزوی تشنه را در خواب کرد
گر ملایم بگذری از مشهد ما عیب نیست
چون نیچاند به افسون دست گستاخ مرا؟
خاک ما از عافیت آباد خاموشان بود
می کنی منع سرشک از دیده خونبار من
جبهه را چون خشت برخاک در میخانه بست
داغ خونها خورد تا خود را بر این دیوانه بست
دیده این طفل را شیرینی افسانه بست
شمع نخل موم بهر ماتم پروانه بست
زلف طرّاری که بتواند زبان شانه بست
حرف نتوان برب ما چون لب پیمانه بست
جز تو ای مژگان که در بر روی صاحبخانه بست؟

محتسب دست تعدی گز چنین سازد دراز
در گلوی شیشه خواهد سبحة صددانه بست

۱۴۱۶

تا فشاندم دست بر دنیا جهان آمد به دست
یافتم در سینه گرم آن بهشتی روی را
چشم پوشیدن زد دنیا چشم دل را باز کرد
چون هما مغزن از اندیشه روزی گداخت
دامن زلفش به دستم در سیه مستی فتاد
سالها گردن کشیدم چون هدف در انتظار
صحبت یاران یکرنگ است دل را نوبهار
سایه بال هما بر استخوان من فتاد
همچو لال از گفتگوی ظاهر اهل جهان
در کمند پیچ و تاب افتاد از آزادگی
قامت خم عذر ایام جوانی را نخواست^۲

زین جهان آب و گل را هم به دل صائب فتاد
یوسفی آخر مرا زین کاروان آمد به دست

۱۴۱۷

نیست جز غفلت مرا از عمر بی حاصل به دست
بزم عشرت حلقه ماتم بود بر بیدلان
گل چوشوخ افتد به گلچین می رساند خویش را
نعل وارونی است در ظاهر مرا این پیچ و تاب
باد دستی گر شود با خاطر آزاده جمع
دست و پایی می زنم چون مرغ بسمل زیر تیغ
خاتم فرمانروایی را مثنی می کند

نیست این وحشت سرا جای عمارت، ورنه من دارم از گرد یتیمی همچو گوهر گل به دست
 نعمت دنیا نسازد سیر چشم حرص را هست در دریای پر گوهر صدف سایل به دست
 می توان از دل زدودن پیچ و تاب عشق را
 جوهر از فولاد اگر صائب شود زایل به دست

۱۴۱۸

جای خود اومی کنند اهل صفا بر روی دست از ته دل هر که خون خویش را سازد حلال
 می دهندش جای خوبان چون حنا بر روی دست
 انتظار سنگلاخش مانع افکندن است
 این که دارد چرخ چون ساغر مرا بر روی دست
 هر سر شاخی ز گل در کسب آب و رنگ ازو
 کاسه در یوزه دارد چون گدا بر روی دست
 روی امیدش نگردد لاله رنگ از زخم خار
 هر که چون گل نباشد خون بها بر روی دست
 چون بود دولت خدایی، دشمنان گردند دوست
 می برد تخت سلیمان را هوا بر روی دست
 آرزوهای کز او دست تستا کوتاه است
 آرزوهای کز او دست تستا کوتاه است
 سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا
 می جهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرش
 عاقبت زد بر زمین چون نقش پایم بی گناه
 مگذر از کسب هنر صائب که از راه هنر
 می گذارد شاه را شهباز پا بر روی دست

۱۴۱۹

سر نزد از بلبل هر چند دستانی درست سر نزد از بلبل هر چند دستانی درست
 گرچه دایم در شکستم بود چشم شور خلق گرچه دایم در شکستم بود چشم شور خلق
 بلبل از آوازه عالم را گلستان کرده بود بلبل از آوازه عالم را گلستان کرده بود
 آه ازین گردون کم فرصت که با این دستگاه آه ازین گردون کم فرصت که با این دستگاه
 کیستم من تا نگیرد خار تهمت دامنم؟ کیستم من تا نگیرد خار تهمت دامنم؟
 با وجود بیوفایی بر سرش جا می دهند با وجود بیوفایی بر سرش جا می دهند
 آه نتوانست قامت راست کردن در دلم آه نتوانست قامت راست کردن در دلم
 عهد ما گر سست با قید و صلاح افتاده است عهد ما گر سست با قید و صلاح افتاده است

ناله ام نگذاشت در گلشن گریبانی درست ناله ام نگذاشت در گلشن گریبانی درست
 شور من نگذاشت در عالم نمکدانی درست شور من نگذاشت در عالم نمکدانی درست
 تا گل خونین جگر می کرد دیوانی درست تا گل خونین جگر می کرد دیوانی درست
 در ضیافت خانه اش نشست مهمانی درست در ضیافت خانه اش نشست مهمانی درست
 قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست
 آه اگر می بود گل را عهد و پیمانی درست آه اگر می بود گل را عهد و پیمانی درست*
 بر نیامد زین گلستان شاخ ریحانی درست بر نیامد زین گلستان شاخ ریحانی درست
 با شکستن توبه ما راست پیمانی درست با شکستن توبه ما راست پیمانی درست

محمل گل همچو شبنم گشت غایب از نظر
 ماه عالمتاب خود را بارها درهم شکست
 چشم شوخش بیضه اسلام را بر سنگ زد
 با درشتان چرب نرمی کن که بر می آورد
 لاف همت می رسد گل را که در صحن چمن
 از نگاه شور چشمان اشتهاش سوخته است
 بلبل آتش نفس تا کرد دستانی درست
 تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نانی درست
 زلف کافر کیش او نگذاشت ایمانی درست
 گل به همواری ز چنگ خار دامانی درست
 پیش هر خاری گذارد بر زمین خوانی درست
 هر که را چون لاله باشد در بغل نانی درست
 نیست صائب بر تنم چون زلف مویی بی شکست
 در بساط من نباشد غیر پیمانی درست

۱۲۲۰

عشق بالادست برخاک از وجود مانشت
 عشق تن در صحبت ما داد از بی آدمی
 زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما
 راه عشق است این، به آتش پای خود پیر مناز
 جسم خاکی در صفای دل نیندازد خلل
 نیست تاب همنفس آینه های صاف را
 خار در چشمش، اگر هنگامه افروزی کند
 کرد رعنا همچو آتش بال پرواز مرا
 کفر و دین روشن ضمیران را نمی سازد دو دل
 از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست
 کوه قاف از بیکسی در سایه عنقا نشست
 طرفه شاهینی دگر بر سینه صحرا نشست
 خار این وادی مکرر برق را دریا نشست
 باده آسوده است از گردی که بر مینا نشست
 زود می گردد گران، ابری که بادریا نشست
 چون شرر هر کس تواند در دل خارا نشست
 در طریق عشق اگر خاری مرادریا نشست
 کی شود شبنم دورو، گر بر گل رعنا نشست؟
 زنگ خود بینی گرفت آینه بینایی اش
 هر که صائب یک نفس با مردم دنیا نشست

۱۲۲۱

تا عرق از می بر آن رخسار جان پرور نشست
 رو نگردانید خال از روی آتشناک او
 تا به مزگان آن نگاه گرم در دل جای کرد
 حلقه بیرون در شد آن دل چون سنگ را
 شبنم ما را کسی از قرب گل مانع نبود
 در بهشت از جوش دعوی چشمه کوثر نشست
 این سپند از خیرگی در دیده مجمر نشست
 این خدنگ جانستان در سینه ام تا پر نشست
 پیچ و تاب من که در فولاد چون جوهر نشست
 از ادب چون حلقه چشم ما برون در نشست

بود از خاتم بر او ملك سليمان تنگتر
دل چو از جا رفت برگرداندن او مشکل است
خانه در بسته دل را مانع از کلفت نشد
از گرانجانی دل ما ماند در زندان تن
مشت خاك ما زبیداد فلك از جا رفت
پا به دامن کش که چون پروانه هر کس بی طلب
نیست صائب محفل آتش زبانان جای لاف
هر که بال و پر گشود اینجا، به خاکستر نشست

۱۲۲۲

وقت آن کس خوش که با مینای می خرم نشست
مصحف رویش زخط تاهم لباس کعبه شد
شمع ماتم بود امشب شیشه می بی رخت
نان جو خور، در بهشت سیرچشمی سیرکن
شیشه می تکیه بر زانوی ساقی کرده است؟
می شود از شعله حسن بتان یا قوت آب
تا کدامین تشنه بر ریگ روان مالید لب
بر نمی خیزد به سعی آستین صائب زجای
در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست؟

۱۲۲۳

دل به خون در انتظار وعده جانان نشست
در صدف گوهر ز چشم شور باشد در امان
بیم سیلاب خطر فرش است در معموره ها
از کواکب تا پر از سنگ است دامن فلك
گشت تیر روی ترکش در نظرها آه من
چشمه خورشید در گرد خجالت غوطه زد
داشتم وقت خوشی از بیکراریهای عشق
بر سر آتش به تمکین این چنین نتوان نشست
حسن یوسف بیش شد تا در چه وزندان نشست
فارغ البال است هر جفدی که در ویران نشست
با حضور دل درین وحشت سرا نتوان نشست
در دل تنگم زبس پهلوی هم پیکان نشست
تا غبار خط مشکین بر رخ جانان نشست
کشتیم بی بال و پر گردید تا طوفان نشست

در سیاهی چون نگین زد غوطه اسکندر، ولی خضر را نقش مراد از چشمه حیوان نشست
شد عبیر رحمت جاوید صائب در کفن
هر که را گردی ز راه عشق بر دامان نشست

۱۲۲۴

ریخت دل در سینه من هر که رامینا شکست
در خمار و مستی از ما چون نمی گیرد خبر
می کند خون گل ز چشم غیرتم بی اختیار
خشک مغزان جهان با تردماغان دشمنند
ظلم کردن بر بلاگردان خود انصاف نیست
نعل ما را شوق بیتابی که بر آتش نهاد
چون علم گر پاتوانی کرد قایم در مصاف
بر چراغ دیده من نور بیتابی فزود
صورت احوال خود از چشم کوتاه بین ندید
می شمارد سنگ کم رطل گران را ظرف ما

خالک خواهد کرد صائب دُرد می در کاسه اش

محتسب گر بر سرختم ساغر و مینا شکست

۱۲۲۵

تا به طرف سر کلاه آن شوخ بی پروا شکست
این قدر استادگی ای سنگدل در کار نیست
در خور احسان به سایل ظرف می بخشد کریم
بحر چون برجاست مشکل نیست ایجاد حباب
فتح باب آسمان در گوشه گیری بسته است
گر قلم بر مردم مجنون نمی باشد، چرا
تا قیامت پایش از شادی نیاید بر زمین
شد دل سنگین او سنگ فسان ناله ام
جستجوی خار نایابی که در پای من است

سرکشان را زین شکست افتاد بردلها شکست
می توان از گردش چشمی خمار ما شکست
سهل باشد گرسبوی ما درین دریاشکست
دولت خم پای برجا باد اگر میناشکست
رفت ازین زندان برون هر کس به دامن پاشکست
در بن هر ناخمن نی خشکی سودا شکست؟
هر که را خاری ز صحرای طلب در پاشکست
کوهکن را تیشه گر از سختی خارا شکست
خار عالم را به چشم سوزن عیسی شکست

می‌شوم صد پیرهن از مومیایی نرمتر سنگ طفلان گر چنین خواهد مرا اعضا شکست
 شد چو آتش شعله بینایی من شعله‌ور خصم اگر خاری مرا در دیده بینا شکست
 شد مرا سنگ ملامت صائب از مردم حجاب
 پای در دامان کوه قاف اگر عنقا شکست

۱۴۴۶

خط سنگین دل بهای لعل جانان را شکست دیده از حق نمک بست و نمکدان را شکست
 گرچه از خط معنبر در سیاهی غوطه زد می‌توان زان لب خمار آب حیوان را شکست
 چون سهیل از دیدن او بود روشن دیده‌ها از چهره خط رنگ آن سبب زنخدان را شکست؟
 شد مسلسل حلقه زنجیر، مجنون مرا هر قدر مشتاطه آن زلف پریشان را شکست
 شوخی چشم غزالان پای خواب آلود شد چشم او تا بر میان دامان مژگان را شکست
 سخت رویی جنگ دارد با محبت، وره من می‌توانستم در این باغ و بستان را شکست
 شد کتان را خار پیراهن فروغ ماهتاب حسن او از بس که برهم ماه تابان را شکست
 جمع تا کردیم خود را فو بهاران رفته بود در لباس غنچه می‌بایست دامان را شکست
 از هجوم داغ صائب ماند آهم در جگر
 جوش گل بال و پر مرغ گلستان را شکست

۱۴۴۷

پشتم از بار گنه بریکدگر خواهد شکست عاقبت این شاخ از جوش ثمر خواهد شکست
 می‌شوم صد پیرهن از مومیایی نرمتر گر چنین پیری مرا بریکدگر خواهد شکست
 در گشاد در کند گر باغبان سنگین دلی جوش گل این گلستان را زود در خواهد شکست
 الفت اضداد باهم یک‌دو روزی بیش نیست آخر این هنگامه‌ها بریکدگر خواهد شکست
 از گرانسنگی تمام آید به میزان حساب هر که را سنگ ملامت بیشتر خواهد شکست
 ظرف گردون بر نمی‌آید به استیلاي عشق
 زور می‌این شیشه‌را بریکدگر خواهد شکست

۱۴۴۸

زلف یار از جلوه خط پریشانی شکست از غبار لشکر موران سلیمانی شکست

تخته‌ای هر پاره‌اش بر فرق طوفانی شکست
 هر که بر خوان فلک چون مه لب نانی شکست
 در کنار زخم هر کس را نمکدانی شکست
 هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست
 هر گلی طرف کلاه اینجا به عنوانی شکست
 از شکست خاطر ما کافرستانی شکست
 در بن هر ناختم سودا نیستانی شکست
 از شکست بال، صائب در قفس خون می‌خورم
 ای خوشا مرغی که بالش در گلستانی شکست

۱۴۴۹

استخوان را پنجه‌مرجان کند در زیر پوست
 شوق شکر پیسته را خندان کند در زیر پوست
 همچو گل برگ سفر سامان کند در زیر پوست
 سخت چون شد جلوه پیکان کند در زیر پوست
 استخوان را یک قلم دندان کند در زیر پوست
 نیشتر خون را سبک جولان کند در زیر پوست
 خون دل را نعمت الوان کند در زیر پوست *
 دود دل را سنبل و ریحان کند در زیر پوست *
 خرده زر غنچه را خندان کند در زیر پوست *
 خون چو مشک ناب شد طوفان کند در زیر پوست *
 عشق را عاشق چنان پنهان کند در زیر پوست؟ *
 دینده پوشیده را گریان کند در زیر پوست *

حسن را مشاطه‌ای صائب بغیر از عشق نیست
 شور بلبل غنچه را خندان کند در زیر پوست

کشتی ما گرچه از موج خطر صدپاره شد
 داغ منت چون کلف هرگز نرفت از چهره‌اش
 اندکی از سینه پر شور ما دارد خبر
 رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب
 دل ز راه عجز و دلدار از سرناز و غرور
 موجهای بحر یکرنگی به هم پیوسته‌است
 از جنون، گفتم قلم بردارد از من روزگار

از شکست بال، صائب در قفس خون می‌خورم
 ای خوشا مرغی که بالش در گلستانی شکست

باده خون مرده را ریحان کند در زیر پوست
 هست اگر امید وصلی دل نمی‌ماند غمین
 هر که از تعجیل ایام بهاران آگه است
 نرم کن دل را به آه آتشین کاین مشت خون
 لذتی دارد کباب دل که ذوق خوردنش
 گرم گردد راهرو چون نبض راه آید به دست
 نیست عاشق را غم روزی که عشق چرب دست
 عشق روی تازه‌ای دارد که چون ابر بهار
 خودنمایی لازم نو کیسگان افتاده است
 خرقة پشمین نگردد پرده صاحب‌دلان
 می‌نماید برق از ابر بهاران خویش را
 با خیال از عارض او صلح کن کاین آفتاب

۱۲۳۰

می درد، چون مغز کامل شد، گریبان زیر پوست
تابه کی چون غنچه بتوان بود پنهان زیر پوست؟
هر که باشد همچو مغز پسته پنهان زیر پوست
چند بتوان بود از خامی به زندان زیر پوست؟
سهل باشد گل بر آید پاکدامان زیر پوست
هر که از شرم و حیا دارد نگهبان زیر پوست
مغز با آن لطف می آید به سامان زیر پوست
هر که چون مجنون رود در کوی جانان زیر پوست
هر که از داغ نهان دارد گلستان زیر پوست
من که چون مینای می دارم بدخشان زیر پوست
هر که باشد همچو برگ غنچه پیچان زیر پوست
ساده لوح آن کس که گوید هست انسان زیر پوست
چون بسر می برد مجنون در بیابان زیر پوست؟

چون شود فربه، نماید روح پنهان زیر پوست
غیرتی کن از لباس چرخ مینایی بر آی
زنگ غفلت از دلش نتوان به صیقلها زدود
پخته شو چون مغز در دریای شکر غوطه زن
پاکدامانی و مشرب جمع کردن مشکل است
فارغ است از پوست خند عیجویان جهان
هر قدر دل با صفا باشد ز غزلت چاره نیست
هست در شرع ادب خویش هدر چون گوسفند
در خزان سیر بهاران می کند بسی انتظار
از سهیل و منت رنگین او آسوده ام
زود باشد در به رویش و شود از شش جهت
معنی انسان نگنجد از بزرگی در جهان
پوست زندان است چون زورجنون غالب شود

از صفاهان چون بر آید جوهرش ظاهر شود
هست همچون مغز صائب در صفاهان زیر پوست

۱۲۳۱

تا که را از خاک بردارد دل خود کام دوست
نیست هر ناشسته رویی در خور اکرام دوست
شبنم از شوق تماشای رخ گلفام دوست
هر که چشمی آب داد از سروسیم اندام دوست
ورنه خون هر دو عالم می شود یک جام دوست
می چکد در غمت همان از تیغ خون آشام دوست
مشک شد خون عقیق از کیمیای نام دوست
پختگان را خام سازد وعده های خام دوست
می رسد در هر کجا باشد به دل پیغام دوست

ذره تا خورشید دارد چشم بر انعام دوست
ماه تابان کیست تا گیرد از آن رخسار نور؟
در کنار لاله و گل دارد آتش زیر پا
تیغ زهر آلود داند جلوه شمشاد را
زان لب میگون مگر دفع خمار خود کند
گرچه شد کان بدخشان مغز خاک از کشتگان
می کند در سنگ خارا صحبت نیکان اثر
من کیم تا آن زبان چرب نفرید مرا؟
در ضمیر سنگ غافل نیست لعل از آفتاب

خون شود در ناف آهو بار دیگر مشک ناب
گرچنین پیچد به خود از زلف عنبر فام دوست
تلخ سازد بوسه را در کام ارباب هوس
از حلاوت، لذت شیرینی دشنام دوست*
در همین جا سر بر آورد از گریبان بهشت
هر که صائب شد اسیر حلقه های دام دوست

۱۳۳۲

شکوه ام آتش زبان گردیده است از خوی دوست
دور باش ناز اگر نزدیک نگذارد مرا
می شود هر شعله ای انگشت زنهار دگر
از صدای شهر جبریل برهم می خورد
کاسه در یوزه سازد ناف را آهوی چین
می کند از بار دل سرو و صنوبر را سبک
گر به این دستور آرد روی دلها را به خود
می شود سیل بهاران خار و خس را بال و پر
می برد گوی سعادت از میان رهروان
هر که از سر پای می سازد به جست و جوی دوست

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست؟

۱۳۳۳ * (مرل)

تیغ بر خورشید خواباند خم ابروی دوست
بس که با تردامنان زانو به زانو می کشید
تا نهادم بر سر کویش قدم، رفتم زدست
همچو طفلی کز دبستان رخصت باغش دهند
رشته امیّد چندین مرغ دل را پاره کرد
یک به یک پهلونشینان را به خاک و خون نشاند
شوق هر شب کعبه را صائب به آن تمکین که هست
در لباس شبروان آرد به طوف کوی دوست

۱۲۳۴

توبه نتوان کرد از می تا شراب ناب هست
 صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست
 عالم آب از تَنَكْ ظرفان شود پر شور و شر
 دیده خفتاش طبعان محرم این راز نیست
 نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینه‌ای
 می‌تواند حلقه بر در زد حریم حسن را
 گرتوانی همچو مردان از سبب پوشید چشم
 خواب آسایش نباشد خاطر آگاه را
 روزی بی‌خون دل کم‌جو که در بحر وجود
 نیست ممکن يك نفس صائب به کام دل کشد
 هر که را در سر هوای گوهر نایاب هست

۱۲۳۵

حسن را در هر لباسی دیده‌بان در کار هست
 نیست همت غافل از احوال دور افتادگان
 در خم چوگان گردون گردش ما را بین
 صورت احوال زاهد در نقاب اولی‌ترست
 کو چنان چشمی که بتواند جمال یار دید؟
 چند روزی شکر این کوتاه‌زبانان بیش نیست
 غم به قدر غمگسار از چرخ نازل می‌شود
 می‌برد اسلام غیرت بر رواج اهل کفر
 بر تو دشوارست دل‌زین خاکدان برداشتن
 ورنه صائب طرفه گنجی زیر این دیوار هست

۱۲۳۶

جز پریشان‌خاطری در عالم ایجاد چیست؟
 غیر مشتی خار و خس در خانه صیّاد چیست؟

بحر عشق است این که موجش می شکافد کوه را
 عقل معذورست می کوشد اگر در نفی عشق
 ریخت اوراق حواسم آخر از باد نفس
 از نسب کردن تفاخر بر حسب سگ سیرتی است
 مرغ زیرک در جبین دانه بیند دام را
 تیشه هر کس ز دبه پای خصم، زد بر پای خویش
 گر نه نقاشی است آتش دست در صلب وجود
 ای حباب سست بنیاد^۱ این سر پر باد چیست؟
 از رخ زیبا نصیب کور مادر زاد چیست؟
 جز پریشانی، گل جمعیت اضداد چیست؟
 غیر مثنی استخوان در دست از اجداد چیست؟
 دام رادر خاک پنهان کردن ای صیاد چیست؟
 کوشش پرویز در خونریزی فرهاد چیست؟
 پیچ و تاب زلف جوهر در دل فولاد چیست؟
 جز غبار خاطر و گرد کدورت هر نفس
 قسمت صائب ازین دیر خراب آباد چیست؟

۱۲۳۷

باد پیمایی مسلسل همچو آب از بهر چیست؟
 روی گرداندن ز ما ای آفتاب از بهر چیست؟
 ما اگر شایسته لطف نمایان نیستیم
 قسمت ما از تو چون چشم پر آبی بیش نیست
 زان لب میگون به خامی کام دل نتوان گرفت
 در تماشا، دیده قربانیان گستاخ نیست
 بارخ گلگون چرا باید به سیر باغ رفت؟
 چون نمی آیی به خواب عاشقان از سرکشی
 پیش دریا از صدف گوهر سراپا گوش شد
 رشته گوهر شود موجی که واصل شد به بحر
 در دل گل ناله بلبل ندارد گر اثر
 کرده ای گریاک با مردم حساب خویش را
 چون به ریو و رنگ نتوان از جوانی طرف بست
 می رود عمر سبکرو، این شتاب از بهر چیست؟
 اینقدر از سایه خود اجتناب از بهر چیست؟
 خشم و ناز ورنجش بیجا، عتاب از بهر چیست؟
 روی پوشیدن ز ما ای آفتاب از بهر چیست؟
 آه گرم و اشک خونین ای کتاب از بهر چیست؟
 پیش ما حیرانیان چندین حجاب از بهر چیست؟
 با لب میگون تمنای شراب از بهر چیست؟
 ریختن چندین نمک در چشم خواب از بهر چیست؟
 گفتگوی پوچ چندین ای حباب از بهر چیست؟
 زیر تیغ یار ای جان پیچ و تاب از بهر چیست؟
 اشک شبنم، گریه تلخ گلاب از بهر چیست؟
 اینقدر اندیشه از روز حساب از بهر چیست؟
 حیرتی دارم که پیران را خضاب از بهر چیست؟
 در بهاران هیچ عاقل توبه از می می کند؟
 صائب این اندیشه های ناصواب از بهر چیست؟

۱۲۳۸

جان عاشق قدر داغ و درد می داند که چیست
 پایکوبان رفت ازین صحرای وحشت گردباد
 چهره زرین گشاید آب رحم از دیده ها
 خط ز راه خاکساری حسن را تسخیر کرد
 نه زبیدردی است گر عاشق نداند قدر درد
 درد جانکاه مرا دور از حضور دوستان
 صائب از دل زنگ ظلمت را زدودن سهل نیست
 صبح صادق قدر آه سرد می داند که چیست

۱۲۳۹

شوق چون ریگ روان منزل نمی داند که چیست
 در فضای دشت با صرصر سراسر می رود
 جسم ما را خاک در آغوش تواند گرفت
 گوهر آسان چون به دست افتد ندارد اعتبار
 هر کجا ویرانه ای را یافت، منزل می کند
 صائب از خاک شهیدان شمع روشن می شود
 سرد گردیدن چراغ دل نمی داند که چیست

۱۲۴۰

داغ عمر رفته افسردن نمی داند که چیست
 شعله را اشک کباب از سوختن مانع نشد
 خار نتواند گرفتن دامن ریگ روان
 اهل صورت از خزان بی دماغی فارغند
 گشت ذوق وعده سده راه جست و جو مرا
 کشته تیغ شهادت در دو عالم زنده است
 حسن بی پروا ز شور عندلیبان فارغ است
 ریخت خون کوهکن رایتشه از دهشت به خاک
 آتش این کاروان مردن نمی داند که چیست
 آتش سوزان نمک خوردن نمی داند که چیست
 رهنورد شوق، افسردن نمی داند که چیست
 غنچه تصویر، پژمردن نمی داند که چیست
 دست و پا گم کرده، پی بردن نمی داند که چیست
 محو آب زندگی، مردن نمی داند که چیست
 غنچه این باغ، دل خوردن نمی داند که چیست
 شیرخوار آداب می خوردن نمی داند که چیست

ناقصان آسوده اند از غم که ماه ناستم
تا نگرود بدر، دل خوردن نمی داند که چیست
این جواب آن که می گوید نظیری در غزل
هر که دل را باخت دل بردن نمی داند که چیست

۱۲۴۱

دیده های شرمگین، دیدن نمی داند که چیست
اهل غیرت را نمی باشد زبان عرض حال
هر که از می توبه در آغاز عمر خود نکرد
آشکارا سینه بر تیغ شهادت می زند
خامه نقاش اگر گردد نسیم دلگشا
دست گستاخی نباشد عشق را در آستین
اختیار خود به دست بقراری داده است
بس که شد افسردگی از سردی ایّام عام
می کند بی پرده هر عیبی که دارد در لباس
خواب حیرت را نگرود پرده غفلت حجاب
در گذر زین عالم پر شور و شر صائب که تخم
در زمین شور بالیدن نمی داند که چیست

۱۲۴۲

حسن قدر دیده تر را چه می داند که چیست
نیست دست خشک را از نبض جانها آگهی
غنچه هرگز عندیایی را دهن پر زر نکرد
هر که را بر سینه عاشق نیفتاده است راه
هر که زیر زلف آن رخسار انور را ندید
پیش بلبل جای گل هرگز نمی گیرد گلاب
سطحیان را نیست از مغز حقیقت اطلاع
طشت آتش هر که را نگذاشت بر سر آفتاب

نیست آگاهی ز حال تشنگان سیراب را خضر احوال سکندر را چه می داند که چیست
تلخ رویان را نمی باشد ز خلق خوش نصیب بحر عمان قدر عنبر را چه می داند که چیست
هر که صائب مصرعی در عمر خود موزون نکرد
درد جانکاه سخنور را چه می داند که چیست

۱۳۴۳

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست؟ انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست؟
قدر عزلت را چه می دانند صحبت دوستان؟ گنج می داند حضور گوشه ویرانه چیست
خصم را از خامه رنگین سخن کردم ادب غیر چوب گل علاج مردم دیوانه چیست؟
بر در دارالامان نیستی استاده ای شمع من، از بیم جان این گریه طفلانه چیست؟
عارفان خال سویدا را ز دل حک می کنند اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست؟
تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست؟

۱۳۴۴

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست شعله جواله این دودمان پیداست کیست
آن به دل نزدیک دور از چشم، کز لطف گهر در جهان است و برون است از جهان پیداست کیست
مجلس آرایی که چون جان جلوه پیدایی اش بر نمی دارد اشارات نهان پیداست کیست
با همه نیرنگ سازی، آن که در گلزار او نیست رنگی از بهار و از خزان پیداست کیست
دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست
حسن مستوری که آورده است از نظاره اش فرگس عین یقین آب گمان پیداست کیست
گرچه پیدا و نهان باهم نمی گردند جمع آن که پنهان است و پیدا در جهان پیداست کیست
آن که ذرات دو عالم را نسیم لطف او می کند دیدار از خواب گران پیداست کیست
آهوی وحشی چه می داند طریق دلبری؟ مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
نیست در شان عمل حسن گلو سوز این قدر چاشنی بخش لب شکر فشان پیداست کیست
نقشبندی بی قلم نه کار هر صورتگری است چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
خضر اگر تیری به تاریکی فکند از ره مرو آن که می بخشد حیات جاودان پیداست کیست

این جواب آن که شیخ مغربی فرموده است
مخفی اندر پیر و پیدادر جوان پیداست کیست

۱۲۴۵

عارض او در نقاب از دیده گستاخ کیست؟
شهموار من ز شوخی چون نمی آید به چشم
چون نظرها آب شد از روی آتشناك او
شرم بلبل خار در چشم هوسناكان زده است
بر بیاض گردن او خال دیدم، سوختم
چشم شبنم حلقه بیرون در گردیده است
زیر ابر این آفتاب از دیده گستاخ کیست؟
آب در چشم رکاب از دیده گستاخ کیست؟
یارب آنرو در حجاب از دیده گستاخ کیست؟
تلخی اشك گلاب از دیده گستاخ کیست؟
کاین نشان انتخاب از دیده گستاخ کیست؟
نرگس او نیمخواب از دیده گستاخ کیست؟
نیست صائب شکوه از آتش دل خرسند را
دود تلخ این کباب از دیده گستاخ کیست؟

۱۲۴۶

چهره خورشید زرد از درد بی زنهار کیست؟
نقطه خاك از که چون ناقوس می نالد مدام؟
قمری از کوکو چه می جوید درین بستانرا؟
جلوه آن گل برون است از جهان رنگ و بو
سنبل از رشك سرزلف که دارد پیچ و تاب؟
می کشد در پرده دل همچو صیادان نفس
دیده بانی هست لازم کاروان خفته را
کار عاشق نیست غمنازی، ولی حال مرا
صائب از كلك تو شد آفاق پر برگ و نوا
این قدر برگ و نوا در غنچه منقار کیست؟
زخم دامن دار صبح از غمزه خونخوار کیست؟
آسمان از کهکشان در حلقه زتار کیست؟
کوش گل بهن این چنین از حسرت گفتار کیست؟
سینه هر غنچه ای گنجینه اسرار کیست؟
جوش خون لاله زار از غیرت رخسار کیست؟
غنچه گل در کمین گوشه دستار کیست؟
عالمی در خواب ناز از دیده بیدار کیست؟
هر که بیند این چنین آشفته، داند کار کیست

۱۲۴۷

زلف شب عنبر فشان از نکبت گیسوی کیست؟
آن که از رخسار آتشناك و خال عنبرین
چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست؟
داغ دارد عالمی را لاله خود روی کیست؟

آفتاب شوخ چشم آینه دار روی کیست؟
 ناله قمری ز شوق قامت دلجوی کیست؟
 لامکان پر گرد و حشت از رم آهوی کیست؟
 قبله این دورینان گوشه ابروی کیست؟
 این تظاول از فروغ آفتاب روی کیست؟
 یارب این آینه گستاخ همزانوی کیست؟
 سرو بالادست او تا در کنار جوی کیست؟
 عالم صورت نگارستان ز عکس روی کیست؟
 صبح را زخم نمایان بر دل از بازوی کیست؟
 نعل ماه عید در آتش ز جست و جوی کیست؟
 بانسیم صبحدم یارب غبار کوی کیست؟
 می فشاند خفتگان را آب بر رو بوی کیست؟
 طوق عنبر فام قمری حلقه گیسوی کیست؟
 این کمان سخت یارب درخور بازوی کیست؟
 من چه می دانم دل سرگشته دستنبوی کیست؟

این جواب آن غزل صائب که غافل گفته است

جان به لب دارم، ز بانم گرم گفت و گوی کیست؟

در خم ابروی پُرکار که دارد ماه نو؟
 سرو پا بر جای را جستن خلاف عادت است
 شوخ چشمان ختن را پای گردون سیر نیست
 پشت بر محراب، اهل دل عبادت می کنند
 جوهر آینه همچون موی آتش دیده است
 آفتاب و ماه را در خلوت دل نیست راه
 موج رغبت می زند از جوی خون چندین کنار
 چون جمال لایزالی در نقاب عصمت است
 گر نسیم صبحدم گل را گریبان چاک کرد
 عالمی در جستجوی ماه اگر سرگشته اند
 دیده ها آینه امیتد صیقل می زنند
 نکبت مغز آشنایی کز تری و تازگی
 از نمکدان که دارد عندلیب این شور را؟
 بر نیامد جرأت منصور با دار فنا
 این قدر دانم که هر ساعت به رنگی می شوم

۱۲۴۸

بخل در سرچشمه خورشید عالمتاب نیست
 ورنه در چاه زنخدان آنقدرها آب نیست
 هیچ برهانی به از خیایزه محراب نیست
 بحر هم بی کاسه در یوزه گرداب نیست
 دیده ما بر سمور وقام و سنجاب نیست
 خانه بر دوشان مشرب راغم سیلاب نیست
 ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست

نیست چشمی کز فروغ روی او پر آب نیست
 لعل سیرایش مگر بر تشنگان رحمی کند
 زهد بی کیفیت این زاهدان خشک را
 تنگ چشمی عام باشد در جهان آب و گل
 سینه گرمی طمع داریم از احسان عشق
 می کنم کسب هوا در عین طوفان چون حباب
 مهر خاموشی حصاری شد ز کج بحثان مرا

دیده قربانیان را سیری از قصّاب نیست
اضطراب گوهر غلطان کم از سیماب نیست
باید بیضای ساقی حاجت مهتاب نیست
کوزه لب بسته ما بی شراب ناب نیست
راه اگر خوایده باشد، پای مادر خواب نیست
هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست
شبنم بیتاب را در دامن گل خواب نیست
فیض چاک سینه ما کمتر از محراب نیست
پاک چشمان را نظر بر عالم اسباب نیست

با تن آسانی سخن صائب نمی آید به دست
صید معنی را کمندی به زیچ و تاب نیست

۱۳۴۹

کلبه تاریک ما را حاجت مهتاب نیست
خانه ای کر خود بر آرد آب، جای خواب نیست
هیچ جا خاشاک بیش از دیده گرداب نیست
جای این اخگر بجز خاکستر سنجاب نیست
نافه را در پوست خونی غیر مشک ناب نیست
گوش گل را گوشواری بهتر از سیماب نیست
ساغر این می بغیر از دیده بیخواب نیست
این نهنگ جانستان را چشم بر اسباب نیست
گوشه رندی ندارد هر که در محراب نیست
دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست

سر بر آورده است صائب دانه امید ما
در چنین عهدی که در چشم مروّت آب نیست

۱۳۵۰

راه پیما را براقی چون دل بیتاب نیست

چشم ما را مرگ نتواند ز روی عشق بست
از دل بیتاب در یک جا نمی گیرم قرار
شمع کافوری نمی خواهد فروغ صبحدم
از خموشی در گره داریم صد باغ و بهار
همت ما نیست کوتاه، گر بود منزل دراز
از خس و خار غرض گر پاک باشد سینه ها
تشنه خورشید را غافل نسازد رنگ و بو
گر ترا آینه انصاف باشد بی غبار
از قماش پیرهن یوسف شناسان فارغند

در حقیقت پرتو منت کم از سیلاب نیست
تهمت آسودگی بر دیده عاشق خطاست
آب عیش خویش را نتوان به گردش صاف کرد
داغ حرمان لازم تن پروری افتاده است
کیما ساز وجود خاکساران است فقر
در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند
از خیال یار محرومند غفلت پیشگان
مرگ را نتوان به رشوت از سر خود دور کرد
در دیار ما که مذهب پرده دار مشرب است
تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکل است

سنگ راهی شوق را چون جسم سنگین خواب نیست

آب در صلب گهر بی رعشه سیماب نیست
 بر دل عارف گران جمعیت اسباب نیست
 موج این دریا به گیرایی کم از قلاب نیست
 اخگر دل زنده در خاکستر سنجاب نیست
 بحر را بر دل غبار از ظلمت سیلاب نیست
 زاهد دلبرده را جایی به از محراب نیست
 فیض در جمعیت احباب چون اسباب نیست
 این نهنگ جانستان را غیر ازین قلاب نیست
 شبروان را بال پروازی به از مهتاب نیست
 دیده ما بر سمور وقام و سنجاب نیست
 ورنه در نی بوریا را غیر شکر خواب نیست

آه صائب کز لب میگون آن بیدادگر

عشقبازان را بجز خمیازه فتح الباب نیست

۱۲۵۱

دیده بیدار دل بر عالم اسباب نیست
 نه همین در دیده بی شرم انجم آب نیست
 اختیاری موج را در حلقه گرداب نیست
 گرگ را چون گوسفند اندیشه از قصاب نیست
 جذبۀ دریا اگر خضره سیلاب نیست
 گوهر ما در صدف بی رعشه سیماب نیست
 در حریم کعبه طاق ابروی محراب نیست
 این قدر در موی آتش دیده پیچ و تاب نیست
 گرچه در این نه صدف آن گوهر نایاب نیست

هوشیارانند صائب مصرف این سیم قلب

در حریم میکشان رسم تکلف باب نیست

از عزیزهای غربت دل نمی گیرد قرار
 برگ از آزادگی بیرون نیارد سرو را
 مشکل است از عالم آب آمدن آسان برون
 از خود آرایان، دل روشن طمع کردن خطاست
 بخت روشنگر شود ز آئینه تاریک سبز
 پرده پوش پای خواب آلود، طرف دامن است
 آشنایانند یکسر پرده یگانگی
 می کشد موج می از دل ریشه غم را برون
 از دل روشن شود نزدیک، منزلهای دور
 پشت ما گرم است از خورشید عالم تاب عشق
 خواب مخمل پرده چشم غلط بینان شده است

عالم اسباب غیر از پرده های خواب نیست
 می کند خورشید هم در یوزه آب از دیده ها
 سیرو دور ما به سیر و دور گردون بسته است
 لرزد از ظالم فزون مظلوم در زیر فنک
 چون به منزل پشت پا در رهنوردی می زند؟
 تا مباد از قیمت نازل به خاکش افکنند
 در جهان ساده لوحی نقش نامحرم بود
 جوهر تیغ است داغ پیچ و تاب آن کمر
 همچو غواصان به جان بی نفس کن جستجو

۱۴۵۲

چون شود درد طلب کامل کم از مطلوب نیست
 عصمت یوسف حریف جذبه یعقوب نیست
 هر که تندی می کند با خلق با خود خوب نیست
 هیچ مکروه اینقدر در دیده ها مرغوب نیست
 هر که از نامرد روگردان شود مغلوب نیست
 پرده بیگانگی جز نامه و مکتوب نیست
 جز پروبال پری ویرانه را جاروب نیست
 هیچ خدمت، تا زهستی نگذری، محسوب نیست
 از گلستان قسمت دیوانه غیر از چوب نیست
 هیچ کس در دیده روشن دلان معیوب نیست
 صبر ما در پلئه خود کمتر از ایتوب نیست

سرو صائب از دم سرد خزان آسوده است

مردم آزاده را پروایی از آشوب نیست

۱۴۵۳

آیه رحمت به آب تیغ شستن خوب نیست
 گرنه بخشی روغنی، دامن فشاندن خوب نیست
 از سر خاک شهیدان تند رفتن خوب نیست
 در چنین فصل بهاری توبه کردن خوب نیست
 این زمین خشک را بی آب رفتن خوب نیست
 خاطر امیدواران را شکستن خوب نیست
 دامن قاتل به خون خود گرفتن خوب نیست
 پیش آن لب، بر جگر دندان فشردن خوب نیست
 از سر ره زاهرو را دور خفتن خوب نیست
 در دل شب باده روشن نخوردن خوب نیست
 در به روی میهمان غیب بستن خوب نیست

عشق خالص را تلاش دیدن محبوب نیست
 بوی پیراهن زمصر آمد به کنعان سینه چاک
 می کند گوینده را دشنام اول کام تلخ
 با همه زشتی زدنی چشم بستن مشکل است
 از شجاعت نیست آلودن به خون حیض تیغ
 چون دو دل در آشنایی صاف چون آینه شد
 آه گرد کلفت از دل می برد عشاق را
 ترك هستی کن که در دیوان آن جان جهان
 بیخرد را مایه آزار گردد برگ عیش
 حور در آینه تاریک زنگی می شود
 با گرانجانان عالم تازه رو بر می خوریم

خط سبز از صفحه عارض ستردن خوب نیست
 بر چراغ ما که از روی تو روشن گشته است
 لاله زار عشق را هر داغ چشم حسرتی است
 جانب بلبل عزیز و خاطر گل نازک است
 جلوه ای سرکن گر از عالم نمی خواهی اثر
 سوخت در آتش زر گل، چون به دست خود نداد
 سهل باشد شب نمی گر محو شد در آفتاب
 عشق را رسوا کند اظهار خواهش در لباس
 پا منه بیرون زحمت راستی در کفر هم
 آب حیوان می برد از دل غبار تیرگی
 چون قضایی می شود نازل، مزین بر جبین

هست چون در هر نفس آماده صد نعمت ترا
صائب از شکر خدا غافل نشستن خوب نیست

۱۲۵۴

لاله ای جز داغ در صحرای امکان نیست
دانه خود را به آب رو چو گوهر تازه دار
مزرع امید را در عهد این بی حاصلان
پا به دامن کش که در درگاه این بی حاصلان
از گذشت دامن شب بیکسان عشق را
این جواب آن که فرموده است عبدالله عشق
جان من معشوق بودن سهل و آسان نیست

۱۲۵۵

روز وصل است و دل غم دیده ما شاد نیست
ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه دار
داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد
تا به گردن زیر بار منت نشو و نماست
بر سر آزاد طبعان، سایه بال هما
از نگاه عجز ما شمشیر می افتد زدست
تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن
پیش عاشق در بلا بودن به از بیم بلاست^۲
طفل ما در صبح نوروزی چنین آزاد نیست
ناخن این کار در سر پنجه شمشاد نیست
مرغ جان سختی چو من در بیضه فولاد نیست
سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست
در گرانی هیچ کم از تیشه فولاد نیست
دیده ما را نبستن صرفه جلا نیست
جوهر مردانگی در طینت فرهاد نیست*
مرغ زیرک بی سراغ خانه صیاد نیست*
دست ارباب قلم را یک قلم بر چوب بست
درسرخ چون صائب ماهیچ کس استاد نیست*

۱۲۵۶

صیقل آینه دل غیر آه سرد نیست
ای که خود را در دل مازشت منظر دیده ای
هر که را در دل نباشد آه، مرد درد نیست
رنگ خود را چاره کن، آینه ما زرد نیست

دیده را در بسته وقف حسرت^۱ او کرده ایم
میکشان در روز باران خسرو وقت خودند
سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است
سنگ در عصمت سرای جام جم می افکند
از نسیم مصر ما را چشم راه آورد نیست
ابر گوهر بار، کم از گنج باد آورد نیست
در درون خانه آینه راه گرد نیست
گر نریزد خون واعظ دختر رزمرد نیست!*

روز باران، گر شب آدینه باشد، می کشد
صائب ما در میان میکشان بیدرد نیست

۱۴۵۷

نیست تا پاك از غرضها در سخاوت سود نیست
خواب غفلت پرده چشم غلطین می شود
آه را از درد و داغ عشق باشد بال و پر
می کند آب و علف ضایع درین بستان سرا
سیل را از بحر بی پایان گذشتن مشکل است
بوی خون می آید از گلهای این بستان سرا
تیغ معذورست در کوتاهی زلف ایاز
زهر را بر خود گوارا می کند نفس خسیس
دیده ناقص بصیرت از هنر افتد به عیب
بوی تسلیم از گلستان رضا نشیده است
هر چه پیش از مرگ می بخشی به سایل همت است

در تلاش نام، سیم وزر فشاندن جود نیست
ورنه در مهد زمین آسودگی موجود نیست
نگذرد از پشت لب آهی که درد آلود نیست
هر که از گفتار و کردارش دلی خشنود نیست
سنگ راهی شوق را چون منزل مقصود نیست
سرو این گلزار کم از تیغ زهر آلود نیست
سرکشی با پادشاهان عاقبت محمود نیست
جز زیان عام مردم، تاجران را سود نیست
چشم روزن رانصیب از شمع غیر از دود نیست
کوته اندیشی که از وضع جهان خشنود نیست
برگ را در برگریز از خود فشاندن جود نیست

صلح کن صائب به داغ عشق ازین عبرت سرا
در بساط آسمان گر اختر مسعود نیست

۱۴۵۸

در حریم پاکبازان بوریا را بار نیست
[عشق عالمسوز را باحسن و ایمان کار نیست
سهل مشر هیچ کاری را که در ملک وجود
گردن نظاره کوه طور بیجا می کشد
فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
گردن ما در کمند سبزه و زتار نیست]
هر چه آسان بشمری برخویشتن دشوار نیست
هر سبك سنگی حریف شعله دیدار نیست

پا به دامن کش که در میزان لطف عام او
حسن معنی هر که دارد مردم چشم من است
ما قماش پاکی طینت تماشا می کنیم
با درشتان تندخویی کن که ناهموار را
با خیال روی او در پرده شرم و حیا
بر سر گفتار صائب خواهد آمد زین غزل
هر که را از نغمه پردازان سر گفتار نیست

۱۲۵۹

توبه همصحبان بر خاطر ما بار نیست
کاسه منصور خالی بود پر آوازه شد
در پس دیوار محرومی گریبان می درم
هر که پیراهن به بدنامی درید آسوده شد
کهر با نتواند از دیوار جذب گاه کرد
بر نیاید صبر با مژگان خواب آلود او
چون زر بی سکه مردودست در بازار حشر
می توان از پرنیان ابر دیدن ماه را
دل عبث از سبحة و زتار متت می کشد
در خرابات مغان از عدل پیر می فروش
گوهر خود را به خار و خس فشاندن مشکل است
پیش ما صائب که رطل خسروانی می زنیم
گنج باد آورد غیر از ابر گوهر بار نیست

۱۲۶۰

پاره های دل گران بر دیده خونبار نیست
غافلان اندیشه از سنگ ملامت می کنند
پرده خواب است ظلمت روشنایی دیده را
پیش ما کوتاهستان کز هوس آزاده ایم
جای در چشم است آن کس را که بر دل بار نیست
ورنه کبک مست را پروایی از کهسار نیست
چشم پوشیدن ز اوضاع جهان دشوار نیست
خار بی گل در صفا کم از گل بی خار نیست

سرمه سازد سنگ را برق نگاه احتیاط
غفلت ما بی شعوران را نمی باید سبب
سیم وزر چون آب شد، از بوته پاك آید برون
بیستون در پنجه فرهاد شد چون موم نرم
در ته پیراهن آینه شکر می خورند
چون فلاخن هر که نگشاید بغل از شوق سنگ
بر سمندر شعله جانسوز آب زندگی است
می گریزند از خیال یار وحشت پیشگان
غافلند از مرگ، مردم، ورنه در روی زمین
خورد عالم را و بندد بر شکم سنگ مزار
آنچه باید کم نمی گردد، که در ایام دی
ذوق طفلی در نمی یابند تمکین پیشگان

از دل مجروح صائب شور عالم را پیرس
بی نمک داند جهان را هر دلی کافکار نیست

۱۲۶۱ * (ک، مر، ل)

هر کمانی در خور طاق بلندداری نیست
هر سر شوریده ای بالانشین داری نیست *
تیره گردد از نفس آینه چون ستار نیست
دشمنی در پی ترا چون طرّه دستار نیست *
يك سر موغیرت دین در تو ای زتار نیست *
در حریم زلف او این صد زبان رابار نیست *
چون تو يك صاحب طبیعت در همه گلزار نیست *

عشق بازی کار هر حلاج دعوی دار نیست
شاخ طوبی سر فرو نارد به هر بی بال و پر
پرده پوش خلق باش از صد بلا ایمن نشین
گر مجرّد سیرتی سر در سر زینت مکن
تا به گردن در گل تسبیح باشم تا به کی؟
شانه گو از دور دندان بر سر دندان بنه
می توانی سرو اگر مصرع به آن قامت رساند

تا شکستم توبه را پروا ندارم از شکست
هر که تائب نیست صائب شیشه اش در بار نیست *

۱۲۶۲

نقش عیب کاسه چینی است چون مودار نیست

افسر زرّین سر آزاد را در کار نیست

باشد از تعبیر این خواب پریشان بی نیاز
 مدد احسان چون ندارد خامه شاخ بی بری است
 مهر بر لب زن که در دیوان آن آینه رو
 از پرستاران دل افکار را داغی بس است
 نگذرد مینای می خشک از لب خاموش جام
 باده خواران عیب هم را پرده داری می کنند
 سعی در کردار بی گفتار مردان می کنند
 رزق ما صائب بجز گفتار بی کردار نیست

۱۲۶۳

گر نمی جوشیم بامی از سر انکار نیست
 می زند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان
 می توان در سینه بی کینه من روی دید
 تحفه دل را به امیددی به کویش برده ایم
 پنجه بیتابی دل، سینه ام را چاک کرد
 بر رگ جانها نیچد تا پریشان نیست زلف
 کشتنی چون دیر کشتن نیست صید عشق را
 شانه در هر عقده زلف تو ایمان تازه کرد
 تا بگیرد جذبه توفیق، بازوی که را
 طوطی از آینه می گویند می آید به حرف
 بقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند
 غفلت سرشار ما را باغی در کار نیست
 کاین چنین روزی چرا پیمانها سرشار نیست؟
 خانه آینه ام در بسته زنگار نیست
 آه اگر آن زلف سربچد که دل در کار نیست!
 این صدف را راحتی از گوهر شهوار نیست
 نبض دلها را نگیرد چشم تایمار نیست
 الحذر از تیغ مژگانی که بی زنهار نیست
 اینقدر پیچیدگی با رشته زتار نیست
 هر سری شایسته دوش و کناردار نیست
 چون مرا درپیش رویش زهره گفتار نیست؟
 ریگ را در قطع ره هرگز به منزل کار نیست
 نام عشق از کلک ما صائب بلند آوازه شد
 عشق اگر بخشد دو عالم را به ما، بسیار نیست

۱۲۶۴ * (مر، ل)

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست پیش ارباب کرم جرمی چو استغفار نیست

ریشه کرده است آشیان ما چو سنبل درچمن
 بوته خاری چو مجنون افسر خود می کنند
 تحفه دل را به امید به کوشش^۱ برده ایم
 زلف از بی رویی خط دست از آن رخسار داشت
 بلبل ما را هوای رفتن از گلزار نیست
 شعله مغزان را سری با پیش دستار نیست
 آه اگر آن زلف سر پیچد که دل در کار نیست
 هیچ شمشیری بتراز حرف پهلودار نیست
 غیر صائب کز نوا در پیش دارد چرخ را^۲ [کذا]
 بلبل خوش نغمه ای امروز در گلزار نیست

۱۲۶۵

کوه غم بر خاطر آزاد مردان بار نیست
 مرهم دلسوزی ارباب عظم می کشد
 داغ دارد گریه در شبهای وصل او مرا
 از بهای خویش افتادن بود بر دل گران
 ناله زنجیر باشد مطرب فیلان مست
 آبروی رشته از بسیاری گوهر بود
 شمع در راه نسیم صبحدم جان می دهد
 می شود از ابر بی نم تازه داغ تشنگان
 از سبکروحان نگیرد عالم امکان غبار
 شوکت اسکندری بارست بر صافی دلان
 هست محرومی ز سنگ کودکان بر دل گران
 سایه ابر سبکرو بر گلستان بار نیست
 ورنه بر دیوانه من سنگ طفلان بار نیست
 ابر اگر در وقت خود بارد، به دهقان بار نیست
 ورنه بر یوسف نژادان چاه وزندان بار نیست
 بر دل افلاک فریاد اسیران بار نیست
 خوشه های دل بر آن زلف پریشان بار نیست
 بوی پیراهن به چشم پیر کنعان بار نیست
 پای خون آلود بر خار مغیلان بار نیست
 گردباد برق جولان بر بیابان بار نیست
 ورنه خضر نیک پی بر آب حیوان بار نیست
 ورنه بر من بی بری چون سروچندان بار نیست
 نیست صائب جز تماشا بهره ما از جهان
 شبنم پا در رکاب ما به بستان بار نیست

۱۲۶۶

کوچه گرد بیخودی را خانمان در کار نیست
 بست بر من ریش پیرمغان راه سؤال
 بی دلیل ورهنا سیلاب واصل شد به بحر
 شاهباز لامکان را آشیان در کار نیست
 در میان بحر ماهی را زبان در کار نیست
 جذبه ای گر هست از آن سو، کاروان در کار نیست

۱- ل: به امید قبولش، متن مطابق مر.

۲- چنین است در هر دو نسخه مر، ل، و نیز به جای «کز» در هر دو نسخه «گر» است.

چون غذا افتاد روحانی، دهان درکار نیست
 باغ چون در بسته باشد باغبان درکار نیست
 دل چو شد سرد از جهان بادخزان درکار نیست
 جنبش تیر هوایی را نشان درکار نیست
 مرغ زیرک را درین باغ آشیان درکار نیست
 کشتی بی لنگران را بادبان درکار نیست
 چشم ما را پرده خواب گران درکار نیست
 تا نمی گردد صغیر خامه صائب بلند
 هایهویی در میان بلبلان در کار نیست

۱۲۶۷

شاهباز لامکان را آشیان درکار نیست
 سرو سیمین را لباس پرنیان درکار نیست
 خانه بی بام و در را پاسبان درکار نیست
 هرچه وجدانی است آن را ترجمان درکار نیست
 این قدر روپوش ای جان جهان درکار نیست
 داستان عشق را همداستان درکار نیست
 این قدر استادگی ای خوش عنان درکار نیست
 گله آهوی وحشی را شبان درکار نیست
 هر کجا معنی بود تیغ زبان درکار نیست
 حسن گل را هایهوی بلبلان درکار نیست
 چهره شرمین او رادیده بان درکار نیست
 این قدر بیمهری ای نامهربان درکار نیست
 غفلت سرشار را رطل گران درکار نیست
 گر جهان این است عمر جاودان درکار نیست
 ورنه بوی پیرهن را کاروان درکار نیست
 این ره نزدیک را سنگ نشان درکار نیست

عندلیب از بوی گل در بیضه مستی می کند
 دور باشی نیست حاجت روی شرم آلود را
 عارفان پیش از اجل ترك علایق کرده اند
 از هوسناکان سراغ کوی جانان را می پرس
 جوش گل باشد سبک جولانتر از سیل بهار
 می برد کف را سبکباری ز دریا برکنار
 سنگ را پاسنگ حاجت نیست چون باشد تمام
 تا نمی گردد صغیر خامه صائب بلند
 هایهویی در میان بلبلان در کار نیست

کوچه گرد بیخودی را خانمان درکار نیست
 باده بیرنگ از ظرف بلورین فارغ است
 فارغند از عقل دوراندیش، مستان خراب
 در نمی آید به ظرف گفتگو اسرار عشق
 حسن را در هر لباسی می شناسند اهل دید
 کاهلان همدرس می جویند از افسردگی
 يك نگاه گرم می سوزد سراپای مرا
 عقل بیجا در عنان اهل دل آویخته است
 در میان دعوی و معنی بود خون در میان
 از خریداران نیفزاید قماش ماه مصر
 گرد رخسارش نفس بیهوده می سوزد عرق
 خط راه اهل غیرت چین ابرویی بس است
 دیده بیدار را افسانه می آید به کار
 صحبت عالم به يك ساعت مکرر می شود
 ما سبک روحان مدارا با رفیقان می کنیم
 سیل گو هموار سازد کعبه و بتخانه را

۱۲۶۸

چهره خورشید را روشنگری درکار نیست
 این سبکسیر فنا را مجمری درکار نیست
 در شکست اهل غفلت لشکری درکار نیست
 دل چوروشن شد کتاب و دفتری درکار نیست
 محفل عشاق را خنیاگری درکار نیست
 خواب چون افتاد سنگین، بستی درکار نیست
 طوطی شیرین سخن را شکری درکار نیست
 باده روحانیان را ساغری درکار نیست
 خرمن بی مغز ما را صصری درکار نیست
 شوق در هر دل که باشد رهبری درکار نیست
 سیر این گلزار را بال و پری درکار نیست
 کوه طاقت صائب از دل گوگرانی را بیر
 این محیط بیکران را لنگری درکار نیست^۱

۱۲۶۹

نرگس مخمور را میخانه ای درکار نیست
 دام چون افتاد گیرا، دانه ای درکار نیست
 این صدف را گوهر یکدانه ای درکار نیست
 شعله جواله را پروانه ای درکار نیست
 زلف ماتم دیدگان را شانه ای درکار نیست
 حق طلب را کعبه و بتخانه ای درکار نیست
 ذکر حق را سبحة صد دانه ای درکار نیست
 کاملان را ابجد طفلانه ای درکار نیست
 خواب وقت صبح را افسانه ای درکار نیست

حسن عالمسوز او را ساغری درکار نیست
 آتش از خود می دهد بیرون سپند شوخ ما
 قطره آبی بهم پیچد بساط خواب را
 هیچ نقشی نیست کز آینه رو پنهان کند
 مطرب ما چون خم می سینه پر جوش ماست
 هر چه باید، آدمی با خویشتن آورده است
 با زبان گندمین، روزی طلب کردن خطاست
 گر دهانش در نظر ناید، حدیث او بس است
 کهربایی حاصل ما را به غارت می برد
 سیل بی رهبر به دریا می رساند خویش را
 می ربایندت چو شب نیم شوخی گلها زهم

چهره گلرنگ را پیمانه ای در کار نیست
 نیست زلف دلفریب یار را حاجت به خال
 لنگر بی مدعایی چشم حیران را بس است
 حسن کامل عشقبازی می کند با خویشتن
 نیست بر دست کسی چشم پریشان خاطران
 راه نتوان برد از سنگ نشان در بی نشان
 دل نمی باید شود غافل از ان جان جهان
 نو نیازان را گزیری نیست از عشق مجاز
 پنبه گوش کهنسالان بود موی سفید

۱- مقطع ن، ب، ک، ه، ل:

غیرداغ عشق، صائب اخگری درکار نیست

بارها کاوید دام خاکستر افلاک را

از نگاهی می توان مارا به خالک و خون کشید
می کند و حشت ز خود، آن را که خلق افتاد تنگ
حسن چون بی پرده شد ز نهار گرد او مگرد
می کند دل را عبث زیروز بر آن حسن شوخ
صید ما راحله شیرانه ای در کار نیست
خانه زنبور را هم خانه ای در کار نیست
کاین چراغ روز را پروانه ای در کار نیست
بهر آن گنج روان ویرانه ای در کار نیست
تیر صائب پر برون آرد در آغوش کمان
راه پیمای طلب را خانه ای در کار نیست

[۱۴۷۰]

شته ام از چشمه مهر و به آبم کار نیست
ماهتاب از شمع کافوری ندارد کوهی
کرده ام تر از گل شب بوی بیداری دماغ
مستم اما در پی آزار کم ظرفان نیم
بارها بند قبای صبح را واکرده ام
آسمان گو کشتی انصاف بر خشکی ببند
نسبت من با خطا دورست از فهمیدگی
صائب صائب بجز فکر صوابم کار نیست

۱۴۷۱

شیر مست ماهتابم با شرابم کار نیست
خانه در بسته ام چون گوهر از خود روشن است
سرمه شب می کند کار نمک در دیده ام
از بیاض ساده لوحی کرده ام روشن سواد
رزق بیدردان زمن خیازه حسرت بود
می کنم آهسته راهی قطع چون ریگ روان
خط پاک از جنون اینجا به دست آورده ام
در تماشای بتان صائب دلیر افتاده ام
چون نگاه خیره چشمان با حجابم کار نیست

۱۲۷۲

هیچ کوری در مقام و مسکن خود کور نیست
 موم و شهد از هم جدادر خانه زنبور نیست
 پیش پای خویش دیدن شمع را مقدور نیست
 رخنه ملک سلیمان جز دهان مور نیست
 ورنه سنگ این فلاخن غیر کوه طور نیست
 سالکان راسد راهی چون حجاب نور نیست
 عاشقان را آرمیدن در لحد مقدور نیست
 بوشناسان را قماش پیرهن منظور نیست
 این سفال خام، کم از کاسه فغفور نیست
 شمعهای کشته را حاجت به نفخ صور نیست
 غیر مهر خامشی این گنج را گنجور نیست
 گرچه آن بیدرد صائب یاد ما هرگز نکرد
 از سخن سنجان کسی را رتبه مشهور نیست^۱

۱۲۷۳

هست دایم در نظر آن کس که ازدل دور نیست
 این کباب خوش نمک محتاج چشم شور نیست
 آتشی چون شهد بهر خانه زنبور نیست
 دیده بی شرم را حق نمک منظور نیست
 چینی مودار، باب مجلس فغفور نیست
 خاک اگر سر پنجه خورشید تابد دور نیست
 آشنا رویم، زمن بیگانگی مقدور نیست
 آسمان صائب ز جوش اشک من درهم شکست
 شیشه نازک حریف باده پر زور نیست

کوری خود گر نبینند اهل دنیا دور نیست
 رزق نور و نار را اینجا زهم نتوان شناخت
 جان نورانی نپردازد به جسم تیره روز
 دست تا از توست، دست از دانه افشانی مدار
 ما تلاش قرب عشق از ساده لوحی می کنیم
 از حجاب ظلمت آسان است بیرون آمدن
 در کمان، آتش به زیر پای دارد تیر راست
 ما به حسن معنی از صورت قناعت کرده ایم
 خاکساری را ز ما نتوان به ملک چین گرفت
 عاشقان را عشق آتش دست می بخشد حیات
 در میان نهند صائب راز را با اهل قال

هر که ازدل دور باشد در نظر منظور نیست
 دشمنی با شور بختان چرخ بیجا می کند
 می دهد اندوختن داغ پشیمانی ثمر
 شکوه ها دارد ز شور عشق داغ بوالهوس
 از رگ خامی ندارد راه دل در بزم عشق
 تیغ را بی دست و پا سازد سپر انداختن
 دشمنان را مهربان سازد دل بی کینه ام

۱۴۷۴

وصل زلف او به دست کوشش تدبیر نیست
 بارها سیلاب را در نیمه راه افکنده ام
 آستین افشانی یوسف، گل و ارستگی است
 بقراران نامه بر از سنگ پیدا می کنند
 دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
 آهین پای چو من در حلقه زنجیر نیست
 عشق اگر مشاطه می گردد زلیخا پیر نیست
 کوهکن را قاصدی بهتر زجوی شیر نیست
 می روی از کوی او صائب دلت را واگذار
 این جرس را قوت يك ناله شبگیر نیست

۱۴۷۵

روی سخت کوه را پروایی از شمشیر نیست
 خودنمایی در غبار خط نمی آید ز خال
 موج هیئات است گردد مانع رفتار سیل
 می کند اندیشه از زخم زبان ناصحان
 در گرانجان تبّت وارونه را تأثیر نیست
 دانه را نشو و نما در خاک دامگیر نیست
 عاشق دیوانه را پروایی از زنجیر نیست
 ورنه مجنون را محابا از دهان شیر نیست
 حلقه چشم غزالان کمتر از زنجیر نیست
 در کمان سخت آرامش نصیب تیر نیست
 از نسیم صبح هیئات است پیکان بشکند
 در دل افسرده صائب نغمه را تأثیر نیست

۱۴۷۶

حسن را جز چشم حیران، دست دامگیر نیست
 نشاء می آدمی را تازه رو دارد مدام
 نیست شبها غیر داغ عشق، دلسوزی مرا
 بر گرانجانان دم تیغ است چون پشت کمان
 جز گرفتاری ندارد حاصلی این دامگاه
 دور می سازد گرانخوابی ره نزدیک را
 نیست چون ریگ روان از آب سیری حرص را
 اختلافی نیست در گفتار ما دیوانگان
 عکس را پای سفر ز آئینه تصویر نیست
 گر کند عمر طبعی دختر رز، پیر نیست
 بر سر مجنون چراغی غیر چشم شیر نیست
 بر سبکرواحان نگاه کج کم از شمشیر نیست
 دانه ای اینجا بغیر از دانه زنجیر نیست
 بهر قطع راه، مقراضی به از شبگیر نیست
 آدمی را نعمتی بهتر ز چشم سیر نیست
 بیش از يك ناله در صد حلقه زنجیر نیست

در دل پاکان ندارد ره نسیم انقلاب
 ما به اشك شادی از دل دعوی خون شسته ایم
 آب را در صلب گوهر یمی از تغیر نیست
 خاک ما افتادگان را دست دامگیر نیست
 تا نگردد خشك، دست خار دامگیر نیست
 در کهنسالی شود حرص خسیسان بیشتر
 رحم خوبان ازستم صائب بود خونخوارتر
 ورنه آه وناله عشاق بی تأثیر نیست

۱۴۷۷

فکر جانسوز مرا يك نقطه بی انداز نیست
 در سر کویی که من بر اطلس خون می تیم
 يك سپند بزم من بی شعله آواز نیست
 خضر اگر آید، در فیض شهادت باز نیست
 ذره و خورشید گلبنك انا الحق می زنند
 نغمه ییگانه ای در پرده این ساز نیست
 من که نتوانم ز سستی بال خود را جمع کرد
 ماه عید من بغیر از ناخن شهباز نیست
 مال دنیا سیرچشمان را نگردد پای بند
 شهد، زنبور عسل را مانع پرواز نیست
 پرده داری می کند رنگ رخ معشوق را
 چون شراب لعل، خون عاشقان غمناز نیست
 نیست صائب دلشین خاطر مشکل پسند
 مصرعی کان تیر روی ترکش اعجاز نیست

۱۴۷۸

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست
 دست اگر بردارم از دل، می شکافد سینه را
 در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست
 حسن چون بی پرده آید، عشق ناپیدا شود
 هیچ مرغی چون دل بیتاب، دست آموز نیست
 خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند
 جوشش پروانه بر گرد چراغ روز نیست
 دست چون دادی به دستی، قطع الفت مشکل است
 چون سبو پیوند دست ما به سر امروز نیست
 از شب آدینه روز عشرت ما شد سیاه
 دست و پایی می زند تا مرغ دست آموز نیست
 همتم از شمع باشد يك سرو گردن بلند
 صبح شنبه هیچ طفلی این چنین بدروز نیست
 پرده گوش از صفیر من شود خاکستری
 آستین براشکی افشانم که دامن سوز نیست*
 روزگاری شد که در سلك سخن سنجان اوست
 اینقدر با شعله آواز بلبل، سوز نیست*
 نسبت صائب به شاه^۱ قدردان امروز نیست

۱۴۷۹

چهره گل چون بنا گوش تو شبم پوش نیست
گرچه در ظاهر به بلبل سرگران افتاده است
ابر بی توفیق ما را از شفق پا درخاست
پرده غفلت حجاب چشم کافر نعمت است
از نظر بازان بر آورد آن خط مشکین غبار
هر که از راه مدارا می کند خصمی بلاست
می دود گرد جهان چون بوی یوسف راز عشق

نشأه ای داریم صائب از جوانی شوختر
در شراب کهنه ما گر به ظاهر جوش نیست

۱۴۸۰

هیچ باری از سبوبردوش اهل هوش نیست
زاهدان قالب تهی از جلوه او می کنند
چشم نرگس گوشه بیماری دارد؛ ولی
بی نصیبان در کنار وصل هجران می کشند
آفت زهد ریایی بیشتر باشد ز فسق
آرزومندی ویتابی، هم آغوش دهند
در نگیرد صحبت آینه وزنگی به هم
چرخ از خجلت زمین را پرده پوشی می کند
در بهاران بلبلان را تا چه خون در دل کند
از برای خود نمایی ناقصان جان می دهند
چشم و ابرو موشکافان را نمی آرد به دام
از تواضع می کند با سرو همدوشی قدش
کی شنیدن می تواند رتبه دیدن گرفت؟

هر که از دل بار بردارد گران بردوش نیست
در زمان قامتش محراب بی آغوش نیست
خوش نگاه و دلفریب و شوخ و بازیگوش نیست
موج را از بحر جز خاشاک در آغوش نیست
می توان کردن حذر از چاه تا خس پوش نیست
باده های خام را آسودگی از جوش نیست
پیش دل های سیه اظهار عقل از هوش نیست
ورنه این خوان تهی را حاجت سرپوش نیست
سینه گرمی که در فصل خزان بی جوش نیست
طفل را آرامگاهی چون کنارودوش نیست
رهزن اهل نظر جز خط بازیگوش نیست
ورنه سرو بوستان با قامتش همدوش نیست
چشم اگرینا بود حاجت به فال گوش نیست*

نیست صائب در حریم گلستان از فیض عشق
چهره‌ای کز ناله گرم تو شب‌نم‌پوش نیست

۱۲۸۱

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست
خانه اهل تعلق شاه‌راه حادثه است
سایه از ویرانه ما می‌کند پهلوی تهی
تیر روی ترکش محشر بود مژگان او
ای سکندر تا به کی حسرت خوری بر حال خضر؟
مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن
تا از آن تنگ شکر صائب جدا افتاده‌ام
سایه مژگان به چشمم کمتر از صد نیش نیست

۱۲۸۲

حاصل دنیای فانی جز غم و تشویش نیست
پشته تا بر دیده من خواب شیرین تلخ کرد
تخم حاجتمندی دنیا به قدر آرزوست
کوشش بی جذبه نتواند به مقصد راه برد
زان زحرف راست لب بستم که غیر از آه سرد
دیگران را گر به حال خویش می‌آرد خودی
شعر خود صائب مخوان بر مردم کوتاه‌بین
دیر می‌یابد سخن را هر که دور اندیش نیست

۱۲۸۳

در دل بی‌آرزو راه غم و تشویش نیست
از گرانجانی تو در بند علایق مانده‌ای
از بلاها می‌کند ترک خودی ایمن ترا
می‌کند تر نان خشک خود به خواب جگر
در جهان بی‌نیازی هیچ کس درویش نیست
پیش آتش این نیستان کوچه‌راهی نیست
لشکر بیگانه‌ای ملک ترا چون خویش نیست
نعمت الوان اگر بر سفره درویش نیست

روزی ممسك ز جمع مال، تشویش است و بس آنچه می ماند به زنبور از عمل جزیش نیست
 آه مظلومان برون آید زلب بی اختیار ناوك دلدوز را آسودگی در کیش نیست
 گرچه از زخم زبان صائب نیا سودیم ما
 شکر کرتیغ زبان ما دل کس ریش نیست

۱۲۸۴

صحبت تردامنان با حسن يكدم بیش نیست
 گریه در دنبال دارد خنده بیجای برق يك نفس خوشحالی دلهای بی غم بیش نیست
 دعوی بیجا زبان تیغ می سازد دراز مرغ بی هنگام را آوازه يكدم بیش نیست
 زود از دنیا سبکرو حان گرانی می برند يكدو ساعت بار روح الله به مریم بیش نیست
 چون خموشی را به صد رغبت نگیرد از هوا؟ رزق شمع از روشنی اشك دما دم بیش نیست
 می شود روشن گهر را دل سیاه از اعتبار از حکومت روسیاهی رزق خاتم بیش نیست
 آرزوی بوس و امید کنار از سادگی است حاصل از خورشید رویان چشم پر نم بیش نیست
 چرخ کم فرصت به روشن گهران باشد بخیل خنده صبح جهان افروز يكدم بیش نیست
 عیش شیرین نیست صائب رزق نزدیکان حق
 آب تلخی در بساط چاه زمزم بیش نیست

۱۲۸۵

روزگار زندگی نقش بر آبی بیش نیست
 گرچه شد تنگ شکر ز احسان او هر چشم مور موج را قسمت زد ریا پیچ و تاب بیش نیست
 آنچه از خون جگر در شیشه دارد آسمان روزی ما زان لب شیرین جوابی بیش نیست
 شادی عالم، نظر با محنت بسیار او پیش ما دریا کشان جام شرابی بیش نیست
 گرچه تنگی می کند بر دستگاه بحر، خاك خنده برقی نمایان از سخا بی بیش نیست
 همت ما دست اگر از آستین بیرون کند چشم خواب آلود ما را مشت آبی بیش نیست
 پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب پرده های آسمان طرف تقابلی بیش نیست
 باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان جلوه خشك جهان موج سرابی بیش نیست
 نیست از طوفان خطر کشتی به ساحل برده را چون هوا يك لحظه افزون در حبابی بیش نیست
 از جهان ما را توقع انقلابی بیش نیست

جلوه برقی است صائب روزگار خوشدلی
امتداد زندگی مدّ شهابی بیش نیست

۱۲۸۶

آسمان در چشم مادود و بخاری بیش نیست
پشت و روی باغ دنیا را مکرر دیده‌ایم
در بساط خاکیان چون گردباد ازدور چرخ
از صف مردان چگرداری نمی‌آید برون
خصمی مردم به یکدیگر برای خرده‌ای است
زاهدان خشک خرسندند از گوهر به کف
گوشه‌گیران را امید صید دارد گوشه‌گیر
گرچه صحرای قیامت می‌کنار افتاده است
ز آتشی کز عشق او در سینه سوزان ماست
گوشه چشمی ز شیرین چشم داود کوهکن
قسمت ممسک ز جمع مال باشد پیچ و تاب
پیش مردانی کز این ماتم سرا دل کنده‌اند
بقرارهای من چون پا گذارد در رکاب
نیست صائب بوسه و پیغام در طالع مرا
قسمت من زان لب می‌گون خماری بیش نیست

۱۲۸۷

در گذر زین خاکدان، گرد سپاهی بیش نیست
تشنه چشم افتاده است آینه اسکندری
ره‌نوردان طریق کعبه مقصود را
گر ز کوه قاف باشد گفتگو سنجیده‌تر
گوشه دل از عمارت کورد مستغنی مرا
در دل روشن سراسر می‌رود، یلاد بهشت
ما به داغ لاله صلح از لاله رویان کرده‌ایم
بر شکن افلاک را، طرف کلاهی بیش نیست
ورنه آب زندگانی دل سیاهی بیش نیست
سایه دیوار امکان خوابگاهی بیش نیست
پیش تمکین خموشی برگ کاهی بیش نیست
مطلب صیّاد از عالم، پناهی بیش نیست
چشمه خورشید را ز زین گیاهی بیش نیست
از جهان منظور ما چشم سیاهی بیش نیست

طی نمی گردد به شبگیر حیات جاودان
در غریبی می نماید خویش را حسن غریب
چون قلم هر چند دست از ماست، بر لوح وجود
با هزاران چشم روشن، چرخ نشناسد مرا
حاصل پرواز ما چون چشم ازین چرخ خیس
چون تواند ماه پیش غارض او شد سفید؟
می رسد صائب به زهر آلوده، آن هم گاه گاه
روزی ما گرچه از خوبان نگاهی بیش نیست

۱۲۸۸

آسمان سفله بی برگ و نوایی بیش نیست
در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم
زر که آرام از خسیان رنگ زردش برده است
می نماید گر به ظاهر دامن دولت وسیع
گرچه پیوند علایق را گستن مشکل است
بر نمی آید به حق باطل، و گر نه چون کلیم
خواب بر مخمل زشکر خواب ما گشته است تلخ
آنچه باید خواست از آزاد مردان همت است
مطلبی جز ترك مطلب نیست ما را در جهان
قسمت ما از کریمان جهان آوازه ای است
چرخ کج روگر نگردد راست با ما، گو مگرد
روزی اهل بصیرت از فلکها کلفت است
گرچه می پوشم جهانی را لباس مغفرت
باغبان ما را عبث از سیر مانع می شود
چون شکر هر کس که دارد از حلاوت بهره ای

آفتاب روشنش^۱ شبنم گدایی بیش نیست
شغل ما سرگشتگان کسب هوایی بیش نیست
پیش ما کامل عیاران کهربایی بیش نیست
دستگاهش سایه بال همایی بیش نیست
پیش ما وا کردن بند قیایی بیش نیست
رایت ما و سپاه ما عصایی بیش نیست
گرچه در ویرانه ما بوریایی بیش نیست
سرو را در آستین دست دعایی بیش نیست
مدعای ما دل بی مدعایی بیش نیست
رزق ما زین کاروان بانگ درایی بیش نیست
مطلب آینه از صیقل جلایی بیش نیست
قسمت روزن، غبار آسیایی بیش نیست
پوششم چون کعبه در سالی قیایی بیش نیست^۲
مطلب ما از گلستان هنوایی بیش نیست
خانه و فرش و لباسش بوریایی بیش نیست

هر که دارد جوهری، نانش به خون افتاده است قسمت شمشیرا، آب ناشتایی بیش نیست
از هجوم میوه صائب شاخه‌ها خم می‌شود
حاصل از پیری ترا^۲ قد^۲ دوتایی بیش نیست

۱۲۸۹ * (ک، مر، ل)

آب کن در شیشه ساقی گر شراب صاف نیست کشتی ما را به خشکی بستن از انصاف نیست
می‌توانست از زر گل کرد ما را بی‌نیاز حیف گوش باغبان را پرده^۲ انصاف نیست
گوهر نایاب را بتوان به شیرینی خرید در بهای بوسه‌ای گرجان دهی اسراف نیست
گر سخن کیفیتی دارد سرایت می‌کند هیچ عیبی اهل معنی را بتر از لاف نیست
پشت بر من می‌کند هرگاه روی دید ازو سینه‌ام با سینه آینه زان روصاف نیست
خرمن مه‌پیش من یک جو ندارد اعتبار دانه^۲ عنقای ما جز نقطه‌های قاف نیست
درسخن از عرفی و طالب ندارد کوتاهی
عیب صائب این بود کز زمره اسلاف نیست

۱۲۹۰

در سر مشکل‌پسندان نشأه^۲ انصاف نیست ورنه در تعمیر دلها، دُرد کم از صاف نیست
از جوانان پاکدامانی طمع کردن خطاست در بهاران آبها در جویباران صاف نیست
دور باش وحشت ما سنگ دارد در بغل عزلت عنقای ما را احتیاج قاف نیست
نیست بوی آشنا همچون نگاه آشنا چشم آهوی ختا را نسبتی با ناف نیست
با دم معدود، از یهوده گویی لب ببند مفلسان را هیچ عیبی بدتر از اسراف نیست
می‌کند در پرده، از شرم کرم، احسان وجود برب دریای گوهر، کف ز جوش لاف نیست
در چنین بحری که طوفان می‌کند آب گهر کشتی ما را به خشکی بستن از انصاف نیست
ناقضان صائب ز چرخ بی بصیرت خوشدلند
قلب چون تقدست رایج، هر کجا صراف نیست

۱۲۹۱ * (ف)

موج آب زندگی جز پیچ و تاب عشق نیست سوزد از لب تشنگی هر کس کباب عشق نیست

می‌رساند چون ره خوابیده ره‌رو را به جان
 استخوان را پنجهٔ مرجان کند در زیر پوست
 خاکیان را دل کجا ماند به جای خویشتن؟
 می‌کند ریگ روانش کار آب زندگی
 گریهٔ عشاق دوزخ را کند باغ خلیل
 شاه را درویش می‌سازد، گدا را پادشاه
 پرتو شمع تجلّی پرده‌سوز افتاده است
 مطلب از ایجاد دل کیفیت عشق است و بس
 گوی چوگان سبکسیر حوادث می‌شود
 نیست در چشم بصیرت خال اگر صائب ترا
 نقطهٔ شك در سراپای کتاب عشق نیست

۱۴۹۲

در نگارستان تهمت دامن گل پاك نیست
 ثابت و سیار او سوزاتر از یکدیگرند
 آسمان از گریهٔ ما خاکساران فارغ است
 ما سمندر مشربان را کی تواند صید کرد؟
 خاك بر فرقش اگر از کبر سربالا کند
 طرهٔ دستار می‌باید که باشد زرنگار
 دل به روی راست، خال او ز مردم می‌برد
 ما ز هر روزن سری چون مهر بیرون کرده‌ایم
 چون تواند صبح پیش سینهٔ من شد سفید؟
 جاده چون مار سیه آوارگان را می‌گزد
 روزگارم تیره صائب زین سواد ناقص است
 شمع در ویرانه‌ام از شعلهٔ ادراك نیست

۱۴۹۳

پاکدامان را غمی از تهمت ناپاك نیست
 بحر را از پنجهٔ خونین مرجان باك نیست

نیست گر آب حیا در چشم گردون گو مباش
گل به گلچین دست داد و بلبل از غیرت نسوخت
می شوند از گردش چشم بتان زیر و زیر
گر کمند وحدتی در عالم ایجاد هست
می شود از خاک افزون دام را حرص شکار
مصرع برجسته مستغنی است از تحنین خلق
پاس اوقات شریف از در گشودن مانع است
کعبه حاجت روا در بسته از امساك نیست^۱

۱۲۹۴ * (ك، مر، ل)

هیچ نخلی همچو رز در بوستان چالاک نیست
همچو قمری گردن ما در خم طوق وفاست
سبحه چون مار سیه بر دست ما پیچیده است
حسن او بی صنعت مشاطه عالم سوز شد
هیچ صائب با مفرح سرکن و سرسبز باش
هیچ زهری بهر اهل فکر چون تریاک نیست^۲

۱۲۹۵

باده بی دُرد در میخانه افلاک نیست
آسمان از تلخکامیهای ما آسوده است
ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی
گردن آزادگان وادی تجرید را
اهل دل را عشق از خامی برون می آورد
دانه بی دام در وحشت سرای خاک نیست
حقه خشخاش را دلگیری از تریاک نیست
هیچ نقشی در خور آینه ادراک نیست
طوق منت هیچ کم از حلقه فتراک نیست
آفتاب این ثمر جز روی آتشناك نیست

۱- مقطع آ، پو، یا، ك:

نیست صائب کم ز آب زندگانی خاک پاک

دانه را حاجت به باران در زمین پاک نیست

در نسخه م صائب بر این مقطع خط کشیده، زیرا بعداً مضمون را نامعقول یافته است. چون به هر حال دانه از آب بی نیاز نیست. نسخ س و د مقطع ندارند. در نسخ پر، ق، ی، بیت: مصرع برجسته مستغنی است... با تغییر پیش مصراع بداین صورت مقطع قرار گرفته است: صائب از تحسین بود مستغنی افکار بلند (ق، ی... افکار عالی بی نیاز) در متن از نسخ س، م، د پیروی شد.

۲- مطلع این غزل، مطلع دوم غزل بعدی نیز بود، از آنجا حذف شد.

ریشه نخل امید اهل دل، چون گردباد
از لگدکوب حوادث صاف طبعان ایمنند
در بهشت افتاد هر کس بست در بر روی خویش
می کشم چون بید از بی حاصلها انفعال
آن که گاهی دست بر دل های غمگین می نهد
دل به چاک سینه روشن کن که این کاشانه را
روزی صائب بغیر از سینه صد چاک نیست

۱۲۹۶

غافلان را احتیاج باده گلرنگ نیست
بر نمی آید دل روشن به روی سخت خلق
از شکست ایمن شود هر کس که خود را بشکند
هر که شد محو جمال آسوده گردد از جلال
جان آگاه از تن خاکی کدورت می کشد
هر مخالف در نیابد نغمه عشاق را
خارخار آشیان را گر زدل بیرون کند
چار دیوار قفس صائب به بلبل تنگ نیست

۱۲۹۷

روزی دل جز شکست از یار شوخ و شنگ نیست
تا نفس چون گردبادم هست، جولان می زنم
چند حرف سخت در کار دل نازک کنی؟
خارخار آشیان را گر زدل بیرون کند
صائب از ذوق تماشا گود دل می گردد
هیچ دامی همچو دام طره شیرنگ نیست

۱۲۹۸

عشق را حاجت به زور بازوی اقبال نیست
 شرم هشیاری زبان بندشکایت گشته است
 فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست
 هر کجا پای محبت در میان باشد خوش است
 می اگر باشد، زبان شکوه مالال نیست
 حلقه زنجیر، لیلی را کم از خلخال نیست
 خانه آینه تنگ از کثرت تمثال نیست
 هر قدر خواهد دلت، عرض تجلی کن به دل
 در حریم وصل او صائب خموشی پیشه کن
 مجلس حال است اینجا، جای قیل و قال نیست

۱۲۹۹

بار بر مجنون ما جمعیت اطفال نیست
 خاک زن در چشم خودبینی که از آب حیات
 خانه آینه تنگ از کثرت تمثال نیست
 مزرع امید را آب تشنگ برق فناست
 سده اسکندر بجز آینه اقبال نیست
 قطع امید از تهی چشمان عالم کرده ایم
 عیش را ناقص کند جامی که مالامال نیست
 وقت آن درویش قانع خوش که از خوان نصیب
 لقمه ای دارد که چشم شورش از دنبال نیست
 رفتن تب را دلیلی بهتر از تبخال نیست
 مهر خاموشی است حجت بر مزاج مستقیم
 حجت ناطق بغیر از ترك قیل و قال نیست
 گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را
 بی نیاز از هاله باشد خوبی ماه تمام
 ساق چون افتاد سیمین حاجت خلخال نیست
 آنچه نتوان برد از اسباب با خود، مال نیست
 دیده اهل هوس دایم بود در سیر و دور
 نقطه را آسودگی در قرعه رمال نیست
 مرکز پرگار سرگردانی بی منتهاست
 هر سر بی حاصلی کز فکر زیر بال نیست
 نیست صائب بر حریصان جمع سیم و زر گران
 از گرانباری غباری بردل حمال نیست

۱۳۰۰

صبر بر زخم گرانسنگ ملامت سهل نیست
 توتیا گشتن به زیر کوه طاقت سهل نیست
 مور قانع یافت از دست سلیمان پایتخت
 بر جگر دندان فشردن از قناعت سهل نیست

عشق عالمسوز را چون برق، آتش زیرپاست
 خار این وادی شلاین تر ز خون ناحق است
 درد یعقوبی ندارد چشم خواب آلود ما
 کم مدان تقصیر پیری را که در هنگام صبح
 من گرفتم سیل ناصاف مرا کردند صاف
 بر تو از کوتاه بینی خون دل شد ناگوار
 کوهکن از رشک خسرو جان شیرین راسپرد
 خوردن گندم برون انداخت آدم را زخلد
 پرده منصور اگر صد چاکشد چون گل سزاست

ورنه زخم خار صحرای ملامت سهل نیست
 از علایق، چیدن دامان رغبت سهل نیست
 ورنه از کف دادن دامان فرصت سهل نیست
 گر همه یک چشم باشد، خواب غفلت سهل نیست
 خجلت ناصافی از دریای رحمت سهل نیست
 چشم اگر بر منعم افتد، هیچ نعمت سهل نیست
 عشق در هر دل که باشد، زخم غیرت سهل نیست
 تا بدانی پیش حق یک جو اطاعت سهل نیست
 دم زدن بی پرده از اسرار وحدت سهل نیست

کافر حربی است هر کس نیست راضی از قضا
 صائب از قسمت چو نادانان شکایت سهل نیست

۱۳۰۱

یک حباب قلزم توحید بی اکیلی نیست
 زیر دیوار گرانجانی نمانند اهل دل
 تحفه عاشق نگاهان دیده حیران بس است
 به که از پشت پدر راه فنا گیریم پیش
 چاره وارستگی از خلق، ترك صحبت است
 بی نگاه گرم نبود گوشه ابروی او
 لازم عشق است بخت تیره و روز سیاه
 می زند بر قلب گردون آه درد آلود ما

هیچ موجی بی صدای شهر جبریل نیست
 کعبه را بیم خرابی از سپاه فیل نیست
 هیچ دستاويز سایل را به از زنبیل نیست
 مهلت ده روزه ما قابل تحویل نیست
 قطع افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست
 هرگز این محراب عالمسوز بی قندیل نیست
 نیل چشم زخم یوسف غیر رودنیل نیست
 پشته ما را محابا از شکوه فیل نیست

در خرابات مغان صائب لب دعوی بیند
 صحبت حال است اینجا، جای قال و قیل نیست

۱۳۰۲

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست
 از نسیمی می توان برداشتن ما را ز خاک

دانه چون افتاد گیر، احتیاج دام نیست
 چشم ما چون دیگران بر بوسه و پیغام نیست

شب‌نمی را کز محیط بیکران افتاد دور
 خاک ره شو گر طلبکار دلی، کاین کعبه را
 باغ عقل است آن که در عمری رساندمیوه‌ای
 ترک خود کامی، جهان را شکرستان کردن است
 کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت
 در مصیبت خانه دنیا که آزادی است مرگ
 می‌پرد دل بیخرد را بهر اوج اعتبار
 شام ماه روزه دارد داغ، صبح عید را
 جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد
 از زبان شکوه ما حسن صائب فارغ است
 شکرستان را خبر از تلخی بادام نیست

۱۳۰۴

آفت دولت به ابنای زمان معلوم نیست
 از خدنگ عشق چون تیر جگر دوز قضا
 هر کجا آزادگی باشد، نباشد انقلاب
 بوسه می‌خواهد که راه آشنایی وا کند
 از شتاب عمر دارد بیخبر غفلت ترا
 تا ز خود بیرون نیایی خویش را نتوان شناخت
 می‌شوی وقت رحیل از غفلت خود باخبر
 طفل داند دایه را حور و بهشت و جوی شیر
 بیشتر پاس ادب دارند شرم‌آلودگان
 در رگ کان تا بود یاقوت، خون مرده‌ای است
 مشکل است از جستجو آزادگان را یافتن
 در غریبی می‌نماید فکر صائب خویش را
 نکمت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

۱۳۰۴

چشم شبم محرم رخسار گلفام تو نیست
 نیست در صلب یمن سنگی که خون رغبتش
 بوی یوسف می کند بیت الحزن را گلستان
 قمری از پاس غلط در حلقه تقلید ماند
 بوسه شیرین دهانان را مکرر همچو قند
 یوسفی در بیع دارد هر تهیدستی ز تو
 غیر من کز دامن زلف تو دستم کوتاه است
 صائب از همت به فتراک تو خود رابسته است
 ورنه صید لاغر او قابل دام تو نیست

۱۳۰۵ * (مر، ل)

داغ من ممنون شکر خند پنهان تو نیست
 دست گستاخ نسیم از گلستان کوتاه است
 در دل سختت ندارد رحم آتش دست راه
 سنبل خواب پریشان روید از بالین مرا
 امت خضر گرانجان بودن از بیجوهری است
 تا به چند ای کوهکن سختی کشی ادریستون؟
 می برم چون نام آغوش از کنارم می رمی
 به که در غربت بود پایم به زندان ای پدر
 می کنم شوق ترا از روی شوق خود قیاس
 خنده را در زیر لب چون غنچه دزدیدن چرا؟
 ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان به مصر
 یوسف من زیر لب تاکی گذاری خال نیل؟

خانخانان را به بزم و رزم، صائب دیده ام

در سخا و در شجاعت چون ظفر خان تو نیست

۱۳۰۶ * (مر، ل)

يك سر مو راستی در طاق ابروی تونیست
می دهی صد وعده وفی الحال برهم می زنی
بی سبب از شاهراه وعده بیرون می روی
از کنار شمع می آری برون پروانه را
رحم در سرکار مژگان بلاجوی تونیست
این اداها لایق چشم سخنگوی تونیست
این روش زبیده بالای دلجوی تونیست
شعله آتش حریف تندی خوی تونیست
پتر مرناجم که رو در کافرستان می نهم
حلقه زتار کم از حلقه موی تو نیست

۱۳۰۷

هیچ لب زیر فلك بی ناله جانکاه نیست
ساده لوحی می کند میدان جولان را وسیع
نیست غافل حسن مغرور از شکست و بست دل
بر فقیران سجده شکرش چو مسجد واجب است
در غریبی می کند نشو و نما حسن غریب
مستی جاوید خواهی غوطه زن در بحر خم
آه حسرت ریشه نخل هوسناکان بود
پیش هر ناشسته رو اظهار حاجت مشکل است
تاروپود عالم امکان بغیر از آه نیست
پیش پای دوربینی يك قدم بی چاه نیست
مهر تابان بیخبر از جمع و خرج ماه نیست
هر سرایی را که چوب منع در درگاه نیست
در وطن پیراهن یوسف بغیر از چاه نیست
ورنه می درجام و مینا گاه هست و گاه نیست
در بساط پاکبازان محبت آه نیست
ورنه از دامان شبها دست ما کوتاه نیست
نوش و نیش و خار و گل صائب هم آغوش دهند
در بساط آفرینش نقش خاطر خواه نیست

۱۳۰۸

دلبر از دل نیست غافل، دل اگر آگاه نیست
کوه نتوانست پیچیدن عنان سیل را
در دبستان، لوح هیئات است ماندر و سفید
خانه من چون صدف از گوهر خود روشن است
حلقه بیجا می زند بر در نوای بلبلان
سده راه ما نگردد مهر دنیای خسیس
چون شبان بیدار باشد، گلّه گو در خواب باش
شاه با تخت است دایم، تخت اگر باشاه نیست
سالکان را کعبه و بتخانه سنگ راه نیست
در جهان آفرینش سینه ای بی آه نیست
گل به چشم روزنم از آفتاب و ماه نیست
بوی گل را در حریم بی دماغان راه نیست
مانع پرواز ما چون چشم، برگ کاه نیست
آدمی را دیده بانی چون دل آگاه نیست

کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف
 در بساط خامشان باشد مگر مغز سخن
 هیچ خاری در بساط هستی از اخلاق بد
 ورنه دستم از گریبان فلک کوتاه نیست
 ورنه حرفی غیر حرف پوچ در افواه نیست
 دامن جان را شلاین تر ز حبّ جاه نیست
 صائب از گرد علایق صفحه دل را بشوی
 زان که هر ناشسته رو را ره درین درگاه نیست

۱۳۰۹

روی هفتاد و دو ملت جز در آن درگاه نیست
 عقل را از بارگاه عشق بیرون کرده اند
 کرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار
 در مکافات سپهر سفله عاجز نیستیم
 ما به آب گوهر خود، خانه روشن می کنیم
 هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است
 ساده لوحی راهزن را می شمارد خضر راه
 موج ممکن نیست بی دریا شود صورت پذیر
 نیست پروای قیامت آن خدا ناترس را
 عالمی سرگشته اند و هیچ کس گمراه نیست
 هر فضولی محرم خلوت سرای شاه نیست
 گئل به چشم روزنم از آفتاب و ماه نیست
 دست ما کوتاه اگر باشد، زبان کوتاه نیست
 آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست
 در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست
 پیش چشم دورینی يك قدم بی چاه نیست
 هاله آغوش گردون همستان بی ماه نیست
 ورنه از دامان محشر دست ما کوتاه نیست
 عزلت ما اختیاری نیست صائب در وطن
 پرده پوشی یوسف ما را بغیر از چاه نیست

۱۳۱۰

نیست يك شادی که انجامش به غم پیوسته نیست
 يك دل آسوده نتوان یافت در زیر فلک
 در رحم اطفال از تحصیل روزی فارغند
 از سبکرو نقش هیئات است ماند بر زمین
 فارغ است از امتداد قطره های اشک من
 از می لعلی نمی گردد بدخشان سینه اش
 می توان ره برد از سیما به کنه هر کسی
 از لب خندان بجز خون در دهان پسته نیست
 در بساط آسیا يك دانه نشکسته نیست
 مانع رزق مقدر خانه در بسته نیست
 رهنوردی را که باشد نقش پا، آهسته نیست
 آن که می گوید گره در رشته نگسته نیست
 دست هر کس چون سب در زیر سر پیوسته نیست
 شاهدی گلزار رنگین را به از گلدسته نیست

پیش ما صائب که هر صیدی به دام آورده ایم
هیچ صیدی در جهان چون معنی برجسته نیست

۱۳۱۱

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست
در صف مستان که بیرون رفتن از خود طاعت است
از هوا مرغان فارغبال روزی می خورند
لغزش مستانه ما عذرها دارد، ولی
نقشبندان معانی را برای مشق فکر
راه حرف از خنده گل عندلیبان یافتند
بیقراری لازم آغاز عشق افتاده است
دعوی آزادگی از سرو، رعنایی بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

۱۳۱۲

از هلاک ما سیه بختان کسی آزرده نیست
هر که خود را باخت اینجا می زند نقش مراد
در وصال و هجر، داغ عشق بازان تازه است
از تماشای خرامش چون نلغزد پای عقل؟
صوفیان زنده دل از پوست بیرون رفته اند
چون سکندر، خضر اینجا خاک می بوسد ز دور
دل از آن توست اگر امروز اگر فردا بود
این جواب آن غزل صائب که ادهم گفته است
گر منش دامن نگیرم خون من خود مرده نیست

۱۳۱۳

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست
خنده گل می دهد یادی ز آغوش وداع
برگ عیش این چمن جز دست برهم سوده نیست
در بهاران ناله مرغ چمن بیهوده نیست

گرچه می ریزم زمثرگان اشك گرم، اما چو شمع
تیغ لنگردار، سیلاب گرانسنگ فناست
بوالهوس را آبرویی نیست در درگاه عشق
بی گناهی می رود در خون شبنم هر سحر
خون به جای شیر می جوشد زیستان صبح را
رحمت حق می کند خالی دل از عصیان ما
غنچه تصویر می لرزد به رنگ و بوی خویش
می توان خواند از جبین، راز دل عشاق را

دست زن در دامن بی حاصلی صائب که نخل
تا ثمر دارد زسنگ کودکان آسوده نیست

۱۳۱۴

پیچ و تاب آن کمر با موی آتش دیده نیست
يك دل آسوده نتوان یافت در این نه صدف
فارغند از دار و گیر آرزو آزادگان
سینه گرم از دلم آرام و طاقت برده است
می توان در شیر خالص، موی را بی پرده دید
از تصنع معنی برجسته نازل می شود
از دل شوریده، حرف عاقلان جستن خطاست

تن به هر تشریف ناقص کی دهد نفس شریف؟

کعبه را صائب نظر بر جامه پوشیده نیست

۱۳۱۵

ماه در گردون نوردی چون دل آواره نیست
از حجاب تن، دل رم کرده ما فارغ است
کار بیدردان بود گل در گریبان ریختن
چشم شبنم تکه پیراهن خورشید شد

در بساط آسمان این کوکب سیاره نیست
دامن ما چون شرر در زیرسنگ خار نیست
برگ عیش نامرآدان جز دل صدپاره نیست
حسن، شرم آلودگان را ممانع نظاره نیست

هیزم تر، صندل تدبیر نفروشد به ما
تا بود دل تیره، تن با او مدارا می‌کند
پامنه بیرون ز زهد خشک، چون عارف نه‌ای
از صفای وقت صائب در حجاب غفلت است
جز سر تسلیم^۱، اینجا دردسر را چاره نیست
سنگ چون آینه شد، ایمن ز سنگ خاره نیست
طفل را دارالامانی بهتر از گهواره نیست
در خرابات مغان هر کس که دردی خواره نیست

۱۳۱۶

حسن بالادست را از شوخ چشمان چاره نیست
بی سیاهی نیست ایمن آب خضر از چشم شور
بخیه^۲ انجم نمی‌بندد دهان صبح را
می‌کند ایجاد شبم لاله و گل از هوا
دل نیاویزد به زلف او، کجا مسکن کند؟
افسر زر دردسر بسیار دارد در کمین
هر کجا هست ازدهایی، دور باشی لازم است
در ضعیفان می‌گریزند اقویا روز سیاه
بهر گندم کرد آدم ترك نعمای بهشت
چون نداری دست و پا، سر بر خط تسلیم نه
آشنای خود چو گشتی ز آشنا فارغ شدی
آسمان بی‌ابر نتواند زمین را تازه داشت
صولت شیران نیستان را نگهبانی کند
ذکر گرم راه سازد سالک افسرده را
سنگ می‌بارد به هر نخلی که باشد میوه‌دار
کی کند اندیشه از زخم زبان جویای حق؟
ای که جویی ز آسمان روزی، غرور از سر گذار
خوشه چینان را ز همواری به دهقان چاره نیست

صائب از روشندان است آنچه هر کس یافته است

لعل را از پرتو خورشید تابان چاره نیست

۱۳۱۷

غیر حسرت رزق من زان حسن بی اندازه نیست
 میکشان را روز باران می کند گردآوری
 باغ جنت در صفا هر چند باشد بی نظیر
 نیست هر بیهوده نالی را خبر از سوز عشق
 تیر تخی هست هر کس را ازان ابرو کمان
 لاله در کوه بدخشان خون خود را می خورد
 مستمع را صائب از گفتار ما بهره است بیش
 چون کمان ما را نصیب از صید جز خیازه نیست

۱۳۱۸

سرو را چون لاله و گل احتیاج غازه نیست
 جلوه برق است رنگ اعتبارات جهان
 هر کسی از محرمان خاص داند خویش را
 بی تردد، چون گذشتی از خودی در منزلی
 می برآرد از پریشانی دل آشفته را
 می توان بردن به مقصد راه از سنگ نشان
 نشنوی تا حرف پوچ، از پوچ گفتن لب ببند
 گفته ای صائب ز دیرین محرمان بزم ماست
 ظرف ما را طاقت این لطف بی اندازه نیست

۱۳۱۹

رزق من زان نرگس مستانه جز خیازه نیست
 آه کز بی حاصلیها آنچه می ماند به من
 روزی دست و دهان عاشق از بوس و کنار
 می کشد فانوس گستاخانه در بر شمع را
 از شراب ما دگرها شادمانی می کنند
 روزی ما چون ملایک دانه تسبیح ماست
 فتح باب من ازین میخانه جز خیازه نیست
 چون صدف زان گوهر یکدانه جز خیازه نیست
 زان نگار از وفا بیگانه جز خیازه نیست
 روزی بال و پر پروانه جز خیازه نیست
 قسمت ما چون لب پیمانه جز خیازه نیست
 در بساط ما ز آب ودانه جز خیازه نیست

تیر تخیی دارد از نخجیر ما هر کس که هست گرچه ما را چون کمان در خانه جز خمیازه نیست
 رزق نادانان بود صائب شراب بیغمی
 در بساط مردم فرزانه جز خمیازه نیست

۱۳۳۰

در دل پر خون غبار لشکر اندیشه نیست کار چون گویاست، بیکارست اظهار کمال
 محنت دنیا نمی گردد به گرد بیخودان می کند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد
 هر که خواهد گو بر آرد گرد از بنیاد ما در دل ما ره ندارد عقل و تدبیرات او
 گرد را دست تصرف بر درون شیشه نیست کوهکن را ترجمانی چون زبان تیشه نیست
 هست سهم شیر حاضر، شیر اگر در شیشه نیست حسن بالادست را از گرد خط اندیشه نیست
 این درخت خشک را دلبستگی با ریشه نیست عاشقان را جز پری در شیشه اندیشه نیست
 به که صائب از خرابات فلک بیرون رویم
 در خور این باده پر زور، اینجا شیشه نیست

۱۳۳۱ * (مر، ل)

سرو مینا را تذروی بهتر از پیمانه نیست حسن ذاتی فارغ است از صنعت مشتاطگان
 مرغ روح اهل مشرب را نمی آرد به دام عشق پنهانم زمستی کرد گل در انجمن
 شمع را در بزم دلسوزی به از پروانه نیست زلف جوهر دست فرسود نسیم و شانه نیست
 نقل آن مجلس که خبث سبحة صد دانه نیست دشمنی راز نهان را چون لب پیمانه نیست
 سرکشی بگذار از سر، با دل صائب بساز
 شمع ایمن را گزیر از صحبت پروانه نیست

۱۳۳۲

غفلت تردامنان را حاجت پیمانه نیست گوهر درج خموشی از شکستن ایمن است
 زخم دندان تأسف بر لب پیمانه نیست خشکی سودا، قلم در ناخنش نشکسته است
 آن که می گوید قلم بر مردم دیوانه نیست هر که می آید، به آب رو از اینجا می رود
 قفل منع و چین ابرو بر در میخانه نیست حسن ذاتی بی نیاز از صنعت مشتاطه است
 زخم دندانی تأسف بر لب پیمانه نیست
 زلف جوهر دست فرسود نسیم و شانه نیست

مهربانیهای صیادست دامگیر ما در قفس دلبستگی ما را به آب و دانه نیست
 رشته کار تو صائب ناختم را ریشه ساخت
 این قدر عقد گره در سبحة صدا دانه نیست

۱۳۳۳

عشق را دارالامانی چون دل دیوانه نیست
 با گلستانی که ما را آشنایی داده‌اند
 نقدها را نسیه سازد بدگمانیهای حرص
 می‌زند نقش فریب تازه دیگر بر آب
 دست ما را اختیار از وصل دارد ناامید
 با سفال و جام زر، یکرنگ می‌جوشد شراب
 غافل است از هست مستانه پیر مغان
 بی‌شعوران در حیاتند از فراموشان خاک
 نیست صائب را خبر ز افسانه عشق مجاز
 دیده بالغ نظر بر ابجد طفلانه نیست

۱۳۳۴

زان لب شیرین که در هر گوشه صد فرهاد داشت
 بعد ایامی که درهای اجابت باز شد
 سازگاری چرخ را با من نبود از راه لطف
 دل ز هر آواز پا می‌ریخت در دامن مرا
 پخته چندین خام را نتوان به آسانی نمود
 مهر لب شد حیرت رخسار آشناک او
 بوسه‌ای برد از میان ساغر که صد فریاد داشت
 آه در دل همچو جوهر ریشه در فولاد داشت
 چند روزی بهر ویرانی مرا آباد داشت
 تا درین وحشت سرا عیدم مبارکباد داشت
 تاك دريك آستین صد سیلی استاد داشت
 چون سپند آن خال مشکین ورنه صد فریاد داشت
 گشت صائب رزق ما از خامه معنی نگار
 بهره‌ای کز نقش شیرین تیشه فولاد داشت

۱۳۳۵

بی تو امشب هر سرمویم جدا فریاد داشت
 هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

دوق خاموشی زبانم را به جرف آورده بود
 من که دارم سنگ بردارد ز پیش راه من؟
 یار غاری کوهکن چون تیشه فولاد داشت
 کیست تا شوید غبار از صفحه خاطر مرا؟
 این جرس را اشتیاق پنبه بر فریاد داشت
 تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید
 یار غاری کوهکن چون تیشه فولاد داشت
 یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
 پنجه من اعتبار شانه شمشاد داشت

۱۳۳۶ * (ف، ک)

شورش سودای ما افلاک را معمور داشت
 در شکست من ندادد چرخ سنگین دل گناه
 پر نمک بود این نمکدان تا سر ماشور داشت
 بار منت بر دل فلزک گرانی می کند
 زخم خود را گل زبوی خویشتن ناسور داشت
 بر نیاید از لبم در فقر، آواز سزّال
 می تواند داشت طوفان را مقید در تنور
 زخم خود را گل زبوی خویشتن ناسور داشت
 خال دیگر بر جمال پادشاهی می فرود
 نیست جای لاف و دعوی راه باریک ادب
 از فلک هرگز غباری بر دل صافم نبود
 دور گردی لذتی دارد که دل در بزم وصل
 هیچ کس می باید از صائب نباشد پیشتر
 خدمت دیرینه را خواهی اگر منظور داشت

۱۳۳۷

تا مرا عشق بلند اقبال در زنجیر داشت
 سینه ام هرگز ز داغ گلرخان خالی نبود
 این بیابان آتشی دایم ز چشم شیر داشت
 در گلستانی که عمر ما به دلنگی گذشت
 خنده ها در آستین هر غنچه تصویر داشت
 دامن ابر بهاران در فلک می کرد سیر
 خار ما بی حاصلان تا دست دامنگیر داشت
 یاد ایامی که از یتابی مجنون ما
 حلقه چشم غزالان ناله زنجیر داشت
 حق اگر بندد دردی ده در گشاید در عوض
 طفل بی مادر ز هر انگشت جوی شیر داشت

سیل در ویرانه من داشت صائب گل در آب
در دل من راه تا اندیشه تعمیر داشت

۱۳۲۸

موج دریا دیده را نتوان به ساحل بازداشت
نشأء انجام را در ساغر آغازداشت
شغل خودسازی مرا از خانه سازی بازداشت
نسخه افسوس شد دستی که در اعجازداشت
کبک، باغ دلگشا از سینه شهبازداشت
هر طرف چندین کباب شعله آوازداشت
مست صیقل مرا محروم از پردازداشت
کشتی ما بادبان از پرده های رازداشت
زلف مشکینی که در هر موی چندین نازداشت
بیش ازین صائب نمی آید زمن اخفای عشق

شد مشبك پرده دل بس که پاس راز داشت

۱۳۲۹

داشت پرهیزی گراین بیمار، از پرهیزداشت
بس که گل شرمندگی زان روی شبنم خیزداشت
کوهکن هم قاصدی چون ناله شبخیزداشت
ورنه کی خورشید پروای من ناچیزداشت؟
زیر پا افکند هر کس هر چه دستاویزداشت
آن که بر سر تیشه زد، قصد سر پرویزداشت

تا قیامت گر به من صائب بنازد دور نیست
کی چو من آتش زبانی کشور تبریزداشت؟

۱۳۳۰

هر صدف يك دامن گوهر، طراز گوش داشت

لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت
ساقی ما در مروت هیچ خودداری نکرد
در جهان آب و گل، ویرانه ای از من نماند
ساعد سیمین او را تا کلیم الله دید
من چه دارم در نظر تا جان به آسانی دهم؟
عندلیب مست ما روزی که فارغبال بود
زنگ بر آئینه ام از قحط روشنگر نماند
یاد ایامی که در دریای بسی پایان عشق
در غبار خط نهان چون دام زیر خاك شد

کی حذر از خون خلق آن غمزه خونریزداشت؟
تا نشد آب، از نقاب غنچه سر بیرون نکرد
رهنوردی بود چون شب دیز اگر پرویز را
برد همت ذره ما را به اوج آسمان
پرده تا برداشت از رخ بی نیازیهای حق
در شهادتگاه وحدت عاشقان از یکسرند

یاد ایامی که دریای مروت جوش داشت

پرده فانوس در بیرون در می کرد سیر
 باده‌ها بی‌ساغر و مینا به دور افتاده بود
 در تنزل بود دایم با اسیران لطف چرخ
 مهر خاموشی نه امروز از لب ما دور شد
 شد بهار و بلبل این باغ رنگ گل ندید
 چشم ما تا بود گریان، بود طوفان در تنور
 زلف و خط‌نگذاشت افتد چشم ما بر روی یار
 این جواب آن غزل صائب که می‌گوید غنی
 یاد ایامی که دیگ شوق ما سرپوش داشت

۱۳۳۱

از پر سیمرخ اگر دست حمایت زال داشت
 داشت تا اندیشه او بر سر زانو سرم
 زنگ ظلمت بود از آب زندگانی قسمتش
 داشت آتش زیر پا امشب خیالش در نظر
 تا چو شبنم چشم وا کردم درین بستانرا
 عالمی بر عیش خوش پرگار من می‌برد رشک
 شبنم از مهر خموشی محرم گلزار شد
 بلبل ما را زگل محروم قیل و قال داشت

۱۳۳۲

تا دل از یاد تو می‌درساغر اندیشه داشت
 چون نگردد صولت عشق از جنون من زیاد؟
 تلخ اگر باشد حدیث من، مرا معذوردار
 من که دارم سنگ بردارد زپیش راه‌من؟
 صائب اکنون پیش‌موری می‌گذارم پشت‌دست
 من که شیر آسمان از صولتم اندیشه داشت

۱۳۳۳

شمع پیش چشم دست از شهر پروانه داشت
 طی شد آن فرصت که زلف او سری با شانه داشت
 طوطی من اعتبار سبزه بیگانه داشت
 چشم مخموری که در هر گوشه صدمیخانه داشت
 بوی می از مادرین آن نرگس مستانه داشت
 بود از داغ جنون گر روزنی این خانه داشت
 صحبت گرمی که با اطفال این دیوانه داشت
 باده ما جوش خم در سینه پیمانه داشت
 بیرواجی شمع را محتاج یک پروانه داشت
 کعبه دامن بر میان در خدمت بتخانه داشت
 دام چون تسبیح پنهان در میان دانه داشت

بیکسی بیزار کرد از زندگی صائب مرا
 وقت آن کس خوش که غمخواری درین غمخانه داشت

۱۳۳۴

آب خضر از دل سیاهی فکر اسکندر نداشت
 ورنه آن آینه رو حاجت به خاکستر نداشت
 غیر خون بیگناهان لاله دیگر نداشت
 عشقبازی پله ای از دار بالاتر نداشت
 وقت آن کس خوش که چشم از چشم ساقی بر نداشت
 کشتی ما از گرانباری غم لنگر نداشت

بود صائب در گرفتاری حضور دل مرا
 غیر دام اوراق ما شیرازه دیگر نداشت

۱۳۳۵

نورینش با هزاران دیده اختر نداشت
 هرگز این خاکستر افسرده یک اختر نداشت

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
 می کند خون در دل اکنون پنجه خورشید را
 پیش آن آینه رو با صد حدیث آشنا
 از خسار آلودگان بگذشت چون جام تهی
 در خراباتی که خاک از جرعه خواری مست بود
 تا شدم عاقل به چشم من جهان تاریک شد
 کرد بر مجنون فضای دشت را چون شهر تنگ
 تنگ ظرفی مانع شور جنون ما نشد
 دوش کان رخسار آتشناک بزم افروز شد
 صرف تن گردید اوقات شریف دل تمام
 هر که را از حلقه زهاد دیدم ساده تر

آن لب نو خط غباری از دل ما بر نداشت
 خانمان سوزست برق بی نیازهای حسن
 از بیابانی که سالم برد بیدردی مرا
 من به اوج لامکان بردم، و گرنه پیش ازین
 چون هلال عید، دور جام یکدم پیش نیست
 چشم خواب آلود ما مستغنی از افسانه بود

پاس یک بیدار دل گردون بد گوهر نداشت
 سردی گردون به روشن گوهران امروز نیست

از زبان گندمین افتاد در کارم گره
پیش راه گرم رفتاران گرفتن مشکل است
گشت غم بی‌خانمان تا خانه دل شد خراب
شب که درمیخانه ساقی آن بهشتی روی بود
ملك دلها را مسخر کرد آن آینه‌رو
خون گرم من به خونریز جهانش گرم ساخت
یاد ایامی که باغ حسن آن آینه‌رو
بی سبب کردم تلف در چاره‌جویی عمر را
صندل این قوم صائب غیر در دسر نداشت

۱۳۳۶

قامت خم گشت و پشتت بار طاعت بر نداشت
شد بنا گوشت سفید و بخت خواب آلود تو
پایت از رفتار ماند و پای نهادی به راه
با وجود رعشه پیری، کف لرزان تو
هر که در فصل بهاران دانه اشکی نریخت
درچنین هنگامه‌ای صائب دل بی شرم تو
پشت بیدردی ز دیوار فراغت بر نداشت

۱۳۳۷

طفل بازیگوش ما زین خاکدان دل بر نداشت
تالب خواهش گشودم راه روزی بسته شد
دورباش ناز لیلی هر قدر افشاند دست
بار بر دلها شود در پلّه افتادگی
من چسان از زلف او کوتاه سازم دست خویش؟
بود از دلبستگی، از راه خونخواهی نبود
از مآل سعی ما بی حاصلان دارد خبر

شد زمین گیر از علایق، جان گردون سیر ما
 نیست غیر از دوست فیاضی که بخشد بی سؤال
 شد ز وصل کعبه بی قطع بیابان کامیاب
 طوق قمری حلقه بیرون در شد سرو را
 قانع از گوهر به کف گردید در بحر وجود
 هر که صائب عبرت از دنیای باطل بر نداشت

۱۳۳۸

جان ودل را رایگان آن دشمن جان بر نداشت
 در رسایی حلقه های زلف اکوتاهی نداشت
 زان لب شیرین ندادن داد ما انصاف نیست
 گرچه خوردم غوطه ها چون لاله در خون جگر
 قدر خاموشی چه داند، هوا که از تیغ زبان
 دست بیدار فلك را عجز ما کوتاه کرد
 از لباس مشکفام کعبه خونگرمی ندید
 از شکر هرگز نخواهد ناز معشوقی کشید
 در غبار انگیختن چندان که خط پیداد کرد
 دل ز جوش قطره های اشک، صائب چالک شد
 متت باد صبا این نار خندان بر نداشت

۱۳۳۹

یاد ایامی که در تن جان ما منزل نداشت
 پرده ییگانگی در بحر وحدت محو بود
 روز و شب در پرده های شرم خود می گردسیر
 خوش نشین باغ و بوستان بود چون آزادگان
 خرده های جان ما از شوق چون ریگ روان
 برگ عیش ما ز احسان بهار آماده بود
 موج مطلق عنان ما غم ساحل نداشت
 رشته موج از حجاب این عقده مشکل نداشت
 لیلی صحرایی ما خانه و محمل نداشت
 سرو ما از تنگنای جسم، پا در گل نداشت
 فکر دوری و غم نزدیکی منزل نداشت
 سرو ما از بی بری بار جهان بر دل نداشت

در بهارستان بیرنگی، گل بی خار ما
 نه غم ابری و نه پروای برقی داشتیم
 بود در دارالامان خامشی آسوده دل
 کار بر ما چون جاب از خود نمایی تنگ شد
 خار در پیراهن از اندیشه باطل نداشت
 هیچ کس از دانه ما چشم بر حاصل نداشت
 شمع ما اندیشه فانوس یا محفل نداشت
 ورتنگی ره در آن دریای بی ساحل نداشت
 نو بهار بی خزان معرفت در هیچ عهد
 بلبلی آتش نفس چون صائب بیدل نداشت

۱۳۴۰ * (ک)

هر که از عالم مجتهد شد غم عالم نداشت
 گوهر مقصود را در دامن همت نیافت
 این زمان هر آدمی صد دیو را ره می زند
 شد فلک در روزگار این خسیسان تنگ چشم
 مالک دینار شد هر کس که یک درهم نداشت
 رخنه دل را صدف یک چند تا محکم نداشت*
 رفت آن عهده که شیطان بیم از آدم نداشت
 ورنه هرگز آفتابش چشم بر شبنم نداشت
 این جواب آن غزل صائب که می گوید نقی
 پا به زنجیر جنون چون من کسی محکم نداشت*

۱۳۴۱

حاصلی غیر از تهیدستی دل روشن نداشت
 چشم ما را حسرت پرواز در دل شد گره
 هر قدر پایم به سنگ آمد درین ظلمت سرا
 می شود از تنگ چشمان دستگاه عیش تنگ
 شمع با آن منزلت هرگز دو پیراهن نداشت
 بس که امید پرکاهی ازین خرمن نداشت
 هیچ دلسوزی چراغی پیش پای من نداشت
 وقت زخمی خوش که چشم بخیه از سوزن نداشت
 ساحلی این بحر خونین جز فرورفتن نداشت
 گرچه پاس آشنایی هیچ کس چون من نداشت
 خار صحرای ملامت دستم از دامن نداشت
 شد جهان تنگ از ترك خودی بر من وسیع
 این قبای تنگ، صائب چاره جز کندن نداشت

۱۳۴۲

تا دل آزاده برگ عیش در دامن نداشت
 ریشه باد خزان، دستی بر این گلشن نداشت

خار صحرا زیر پایش بستر سنجاب بود
 در غریبی از لباس سلطنت شد کامیاب
 خاکساریها به فریاد غبار ما رسید
 می دهد کیفیت می، جلوه خون حلال
 حسن بیباک تو مغرورست، ورنه هیچ گاه
 روح را داغ عزیزان نعل در آتش نهاد
 بود بی می مست دل دایم درون سینه ام
 چهره عیب نهان خویش را صائب ندید
 هر که از زانوی خود آینه روشن نداشت

۱۳۴۳

زان کمان ابرو سر تسلیم پیچاندن نداشت
 از نگاهی بود ممکن کشتن ما عاجزان
 قابل فتراک اگر صید ضعیف ما نبود
 چشم قربانی نمی دارد نگاه بی ادب
 دور باش از خویشتن دارد سپند بیقرار
 بر گهر گردیتی آبروی عزت است
 خون قربان گشتگان را دست دامگیر نیست
 قاصدان را یک قلم نومید کردن خوب نیست
 زیر تیغ او که یک جان را دهد صد جان عوض
 چون به عمر جاودان صائب تسلّی گشت خضر؟
 داشت سیری عالم امکان ولی ماندن نداشت

۱۳۴۴

ای ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت
 شکوه نوشتن مکتوب را طی می کنیم
 از برای کشتن من کم نبود اسباب قتل
 این گناه سهل، برانگشت پیچیدن نداشت
 نامه ما ای فراموشکار نشیندن نداشت
 حال بیمار من از اغیار پرسیدن نداشت

سرکشی چون مانع است از دیدن عاشق ترا
 قهرمان غیرت عشاق، بی جاسوس نیست
 گریه ابر و نشاط برق، باهم خوشنماست
 شور بختی شورایی در چشم ما نگذاشته است
 کی کند در منتهای حسن، زیر پا نگاه؟
 می توان از یک ورق، خواندن کتابی را تمام
 در چنین وقتی که صائب خاک ره گردیده است
 زیر پای خویش ای بیرحم، نادیدن نداشت

۱۳۴۵

دست ما چون سرو هرگز بخت دامانی نداشت
 حلقه زلفت به روی گرم عالم را گرفت
 داغ، آب زندگی را در سیاهی غوطه داد
 در زمان ما نشد هموار وضع آسمان
 در رگ ابر کرم این کوتاهی امروز نیست
 تا دل ما آب شد، باران حیرت عام شد
 بر صف نقش مراد آن زد که در روی زمین
 پیش ازین در فکر زاهد آخرت بودند خلق
 گر نمی آمد به روی کنار عالم آه ما
 نقش امید از دل ما شست آخر آسمان
 عشق صائب عالم آسوده را پر شور کرد
 ورنه این دریای لنگردار طوفانی نداشت

۱۳۴۶

هر که بیخود شد، قدم در آستان دل گذاشت
 بوستان از شاخ گل دستی که بالا برده بود
 در زمان سرو خوش رفتار او بر دل گذاشت
 وقت آن کس خوش که چون گل با دهان زرفشان
 هر که دست افشاند بر جان، پای در منزل گذاشت
 خونهای خویش را در دامن قاتل گذاشت

پیش ازین برگرد سرگشتن چنین رسوا نبود
 برق عالمسوز شد در خرمن مجنون قتاد
 دست ما می شد به آن معراج گردن سرفراز
 صحبت جان با تن خاکی دو روزی بیش نیست
 تربیت می کرد تخم شوق را دهقان عشق
 میل من با طاق ابروی بتان امروز نیست
 دور کرد از خانه خود دولت ناخوانده را
 هر که صائب دست رد بر سینه سایل گذاشت

۱۳۴۷

در بهار نوجوانی هر که از صهبا گذشت
 مرکز پرگار حیرانی است چشم آهوان
 گل ز خجلت شد گلاب و بلبل از غیرت کباب
 خویه هجران کرده را ظرف شراب وصل نیست
 خار صحرای ملامت موی آتش دیده است
 تا قیامت پشت از دیوار حیرت برنداشت
 به زخاکستر نباشد سرمه ای آینه را
 کرد از دل واپسی ما را در آن عالم خلاص
 منت صیقل سیه دلتر کند آینه را
 سیل ما صائب غبار آلود از دریا گذشت

۱۳۴۸

همت مردانه ما از می حصار گذشت
 تنگنای جسم بر ما زندگی را تلخ داشت
 در کهنسال جوان شد هر که ترك می نکرد
 گر نمی شد خار خار عشق دامگیر ما
 تا گسست از رشته مریم ز چشم دورین
 قالب فرسودگان، فانوس شمع طور شد
 کشتی ما با دهان خشک ازین دریا گذشت
 در فشار قبر، ایام حیات ما گذشت
 در جوانی پیر شد هر کس که از صهبا گذشت
 می توانستیم آسان از سر دنیا گذشت
 زاطلس گردون مجرد سوزن عیسی گذشت
 تا به خاک کشتگان آن آتشین سیما گذشت

بس که دامنگیر افتاده است خاك كوی عشق
 در هلاك كوهكن شمشیر زهرآلود شد
 روزی دل گشت از زلف دراز او مرا
 ترك دستار تعین كام بخش عالمی است
 گرچه پایش تا به زانودر گل است از بار دل
 سیریل بی زهار نتواند ازین صحرا گذشت
 از دهان تیشه هر زخمی که بر خارا گذشت
 آنچه بر بیمار از طول شب یلدا گذشت
 محفلی را کرد رنگین تا زسر مینا گذشت
 سرو نتواند زسیر عالم بالا گذشت
 در زمان موجه اشك فلك پیمای من
 ابر صائب از سر دریوزه دریا گذشت

۱۳۴۹

می توان با همت سرشار از دنیا گذشت
 هر سر خاری دم از شمع تجلی می زند
 يك شرر تخم محبت در دل شیرین نکاشت
 آب حیوان و می روشن زيك سرچشمه اند
 آخر ای عمرسبکرو این قدر تمجیل چیست؟
 خصم را بی برگی ما خون رحم آرد به جوش
 کار، تأثیر نفس دارد نه آواز بلند
 موج با این شهر توفیق از دریا گذشت
 تا کدامین آتشین رخسار ازین صحرا گذشت
 تیشه آتش نفس اچندان که بر خارا گذشت
 از سر جان بگذرد هر کس که از صها گذشت
 سیریل ازین آهسته تر از دامن صحرا گذشت
 برق چون ابر بهار از کشتزار ما گذشت
 ورنه در فریاد بتواند خر از عیسی گذشت!
 صائب از آغاز وانجام حیات ما می رس
 گردبادی بود پنداری که بر صحرا گذشت

۱۳۵۰

همچو برق از عالم اسباب می باید گذشت
 نیست بی سرگشتگی ممکن خلاصی زین محیط
 از دم تیغ است راه نیستی باریکتر
 خاك را چون باد می باید پریشان ساختن
 نیست چیزی در بساط خاك جز نقش و نگار
 دختر رز کیست تا مردان زبون او شوند؟
 سینه گرم است درمان زمهریر خاك را
 زین خراب آباد چون سیلاب می باید گذشت
 تا به ساحل از دو صد گرداب می باید گذشت
 زین ره باریك بی اسباب می باید گذشت
 از سر آتش سبك چون آب می باید گذشت
 زود ازین آینه چون سیماب می باید گذشت
 بی تأمل از شراب ناب می باید گذشت
 از سمور وقاقم و سنجاب می باید گذشت

با دل بی صبر بار عشق می باید کشید با کتان سالم ازین مهتاب می باید گذشت
 مت خشک است بار خاطر آزادگان با وجود پل مرا از آب می باید گذشت
 دولت بیدار را در خواب نتوان یافتن چشم می باید کشود، از خواب می باید گذشت*
 گر دل روشن به دست افتد درین ظلمت سرا گرم چون خورشید عالمتاب می باید گذشت
 نیست ممکن صائب از سیماب گوهر ساختن
 از سر انجام دل بیتاب می باید گذشت

۱۳۵۱

از سر این خاکدان چون گرد می باید گذشت تا نگردي فرد باطل، فرد می باید گذشت
 پیشدستی کن، سر سبزی برون بر از چمن^۱ از دم سردخزان چون زرد می باید گذشت
 گرم بگذر همچو مردان در زمان زندگی چون ازین هنگامه آخر سرد می باید گذشت
 درد بیدردی بجز مردن ندارد چاره ای از علاج مردم بیدرد می باید گذشت
 عالم از گرد علایق پرده دار مطلب است دامن افشان زین ره پر گرد می باید گذشت
 راهرو تنها چو گردد زور بر راه آورد از جهان چون مهر تابان فرد می باید گذشت
 تلخی مرگ مرا نسبت به بیدردان مکن غیر را از جان، مرا از درد می باید گذشت
 هیبت عریان تنی صائب کم از شمیر نیست
 بی سلاح از عرصه ناورد می باید گذشت

۱۳۵۲

نرم نرم از خلق ناهموار می باید گذشت بی صدای پا ازین کهسار می باید گذشت
 تا درین محفل نفس چون فی توانی راست کرد برگ می باید فشاند، از بار می باید گذشت
 جسم خاکی بر نمی دارد عمارت همچو سیل از سر تعمیر این دیوار می باید گذشت
 نیست صحرای علایق جای آرام و قرار دامن افشان زین ره پر خار می باید گذشت
 پاس فقر از شورچشمان بر فقیران لازم است تند و تلخ از دولت بیدار می باید گذشت
 ناز پروردان مشرب را غرور دیگرست چون به مستان می رسی هشیار می باید گذشت
 دامن گنج گهر آسان نمی آید به دست گام اول از دهان مار می باید گذشت
 نیست چون چشم بتان صحت دل افکار را^۲ از سر تدبیر این بیمار می باید گذشت

فکر در دنیای بی حاصل جنون می آورد
صائب از اندیشه بسیار می باید گذشت

۱۳۵۳

از سر دریای چشمم موجه عنبر گذشت
مرغ قتلند ز سوز دل مرا بر سر گذشت
در بدر افتاد هر کس بیخبر زین در گذشت
با دهان خشک ازین غمخانه اسکندر گذشت
می شود ریحان تر، دودی کز این مجمر گذشت
هر که ایام بهارش زیر بال و پر گذشت
تا قلم برداشتم يك نيزه خون از سر گذشت
می توان چون موج ازین دریای بی لنگر گذشت
شکرستان شد زمین تا مور از شکر گذشت
از حباب آسان توان در بحر پر گوهر گذشت
وقت شمع می خوش که پیش آفتاب از سر گذشت
مور هیاهات است بتواند ز خاکستر گذشت
روزگار خوشدلی ما را به يك ساغر گذشت
از خدا خواهد گره، چون رشته از گوهر گذشت

نیست صائب هیچ گردی بر دل روشن مرا
گرچه عمر اخگر من زیر خاکستر گذشت

۱۳۵۴

کعبه را گم کرد هر کس بیخبر از دل گذشت
می توان در يك دم از صد عقده مشکل گذشت
از جواب تلخ ممسك آنچه بر سایل گذشت
تا خیال خون گرم تیغ را در دل گذشت
تا دل دریایی من از سر ساحل گذشت
عمر شمع ما به اشك وآه در محفل گذشت

در دلم هرگاه زلف آن پری پیکر گذشت
بر سر مجنون اگر کردند مرغان آشیان
از در دل می توان کسایم دو عالم یافتن
گوهر سیراب در گنجینه اقبال نیست
خشک مغزی لازم زندان گردون است و بس
کم نگردد برگ عیش از خانه اش در بر گریز
گفتم از حال دل پر خون کنم حرفی رقم
گر نباشد از علایق بال همت زیر سنگ
از تکلف نفس قانع تلخ کامی می کشد
ترك افسر با وجود فقر چندان کار نیست
خوشه دادن در عوض خرمن گرفتن سهل نیست
آرزو چون سوخت در دل حرص را عاجز کند
در خرابات جهان چون آفتاب بی زوال
بستگی بعد از گشایش نیست بر خاطر گران

همچو آن رهز که خواب آلود از منزل گذشت
همچو تار سبزه گر همواز سازی خویش را
پیش زهر منت احسان بود شیر و شکر
در دل فولاد، جوهر موئی آتش دیده شد
از شکست موج چون آب گهر آسوده شد
با دل روشن نگردد جمع، خواب عافیت

برق می‌تابد عنان از خار جولانگاه عشق تا گذشت از وادی مجنون، چه بر محمل گذشت!
 حلقه دام چشم از بهر شکار عبرت است وای بر آن کس کر این عبرت سرا غافل گذشت.
 تا درین گلزار صائب راست کردم قدخویش
 چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

۱۳۵۵

می‌توان از گلشن فردوس دست افشان گذشت یک سر مو بر تنم بی‌بیچ و تاب عشق نیست
 تا کدامین آتشین جولان ازین میدان گذشت خاکمال خجلت همکار خوردن مشکل است
 از غبار خطه او یارب چه بر ریحان گذشت خنده سایل بلاگردان برق آفت است
 وای بر کشتی که از وی خوشه چین گریان گذشت آب می‌گردد به چشم از مهر و از تاب رخس
 اشک نتواند مرا از سایه مژگان گذشت چشم آخرین به استقبال آفت می‌رود
 عمر ما چون نوح در اندیشه طوفان گذشت
 اهل معنی را به صورت هست ربط معنوی
 چون تواند صائب از نظاره خوبان گذشت؟

۱۳۵۶

برق چون ابر بهار از کشت من گریان گذشت شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد
 سیل گردآلود خجلت زین ده ویران گذشت گرچنین تبخال غیرت مهر لب گردد مرا
 می‌توان با اسب چوب از آتش سوزان گذشت ترك دست و پای کوشش کن که در میدان لاف
 تشنه لب می‌باید از سرچشمه حیوان گذشت دست خار دعوی از دامان خود کوتاه کرد
 با همه بی‌دست و پایی گوی از چوگان گذشت کشتی خود را به خشک آورد از دریای خون
 از ریاض آفرینش هر که دست افشان گذشت جمع زاد آخرت از زندگی منظور بود
 هر که بهر نان جو از نعمت الوان گذشت چشم بستن صائب از کنج قناعت مشکل است
 عمر ما بی‌خاصلان ذرفکر آب و نان گذشت ورنه از ملك سلیمان می‌توان آسان گذشت

۱۳۵۷

کاروان گریه از چشم ندانم چون گذشت
قمری بر لوح از نقش پایش نقش بست
آتش سودا نمی‌خواهد به افسون اجل
شب به مستی پنبه از داغ درون برداشتم
تا سرمژگان رسید، از صدم محیط خون گذشت
سرو من هر جا که با آن قامت موزون گذشت
مرغ نتواند هنوز از تربت مجنون گذشت
مست شد از بوی گل هر کس که از بیرون گذشت
نیست بی روشندلی هرگز خرابات مغان
خیم سلامت باد اگر دوران افلاطون گذشت

۱۳۵۸

از سر خاك شهیدان یار خوش سنگین گذشت
مشك می‌جوشد به جای خون زناف لاله‌زار
دور باشی نیست حاجت جن شرم‌آلود را
من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من؟
مرگ عاشق تلختر از کام زهر آشام اوست
صحبت ما با رخ او، چون نسیم و لاله‌زار
آه حسرت در دلم چون سبزه زیر سنگ ماند
عصمت یوسف حصار کاروانی می‌شود
رتبه گفتار را حیرت تلافی می‌کند

دوستی و دشمنی با خلق صائب آفت است

از جدل آسوده شد هر کس ز مهر و کین گذشت

۱۳۵۹

عمر من در سایه آن قامت دلجو گذشت
محمل لیلی سبک‌بیرست، ورنه بارها
همچنان یگانه از دین است چشم کافرش
زهره شیران شود از دیدن هم‌چشم آب
از نگه می‌شد غبار آلود آب گوهرش
بر بیاض عارض او از غبار خط نرفت
از چنان حیرت فرا روی چنان این جو گذشت؟
چشم مجنون در دویدن از رم‌آهو گذشت
گرچه عمرش جمله در محراب آن ابرو گذشت
یارب از نظاره لیلی چه بر آهو گذشت
از غبار خط چه یارب بر عقیق او گذشت
آنچه بر روز من از زلف سیاه او گذشت

از سیاهی ره برون بی خضر بردن مشکل است
بر دم صد تیغ عریان پا نهادن مشکل است
دیده روشن نمی ماند درین بستانرا
دست از آب زندگی نتوان به خالك تیره شست
ترك خودینی نمی آید زهر ناشسته روی
سرمه خونها خورد تا زان نرگس جادو گذشت
تند نتواند نگاه از چین آن ابرو گذشت
دید تا خورشید را شبم ز رنگ و بو گذشت
وای بر آن کس که بهر نان ز آب و رو گذشت
سرو نتوانست با آزادگی زین جو گذشت
در دل او ره ندارد، ورنه صائب بارها
تیر آه من ز سنگ از قوت بازو گذشت

۱۳۶۰

مدت عمر من چو نی در ناله وزاری گذشت
خواب غفلت فرصت وا کردن چشمی نداد
در شبستان عدم شد شمع کافوری مرا
می توانم بی تأمل سینه زد بر تیغ کوه
بر دل خوش مشربم چون سایه ابر بهار
سجدگاه ببخودان را احترامی لازم است
ظالمان را آیه رحمت بود فرمان عزل
این جواب آن غزل صائب که خسرو گفته است
ضایع آن روزی که مستان را به هشیاری گذشت

۱۳۶۱

روزگار ما به غفلت از تن آسانی گذشت
ساحل مقصود داند موج شمشیر را
حال صحرای پر از گرد علایق را مپرس
تا نهادم پای در وحشت سرای روزگار
ستبل فردوس شد در خوابگاه نیستی
پای باد از پیچ و تاب راه می پیچد به هم
نوبهار زندگی چون غنچه شکفته ام
عمر ما چون چشم قربانی به حیرانی گذشت
کشتی هر کس ازین دریای طوفانی گذشت
سربسر اوقات من در دامن افشانی گذشت
عمر من در فکر آزادی چو زندانی گذشت
آنچه زایتم حیاتم در پریشانی گذشت
چون تواند شانه از زلفش به آسانی گذشت؟
جمله در زندان تنگ از پاکدامنی گذشت

چند پریمی صائب احوال پریشان مرا؟
مدت بیداریم در خواب ظلمانی گذشت

۱۳۶۲

بادهان خشك ازین ظلمت سکن در باز گشت
طوطی از گفتار شیرینت زشکتر باز گشت
ابر دایم از لب دریا توانگر باز گشت
سوی دریا موج از ساحل مکرر باز گشت
از خراباتی که صد قارون قلندر باز گشت
آب نتواند به ابر از جیس گوهر باز گشت
سربه‌مشراین باده چون مینا ز ساغر باز گشت
زود چون منصور ازین میدان مظفر باز گشت
چون توانم من به نومییدی ازین در باز گشت؟
آن که صائب منع ما می کرد از آن خورشید رو
دید چون آن چهره را با دیده تر باز گشت

۱۳۶۳

از سیه‌پیران بود در دیده ریحان بهشت
پیش طاق آن دو ابرو قصر و ایوان بهشت
می خورد خون عارف از نعمای الوان بهشت
می رود دایم سراسر در خیابان بهشت
می توان گل چیدن از سیمای دربان بهشت
گل نمی گردد به چیدن کم زبستان بهشت
تا هم اینجا سر بر آری از گریبان بهشت
پاك سازد گرد راه از خود به دامان بهشت
پیش من خوشتر بود از روی خندان بهشت
ره نمی باشد خزان را در گلستان بهشت

از سودا آفرینش دل مکدر باز گشت
دید رخسار تو، از آتش سمندر باز گشت
باد دستان را کریمان دستگیری می کند
گرد عصیان نیست مانع عاصیان را از رجوع
جبه و دستار می خواهیم ما بیرون بریم
روح در زندان تن مانده است از افسردگی
هیچ کس را از شراب معرفت لب تر نشد
هر که زه کرد از سبکدستی کمان دار را
نیست شیطان نسا امید از آستان رحمتش
آن که صائب منع ما می کرد از آن خورشید رو
دید چون آن چهره را با دیده تر باز گشت

پیش خط تازه آن سرو بستان بهشت
هست زندان پر از وحشت به چشم عارفان
خلد جای نعمت دیدار نتواند گرفت
هر که دارد قامت رعناى او را در نظر
دور باش ناز اگر نزدیک نگذارد مرا
ای بهشتی رو، ز عاشق روی پوشیدن چرا؟
زینهار از حلقه فتراك جانان سر میچ
راه پیمایی که بر خود خواب راحت تلخ کرد
چشم گریانی که آرد خون غیرت را به جوش
قانعان را در دل خرسند آه سرد نیست

با پریزادان معنی عشقبازی کرده‌است
کی به چشم صائب آید حور و غلمان بهشت؟

۱۳۶۴

این قدر کوه گران بر سینه هامون برتافت
خانه تنگ حباب اسباب جیحون برتافت
شاهراه ساده لوحی نعل وارون برتافت
بار سنگین امانت را که گردون برتافت
دستگاه حسن شیرین را که گلگون برتافت
بارشان و شوکت فرهاد و مجنون برتافت
کوه تمکین ترا میزان گردون برتافت

آنچه من بر تافتم از درد، مجنون برتافت
راز عشق از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
بخیه ام بر روی کار اقتاد از انکار عشق
ذره فاجیز ما بر گردن همت گرفت
غیرت فرهاد زور آور و برگردن گرفت
کوه و صحرا خون عرق از لاله سیراب کرد
صورت شیرین نگرده در نظرها چون سبک؟

هر که چون صائب ز عشق لایزالی مست شد

منت کیف از شراب و بنگ و افیون برتافت

۱۳۶۵

چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت
همت منصور بی زحمت ز چوب دار یافت
لذت آغوش گل از رخنه دیوار یافت
تیغ، این همواری از سوهان ناهموار یافت
می توان در پیشگاه خاطر گل بار یافت
شبنمی بنگر چها از دیده بیدار یافت
گلفروش از خنده گل راه در گزار یافت
پیر کنعان بوی وصل از چشم چون دستار یافت
می شود تار یک عالم سینه چون زنگار یافت
می توان یک صبحدم در ملک استغفار یافت

هر که راه گفتگو در پرده اسرار یافت
آنچه می جست از درخت وادی ایمن کلیم
شوق اگر مشتاطه گردد، بی تکلف می توان
از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی است
گرسبک سازی چو شبنم از علایق خویش را
گاه در آغوش گل، گه در کنار آفتاب
رنج ای چون خنده بیجا ندارد ملک حسن
دیده پوشیده می باید قماش حسن را
صیقل آینه گردون صفای خاطرست
هر چه از عمر گرامی صرف در غفلت شود

شبنم از شب زنده داری بر سر بالین خویش

صائب از خورشید و جمیع دولت بیدار یافت

۱۳۶۶

هر که خود را یافت، دولت در کنار خویش یافت
 خاک در چشمش اگر آرد دو عالم را به چشم
 چشم پوشید از جهان تا دل به فکر حق افتاد
 چون به دیوار تن آسانی تواند پشت داد؟
 هر که از خود می تواند ساختن قالب تهی
 چشم بینایی که شد در نقطه توحید محو
 حسن هیئات است رنج عشق را ضایع کند
 در صحیحان صحبت عیسی کند انشای درد
 می شود درد طلب مطلوب، چون کامل شود
 دامن جمعیت دل را به دست باد داد
 هر سیه کاری که از کردار خود شد منفعل

هر که چون صائب دل خود را به نومیدی نهاد

عیش عالم در دل امیتدوار خویش یافت

۱۳۶۷

از جهان تلخ نتوان با درشتی کام یافت
 تنگدستی مایه امیتدواری شد مرا
 بیققراری باعث آرامش دل شد مرا
 شانه را هرگز ز زلف پرشکن روزی نشد
 بود تا بر تن سر منصور بی آرام بود
 نقش شد در دیده ام ناساز چون موی زیاد
 کامجویان را نگردد روزی از بوس و کنار
 نام شاهان از اثر در دور می باشد مدام
 جم بلند آوازگی صائب ز فیض جسام یافت

۱۳۶۸

لفظ معنی شد؛ در آن تنگ دهن ماوا نیافت
 خرده گل آب شد، در غنچه اوجا نیافت

خودنمایی شیوه ما نیست در راه طلب
گشت از کوتاه دستی پر گهرجیب صدف
تا نشد عالم سیه در چشم ساغر از خمار
نیست معجز را اثر در طینت آهن دلان
گرد ما راهیچ کس در دامن صحرا نیافت
موج از طول امل گوهر درین دریا نیافت
صبح امید از بیاض گردن مینا نیافت
چشم سوزن روشنی از صحبت عیسی نیافت*
خیمه تا بیرون نزد صائب ازین بستانسرا
در حریم دیده خورشید، شبنم جا نیافت

۱۳۶۹

تا به فکر خود فتادم روزگار از دست رفت
قوت سرپنجه مشکل گشای فکر من
تا کمر بستم غبار از کاروان بر جا نبود
داغهای ناامیدی یادگار خود گذاشت
تا نفس را راست کردم ریخت اوراق حواس
پی به عیب خود نبردم تابصیرت داشتم
حاصل عمر پریشان روزگارم چون صدف
عشق را گفتم به دست آرم عنان اختیار
تا شدم از کار واقف، وقت کار از دست رفت
در ورق گردانی لیل و نهار از دست رفت
از کمین تاسر بر آوردم شکار از دست رفت
خرده عمرم که چون نقد شرار از دست رفت
دست تا بردست سودم نوبهار از دست رفت
خویش را نشناختم آینه دار از دست رفت
تا نهادم پا زدیریا برکنار از دست رفت
تا عنان آمد به دستم اختیار از دست رفت
عمر باقی مانده را صائب به غفلت مگذران
تا به کی گویی که روز و روزگار از دست رفت؟

۱۳۷۰

گرچه از بیداد خسرو زین جهان فرهاد رفت
خون عاشق مدعی از سنگ پیدا می کند
سید من کز ناتوانی بر زمین بسته است نقش
داشت دلتنگی مرا چون غنچه در مهد امان
هر که چون قمری به طوق بندگی گردن نهاد
در نگاه اولین هر کس زدنی چشم بست
نقش پای ماست بر عقل متین ما دلیل
شکوه من چون حباب از انقلاب بحر نیست
دولت او هم به اندک فرصتی برباد رفت
بیستون تیغ از کمر نگشود تا فرهاد رفت
حیرتی دارم که چون از خاطر صیاد رفت
چون گل از ییوده خندی خرمنم برباد رفت
از ریاض آفرینش همچو سرو آزاد رفت
چون شرر خندان برون از عالم ایجاد رفت
می توان دانست هر جا خامه فولاد رفت
کز هوای خود، سر بی مغز من برباد رفت

از سهیل تربیت شد عاقبت کسان عقیق رنگ من یک چند اگر از سیلی استاد رفت
می شود پاک از گنه عاشق به هر صورت که هست نقش شیرین خواهد از تردستی فرهاد رفت
هر که از سیل حوادث یش شد زیروزبر
با دل معمور صائب زین خراب آباد رفت

۱۳۷۱

آنچه از خط یار را بر غنچه مستور رفت کی به تنگ شکر از تاراج خیل مور رفت؟
کوچه و بازار را سودای من پر شور داشت یک جهان شد بی نمک تا از سر من شور رفت
از ادب با آن که کردم دور گردی اختیار عمر من در آرزوی یک نگاه دور رفت
از سیاهی نامه اعمال خود را پاک کرد هر که زین ماتم سرا با موی چون کافور رفت
بر دل و بر دیده یعقوب از دوری نرفت آنچه از قرب نکویان بر من مهجور رفت
من نگویم هیچ انصاف است ای بیدادگر کز چنین میخانه ای باید مرا مخمور رفت؟
دور باشی سالکان راه حق را لازم است همچو موسی بی عصا نتوان به کوه طور رفت
می شود بازیچه باد صبا خاکسترش در محافل هر که چون پروانه بی دستور رفت
وحشت من از گران جانان تن پرور بجاست چون به پای خود توان در زندگی درگور رفت؟
عالم پر شور با می می کند کار نمک هر که مست آمد به این وحشت سرا، مخمور رفت
حرف حق را بر زمین انداختن بی حرمتی است زین سبب بر منبر دارفا منصور رفت
کار عشق از غیرت همکار می باید کمال قوت بازوی من از رفتن همزور رفت
زندگانی در میان خلق صائب مشکل است ورنه عریان می توان در خانه زبور رفت
این جواب آن غزل صائب که سید گفته است
خار می گردد نکه در دیده چون منظور رفت

۱۳۷۲

چون قلم مد حیات من به قیل و قال رفت هستی بی مغز من در وصف خط و خال رفت
حلقه دیگر به زنجیر جنون من فزود ساق سیمین تو تا در هاله خلخال رفت
بال و پر در بزم وحدت پرده بیگانگی است از میان عاشقان پروانه فارغال رفت
بر مگس هرگز نرفت از دامگاه عنکبوت بر دل من این ستم کز رشته آمال رفت

می‌کند خوار علایق کاهلان را میخ‌دوز
تنگ‌چشمی بس که در دوران ما گردید عام
در بساط من نخواهد جز کف افسوس ماند
چون سکندر زنگ‌نومیدی گرفت آینه‌اش
گر ثبات عالم صورت به این آیین بود
آه کز عارض، سیاهیهای موی من تمام
دل ز خال زیر زلف او گرفتن مشکل است
از لب اظهار می‌گردد سبک درد گران

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید و حید
بود با یوسف دل یعقوب فارغبال رفت^۱

۱۳۷۳

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت
توده خاکستر گردون مقام عیش نیست
در قفس برگ اقامت ساختن بی حاصل است
در جهان رنگ و بو ماندن نه از روشندلی است
در محیط آفرینش از حبابی کم مباش
در شکست آرزو زنهار کوتاهی مکن
فقر گنج سر به مهر حق، جهان ویرانه است
هر که دل از دست داد و عشوه دنیا خرید
هر که چون طفلان به فکر خانه آرای فتاد
از کشاکش مرغ روح خویش را آزاد کرد

۱- مقطع آ، ت، ک: دل ز خال و خط^۲ او صائب گرفتن مشکل است
و بیت یازدهم را ندارند. مقطع متن مطابق س، د، انتخاب شد تا صورت اولی شعر با نام میرزا طاهر وحید قزوینی محفوظ بماند. مقطع را ظاهراً صائب بعدها تغییر داده، پس از آن که گویا میان وحید و او کدورتی پیش آمده بوده است. زیرا به نوشته استاد گلچین معانی در «تذکره پیمانه» صفحه ۵۶۸، «وی (= وحید قزوینی) در عبّاسنامه از حکم باغبان باشیگری باغبان شاه عباس ثانی هم نگذشته و در شمار ارباب مناصب به ذکر آن پرداخته است، ولی بآنکه مولانا صائب تبریزی اصفهانی ملک الشعرای وقت بوده و سمت استادی نسبت به وی داشته و به حکایت منشآت وحید، غالباً اشعار خود را برای تصحیح نزد صائب می‌فرستاده، مطلقاً درین کتاب از وی یاد نکرده است».

هر که نم بیرون نداد از بخل چون موج سراب جلوۀ خشکی درین دامان صحرا کردورفت
 روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار روزنی زین خانۀ تاریک پیدا کردورفت
 هر که چون موج سراب آمد به این وحشت سرا
 صائب از طول امل طوماری انشا کرد و رفت

۱۳۷۴

بوی زلف او حواسم را پریشان کردورفت برگ عیش پنج روزم را به دامان کردورفت
 آه و دود تلخ کامان کار خود را می کند زلف پندارد مرا خاطر پریشان کردورفت
 ذره ای از آفتاب عشق در آفاق نیست این شرر را کوهکن در سنگ پنهان کردورفت
 وقت آن کان ملاحظ خوش که از یک نوشخند داغهای سینۀ ما را نمکدان کردورفت
 هر که زین دریای پر آشوب سر زد چون حباب تاج و تخت خویش را تسلیم طوفان کردورفت
 پاس لشکر داشتن از خسروان زینده است این نصیحت مور در کار سلیمان کردورفت
 هر که بیرون آمد از دارالامان نیستی چون شرر در اوج هستی یک دوجولان کردورفت
 روزگار خوش عنانی خوش که چون سیل بهار کعبه گرسنگ رهش گردید، ویران کردورفت
 هر که صائب از حریم نیستی آمد برون
 بر سر خشت عناصر یک دو جولان کردورفت

۱۳۷۵

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت صد سخن سر کرد، امّا یک سخن نشنید و رفت
 هر که آمد در غم آباد جهان، چون گردباد روزگاری خاک خورد، آخر به خود پیچید و رفت
 وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان وجود سر برون آورد و بوضع جهان خندید و رفت
 ای کم اثر زن! فکر مرکب در طریق کعبه چیست این بیابان را به پهلوی رابعه غلطید و رفت
 گریه می آید به منصورم که در دار فنا گفت چندین حرف حق، یک حرف حق نشنید و رفت*
 [سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست چون شرر می باید اندک همتی ورزید و رفت]
 صائب آمد در حریمت با دل امیتوار
 شد به صد دل از امید خویشتن نو میدورفت

۱۳۷۶

زهر خند ای دل که دور گریه مستانه رفت
می شود کان بدخشان از شراب لعل رنگ
دانه می گویند بعد از گاه می ماند بجا
راز عشق از دل به زور گریه بر صحرا فتاد
بار قتل خود به دوش دیگران نتوان نهاد
بت پرستان چون نسوزانند با صندل مرا؟
آن که گاهی در دسر می داد، ازین بتخانه رفت

می کند جا در ضمیر آشنایان سخن

هر که چون صائب به فکر معنی یگانه رفت

۱۳۷۷

وقت خط دل کام خود زان لعل روح افزا گرفت
دست بیداد فلک را زود کوه می کند
در کدامین ساعت سنگین ندانم کوه غم
نیست در سوداگران جان عشق خوش سودای ما
دامن ریگ روان را خار نتواند گرفت
خوشه گوهر عوض داد و همان شرمنده است
شور بالادست ما بر طاق نسیان می نهد
گرچه چون ساحل سلاح من سپرافکندن است
خانه دلگیر را درمان به صحرا می کنند
همت پست است دامنگیر ما بی حاصلان
در بهاران می توان داد دل از صبا گرفت
فتنه ای کز قامت رعنا ی او بالا گرفت
در زمین سینه ما خاکساران جا گرفت
می توان از ما دو عالم را به یک ایما گرفت
دست خالی ماند هر کس دامن دنیا گرفت
قطره چندی که ابر ما ازین دریا گرفت
هر شرابی را که باید پنبه از مینا گرفت
می توانم تیغ موج از پنجه دریا گرفت
چيست يارب چاره آن دل که از صحرا گرفت؟*

ورنه کوه قاف را در زیر پر عنقا گرفت *

بود صائب تیغ کوه بیستون بی آب و تاب

این شرار از تیشه من در دل خارا گرفت

۱۳۷۸

هر که در دریای هستی دامن دل را گرفت
بی تردد موجه اش دامن ساحل را گرفت

قطره خونی شد از دست نگارینش چکید
دست کوتاه مرا شد تخته مشق امید
پیش عاشق جان ندارد قدر، ورنه می توان
کوه تمکین بر نمی آید به دست انداز شوق
سرکشان را عشق می سازد به افسون چرب نرم
مفت شیطانند غفلت پیشگان روزگار
طاعتی بالاتر از دلجویی درویش نیست
اینقدر تمهید در تسخیر ما در کار نیست

در طلب سستی مکن صائب که از صدق طلب
دست من در آستین دامان منزل را گرفت

۱۳۷۹

سبزه خط صفحه رخسار جانان را گرفت
بوسه را بر عارضش جا از هجوم خطنماند
خط مشکین نیست گرد آن عقیق آبدار
نیست پروای ملامت حسن و عشق پاک را
ساده کرد از بخیه انجم بساط چرخ را
باد چوگان امیدش خالی از گوی مراد
آنچنان کز جوش سنبل، چشمه ناپیدا شود
راست بوده است این که ریزد درد بر عضو ضعیف
روی دست پرشش گردون مخور، کر لطف نیست
می شود گرداب حیرت حلقه چشم غزال
اختیاری نیست لطف عشق با سرگشتگان
بی نیازهای حق روزی که دامن بر فشاند

در چنین وقتی که می باید گزیدن دست و لب
صائب از ما چرخ بی انصاف، دندان را گرفت

طوطی خوش حرف از آینه میدان را گرفت
سبزه بیگانه آخر این گلستان را گرفت
آه و دود تشنه ما آب حیوان را گرفت
هاله در آغوش رسوا ماه تابان را گرفت
صبح از تیغ که این زخم نمایان را گرفت؟
هر که از دست من آن سیب ز نخلدان را گرفت
پرده خواب پریشان چشم گریان را گرفت
خون ناحق کشتگان بحر، مرجان را گرفت
برق آتش دست اگر نبض نیستان را گرفت
گر چنین خواهد سرشک ما بیابان را گرفت
گوی غلطان اختیار از دست چوگان را گرفت
گرد حاجت دامن صحرای امکان را گرفت

۱۳۸۰

زنگ خط آینه رخسار جانان را گرفت
کشور حسن ترا آورد خط زیر نگین
خط گرفت از حسن بی پروا عنان اختیار
در دلم صد عقد خونین گره شد چون انار
سبزه خط عرصه را بر عارض او تنگ ساخت
نه ز خط شد عنبرین پشت لب جان بخش یار
وصل آن نازک میان بی زر نمی آید به دست
سایه شمشاد شد مار سیه در دیده ام
نیست ممکن تیغ تیز از زخم گیر درنگ خون
پرده مردم دریدن سعی در خون خودست
ظلم ظالم می کند تأثیر در همصحبان
می کند از سایه خود رم چو صیادان غزال

سبزه بیگانه آخر این گلستان را گرفت
مور عاجز عاقبت ملک سلیمان را گرفت
مشت خاری پیش سیل نوبهاران را گرفت
تا چوبه، گرد خط آن سبب ز نخدان را گرفت
طوطی خوش حرف از آینه میدان را گرفت
آه ودود تشنه ما آب حیوان را گرفت
بهله بادست تهی چون آن رگ جان را گرفت؟
تا ز دستم شانه آن زلف پریشان را گرفت
چون تواند خون ما آن برق جولان را گرفت؟
رزق آتش می شود خاری که دامن را گرفت
خون ناحق کشتگان بحر، مرجان را گرفت
وحشت مجنون من از بس بیابان را گرفت

۱۳۸۱

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت
برنخیزد هر که پیش از صبح از خواب گران
تا نسازد جمع خود را شبنم بی دست و پا
عارفان را رخنه دل، قبله حاجت رواست
عاشقان را بوسه پیغام سازد تشنه تر
در گریبان ریخت گردون ساغر خورشید را
حلقه دام گرفتاری دهن واکسردن است
منبت الماس از بیجوهری خواهد کشید
در کهنسالی ندارد ظلم دست از کار خویش
هر که چون پروانه دارد داغ آتش طلعتی
گردباد خانه بردوش دیار وحشتیم

مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت
دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت
دامن خورشید عالم تاب نتواند گرفت
کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت
گوهر سیراب، جای آب نتواند گرفت
هر تشنگ طرفی شراب ناب نتواند گرفت
ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت
هر لب زخمی که از تیغ آب نتواند گرفت
ریشه تیغ از پنجه قصاص نتواند گرفت
چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت
راه بر جولان ما سیلاب نتواند گرفت*

هر که را درد طلب صائب بهم پیچیده است
يك نفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

۱۳۸۲

صبر دامن دل بیتاب نتواند گرفت
بیقراریهای دل باشد به جا در عین وصل
مانع از جولان نگرده بوی گل را برگ گل
ظالم از پیری نسازد دست کوتاه از ستم
زاهد خشک از وصول معرفت بی بهره است
ناخن دخل است کوتاه از سخنه‌های متین
با عزیزی دل ز غربت برگرفتن مشکل است
پایهٔ امنیّت از هر منصبی بالاترست
زلف گرد عارض او موی آتش دیده است
خط نمی‌سازد حصاری حسن عالمگیر را
در خم می‌چون فلاطون معتکف هر کس نشد

لذت دیدار نتوان یافت صائب از تقاب
ماه جای مهر عالمتاب نتواند گرفت

۱۳۸۳

جای جام باده را تریاک نتواند گرفت
کار مژگان نیست حفظ گریهٔ بی اختیار
رخنه چون در ملک^۱ اخرون شد گرفتن مشکل است
رز به اندک روزگاری بر سر آمد از چنار
در کمان سخت نتوان حفظ کردن تیر را
می‌شود در ناف آهو مشک هر خونی که خورد
می‌برد خورشید تابان گرمی بیجا به کار
طعمه بیرون از دهان شیر کردن مشکل است

خاک جای آب آتشناک نتواند گرفت
پیش این سیلاب را خاشاک نتواند گرفت
عافیت جا در دل صد چاک نتواند گرفت
هر سبکدستی عنان تالک نتواند گرفت
آه جا در خاطر غمناک نتواند گرفت
دل کسی زان طرّه پیچاک نتواند گرفت
دل ز ماهر روی آتشناک نتواند گرفت
خون خود را کس از ان فتراک نتواند گرفت

غیر آه ما که از دامان مطلب کوتاه است هیچ دستی دامن افلاک نتواند گرفت*
می توان از پنجه شاهین گرفتن کبک را
دل کسی صائب از ان بیباک نتواند گرفت

۱۳۸۴ * (ف، مر)

آه سردم در تو ای آتش عنان خواهد گرفت
شعله حسن جهانسوزت فرو خواهد نشست
سنبل زلفت ز یکدیگر پریشان می شود
سرمه آشوب خواهد ریخت از مژگان تو
ملک حسنت را کز آن صبح تجلی گوشه ای است
شعله واسوختن از سینه ها سر می کشد
بوسه دندان تغافل بر جگر خواهد نهاد
رنگ ریزیهای پی در پی تماشا کردنی است
در گلستان دم سرد خزان خواهد گرفت

۱۳۸۵

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت
گر سرت چون آفتاب از قدر سایه بر فلک
کشتی خودبین نمی آید سلامت بر کنار
آه کز کودک مزاجیهای ابنای زمان
بر امید نسیه نتوان تلخ کردن نقد را
اعتمادی نیست بر گردون و صلح و جنگ او
در کمان از تیر فکر خانه آرایسی خطاست
دامن شب را ز غفلت گر نیاوردی به دست
تا مگر مرغ همایونی بر آرد سر ز غیب
چشم مست و لعل میگون راز کاتی لازم است
رشته های بی گره را در گهر باید گرفت
خاک را از چهره زرین به زر باید گرفت
جوهر آینه را موج خطر باید گرفت
ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت
خاک صحرای قناعت را شکر باید گرفت
تیغ در دستی و در دستی سپر باید گرفت
کاروبار این جهان را مختصر باید گرفت
در تلافی دامن آه سحر باید گرفت
بیضه افلاک را در زیر پر باید گرفت
از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت

بی جگر خوردن نگر دد قطع صائب راه عشق
توشه این راه از لخت جگر باید گرفت

۱۳۸۶

آتشی تا هست زور این کمان باید گرفت
توسن عمر سبکرو را عنان باید گرفت
گوشه ای تا ممکن است از مردمان باید گرفت
تلخ گویان را به شیرینی دهان باید گرفت
دامن شب را به زاری و فغان باید گرفت
کز دهان سگ هما را استخوان باید گرفت
داد خود از باده چون ارغوان باید گرفت
در جوانیها تمتع از جهان باید گرفت
بر سر شاخ بلندی آشیان باید گرفت
تا نظر بازست عبرت از جهان باید گرفت
مشق پیچ و تاب ازان موی میان باید گرفت
خون گلها را ز منع باغبان باید گرفت

دولت جاوید اگر صائب تمنا می کنی
ملک معنی را به شمشیر زبان باید گرفت

۱۳۸۷

بعد ازان مهر از لب اظهار می باید گرفت
داد دل از ساغر سرشار می باید گرفت
پنبه از میناء ز سر دستار می باید گرفت
خار بی گل را گل بی خار می باید گرفت
جا به زیر تیغ چون کهسار می باید گرفت
طوطیان را سبزه زنگار می باید گرفت
بوسه ای زان لب به چندین بار می باید گرفت
رشته تسبیح را ز تار می باید گرفت
از فسون این مهره را از مار می باید گرفت

حیف خود با آه گرم از آسمان باید گرفت
از سخن بسیار گفتن، می شود کوتاه حیات
آبهای تیره روشن می شود ز استادگی
طفل بدخو را نمی سازد ترش رویی خموش
گرچه دامان وسایل پرده بیگانگی است
مرگ تلخ از زندگی خوشتر بود در کشوری
تا به زردی آفتاب عمر نهاده است روی
ساغر لبریز می ریزد ز دست رعه دار
پرده دام است خاک نرم این بستانرا
ظلم باشد در تماشا خرج کردن عمر را
سید فربه بی گداز تن نمی آید به دست
حفظ زر را نیست تدبیری به از بذل زکات

زان دهن انگشتر زنهار می باید گرفت
نوبهار آمد، ره گلزار می باید گرفت
در چنین فصلی که عریانی لباس صحت است
بر خود اوضاع جهان هموار کردن سهل نیست
خون خود را لعل کردن کار هر بیدرد نیست
می کند از دوستان خصمی تراوش بیشتر
هیچ سایل را مبادا کار با سنگین دلان!
موشکافان کفر می دانند شید و زرق را
تا به کی باشد دل از طول امل در پیچ و تاب؟

مشت خاکی را که سامان وصول بحر نیست دامن سیل سبک رفتار می باید گرفت
تا نگردیده است صائب استخوانت توتیا
گوشه ای زین خلق ناهموار می باید گرفت

۱۳۸۸

وقت خط کام از لب چون نوش می باید گرفت
می شود جان تازه از آمیزش سیمین بران
سرسری نتوان گذشت از آب جان بخش حیات
تا نگردی بر گنه در خانه خالی دلیر
با سبک مغزی کلاه فقر بر سر پینه ای است
در صلاح اهل ظاهر مکرها پوشیده است
ساز باشد پرده بیگانگی در بزم می
محفل روشن ضمیران جای قیل و قال نیست
تا بود ایمن ز سیلاب حوادث خانه ات
دل ز شیرینی به تلخی می توان برداشتن
مدتی سجاده تقوی به دوش انداختی
تا بود در جوش صائب سینه گرم بهار
ساغری زین باده سرجوش می باید گرفت

۱۳۸۹

در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت
یا نمی باید ز آزادی زدن چون سرو لاف
سده راه عالم بالاست معشوق مجاز
تا توان سر پنجه دریا چو طوفان تاب داد
خون بها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست
با وجود حسن معنی، خواهش صورت خطاست
صاف چون آینه می باید شدن با خوب و زشت
طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد
چون گرفتی، کین کس در دل نمی باید گرفت
یا گره از بی بری در دل نمی باید گرفت
دامن این سرو پاد رگل نمی باید گرفت
تیسخ موج از قبضه ساحل نمی باید گرفت
در قیامت دامن قاتل نمی باید گرفت
پیش لیلی دامن محل نمی باید گرفت
هیچ چیز از هیچ کس در دل نمی باید گرفت
هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت

چشم بد بسیار دارد در کمین آسودگی چون سپند آرام در محفل نمی باید گرفت
 آه افسوس است صائب حاصل موج سراب
 دامن دنیای بی حاصل نمی باید گرفت

۱۳۹۰

خط گل روی عرقناک ترا دربر گرفت
 تا چه با پروانه بی دست و پای ما کند
 تا زمین شد جلوه گاه قامت او، آفتاب
 دست و پا گم می کنم از دورباش ناز او
 عشرت روی زمین را برد با خود زیر خاک
 از تن خاکی اثر نگذاشت جان بیقرار
 می گدازد دولت دنیا دل آگاه را
 گرچه شیرین است کام عالم از گفتار من
 چشم همراهی مدار از کس، که در روزسیاه
 نیست مردان را ز مهر مادر گیتی نصیب
 داد بر باد فنا صائب چو گل اوراق ما
 بعد ایامی که چرخ از خاک مارا برگرفت

۱۳۹۱

وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت
 رهن می کردم ردایی را که ننگ دوش بود
 می شود از همدگر روشن چراغ حسن و عشق
 با خموشی منع آه گرم از دل چون کنم؟
 دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست
 تشنگان حشر، فکر چشمه دیگر کنید
 بیش ازین کاوش مکن بادل که چشم تشنه اشک
 شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد
 دامن سجاده را داد از کف و ساغر گرفت
 وقت مشرب خوش که این بارم ز گردن برگرفت
 شمع گل از غنچه منقار بلبل در گرفت
 چون توان با موم راه روزن مجمر گرفت؟
 آتش این شکوه خواهد دامن محشر گرفت
 کز لب تبخاله ریزم برق در کوثر گرفت
 از برای گریه کردن آب از گوهر گرفت
 کی ندانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت

سهل باشد گل به جیب دوستداران ریختن
 گر نمی خواهد که در پای تو ریزد رنگ عشق
 از ره دشمن به مژگان خار باید بر گرفت
 سرو از قمری به کف چون مژگ خاکستر گرفت؟
 صائب از مژگان او دعوی خون دل مکن
 از شهیدان خونبهای رگ که از نشتر گرفت؟
 کلك صائب جوهر خود گر چنین خواهد نمود
 در دل یاقوت خواهد برق غیرت در گرفت؟*

۱۳۹۲

گر چنین شمشیر آن بیباک خواهد بر گرفت
 خاکها در کاسه چشم غزالان کرده است
 آن که از خود بر ندارد ناز از گردنکشی
 هر غباری کز دلم اشک صراحی بر نداشت
 زود می گردد کباب آرزوها خامسوز
 سهل باشد کرد اگر عالم زبان بر من دراز
 روی آتشناک خود را می کند شمع مزار
 شاخ گل کرده است در گلزار خوش دستی بلند
 موج خون زنگ از دل افلاک خواهد بر گرفت
 کی مرا از خاک آن فتراک خواهد بر گرفت؟
 کی غم از خاطر غمناک خواهد بر گرفت؟
 در بهاران آب چشم تاك خواهد بر گرفت
 گر نقاب از روی آتشناک خواهد بر گرفت
 سیل اشک از راهم این خاشاک خواهد بر گرفت
 گر به این تمکین مرا از خاک خواهد بر گرفت
 تا برو دوش که را از خاک خواهد بر گرفت؟
 هیچ زین به نیست صائب کز سرمن واشود
 عقده ای گر از دلم افلاک خواهد بر گرفت

۱۳۹۳

کام خود را کلك مشکین از سخن آخر گرفت
 گرچه عسری کرد کلك تر زبان استادگی
 گرچه از داغ غریبی روزگاری سوخت دل
 چشم مستش گرچه برد از کار دست و دل مرا
 چهره نتوانست شد با روی آتشناک یار
 در به روی آشنایان بستن از انصاف نیست
 از خزان در روزگار میر عدل نوبهار
 گرچه اوّل دیده را از پیرهن یعقوب باخت
 نافه از ناف غزالان ختن آخر گرفت
 گوش تا گوش زمین را از سخن آخر گرفت
 مرهم کافوری از صبح و وطن آخر گرفت
 شکر لله دستم آن سیب ذقن آخر گرفت
 شمع از خجلت سر خود زانجمن آخر گرفت
 سبزه بیگانه خواهد این چمن آخر گرفت
 خون خود را لاله خونین کفن آخر گرفت
 خون چشم خود ز بوی پیرهن آخر گرفت

من به صد امّید ازو چشم نوازش داشتم
گرچه از سنگین دلی مارا به یکدیگر شکست
تیشه در تمثال شیرین گرچه سختیها کشید
خطّ مشکین کام از ان تنگ دهن آخر گرفت
داد مارا خط ز زلف پر شکن آخر گرفت
جان شیرین مزد دست از کوه کن آخر گرفت
گرچه پیچ و تاب زد بسیار چون نال قلم
ملك معنی صائب شیرین سخن آخر گرفت

۱۳۹۴

تا غبار خط به گرد عارضش منزل گرفت
این قدر تدبیر در تسخیر ما در کار نیست
پر برون آرد به اندک روز گاری چون خدنگ
دست گستاخی ندارد خار صحرای ادب
سبجه از ریگ روان سازم که دست طاقتم
دست بردارد اگر از چشم بندی شرم عشق
بی تکلف می تواند لاف خود داری زدن
چون شرر رقص طرب در جانفشانی می کنم
بس که چون صائب ز اوضاع جهانم دل گرفت

۱۳۹۵

خطّ کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت
شوخ چشمی می برد از پیش کار خویش را
مرکز پرگار دولت دل به دست آوردن است
رشته نورانی خورشید در سوزن کشید
مشرق اسرار عالم شد سر پرشور ما
از تنور آمد برون طوفان و عالمگیر شد
عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان
تازه رو برخورد با قسمت دل خرسند ما
دیو از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
دامن گل را زدست بلبلان شبهم گرفت
می توان ملك دو عالم را به این خاتم گرفت
سوزن عیسی چو ترك رشته مریم گرفت
این سفالین کاسه آخر جای جام جم گرفت
خاکساران را نمی باید به دست کم گرفت
این شرار شوخ، اوّل درد آدم گرفت
سبزه ما فیض بحر از قطره شبهم گرفت*

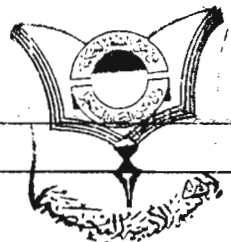
بیش ازین بی پرده حرف عشق را صائب مگوی
کز سخنهای تو آتش در دل عالم گرفت

۱۳۹۶

عمر اگر باقی است بوسی زان دهن خواهم گرفت
گر به هشیاری حجابش مانع احسان شود
یا به خون خود لبش را می کنم یا قوت رنگ
از لطافت گر ز آغوشم کند پهلوی تهی
رشته هستی ز پیچ و تاب اگر کوتاه نشد
همچو قمری رخصت بر گرد سرگردیدنی
گرچه از مینا کسی نگرفته خون جام را
چشم من در پاکدامنی کم از یعقوب نیست
می شود پامال صائب چون شود دعوی کهن
در همین جا خونبهای خویشتن خواهم گرفت

۱۳۹۷

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت
گر به دست و پا نییچد خارا صحرای وجود
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است
گر نگردد طعنه سنگین دلی دندان شکن
دامن پاکان ندارد تاب دست انداز شوق
لقمه بیرون کردن از دست خسیسان مشکل است
تاقیامت زلف جانان دستگیر من بس است
قطع پیوند تعلق کار هر افسرده نیست
هر که چون صائب قدم بر کرسی همت نهاد
می تواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت



۱۳۹۸

زنده دل را کرد در گور آن که این روزن گرفت
هر که را برق تمنای تو در خرمن گرفت
خاک دامگیر عزت هر که را دامن گرفت
هر که چون فرهاد کار عشق بر گردن گرفت
آه گرم من که از ریگ روان روغن گرفت
در گریبان مسیحا جای چون سوزن گرفت
بوسه زد بر دست خود هر کس که دست من گرفت

نیست صائب روز میدان در شمار پردلان

هر که نتواند به مردی تیغ از دشمن گرفت

۱۳۹۹

اشک گرم از دیده خورشید غلطیدن گرفت
برق تا گردید خندان، ابر باریدن گرفت
در تماشاگاه او پایسی که لغزیدن گرفت
هر که در خواب از دهانش بوسه زد دیدن گرفت
خط او نشوونمایی کز تراشیدن گرفت
دست ما را ریشه در هنگام گل چیدن گرفت
از فشار طوق قمری سرو بالیدن گرفت
رشته جا در دیده گوهر زیبچیدن گرفت
نیست ممکن عمر را دامن به چسبیدن گرفت
غنچه تصویر کام دل ز خندیدن گرفت
می توان دامن منزل را به خوابیدن گرفت
پیر کنعان روشنی از چشم پوشیدن گرفت
بر دهن بارست دندان که جنبیدن گرفت
ماه ناقص بدر تا گردید کاهیدن گرفت

خانه دل روشنی از دیده روشن گرفت
سرمه چشم ملایک می شود خاکسترش
بر نمی خیزد به تعظیم قیامت از زمین
می کند از خون خود شیرین، دهان تیشه اش
از دل سخت تو نتوانست لطفی وا کشید
از لباس عاریت هر کس به آسانی گذشت
گوهر شهوارم اما زیر پا افتاده ام

تا عرق از چهره جانان تراویدن گرفت
گریه در دنبال دارد شادی بی عاقبت
تا به دامن قیامت روی آسایش ندید
بی تکلف گل ز روی دولت بیدار چید
سبزه خوابیده از آب روان نگرفته است
بر نگاهم لرزه افتاد از تماشای رخس
حسن را آغوش عاشق پلئه نشوونماست
سید مطلب را کمندی به زیچ و تاب نیست
سیل هیاهات است تا دریا کند جایی مقام
از گلستانی که من دلگیر بیرون آمدم
گر دل بیدار چون مردان به دست آورده ای
تا نپوشی چشم از دنیا، نگردي دیده ور
گوهر غلطان نمی سازد به آغوش صدف
هر کمالی را زوالی هست در زیر فلک

می کند زنجیر رگ را پاره خون گرم من تا به روی سبزه شمشیر غلطیدن گرفت
 روزی تن پروران از روزه جز کاهش نشد آسیایی دانه چون گردید، ساییدن گرفت
 می توان صائب به ریزش شد برومند از حیات
 شاخ دامان ثمر از سیم پاشیدن گرفت

۱۴۰۰

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از من گرفت موج این دریای ساکن اضطراب از من گرفت
 نقطه سودای من شد مرکز پرگار چرخ این کهن دولاب بی پرگار آب از من گرفت
 حسن، عالمسوز گردید از نگاه گرم من چهره مهتاب، رنگ آفتاب از من گرفت
 از دل خوش مشرب من موج شد مطلق عنان کسوت سردهوایی را حباب از من گرفت
 بحر من در هیچ موسم نیست بی جوش نشاط گریه شادی کند ابری که آب از من گرفت
 بس که یکرنگ است با گلشن دل صدپاره ام می توان چون گل به آسانی گلاب از من گرفت
 خواب من صد پرده از دولت بود بیدارتر خواب را در خواب ببند آن که خواب از من گرفت
 کیست گردون تا تواند کرد چنبر دست من؟ بارها سر پنجه خورشید تاب از من گرفت
 می کند روز قیامت کوتاهی، گر کرد گسار درد و داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت
 در دل ویرانه من گنجها آسوده است وقت آن کس خوش که این ملک خراب از من گرفت
 معنی نازک به آسانی نمی آید به دست موی گردید آن میان تاپیچ و تاب از من گرفت
 چشم او را کرد صبر من به خون خوردن دلیر حسن در جام نخستین این شراب از من گرفت
 دیده بیدار گردد زود بر مطلب سوار رفته رفته پای بوسش را رکاب از من گرفت*
 شور من آورد صائب آسمانها را به وجد
 بحر لنگردار هستی انقلاب از من گرفت

۱۴۰۱ * (ف، ک)

گردباد از من طریق دشت پیمایی گرفت وحشت از مجنون من آهوی صحرایی گرفت
 در گرفتاری بود جمعیت خاطر محال با دو دست بسته نتوان دست یغمایی گرفت*
 حلقه زتار شد طوق گلوی قمریان سرو تا از قامتش سرمشق رعنایی گرفت
 آرزوی جلوه شد در دل گره خورشید را حسن عالمسوز او تا عالم آرایی گرفت*
 حسن بی پروا ندارد از نظربازان گزیر گل به چندین دست دامان تماشایی گرفت*

این سزای آن که چون ما یار هر جایی گرفت*
 طوطی از آئینه بی زنگ، گویایی گرفت*
 شوق هر کس را سر زنجیر رسوایی گرفت*
 بر ا بساط گلستان شبنم جگر خایی گرفت*
 شد دلش سوراخ تا جان از دم نایی گرفت*
 هر که چون طاوس دنبال خود آرایی گرفت
 هر که ترك خلق کرد و کنج تنهایی گرفت*
 بقرارهای من رنگ شکیبایی گرفت*

ساغر لبریز اگر صائب سپرداری کند

می توان خون خود از گردون مینایی گرفت*

۱۴۰۲

کاش این شمع پریشان را کسی سرمی گرفت
 رفت آن موسم که بحر عشق لنگرمی گرفت
 خاک را از چهره چون خورشید در زمی گرفت
 کاش اول پرده از رخسار او برمی گرفت
 تا غرور آئینه از دست سکندرمی گرفت
 دایم این بیدادگر نخجیر لاغرمی گرفت
 صحبت ما و تو امشب رنگ دیگری گرفت

صائب از بزمی که من افسرده بیرون آمدم

پنبه مینا ز روی گرم می درمی گرفت

۱۴۰۳

همچو قمری طوق حکم من به گردن می گرفت
 اول از فرمان پذیری رخصت از من می گرفت!
 پاکدامانی که رو از چشم سوزن می گرفت
 چهره گرمی کز او آتش به گلشن می گرفت

بوی گل خاکستر بلبل پریشان کرد و رفت
 بینه صافان اهل معنی را به گفتار آوردند
 سرمه چشم غزالان شد غبار پیکرش
 تا عرق از چهره رنگین او شد کامیاب
 همدم جانی به دست آسان نمی آید که نی
 محضر قتلش به مهر بال و پر آماده شد
 ملک خود پرداخت از بیگانه و آسوده شد
 حسن شوخی کرد چندان که درمیزان عشق

دوش مجلس از زبان شکوه ام درمی گرفت
 کوه تمکین و سبکساری کنون هم پله اند
 دیده ابلیس اگر می داشت نور معرفت
 آن که می زد از نصیحت آب بر آتش مرا
 چشم خود را داده بود از آب حیوان خضر آب
 با ضعیفان سخت گیریهای چرخ امروز نیست
 شرم اگر بیرون درمی بود و می دراندرون

پیش ازین جانان حساب دیگر از من می گرفت
 گر به سیر خانه آئینه می رفت، از حجاب
 می رود چون چاک در دلها سراسر این زمان
 این زمان شمع نسیم صبحگاهی دیده ای است

این زمان فرش است در هر کوچه ای چون آفتاب
 حسن روزافزون او مستغنی از مشاطه بود
 این زمان خوارم، و گر نه پیش ازین آن شاخ گل
 سینه چاک می همچو گل می گشت برگرد دلم
 نیست اشک و آه را تأثیر در سنگین دلان
 آن که روی خود ز چشم شوخ روزن می گرفت
 تا رخس آینه از دل های روشن می گرفت
 همچو شبنم طفل اشکم را به دامن می گرفت
 غنچه اش روزی که سامان شکفتن می گرفت*
 ورنه دل آتش ز سنگ و آب از آهن می گرفت
 دیده بودم این پریشانی که پیش آمد مرا
 صائب آن روزی که دل در زلف مسکن می گرفت

۱۴۰۴

سوخت تنهایی مرا ای بی وفا وقت است وقت
 می رود خط تنگ سازد جا بر آن کنج دهن^۱
 زان هلال خط که زنگ از دل چو صیقل می برد
 تا نپوشیده است چشم از زندگی یعقوب ما
 در چنین وقتی که ما از خویش بیرون رفته ایم
 جان زلب در فکر دامن بر میان^۲ پیچیدن است
 گر حقوق آشنایی را رعایت می کنی
 از تو چشم همی دارند از خود رفتگان
 بر سر بالین بیماران درد انتظار
 بیش ازین میسند عالم را سیه در چشم ما
 دستم از سر رشته امیدها کوتاه شده است
 گشت چشم استخوان ما سفید از انتظار
 سوزن بی دست و پا سر رشته را گم کرده است
 دست دامنگیر و پای رفتش زین درنماند
 رحم کن بر صائب بی دست و پا وقت است وقت

۱۴۰۵

چون کند روی تو با خط سیاه از شش جهت؟
 رو به این آینه آورده است آمازش جهت

۱- متن مطابق س، پو، سایر نسخ: دهان. ۲- آ، پر، پو، ک: بر کمر. ۳- متن مطابق م، سایر نسخ: بر آ.

کاش سر تا پای می گشتم نظر چون آفتاب
کعبه و بتخانه‌ای در عالم توحید نیست
کاهلی پیچیده دارد دامن ما را به دست
هر که را دیدیم حیران قد رعنائی اوست
هر که گردد بی سروپا در خم چوگان چرخ
تا به کی در جستجوی آن نگار بی جهت
چون به تلخی عاقبت بر جای می باید گذاشت
نیست صائب فرصت پرسیدن راه صواب
در میان دارد مرا از بس گناه از شش جهت

۱۴۰۶

مشو از می گران، ترسم سبکدستان ربایندت
فریب عالم آب از سبک مغزی مخور چون کف
مشو چون غنچه از افسون باد صبحدم خندان
اگر از بادۀ گلگون چنین سرشار خواهی شد
به زور می چو مینا از میان مستان ربایندت^۱
که از آغوش هم، چون موج، ترستان ربایندت
که کودک مشربان چون گل ازین بستان ربایندت
زدست یکدگر چون جام می مستان ربایندت
ازان بی پرده چون صائب نصیحت می کنم انشا
که می ترسم به مکروه حیلۀ و دستان ربایندت

۱۴۰۷

غم از دل می زداید چون صباح عید رخسارت
تو با آن قامت رعنا^۲ به هر گلشن که بخرامی
ز شیرینی سرشک شمع نقل انجمن گردد
سرافرازی ترا چون شاخ گل می زبید از خوبان
نگردد در تماشای تو چون نظارگی حیران؟
سخن خونها خورد تا زان لب نازک برون آید
چه گل چیند ز رخسار تو چشم اشکبار من؟
شود رطل گران نظارگی را نقش پای تو
نماز عید واجب می کند بر خلق دیدارت
خیابان می کشد چون سرو قد از شوق رفتارت
به هر محفل که آید در سخن لعل شکر بارت
که گل سامان بال و پر دهد از شوق دستارت
که می دارد عرق را از چکیدن باز رخسارت
ز خون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت
که می داند عرق را شبنم بیگانه گلزارت
ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت

غبار آلوده گرد کسادی می رود بیرون
 چو مژگان سینه ام چاک است از رشک نگاه تو
 کباب تر به اخگر آنچنان هرگز نمی چسبد
 مگر زلفت عنانداری کند دلهای وحشی را
 ترا می زبید از زنجیر مویان بنده پروردن
 ز گلزار تو مرغ جان صائب چون هوا گیرد؟
 که دامنگیر گردد بوی گل را خار دیوارت

۱۴۰۸

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت
 به بیداری چه خواهد کرد یارب با نظر بآزان
 ز خون خلق رنگین است چندان تیغ مژگان
 ز بستن دیده شهbaz در فکر شکار افتد
 نماند در ته ابر سیه برقی که شوخ افتد
 نظر بازی که چشمت را به چشم آهوان سنجد
 عقیقی سازد از خون جگر سیمای زرین را
 حقوق مردمی منظور افتاده است صائب را
 و گر نه می تواند بست چشم از دیدن چشمت

۱۴۰۹

بر دلم نیست غباری ز سیه کاری بخت
 شکر این نعمت عظمی چه توانم کردن
 شکوه از بخت گران خواب ز کوه نظری است
 از برومندی ظاهر دل چون آینه را
 با هنر طالع فرخنده نمی گردد جمع
 دو سه روزی است برومندی گلزار امید
 نیست ممکن که زیك دست صدا برخیزد
 قانعم با دل بیدار ز بیداری بخت
 که به دولت نرسیدم ز مددکاری بخت
 که سبکسیر بود مدت بیداری بخت
 غوطه در زنگ دهد جامه زنگاری بخت
 که بود محضر دانش خط بینزاری بخت
 سایه ابر بهارست هواداری بخت
 یار اگر یار نباشد چه کند یاری بخت؟
 صائب ارباب هوس کامروا نیست همه
 هست مخصوص به عشاق سیه کاری بخت

۱۴۱۰

دامن از هر چه کشیدم به گریبان آویخت
چون مرا خار غم عشق به دامان آویخت؟
چه عجب گر ز نظر اشك به مژگان آویخت
کوهم از پای گران خواب به دامان آویخت
هر که در دامن آن زلف پریشان آویخت
قفس بلبل ما را به گلستان آویخت
خون مجنون که به دامان بیابان آویخت
جان کسی برد که در دامن طوفان آویخت
پرده آه به سیمای گلستان آویخت
همچو اخگر به کباب دل سوزان آویخت
عشق در هر گذر آینه رخشان آویخت

دست بر هر چه فشاندم به رگ جان آویخت
دامن گرمروان شعله بی زنه ارست
دست در دامن هر خار زند غرقه بحر
گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم
می‌رساند به لب چاه زنخدان خود را
رنج غربت نکشد هر که درین فصل بهار
پرده‌ای بود که بر دامن محمل افکند
کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ
این نه ابرست، که دود دل مرغان چمن
تا نظر بر لب میگون تو افتاد مرا
به ادب باش که از دیده صاحب نظران

چه عجب صائب اگر خون چکد از منقارش
نغمه سنجی که به يك پای زبستان آویخت

۱۴۱۱

جان زسیمای تو چون آب ز گوهر پیداست
قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست
سیل چون گرد ره از خویش فشانند ریاست
ازدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست
وای بر آن که درین دایره بی سروپاست
هر که گرداند رخ از دیدن خود، قبله نماست
زخم چندان که بهم نامده، محراب دعاست
این کمانی است که چون راست شود تیر قضاست
این نگاری است که چون دست به هم داد حساست
گنه کوتاهی جاذبه کاه رباست
چون هلال آن که درین دایره انگشت نماست
بر گریزان حواس است، نفسی تا بر جاست

چهره صاف تو آینه اندیشه نماست
دیده‌ای نیست که حیران تماشای تو نیست
جسم خاکی است حجاب نظر راهروان
نفس مرتاض بود راحله گرمروان
ریگ در شیشه ساعت نپذیرد آرام
هر که گم کرد درین بادیه خود را، خضرست
ناله سینه مجروح اثرها دارد
دل از ان پیچ و خم زلف عبث می‌نالد
نقش اوضاع جهان مختلف از بینش توست
گاه اگر از ته دیوار نیاید بیرون
از شفق چهره امید به خون می‌شوید
بخاطر امنی کجا، عالم امکان ز کجا

هرچه گردون سیه کاسه به منت بخشد خون مرده است به چشم من، اگر آب بقاست
پیش از آنی که به جرم کم من پردازی کم از آنم که مرا عذرگنه باید خواست؟
چشم کوتاه نظران حلقه بیرون درست ورنه هر ذره ای آئینه خورشیدنماست
نیست از جانب معشوق حجابی صائب
پرده دیده ما، دیده بی پرده ماست

۱۴۱۲

ریخت دندان و هوای می و پیمانه بجاست مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید پا اگر نیست بجا، لغزش مستانه بجاست
خارخاری به دل از عمر سبکرو مانده است مشت خاروخی از سیل به ویرانه بجاست
آسیا گر چه برآورد ز بنیادش گرد هوس نشوونما در گره دانه بجاست
نسبت شوق به هجران و وصال است یکی رفت اینام گل و شورش دیوانه بجاست
یار نوحه شد و آغاز جنون است مرا شمع خاموش شد و گرمی پروانه بجاست
چشم من بر درودیوار حرم افتاده است نگذارند مرا گر به صنمخانه، بجاست
گرچه در خواب گران عمر سرآمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

۱۴۱۳

تلخ شد عشرتم آن لعل شکر بار کجاست؟ دلم از کار شد آن غمزه پرکار کجاست؟
خنده از تنگی جا در دهندش غنچه شده است بوسه را راه سخن پیش لب یار کجاست؟
سفر اول پرواز به دام افتاده است بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست
مزرع خانه تسبیخ بود یک کف دست زهد را دستگه رشته ز تار کجاست؟
ذوق نظاره گل در نگه پنهان است ای مقیمان چمن، رخنه دیوار کجاست؟
تا به کی در ته دیوار تعلق باشم؟ کوچه خانه بدوشان سبکبار کجاست؟
چشم تا کار کند گرد کسادی فرش است در بساط سخن امروز خریدار کجاست؟*
بر سر موی شکافی است نگاهم صائب
چین زلفی که دهد نافه به تاتار کجاست؟

۱۴۱۴

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
 روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا
 گر وفای تو فزون است ز اندازه ما
 جنگ و بدخویی و بیرحمی و بی پروایی
 ای نسیم سحر، ای غنچه گشاینده دل
 بوسه ای از لب شیرین تو ای تنگ شکر
 صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
 موجه رحمت دریای عطای تو کجاست؟

۱۴۱۵

فرح آباد من آنجاست که جانان آنجاست
 عیش ما نیست چو بلبل به بهاران موقوف
 گر کشد دل به خرابات مرا، معذورم
 می کند خنده سو فاره، دل از پیکانش
 هر شبستان که دراو روی عرفناکی هست
 ای صبا در حرم زلف چو محرم شده ای
 نیست بی شور جنون عالم گل را نمکی
 دل چوبی عشق شود هیچ کم از زندان نیست
 در دل مور ز تنگی به حقارت منگر
 دل تنگی که در او راه ندارد دنیا
 ای که مشغول به سنجیدن مردم شده ای
 از صفای در و دیوار گلستان صائب
 می توان یافت که آن نوگل خندان آنجاست

۱۴۱۶

نه خط از چهره آن آینه سیما برخاست
 شیب که صحبت به حدیث سر زلف تو گذشت
 که درین آینه، جوهر به تماشا برخاست
 هر که برخاست ز جا، سلسله برپا برخاست!

هر سپندی که درین انجمن از جابرخواست
 به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست
 زین چه حاصل که خریدار ز صد جابرخواست؟
 کز دل کودک ما ذوق تماشا برخاست
 سایهٔ مریم اگر از سر عیسی برخاست
 ابر تا گشت گران، از سردریا برخاست
 لاله‌ای چند که از دامن صحرا برخاست
 ز آه سردی که مرا از دل شیدا برخاست
 که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست!
 هر غباری که ازین بادیه پیمای برخاست*
 گردبادی که ازین دامن صحرا برخاست*

پا مکش از در دله‌ها که درین لغزشگاه
 صائب از خاک ز دریوزه دله‌ها برخاست

۱۴۱۷

هر که را بود دلی، از سرایمان برخاست
 بخیهٔ تنگ رفویم ز گریبان برخاست*
 لاله افکنده سراز خاک شهیدان برخاست
 ابر با دیدهٔ خشک از لب عثمان برخاست
 شور محشر به دل بیضه ز مرغان برخاست
 که به مشاطگی خار مغیلان برخاست
 قفل شرم از دهن پسته خندان برخاست
 نی ما تا به چه طالع ز نیستان برخاست
 صدف از خاک به یک ریزش نیسان برخاست*

قالبی نیست سخن سنجی ما چون طوطی
 بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

۱۴۱۸

رگ ابری است که از چشمهٔ حیوان برخاست

کرد تسلیم به من مسند بیتابی را
 هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای
 یوسفی را که به یعقوب بود روی نیاز
 شد فلک در صدد معرکه سازی، اکنون
 ظل خورشید جهات تاب، مخلد باشد!
 بزم روشن گهران جای گرانجانان نیست
 یادگار جگر سوختهٔ مجنون است
 خلقی از صبح قیامت به غلط افتادند
 برسان زود به من کشتی می را ساقی
 خضر صد قافله مجنون بیابانی شد
 روح سرگشتهٔ مجنون غبار آلودست

قد موزون تو روزی که به جولان برخاست
 خار خار دلم از سینه نمایان گردید
 شرم عشق است که پامال نگردد هرگز
 که دگر ز اهل کرم رحم به محتاج کند؟
 بردل غنچه اگر خورد نیسی گستاخ
 همت آبله پای طلب را نازم!
 زد همان روز که با غنچهٔ محبوب تو لاف
 همدمی سیر مقامات نفرمود او را
 بگسل از اهل کرم تا شودت پایه بلند

خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست

چون به، این گرد کز آن سبب ز خندان برخاست
 از رخ او خطمشکین به چه عنوان برخاست؟
 این غباری که ازان چهره تابان برخاست
 موی از سبزه بر اندام گلستان برخاست
 مگر از جای خود آن سرو خرامان برخاست؟
 لاله افکنده سر از خاک شهیدان برخاست
 که چو شبنم سبک از گلشن امکان برخاست
 که به تعظیم خرامش ز سر جان برخاست
 غنچه دلتنگ به باغ آمد و خندان برخاست
 که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست
 از ره کعبه روان خار مغیلان برخاست

نشد از خون جگر دست و دهانش رنگین
 هر که صائب ز سر نعمت الوان برخاست

۱۴۱۹

پیچ و تاب من ازان عارض انور پیداست
 در ته زنگ ز شمشیر تو جوهر پیداست
 عالم آشوبی ازان زلف معنبر پیداست
 شوخی حسن بتان از ته چادر پیداست
 سوز مکتوب من از بال کبوتر پیداست
 شوری بخت من از دیده اختر پیداست
 که ز هر حلقه او عالم دیگر پیداست

از گرانسگی در دست سبک مغزی من
 شورش بحر زیتابی لنگر پیداست

۱۴۲۰

رشته از صافی این دانه گوهر پیداست
 خط نارسته ازان چهره انور پیداست

می کند بس دل پر آبله را شق چو انار
 خط پاکی است بر آینه صفا جوهر را
 خاک در کاسه خورشید جهات تاب کند
 زان خط سبز کز آن چهره گلرنگ دمید
 فتنه را عالم پر شور کمر می بندد
 پیش دریای پر آتش چه نماید شری؟
 غوطه در چشمه خورشید زند دیده وری
 می شود در صف عشاق علم، جانبازی
 رفتن از عالم پر شور به از آمدن است
 برد از سرمه چنان گوشه چشمت آرام
 تا من از گرمروی بادیه پیمای گشتم

این نه خط است که از عارض دلبر پیداست
 از خط سبز نشد یک سر مو حسن تو کم
 نبض سیلاب بهارست رگ ابر بهار
 برق را ابر نازد ز نظرها پنهان
 پیچش مو دهد از آتش سوزنده خبر
 به نمکزار توان پی ز نسکدان بردن
 چشم بد دور ازان سلسله زلف دراز

خط نارسته ز لعل لب دلبر پیداست
 گر چه ز آینه روشن نماید جوهر

مهر و کین می شود از صفحه سیمای ظاهر
 آه گرمی که گره در دل پر خون من است
 می کند گل ز جبین، تیرگی و صافی را
 چشم بد دور ازان سلسله زلف دراز!
 ندهد حسن گلو سوز امان عاشق را
 جنت نسیه بود نقد، دل روشن را
 نشد از کوه غم و درد، دل من ساکن
 لب اظهار گشودن، ثمر خامیه است
 صاف کن سینه اگر ذوق تماشا داری

صافی و تیرگی آب ز گوهر پیداست
 همچو داغ از جگر لاله احمر پیداست
 در کدو هر چه نهفته است، ز ساغر پیداست
 که زهر حلقه او عالم دیگر پیداست
 خامی آتش سوزان ز سمندر پیداست
 عکس فردوس ازین چشمه کوثر پیداست
 شور دریا ز گرانشنگی لنگر پیداست
 سوز عشق از لب خشک و مژده تر پیداست
 که ازین آینه، آفاق سراسر پیداست

پرده معنی روشن نشود صائب لفظ
 عالم آشوبی ازان زلف معبر پیداست

۱۴۴۱

از لب خشک صدف ریزش نیسان پیداست
 نامه ای نیست که عنوان نشود غمازش
 داغ سودای تو از سینه سودازدگان
 آتقدرها که نگین دان به نگین مشتاق است
 می دهد رخنه دیوار ز گلزار خبر
 از دل سوخته ما اثری پیدا نیست
 هر که دیده است ترا، قدر مرا می داند
 شبی را نتوانست نهان کردن گل
 خبر از وحشت نخجیر دهد جنبش دام
 در دل خم می پر زور نگیرد آرام
 نشود پرتو خورشید نهان در ته ابر
 رتبه عاشق از ارباب هوس معلوم است
 نور فیض است که بر زنده دلان می بارد
 بستن لب نشود مانع اظهار کمال

خشکی بحر ز سر پنجه مرجان پیداست
 کرم و بخل ز پیشانی دربان پیداست
 چون سیه خیمه لیلی ز بیابان پیداست
 بوسه را جای در آن غنچه خندان پیداست
 لطف اندام تو از چاک گریبان پیداست
 دانه هر چند ازان سیب ز نخدان پیداست
 حسن سعی چمن آرا ز گلستان پیداست
 از گل روی تو می خوردن پنهان پیداست
 پیچ و تاب دل ازان طره پیچان پیداست
 جوش گل از سر دیوار گلستان پیداست
 نور واجب ز سراپرده امکان پیداست
 دیده شیر چو آتش ز نیستان پیداست
 این نه شمع است که از خاک شهیدان پیداست
 در صدف رتبه این گوهر غلطان پیداست

بسته است آینه موی شکافان زنگار
دل آزاده درین باغ اقامت نکند
میزبان سفره دعوی نکند بیهده باز
می دهد سادگی دل خبر از آزادی
ورنه از جبهه من حال پریشان پیداست
وحشت سرو ز برچیدن دامان پیداست
شکوه و شکر ز پیشانی مهمان پیداست
صافی شست ز بیرنگی پیکان پیداست
فکر رنگین تو صائب ز خیالات دگر
چون گل سرخ ز خار و خس بستان پیداست

۱۴۳۲

خط نارسته ازان چهره گلگون پیداست
همچو داغ از جگر لاله و چون دُرد از می
می توان خواند ز سیمای علم آیه فتح
خط ننوشته ز سیمای رخ روشن او
چون نباشد جگر لعل ز رشک تو کباب؟
همچو آبی که نمایان شود از پرده لعل
من گرفتم نفس سوخته را ضبط کنم
به خموشی نشود راز محبت مستور
پیش روشن گهران آبله پر خونی است
روح سرگشته مجنون غبار آلودست
چه ضرورت به میزان خرد سنجیدن؟
خبر از روشنی سینه خم می بخشد
شوخی نرگس لیلی ز سراپرده شرم
نیست صائب خط ازان صفحه رخسار پدید
سرنوشت من ازان چهره گلگون پیداست

۱۴۳۳

شور در دل فکند لعل خموشی که تراست
از لطافت، سخنی چند که در دل داری
خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد
خواب را تلخ کند چشمه نوشی که تراست
می توان خواند ز لبهای خموشی که تراست
چه کند باده گلرنگ به هوشی که تراست؟

صرف خمیازه آغوش شود اوقاتش
ای بسا روز عزیزان که سیه خواهد کرد
سبزه تربتش از آب گهر سبز شود
چه بهشتی است که ایمان به گرو می گیرد
طرف دعوی صائب مشو ای بلبل مست
که دوهفته است همین جوش و خروشی که تراست

نیست ممکن که ترا پخته نسازد صائب
چون می تلخ درین میکده جوشی که تراست

۱۴۲۴

درکمین این فلك سخت کمانی که تراست
نعمت روی زمین چشم ترا سیر نکرد
ریخت دندان تو چون اختر صبح از پیری
قامت بید موله شد و چون سرو کشد
در ریاضی که بود دولت گل پابه رکاب
استخوانهای ترا پیشتر از خاك شدن
صرف کن چون مه نو توشه خود را ز نهار
قامت خم شد و هموار نگشتی صائب
دم شمشیر بود پشت کمانی که تراست

۱۴۲۵

بی طراوت نشود سرو جوانی که تراست
بر نیاید به زبان با تو کس از خوش سخنان
گل چسان چهره شود باتو، که یاقوت بود
چین ز ابروی گر هگیر تو خط هم نگشود
بُرش پیچ و خم از جوهر تیغ افزون است
ادب عشق مگر مانع جرأت گردد
در شکر خواب بهارست خزانی که تراست
می کند قطع سخن تیغ زبانی که تراست
سنگداغ از رخ چون لاله ستانی که تراست
تا قیامت نشود نرم، کمانی که تراست
کار شمشیر کند موی میانی که تراست
ورنه پربوسه فریب است دهانی که تراست
تشنه فکر تو صائب جگری نیست که نیست
تا به جوی که رود آب روانی که تراست

۱۴۳۶

بحروکان را نبود این زرو گوهر که مراست
 سردارست بساماتتر ازین سر که مراست
 چشم بد دور ازین بادۀ احمر که مراست
 کز دل خویش بود رزق مقدر که مراست
 چون کنم خواب به این بالش و بستر که مراست؟
 ورنه پیداست کجامی رسد این پر که مراست
 گر رگ ابر شود هر مژده تر که مراست
 کی به چشم آیدش این جان محقر که مراست؟

نیست در میکده عشق کسی را صائب

از دل و چشم خود این شیشه و ساغر که مراست

۱۴۳۷

رگ سنگ است ز غفلت رگ خوابی که مراست
 از دل و دیده شرابی و کبابی که مراست
 در طلبکاری درد تو شتابی که مراست
 پرده آب حیات است سرابی که مراست
 گره خاطر بحرست جبابی که مراست
 با خیال تو سؤالی و جوابی که مراست
 از تماشای رخت چشم پر آبی که مراست
 چه کند سیل به دیوار خرابی که مراست؟
 با شکر خواب فراغت شکرابی که مراست
 از دم تیغ شهادت دم آبی که مراست
 همچو صبح این نفس پابه رکابی که مراست
 کیست تا خشک کند اشک کبابی که مراست؟
 در رگ تال زندجوش، شرابی که مراست
 زان عذار عرق آلود گلابی که مراست
 در نظر از دل صدپاره کتابی که مراست

اشک لعلی است روان بر رخ چون زر که مراست
 حرف حق گرچه بلندست زمن چون منصور
 هر قدر بیش خورم، کم نشود خون جگر
 بهر کاهش بود افزایش من چون مه نو
 داغ بالین من و درد بود بستر من
 مگر از جاذبه عشق به جایی برسم
 نیست ممکن که کند دانه من نشو و نما
 آن که جان دوجهان را به نگاهی نخرد

پرده شب بود ایام شبابی که مراست
 دارد از کوی خرابات مرا مستغنی
 نیست در جستن درمان دل کم حوصله را
 با لب خشک کند شکر تراوش از من
 چون نبندم کمر خصمی این هستی پوچ؟
 برده است از دل من وحشت تنهایی را
 نیست زان طرف بنا گوش، دُر گوش ترا
 هر که افتاد، ز افتادگی ایمن گردد
 نیست با دیده بیدار تن آسانان را
 خضر را می کند از چشمه حیوان دل سرد
 می کند زود حساب من و هستی را پاک
 نکند آتش خونگرم اگر دلسوزی
 عشرت نیه روشن گهران نقد من است
 روزی مرغ چمن از گل شبنم زده نیست
 چه ضرورت بر اوراق جهان گردیدن؟

از شمار نفس خویش نگردم غافل هر نفس نقد بود روز حسابی که مراست
نیست ممکن که نشوید ز دلم گرد ملال
صائب از طبع روان این لب آبی که مراست

۱۴۳۸

از زمین اوج گرفته است غباری که مراست
چشم پوشیده‌ام از هرچه درین عالم هست
کار زنگار کند با دل چون آینه‌ام
نیست ممکن که مرا پاک نسازد از عیب
جان غربت زده را زود به پابوس وطن
دارد از گلشن فردوس مرا مستغنی
نیست از خاک گرانسنگ به دل قارون را
خضر را می‌کند از چشمه حیوان دلسرد
ید بیضا سیاهی از دل فرعون نبرد
حیف و صدحیف که از قحط جگرسوختگان
گل بی‌خار ز خار سر دیوار شکفت
می‌کنم خوش دل خود را به تنای وصال
نیست در عالم ایجاد فضایی صائب
که نفس راست کند مشّت غباری که مراست

۱۴۳۹

کار سر جوش کند دُرد ایاغی که مراست
نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب
خانه خلق اگر از روزنه روشن گردد
نیست محتاج به شمع دگران خانه من
نیست چون لاله مرا چشم به دست دگران
قسمت خال زکنج دهن خوبان نیست
صائب از روی زمین کنج فراغی که مراست

[۱۴۳۰]

در لحد گل نکند شعله داغی که مراست
درنگیرد نفس شعله به خاکستر سرد
نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب
دل من گرم نگردد به سخن با هرکس
روغن از ریگ کند جذب چراغی که مراست
می خونگرم چه سازد به دماغی که مراست
چه کند می به لب خشکِ ایاغی که مراست؟
نهد نور به هر بزم چراغی که مراست
نیست در زیر فلک پادشهان را صائب
از غم و محنت ایام فراغی که مراست

۱۴۳۱

قانع از صاف به دُر دست دماغی که مراست
بس که از عشق تو هر لحظه به رنگی سوزم
می شود باز دل تنگ من از چین جبین
دانه سوخته، از برق چه پروا دارد؟
روغن از ریگ کند جذب، چراغی که مراست
بال طائوس بود پای چراغی که مراست
چوب منع است کلید درباغی که مراست
چه کند ناخن الماس به دماغی که مراست؟
که زمن تشنه تر افتاده ایاغی که مراست
می دهد کوچه به پروانه چراغی که مراست
دلگشای بود از دامن صحرای بهشت
صائب از رخنه دل کنج فراغی که مراست

۱۴۳۲

دانه اشک بود توشه راهی که مراست
کمر از موج خویشتن است مرا چون دریا
دشمن خویشتن بود هر که مرا می سوزد
گر قناعت به پر کاه کنم، چشم حود
در کشیدن چه خیال است کند کوتاهی
تا به زلفش ندهی دل، به تو روشن نشود
دیده پاک کلف می برد از چهره ماه
بحر روشنگر آیین سیلاب بود
دل آسوده بود قافله گاهی که مراست
چون حباب از سرپوچ است کلاهی که مراست
خونی برق بود مشت گیاهی که مراست
پر برآرد به هوای پر کاهی که مراست
تا به گوهر نرسد رشته آهی که مراست
که شب قدر بود روز سیاهی که مراست
رخ چون ماه مگردان زنگاهی که مراست
پیش رحمت چه بود گرد گناهی که مراست

حلقه در گوش فلک می کشم از ناله و آه کیست تا تیغ شود پیش سپاهی که مراست؟
چه کنم صائب اگر سر به گریبان نکشم؟
غیر بال و پر خود نیست پناهی که مراست

۱۴۳۳

دل بی صبر به طوفان بلا رهبر ماست
بوسه آن لب میگون و لب ما، هیات
عشرت روی زمین، قالب بی جانی ازوست
راه عشق است که از سر بودش سنگ نشان
همچو اوراق خزان هر ورقش درجایی است
دل ما از نفس سوختگان تازه شود
نور خورشید در آئینه ما مستورست
چشم ما پردگی از سرمه حیرت شده است

هر دلی را سخن ما نپذیرد صائب
سینه پاک دهانان، صدف گوهر ماست

۱۴۳۴

عشرت روی زمین در دل ویرانه ماست
کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد
هر چه جز جذبه عشق است درین دامن دشت
در دل سوخته ما به حقارت منگر
سیل وحشت کند از کلبه ما بی برگان
روز محشر چه کند با دل پر شکوه ما؟
نقش بال و پر ما، دام ره ما شده است
حسن در هیچ زمان اینهمه شاداب نبود
کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم

گرچه از سوختگانیم به ظاهر صائب
مزرع سبز فلک در گره دانه ماست

۱۴۳۵

لاله روشنگر چشم و دل سودایی ماست
 شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ
 چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شده است
 خار در دیده ارباب هوس می شکند
 کوهکن کیست که با ما طرف بحث شود؟
 نوبّر شکوه نکرد از دل آزرده ما
 شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را
 بوی گل را نتوان در گره شبنم بست
 دیدن سوختگان سرمه بینایی ماست
 عشق بیرحم همان در پی رسوایی ماست
 این چه شرم است که با لیلی صحرایی ماست
 و نه خط جوهر آئینه بینایی ماست
 بیستون سنگ کم پلّه رسوایی ماست
 دل بیرحم فلک داغ شکیبایی ماست
 نقش دیوار پریخانه تنهایی ماست
 چشم خونبار، کباب دل هرجایی ماست
 می گشاید رگ الماس به مژگان صائب
 شوخ چشمی که نهان در دل شیدایی ماست

۱۴۳۶

آن که از بال هما افسر دولت می خواست
 داشت از ریگ روان لنگر آرام طمع
 نیست گر مرتبه فقر زیاد از دولت
 داشت از جام نگون باده گلرنگ طمع
 جرأت حرف که را بود به دیوان حساب؟
 که به این عمر کم از عهده برون می آمد؟
 زنگ در دل ز کلامم نتواند شد سبز
 داشت باران طمع از کاغذ ابری صائب
 از لئیمان جهان آن که سخاوت می خواست
 کاش از سایه دیوار قناعت می خواست
 آن که از جان سبکسیر اقامت می خواست
 شاه از گوشه نشینان ز چه همت می خواست؟
 آن که آسودگی از افسر دولت می خواست
 عذر تقصیر مرا گر نه خجالت می خواست
 گر خدا شکر به اندازه نعمت می خواست
 طوطی همچو من آن آینه طلعت می خواست
 داشت باران طمع از کاغذ ابری صائب
 از لئیمان جهان آن که سخاوت می خواست

۱۴۳۷

غمگسار دل سودازده من شبهاست
 در سیه خانه لیلی نبود مجنون را
 آرزو در دل من حلقه بیرون درست
 نیست ممکن به عزیزی نرسند آخر کار
 همزبانی که مرا هست همین یاربهاست
 با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست
 سینه ساده من سد ره مطلبهاست
 یوسفی چنده محبوس درین قالبهاست

بهر دیوانه من نعل در آتش دارد
چه خیال است که نشکسته درآید به کنار؟
گرمی حرص بجز مرگ ندارد درمان
کار دنیای تو گر در گره افتد خوش باش
هر کجا کودک شوخی که درین مکتبهاست
دل که طوفان زده موجّه این غبغبهاست
عرق سرد سرانجام علاج تبهاست
چه بجز زهر فنا در گره عقربهاست؟
می کشد غیرت هفتاد و دو ملت صائب
هر که چون پیر خرابات از خوش مشربهاست

۱۴۳۸

زان دم تیغ که از آب بقا سیراب است
پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت
طوق زنجیر، گریبان سمورست مرا
تا رسیده است به آن موی کمر پیچیده است
ذره ای نیست در آفاق که سرگردان نیست
اشک در دیده شرابی است که در جام جم است
فارغ از درد سر منت تعمیرم ساخت
حیف و صدحیف که از آب مروت خالی است
خواب و بیداری آگاه دلان نیست به چشم
تا گرفته است ز لب مهر خموشی صائب
گوش این نغمه شناسان، صدف سیماب است

۱۴۳۹

سیقل روح و طباشیر جگر مهتاب است
شمع بالین من خسته تب گرم من است
شمع روشن گهران روشنی از هم گیرد
این چه رمزست که در خانه در بسته دل
هر دلی مظهر انوار تجلی نشود
دردل ماست نهان یار و جهان روشن ازوست
جام شیرینی که برد دل زشکر مهتاب است
شربت سرد من تشنه جگر مهتاب است
رونق افروز می پاک گهر مهتاب است
از فروغ رخ او تا به سحر مهتاب است
پیش مهر آن که کند سینه سپر مهتاب است
ماه جای دگر و جای دگر مهتاب است

چشمه مشرب من رنگ نمی گرداند در سرای من اگر سیل، اگر مهتاب است
دل صائب نخورد آب ز هر ماه جبین
زنگ آینه ارباب نظر مهتاب است

۱۴۴۰

عشق بیتابی ذرات جهان را سبب است
یک زمان بی دم گرم و نفس سرد مباش
مگشا لب به شکرخند که در عالم درد
چون صدف هر که به دریوزه دهن باز کند
دل زیداری شب، زنده جاوید شود
ماه و خورشید بود شمع ته دامانش
سبز تلخی نتوان یافت به شیرینی تو
چه کند صائب مسکین نگدازد چون موم؟
روزگاری است که در بند گران ادب است

۱۴۴۱

پیش من ثابت و سیار فلک مرغوب است
حاصل گردش افلاک دم صبح بود
بس که شد سختی ایام گوارا بر من
نسبت شمع به رخسار تو از بی بصری است
سهل کاری است گذشتن ز تماشای بهشت
بی کوشش کوشش عاشق به مقامی نرسد
دلپذیرست ز نزدیکی گل نشترخار
هر که از راه ادب دست فضولی اینجا
نوخطان گرد غم از سینه من می رو بند
شد ز پیراهن ازان زخم زلیخا ناسور
گرچه در وصل بود عاشق حیران صائب
همچنان چشم به راه خبر و مکتوب است

۱۴۴۲

میوه و تخم و گل عالم امکان پوچ است
هر سری کز می گلرنگ نباشد لبریز
هر حبابی که هوای تو ندارد در مغز
تیر باران حوادث چه کند با عاشق؟
هر که سجاده خود بر سر آب اندازد
دل خونین نشود با دهن خندان جمع
هر کجا خامه صائب در گفتار زند
یکقلم زمزمه مرغ خوش الحان پوچ است

۱۴۴۳

شب هجران دلم از ناله حسرت شادست
رتبه عشق ز معشوق بلندی گیرد
کار با جذبه عشق است عزیزان، و نه
سهل کاری است به فتراک سر ما بستن
از سواد ورق لاله چنین شد روشن
هر متاعی که بود قیمت و قدری دارد
لوح تعلیم ز آئینه به پیشش مگذار
آفرین بر قلم نافه گشایت صائب
که ز تردستی او ملک سخن آبادست

۱۴۴۴

شب‌نم غنچه بیداردلان چشم بدست
خودنمایی چه بلاهای نمایان دارد
به دل پاک نظر کن نه به دستار سفید
پیش ازین خانه صیاد ز خار و خس بود
صیقل سینه روشن گهران دست ردست
ایمن از زنگ بود آینه تا در نمدست
سطحیان را نظر از بحر گهر بر زبندست
این زمان خرقة پشمین و کلاه نمدست

در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست
ما ازین هستی ده روزه بجان آمده ایم
مرگ را بیخبران دور ز خود می دانند
نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
تخم آن آتش جانسوز شرار حسدست
وای بر خضر که زندانی عمر ابدست
چار دیوار جسد در نظر من لحسدست
بیگناهی که سزاوار به حبس ابدست
نیست در چشمه خورشید غباری صائب
چشم کوتاه نظران پرده نشین رمدست

۱۴۴۵

هر که از درد طلب شکوه کند نامردست
کثرت خلق به وحدت نرساند تقصان
مهر و مه نور دهد تا نظر ما بیناست
کوچه گردان جنون موج سراپی دارند
عشق دردی است که درمان هزاران دردست
که علم غوطه به لشکر زده است و فردست
چرخ در گرد بود تا سر ما در گردست
عشرت روی زمین رزق بیابانگردست
هر چه شب دزد نماید گنه شبگردست
مس طلا می شود از نور عبادت صائب
روی شبخیز چو خورشید از آن رو زردست

۱۴۴۶

دل از آن نخل به امید ثمر خرسندست
پرده خوابِ گران است سبک مغزان را
سرو را نیست ز پیوند به خاطر گرهی
دردمندی است پر و بالِ اثر افغان را
گره جبهه خوبان، گره پیوندست
سایه بال هما گرچه سعادت مندست
دل آزاده ما را چه غم فرزندست؟
ناخن ناله نی سینه خراش از بندست
عاشقان را به سردار فنا سوگندست
هست اگر جنت در بسته، دل خرسندست
نخل چون خوش ثمر افتد غنی از پیوندست
صائب از تنگی دل شکوه ز کوتاه نظری است
که دل غنچه گل چاک ز شکر خندست

۱۴۴۷

بستی حسن، هم از ساغر سرشار خودست
باده لعلیش از لعل گهر بار خودست

که به صد چشم دلش واله رخسار خودست
آن که بیش از همه عاشق گرفتار خودست
هر که را قفل می از لعل شکر بار خودست
چون مه مصر، عزیزی که گرفتار خودست
بس که آن آینه رو تشنه دیوار خودست
بیشتر مستی طاوس ز رفتار خودست
سرو موزون تو از بس که هوادار خودست
آن که از سلسله زلف، گرفتار خودست
شبم هر که نظرباز به گلزار خودست
بس که اندیشه اش از غمزه خونخوار خودست!
که به مستی عرق شرم تو هشیار خودست
نیست بیمار کسی چشم تو بیمار خودست
چه پرستم صنی را که پرستار خودست؟

نیست ممکن که شود رام به مجنون صائب
رم ز خود کرده غزالی که طلبکار خودست

۱۴۴۸

نعل طاوس در آتش ز پر و بال خودست
همه جا دیده طاوس به دنبال خودست
چتر طاوس خود آرا ز پر و بال خودست
پر طاوس درین دایره پامال خودست
حسن مشغول تماشای پر و بال خودست
پای طاوس درین دایره بر حال خودست
هر که نازنده به بخت خود و اقبال خودست
آفت خواجه مغرور، هم از مال خودست
حرص را دام بلا رشته آمال خودست
بدگهر خار و خس دیده غربال خودست
که سرش فصل بهاران به ته بال خودست

می توان یافتن از حلقه شدنهای خطش
بر گرفتاری ما کی جگرش می سوزد؟
به کباب دل عاشق نکند تلخ دهن
کی به تقد دل و جان دگران پردازد؟
دل چون آینه از سنگ توقع دارد
می کند جلوه مستانه نکویان را مست
یک قلم فاختگان را خط آزادی داد
به پریشانی عشاق کجا پردازد؟
نظر از جلوه خورشید کجا آب دهد؟
عکس خود سیر ندیده است در آینه و آب
چه گل از روی تو نظاره تواند چیدن؟
چند پوشیده کنی عشق خود از اهل نظر؟
چه دهم دل به نگاری که بود واله خویش؟

خواجه بیتاب در اظهار زرو مال خودست
خبر از حال کسی نیست خود آرایان را
می کند زلف سپرداری حسن از آفات
آفت چشم زپی جلوه رنگین دارد
گر شود زیر و زبر هردو جهان، چون طاوس
پر طاوس به صد رنگ بر آید هر روز
چون سکندر جگر تشنه ز ظلمات آرد
خانه پر شهد چو گردد مگس آواره شود
رنج باریک تو از فربهی امیدست
پاکی از قید بدن می کند آزاد ترا
در خزان خون نخورد بلبل دوراندیشی

برندارد سر از آئینه زانو هرگز صائب از بس خجل از صورت احوال خودست
چشم پوشیده شود روز قیامت محشور
بس که صائب خجل از نامه اعمال خودست

۱۴۴۹

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کارست
از فضولی است ترا دیده بینش پرخار
عالم از سنگدلان قلمز پرکھساری است
نفس آهسته برآور که نمی ریزد گل
چه غم از زیروز برگشتن ما دارد عشق؟
ای کز اسلام به گفتار تسلی شده ای
رگ سنگ است ترا هرسر مو از غفلت
خوان آراسته را نیست به سر پوش نیاز
پای بیرون منه از گوشه عزلت زنهار
بار عالم همه بر خاطر بینایان است
دل افکار سیه می شود از سرمه خواب
آسمان را غمی از مردن بیکاران نیست
از دوسر کار کسی بسته نگردد هرگز
طاعتی نیست که در پرده خاموشی نیست
هنر آن است که در پرده نمایان باشد
هوس گنج ترا در دل ویران تا هست
آنچه شیرازه جمعیت دل می دانی
غم عالم ز دلم کوه غم او برداشت

چشم بر روی تو چون آینه بر دیوارست
ورنه عالم همه یک دسته گل بی خارست
کشتی نوح درین ورطه دل هشیارست
در ریاضی که نسیم سحرش بیمارست
نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگارست
کسر خدمت مردم چه کم از زنا رست؟
با چنین بار، گذشتن ز جهان دشوارست*
سر بی مغز گرفتار غم دستارست
که بلاهای سیه سایه پس دیوارست*
سوزن از کار فتد رشته چو ناهموارست
چشم بیمار چراغ سر این بیمارست
نخل بی بار به دوش چمن آرا بارست
خنده غنچه پیکان ز لب سوفارست
ترك گفتار درین بزم، سرکردارست
جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگارست*
خار این وادی خونخوار زبان مارست
به سراپرده وحدت چو رسی زنا رست
این چه فیض است که دردامن این کهسارست

سپری نیست به از مهر خموشی صائب
هر که را جان و دل از تیغ زبان افگارست

۱۴۵۰

ترك عادت همه گر زهر بود دشوارست
جذبۀ كاهربا گر چه بلند افتاده است
غم روزی و توكل نشود با هم جمع
اثر از سبزه بیگانه درین گلشن نیست
خط بی خال بود دایره بی پرگار
می توان کرد به آهسته رویها هموار
تا سخن را نكنی راست، میاور به زبان
گشت خونریزتر از خواب گران مژگانش
روز آزادی طفلان به معلم بارست
چه كند با پر كاهی كه ته دیوارست
بستن توشه درین ره به كمر زناست
چشم گستاخ ترا آینه در زنگارست
خال بی حلقه خط نقطه بی پرگارست
گرچه از سنگدلان روی زمین كهسارست
كه بود تیغ كج آن حرف كه پهلودارست
بیشتر كار كند تیغ چو لنگردارست
می رسد صبح به خورشید درخشان صائب
دیده هر كه چو شبنم همه شب بیدارست

۱۴۵۱

دوری راه طلب بر دل كاهل بارست
بیش ازین بر دل دریا نتوان بار نهاد
غم آواره صحرای طلب منظورست
همت آن است كه در پرده شب جود كند
غنچه خسبان سراپرده دلتنگی را
در مقامی كه سر زلف سخن شانه زنند
صائب آنجا كه كند حسن و محبت خلوت
پرتو شمع سبكروح به محفل بارست
بر دل گرمروان، دیدن منزل بارست
ور نه بر كشتی ما لنگر ساحل بارست
ور نه گلبانك جرس بر دل محمل بارست
سایه دست كرم بر سر سایل بارست
گر همه برگ حیات است، كه بردل بارست
باد اگر باد بهشت است، كه بردل بارست
صائب آنجا كه كند حسن و محبت خلوت
پرتو شمع سبكروح به محفل بارست

۱۴۵۲

نغمه را در دل عشاق اثر بسیارست
سنگ طفلان ندهد فرصت خاریدن سر
كوته افتاده ترا تار نفس ای غواص
تازه شد جان گل از شبنم پاكیزه گهر
عمر كوتاه كند خنده شادی چون برق
يك جهان سوخته را نیم شرر بسیارست
شجری را كه درین باغ ثمر بسیارست
ورنه در سینۀ این بحر گهر بسیارست
فیض در صحبت ارباب نظر بسیارست
چشم وا كردن و بستن ز شرر بسیارست

هر دری شارع صد قافله تفرقه است زود بر در زن ازان خانه کدر بسیارست
 به خوشی می گذرد روز و شب سنگدلان خنده کبک درین کوه و کمر بسیارست
 مکن آشفته ز اخبار پریشان دل جمع پنبه در گوش نه آنجا که خبر بسیارست
 دل مکن جمع ز همواری ابنای زمان سگ خاموش درین راهگذر بسیارست
 خیزد از کشور ما طوطی شیرین گفتار گر به خاک سیه هند شکر بسیارست
 نتوان شست به هر صید گشودن صائب
 ورنه در ترکش من آه سحر بسیارست

۱۴۵۳

نیست آرام در آن دل که هوس بسیارست شرر آمیز بود شعله چو خس بسیارست
 دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب که هوس در دل مرغان قفس بسیارست
 هر قدم خاری و هر خار زبان ماری است آفت دامن صحرای هوس بسیارست
 بر تهیدستی ما خنده زدن بیدردی است به کنار آمدن از بحر ز خس بسیارست
 باعث رنجش ما يك سخن سرد بس است دل چون آینه را نیم نفس بسیارست
 ناقه و محمل و لیلی همه بی آرامند اثر شعله آواز جرس بسیارست
 از تماشای گهر نعل در آتش دارد ور نه در سینه غواص نفس بسیارست
 بر جگرسوختگانی که درین انجمند سینه گرم مرا حق نفس بسیارست
 از بدان فیض محال است به نیکان نرسد حق بیداری دزدان به عس بسیارست
 در پی قافله ز افسانه غفلت صائب
 نتوان خفت که آواز جرس بسیارست

۱۴۵۴

از شکر چاشنی ناله نی بیشترست اینقدر حسن گلسوز کجا با شکرست؟
 در وطن اهل هنر داغ غریبی دارند در صدف گرد یتیمی به جبین گهرست
 برنگردد ز غلط کرده خود حسن غیور ورنه از آینه چشم و دل ما پاکترست
 از سخن بیش تمتع به سخن سنج رسد از گهر بهره غواص همین يك نظرست
 زاهد از ترك ندارد غرضی جز شهرت سکه از بهر روایی است که پشتش به زرست

جاهل آن به که به گفتار دهن نگشاید
پاس دم دار گر از عمر بقا می طلبی
ساکن از شیشه ساعت نشود ریگ روان
پیش چشمی که بود تخم امیدش در خاک
مکش از مالش ایام چو بیدردان سر
خواب شیرین بودش بستر و بالین صائب
خانه هر که چو زنبور عسل مختصرست

۱۴۵۵

خط شبرنگ کز او حسن بتان از خطرست
نیست از آب گهر بر جگر تشنه لبان
ناامیدی است به پیغام لباسی خرسند
دولتی را که بود بال هما باعث آن
چه خیال است ز ما خاطر خاری شکند؟
زنگ افسوس بود قسمتش از نقش و نگار
دیده حسرت غواص نفس باخته ای است
طالع شبنم بی شرم بلند افتاده است
در شکرزار قناعت نبود تلخی عیش
شکوه از سنگ ندارد گهر ما صائب
هر شکستی که به گوهر رسد از هم گهرست

[۱۴۵۶]

در ره عشق که در هر قدمش صد خطرست
همچو خورشید به یک چشم بین عالم را
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان سهل است
رحم بر بال و پر خویش کن ای مرغ حرم
دیده آبله را هر مژه از نیشترست
که سرافراز شدن در گرو این نظرست
از قدح با لب مخمور گذشتن هنرست
نامه حسرت ما خونی صد بال و پرست

چون صدف کاسه در یوزه به نیشان نبریم
جگر تفتنه ما تشنه آب گهرست

۱۴۵۷

لاله رویی^۱ که ازو خار مرا در جگرست
نیست آوارگی اهل طلب را انجام
می کند تیغ سیه تاب مرا جوهردار
حال روشن گهران را همه کس می داند
دل پر خون تهی از زخم زبان می گردد
رهزنی کز تو کند صلح به اسباب غرور^۲
نیست ممکن که به همت دل خود باز کند
تا به کی سال و مه عمر ز هم پرسیدن؟
ریزشی می کند از راه کرم ابر بهار
شکوه رزق بود بر من قانع تهمت
سخنی کز جگر سنگ برون آرد آه
بی تکلف، سخن صائب خونین جگرست

۱۴۵۸

سنگ در دیده ارباب بصیرت گهرست
حسن را نشو و نما از نظر پاک بود
دیده بد به تو ای ترک ختایی مرصاد!
کشتی از باد مخالف متزلزل گردد
از فضولی است ترا دست تصرف کوتاه
آنچه مانده است ز ته جرعه عمرم باقی
می کند قطع به سر، راه طلب را صائب
هر که چون سوزن فولاد حدید البصرست

۱۴۵۹

همچو آینه مرا هر چه بود در نظرست
چشم حیرت زدگان حلقه بیرون درست*
جگر خویش خورد هر که به ما همسفرست
سنگ دندان پریشان سخنان گوش کمرست
کاین بنایی است که ناساخته زیروزبرست
تیغ خورشید قیامت چو برآید، سپرست
سفرش باد مبارک که حدید البصرست
به مذاق من دلسوخته شیر و شکرست
هر که چون آبله در راه طلب دیده و ورست
جاده حسن سلوک از همه باریکترست

راز من نقل مجالس ز صفای گهرست
زین چه حاصل که رخ یار مرا در نظرست؟
توشه برداشتن آیین سبکباران نیست
به خموشی چمن آرا لب مرغان را بست
تکیه بر دوستی ساخته خلق مکن
پنبه بر داغ دل هر که گذاری امروز
هر که در چشمه سوزن سفر دریا کرد
شکرابی که ازان عیش رقیبان تلخ است
خار را تشنه جگر سر به بیابان ندهد
گرچه موی کمر و رشته جان باریک است

صائب این آن غزل حضرت سعدی است که گفت

عشق بازی دگر و نفس پرستی دگرست

۱۴۶۰

می دهد هر که ازین راه خبر، بیخبرست
شعله از عاقبت سیر شرر بیخبرست
صدف پست ز اقبال گهر بیخبرست
طوطی از حسن گلسوز شکر بیخبرست
بس که از لذت داغ تو جگر بیخبرست
کشتی از قوت بازوی خطر بیخبرست
که عقیق تو ازین تشنه جگر بیخبرست
چشم مستی که ز ارباب نظر بیخبرست
خبر از خویش ندارد چه قدر بیخبرست

در ره عشق، قضا کور و قدر بیخبرست
از سرانجام دل، آگاه نباشد عاشق
در سردل تو چه دانی که چه دولتها هست؟
عشق با جرأت گفتار نمی گردد جمع
لذت سوده الماس نمی یابد چیست
از گرانجانی خود پشت به کوه افکنده است
چون نسوزد جگر سنگ به نومیدی من؟
قدح تلخ مکافات کند مخمورش
آن که بر بیخبری طعن زندستان را

ناله های کز سردردست، اثرها دارد

چون نواهای تو صائب ز اثر بیخبرست؟

۱۴۶۱

هر که از بیخبران است خردار ترست
 خون فزون می خورد آن چشم که بیدار ترست
 از کمان، ناولک ما خانه نگهدار ترست
 ابر هر چند سیاه است گهربار ترست
 که ز شبنم عرق شرم تو بیدار ترست
 که ز سرینجه فولاد، دل افشار ترست
 آن رسد زود به منزل که گرانبار ترست
 راهزن در شب تاریک جگردار ترست
 می کند سر به هوا راه چو هموار ترست
 بیش می ترسم از آن چشم که بیمار ترست
 از دهنها دهن تنگ شکر بار ترست

نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب
 خار هر چند شود خشک دل آزار ترست

۱۴۶۲

چشم مخمور تو از خواب رباینده ترست
 طرز رفتار ز سیلاب رباینده ترست
 خم زلف تو ز قلاب رباینده ترست
 دیده را از شب مهتاب رباینده ترست
 این سبکدست ز گرداب رباینده ترست
 خط تردست تو از آب رباینده ترست
 در دم صبح، شکر خواب رباینده ترست
 آب آینه ز سیلاب رباینده ترست

تا نظر یافتم از چشم نکویان صائب
 سخن من ز می ناب رباینده ترست

هر که مست است درین میکده هشیار ترست
 سوزن از خار چه خونها که ندارد در دل
 کجی از ما نتوان برد به آتش بیرون
 تیره بختی شب امید بود عاشق را
 از گل روی تو، غافل که تواند گل چید؟
 بازی نرمی آن دست نگارین مخورید
 بار بردار ز دلها که درین راه دراز
 خط شبرنگ شد آن خال سیه را پروبال
 مکن از سختی ره شکوه که ره پیمای
 عجز دشمن نشود هوش مرا پرده خواب
 عشرت روی زمین در گره دلتنگی است

لب لعلت ز می ناب رباینده ترست
 نگه گرم تو از برق سبک جولانتر
 حسن تلخ تو گلو سوز ترست از شکر
 پرتو صبح بنا گوش تو در سایه زلف
 نیست از حلقه آن زلف برون شد دل را
 عالمی دست ز جان شست ز نظاره او
 خطر از بیخبری بیش بود پیران را
 پیش چشمی که شناسد خطر خود بینی

۱۴۶۳

به تماشای تو از هر مژده راه دگرست
چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود؟
عرض خود را مده ای یوسف مصری برباد
به خط و خال گرفتار مرا نتوان کرد
چشم خورشید ندارد نگه عالمسوز
با قضا پنجه زدن گرچه گناهی است بزرگ
نیست شایسته دعوی دل خونین، و نه
رهنوردی که گرانبار علایق گردید
قطع شد راه و همان دوری منزل برجاست
تا ز صحرای وطن رخت به غربت نکشد

چون به اقرار گنه لب نگشاید صائب؟
پیش ارباب کرم عذر، گناه دگرست

۱۴۶۴

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دورست
ساخت هر زخم تو لب تشنه زخم دگرم
خصم بیجا به زبردستی خود می نازد
گوهر شوخ، گریبان صدف پاره کند
شوربختی چه کند با دل صد پاره ما؟
غورکن غور، که چون آینه بی زنگار
از دم صبح چو اوراق خزان انجام ریخت
بیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید
زر میندوز که چون خانه پراز شهد شود
حسن را ملک ز بیماری چشم آبادست
تابع مطرب تردست بود وجد و سماع

معنی روشن و خورشید، گل یک چمنند
فکر صائب نتوان گفت چرا مشهورست

۱۴۶۵

عشق هرچند که در پرده بود مشهورست
هر که از چاه زنخدان تو سالم گذرد
بود از زخم زبان خار بیابان جنون
جگر دیدن عیب و هنر خویش کراست؟
می دهد قطره و سیلاب عوض می گیرد
به سخن دعوی حق را نتوان برد از پیش
سیری زود شود زندگی تن پرور
حسن از دیدن آینه نمی گردد سیر
يك كف خاك زيباداد فلك بی خون نیست
سیری از شور سخن نیست دل صائب را
تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شورست

۱۴۶۶

سفر پر خطر عشق نه از تدیرست
ایمن از دشمن خاموش شدن بیباکی است
اشکریزان ترا سلسله ای حاجت نیست
ناخن شیر به گیرایی مژگان تو نیست
در مذاقی که به شیرینی خون عادت کرد
ناولك راسترو از طعن خطا آسوده است
صائب پاك سخن را چه غم تقریرست؟

۱۴۶۷

ساحل بحر پر آشوب فنا شمیرست
از دم تیغ فنا بیجگران می ترسند
لب پیمانه بود در نظر جرأت ما
رگ ابری که به احسان چو گهربار شود
نفس عیسوی اینجا گرهی بر بادست
مدد بسم الله دیوان بقا شمیرست
ورنه روشنگر آینه ما شمیرست
گر به چشم تو دم صبح فنا شمیرست
عرق خون کند از شرم سخا شمیرست
دم جان بخش درین معرکه با شمیرست

تارسیدم زخم تیغ شهادت به مراد
 نازکان از سخن سرد زهم می‌پاشند
 چون شجاعت نبود، تیغ کند کار نیام
 ضعف پیری فکند بیجگران را از پای
 هر که دارد سر پر خاش به ما، خوش باشد

صائب امروز کریمی که به ارباب سؤال

دم آبی دهد از روی سخا شمشیرست

۱۴۶۸

معنی از لفظ سبکروح فلك پروازست
 عشق بالاتر از آن است که در وصف آید
 خامشی پرده اسرار حقیقت نشود
 می‌توان خط برون نامده را خواند چو آب
 خط مشکین تو در دایره سبز خطان
 خار را قرب گل از خوی بد خود نرهاند
 مکش از بیخبری گردن دعوی چون شمع
 قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است
 عشق کوتاه کند زمزمه دعوی را

پیش جمعی که شناسند خطا را ز صواب

فکر صائب ز خیالات دگر ممتازست

۱۴۶۹

زاده بدگهر از پاك گهر ممتازست
 نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس
 در سرانجام اثر باش که در عالم خاک
 رتبه فیض رسان به بود از فیض پذیر
 نیست مخصوص کمر پیچ و خم ناز، ترا

ساکن کوی خرابات مغان شو صائب

که ز شیران سگ این راهگذر ممتازست

۱۴۷۰

می گلرنگ من آن روی چو گلنار بس است
 نیست چون سیل مرا راهنمایی درکار
 پرتو عاریتی نعل در آتش دارد
 قیل و قال است گران بر دل روشن گهران
 چون به حیرت زدگان است مرا روی سخن
 کاروانی جهد از خواب به یک طبل رحیل
 تبرد سبحة تزویر به صد راه مرا
 بی نیازست سخنور زمحرک صائب
 خامه را ذوق سخن باعث گفتار بس است

۱۴۷۱

عمر بگذشت و هوس در دل ما نیمرس است
 آه ما گر به زمین بوس اجابت نرسد
 درستکاری و پیداد رسا افتاده است
 به من از تیغ تو یک زخم نمایان نرسید
 نکمت پیرهن یوسف مصرست رسا
 نه به غمخانه من، نه به مزارم آمد
 میوه پخته محال است نیفتد بر خاک
 راه طی گشت و همان آبله ها نیمرس است
 نیست تقصیر هدف، ناولک ما نیمرس است
 یار چندان که در آیین وفا نیمرس است
 مداحان تو بیرحم چرا نیمرس است؟
 گر زکوة نظری جذبه ما نیمرس است
 آن ستمگر زکجا تا به کجا نیمرس است!
 هر که دل بسته به این دار فنا نیمرس است
 می رسد رزق به اندازه حاجت صائب
 بر زیادت طلبان آب و گیا نیمرس است

۱۴۷۲

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است
 نه همین روی زمین از تو شکر می خندد
 هر کبابی که بود شور، نمی باشد خوش
 خاکساری ز بزرگان جهان زینده است
 این سرایی است که در بسته و معمور خوش است
 کرشکر خند تو در زیر زمین مور خوش است
 دل کبابی است که هر چند بود شور خوش است
 این سفالی است که در مجلس فغفور خوش است
 بر سر دار فنا مسند منصور خوش است
 در نگین خانه نگین جلوه دیگر دارد

خون مرده است به چشم تو شب از مرده دلی
چند در پرده کسی راز خود اظهار کند؟
دورخ بی هنران صحبت بینایان است
نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا
ورنه بیدار دلان را شب دیجور خوش است
ارنی گفتن موسی به سر طور خوش است
خانه هر چند که تاریک بود عور خوش است
با رفیقان موافق سفر دور خوش است
می زند برجگر تشنه لبان آب، عقیق
با خیال تو دل صائب مهجور خوش است

۱۴۷۳

ای که قصدت ز سفر یار صداقت کیش است
پیش جمعی که ز باریک خیالان شده اند
بیشتر عفو خدا شامل حالش گردد
پرده پوشی چو خموشی نبود نادان را
عذر سنگین دلی تیغ ترا می خواهد
نیست درویش، فقیری که کند فقر اظهار
پیشی قافله ما به سبکباری نیست
صائب از قدر کفاف آنچه بود یک جو بیش
بر دل قانع من تخم دوصد تشویش است

۱۴۷۴

نوبهار خط آن غنچه دهن درپیش است
آقدرها که نگاه است زمزگان درپیش
ای که داری هوس بوسه آن کج دهن
از فروغ لب او چشم سهیل آب آورد
بشکند توبه اگر سد سکندر باشد
ادب راهنما شوق مرا سنگ ره است
از دم تیغ به صد زخم نگرداند روی
دل مجروح مرا سیر ختن درپیش است
از غزالان دل رم کرده من درپیش است
با خبر باش که آن چاه ذقن درپیش است
این عقیقی است که از کان یمن درپیش است
دربهاری که دوصد توبه شکن درپیش است
در سبکسیری اگر خضر زمن درپیش است
هر که را همچو قلم راه سخن درپیش است

حلقه ماتمش از طوق گریبان باشد
دامن پاک بود جامه مردان را زیب
حاصل چشمه بینایی اگر آب حیاست
توانی لب اگر از سخن حق بستن
به که در دام و قفس سر به ته بال کشد
مژه برهم نزند در دل شهبای دراز

گر به گفتار توان رتبه کردار گرفت
صائب از خوش سخنان خامه من درپیش است

۱۴۷۵

از دل خونشده ام چهره جانان داغ است
الف از برق کشد بهر چه بر سینه خویش؟
جگر سوخته را تیغ بود آب حیات
مرهم داغ من تشنه جگر زخم بود
لب خندانی اگر هست به عالم، زخم است
چون سمندر بود اخگر گل بی خار مرا
نیست چون لاله ز خونین جگری رنگ ترا
چتر خورشید قیامت بودش سایه بید
کلف چهره ماه است دلیل روشن
چون سیاهی نرود از سر داغش هرگز؟
به چه تقریب ز فانوس حصارى شده است؟
می توان یافتن از ریختن رنگ سهیل
دل خونگرم من از دوری آن تیر خدنگ
آتش خشم فرو خور، که سراپای پلنگ

می کند از قدح لاله تراوش صائب
که نصیب جگر از نعمت الوان داغ است

هر سری را که غم خاک شدن درپیش است
ورنه صد پیرهن از جامه کفن درپیش است
چاه از چشم حسودان وطن درپیش است
همچو منصور ترا دار و رسن درپیش است
بلبلی را که تماشای چمن درپیش است
شانه ای را که سر زلف سخن درپیش است

از کباب تر من آتش سوزان داغ است
گر نه از چشم ترم ابر بهاران داغ است
سر سودا زده را چتر سلیمان داغ است
بخیه زخم من بی سروسامان داغ است
گل بی خاری اگر هست به دوران، داغ است
از جگرداری من آتش سوزان داغ است
ورنه شیرازه اوراق پیرشان داغ است
دل هر سوخته جانی که ز هجران داغ است
کز طمع، قسمت دل های پیرشان داغ است
گر نه از لعل لبش چشمه حیوان داغ است
گر نه از چهره او شمع فروزان داغ است
که ز رنگینی آن سیب ز نخدان داغ است
چون کریمی است که از رفتن مهمان داغ است
از برون دادن این آتش پنهان داغ است

۱۴۷۶

هرچه جز گوهر عشق است درین بحر کف است هر حیاتی که نه در عشق سر آید تلف است
نعل وارون نکند راست روان را گمراه چه زیان دارد اگر پشت کمان بر هدف است؟
روی خورشید نباشد به تقابلی محتاج روشنی گوهر بی قیمت ما را صدف است
می رسد کلفت ایام به ارباب کمال تا هلال است مه آسوده زرنج کلف است
مصحف روی بتان را نبود نقطه سهو
کوکب خال به هر جا که بود در شرف است

۱۴۷۷

نالۀ سوخته جانان به اثر نزدیک است دست خورشید به دامان سحر نزدیک است
قسمت من چو صدف چون لب خشک است از بحر زین چه حاصل که به من آب گهر نزدیک است؟
وصل با کوتاهی دست ندارد ثری بهله را زین چه که دستش به کمر نزدیک است؟
صرف خمیازه آغوش شود اوقاتش هاله هر چند به ظاهر به قمر نزدیک است
روی دنیای فرومایه به بی رویان است همه جا پشت ز آئینه به زر نزدیک است
دل زخمت زودتر از زلف شود کامروا شب ایام بهاران به سحر نزدیک است
کار آتش کند آبی که به تلخی بخشد ورنه دریا به من تشنه جگر نزدیک است
سکه سان رویی از آهن به کف آور صائب
کاین متاعی است که امروز به زر نزدیک است

۱۴۷۸

عشق را از دل سودا زده ما ننگ است این پلنگی است که با سایه خود در جنگ است
خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد شیشه صدمیکده گر صرف کند بیرنگ است
چرخ را نالۀ من بر سر کار آورده است از دم گرم من این دایره سیر آهنگ است
چون گره بر لب گفتار چو مرکز نزنم؟ عرصه دایره خلق عزیزان تنگ است
سبزی بخت، عبث جلوه فروشی نکند که بر آئینه ما شهر طوطی زنگ است
آفتابش به لب بام زوال استاده است هر که چون شبنم گل، بسته آب و رنگ است
دل بی عشق خطر از دم عیسی دارد شیشه چون شدتهی از باد، نفس هم سنگ است
سخن تلخ کند نرم، دل دشمن را سرکه تند علاج دل سخت سنگ است*

چشم براطلس افلاك ندارد صائب
کاین قبایی است که بر قامت همت تنگ است

۱۴۷۹

در بهاران سر مرغی که به زیر بال است
هرچه اندوخته‌ای از تو جدا می‌گردد
چه کنی دعوی تجرید، که درویشان را
همه از گردش افلاك شکایت داریم
می‌خراشد جگر سنگ، فغان جرشش
شکوه‌هایی که گره گشته مرا در دل تنگ
به سیاهی شده‌ای ملتفت از آب حیات
ایمن از دیده شورست جمالی که تراست
سرو بالای ترا پایه بلند افتاده است
نیست ممکن نکند رحم به دردی که تراست

از دم سرد خزان ایمن و فارغبال است
آنچه هرگز نشود از تو جدا، اعمال است
چشم بر حسن مآل است و ترا بر مال است
پاکی خرمن ما گرچه ازین غربال است
یارب این قافله را چشم که درد نبال است؟
تب گرمی است که موقوف به يك تبخال است
ای که از حسن ترا چشم به خط وخال است
کز لطافت گل رخسار تو بی‌تمثال است
ساق سیمین ترا هاله مه خلخال است
دل بیدرد تو هرچند که فارغبال است

نیست از عیب خود آگاه، خود آرا صائب
چشم طاوس ز کوه نظری بر بال است

۱۴۸۰

سبزی نه فلك از چشم گهربار دل است
یوسفی را که ندیده است زلیخا در خواب
نفس سرد، نسیم جگر سوخته است
آب حیوان که سکندر ز تمنایش سوخت
از خموشی لب اظهار به هم چسبیدن
بی ملامت نشود آینه دل روشن
بی‌قدم گرد سراپای جهان گردیدن
بحر در ساغر گرداب ننگجد هرگز
نقطه از گردش پرگار خبر می‌بخشد
پرتو شمع محال است به روزن نرسد

آب این مزرعه از دیده بیدار دل است
یکی از جلوه‌گران سر بازار دل است
داغ جانسوز، چراغ سر بیمار دل است
شبم سوخته گلشن بی‌خار دل است
حجت ناطق شیرینی گفتار دل است
زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
کار هر بی‌سروپایی نبود، کار دل است
گوش افلاك کجا درخور اسرار دل است؟
چشم حیرت زدگان شاهد رفتار دل است
بینش چشم من از دیده بیدار دل است

غنچه تا کرد دهن باز، در آتش افتاد نفس خوش نزنند هر که گرفتار دل است
 ما به امید خطر بادیه پیمای شده ایم آه اگر نشکند این شیشه که در باز دل است
 صائب این ناله زاری که صنوبر دارد
 از نسیم سحری نیست، که از بار دل است

۱۴۸۱

آنچنان بلبل من واله و حیران گل است
 هر طرف می نگری نعمت الوان گل است
 می شود ماییده حسن گلوسوز از عشق
 آب گردد به نظر خنده چو سرشار افتد
 چه خیال است که دیوانه نگرده بلبل
 حسن را تربیت عشق کند صاحب درد
 نتوان کرد نظر بند پیرویان را
 چون به خورشید درخشان سرشبنم نرسد؟
 اگر از بال پری بود سلیمان را چتر
 خار گل می شود از پرتو روشن گهران
 نفس از سینه مجروح شود صاحب فیض
 ناتوانان سبب نظم جهان می باشند
 دل صد پاره به از آه ندارد اثری
 حاصل ما زنکویان جگر پرداغي است
 تا فتاده است به آن گوشه دستار رهش
 مشت خاکستری از نغمه سریان مانده است
 دو سه روزی که بود خون بهاران در جوش
 صحبت جسم و روان زود زهم می باشد
 زخمی خارگمان است دل بیجگران
 رنگ و بو پرده بینایی بلبل شده است
 مغتتم دان اگر از عشق ترا داغي هست
 نقد شادی که چو اکسیر نهان بود، امروز

که شکاف قفسم چاک گریبان گل است
 قاف تا قاف جهان سفوف احسان گل است
 شور مرغان گلستان نمک خوان گل است
 اشک شبنم اثر چهره خندان گل است
 تا نسیم سحری سلسله جنبان گل است
 شور بلبل نمک زخم نمایان گل است
 ورنه شبنم به دو صد چشم نگهبان گل است
 تربیت یافته گوشه دامان گل است
 شهر بلبل ما چتر سلیمان گل است
 مژه در دیده خونبار خیابان گل است
 خرج باد سحر از کیسه احسان گل است
 خار شیرازه اوراق پریشان گل است
 بوی خوش مصرع برجسته دیوان گل است
 سوز دل قسمت بلبل ز چراغان گل است
 گر همه باغ بهشت است که زندان گل است
 زان چراغي که نهان در ته دامان گل است
 کشتی می مده از دست که طوفان گل است
 يك نفس شبنم غربت زده مهمان گل است
 ورنه از گریه من راه خیابان گل است
 ورنه هر خار درین باغ رگ جان گل است
 که سبکسیرتر از اختر تابان گل است
 جمع یکجا همه در پلکه میزان گل است

برگریزان فنا را پس سر خواهد دید تازه هر دل که ز روی عرق افشان گل است
 نقطه خاك كه دلتنگی ازو می‌بارید يك دهن خنده ز رخساره خندان گل است
 می‌چکد از نفسم خون شکایت صائب مغز من گرچه پریخانه ز احسان گل است
 چشم صائب ز تماشای تو گل می‌چیند
 دیده شبنم اگر واله و حیران گل است

۱۴۸۲

پشت دست تو به از آینه روی گل است گرد دامان تو جان بخش تر از بوی گل است
 شوخی حسن، نگه را هوس آلود کند رخنه باغ هم از خنده دلجوی گل است
 می‌رسد بوی سپند از دل بلبل به مشام تا دگر دیده گستاخ که بر روی گل است؟
 از پریشان نظری حلقه بیرون درست شبنم ما که چو آینه به زانوی گل است
 خوی گل مردم بیدرد ملایم داند ورنه بلبل کف خاکستری از خوی گل است
 پیش چشمی که کند همچو هدف خود را جمع خار تیری ز کمانخانه ابروی گل است
 خاطر جمع ز آشفته دماغان مطلب که پریشان سفری لازمه بوی گل است
 بر سر گنج زند مار بر آتش خود را بر حذر باش از آن خار که پهلوی گل است
 چون نسیم سحری نیست قرارش صائب
 هر که را نعل در آتش ز تکاپوی گل است

۱۴۸۳

دل ز خال لب منظور گرفتن ستم است دانه را از دهن مور گرفتن ستم است
 خون خود ما به دو چشم تو نمودیم حلال باده از مردم مخمور گرفتن ستم است
 سخن تنگدلان را نبود پایا و سری خرده بر غنچه مستور گرفتن ستم است
 در تنوری چه نفس راست نماید طوفان؟ سر این باده پر زور گرفتن ستم است
 شور باشد نمك محفل ما باده‌کشان بر جراحت ره ناسور گرفتن ستم است
 به قدح دست مکن پیش خم باده دراز تا بود مهر، زمه نور گرفتن ستم است
 عشق در عقل تهی مغز عبث پیچیده است پنجه با مردم بی زور گرفتن ستم است
 گرچه ظرف سخن حق نبود مردم را دهن جرأت منصور گرفتن ستم است
 در چنین وقت که از دست تو می‌ریزد آب دست بر آتش از دور گرفتن ستم است

دزد را دارکند راست، تر حَم مکنید که عصا را ز کف کور گرفتن ستم است
 زخم درکان نمک کهنه نگردد صائب
 دل ازین عالم پر شور گرفتن ستم است

۱۴۸۴

بزم عالم ز دل خونشده ما گرم است که گذشته است ازین بادیه دیگر، کامروز
 سرد شد معرکه عالم و چون بیخبران چون چراغ سحری پا به رکاب سفرست
 رهرو عشق محال است زیبا بنشیند صبح محشر ز جگر صد نفس سرد کشید
 گرد بادش به نظر جلوه فانوس کند ریگ از موج برآورد به زنهار انگشت
 فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر گل زشبم نتوانست عرق کردن خشک
 دارد از حلقه خود نعل در آتش شب و روز گرچه شد هرسر موی تو چو کافور سفید
 از سموم است اگر گرمی صحرا صائب
 جگر سوختگان از نفس ما گرم است

۱۴۸۵

برق خاشاک گنه، روزه تابستان است می توان یافت زسی پاره ماه رمضان
 هست در غنچه لب بسته این ماه نهان مشو از عزت این مهر الهی غافل
 ماه رویی که شب قدر بود يك خالش می کند روزه ماه رمضان عمر دراز
 غفلت از تشنگی و گرسنگی کم گردد دود این آتش جانسوز به از ریحان است
 آنچه ز اسرار الهی همه در قرآن است آنچانی که نسیمش نفس رحمان است
 که درین مهر بسی گنج گهر پنهان است در سراپرده ماه رمضان پنهان است
 مد انعام درین دفتر و این دیوان است که لب خشک بر این بند گران سوهان است

باش با قدّ دوتا حلقهٔ این در صائب
که مراد دو جهان درخم این چوگان است

۱۴۸۶

زنگ آینه من صحبت بیدردان است
نعل پیران بود از قامت خم در آتش^۲
آفتابی که بود ایمن از آسیب زوال
آسایبی که زخود آب برون می‌آرد
می‌دهد زود سر سبز ز غفلت برباد
نیست در قافله گریه ما پیش و پی
می‌رسد زود به خورشید چو شبنم صائب
دیده هر که درین سبز چمن حیران است

۱۴۸۷

گره مشکل ما خونی صد دندان است
سر بی‌داغ، نگین خانه بی‌یاقوت است
بید را بی‌ثمری پاس شکستن دارد
هر کسی دست ارادت به رکابی زده است
چون نخندد سر منصور چو گل بر سردار؟
گرد کلفت نفشاند از دل موری یک بار
حلقه شد قامت مجنون ز گرانباری فکر
سبز از آبله دست شود تخم امید
دیده حرص ترا بال پریدن نشکست
بیخودی برد به جولانگه مقصود مرا
[جسم زاری است که با آه به هم پیچیده است
دل رم کرده ما را به تغافل مسپار
مهرهٔ عقل درین دایره سرگردان است
دل بی‌آه، سفالی است که بی‌ریحان است
زان سر دار بلندست که بی‌سامان است
سر سودازدگان در قدم چوگان است
عیش فرش است در آن خانه که بی‌دربان است
زین چه حاصل که سراپای فلک دامان است؟
خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوان است!
مایه ابر بهاران ز کف دهقان است
اینهمه نعمت الوان که بر این نه خوان است
ای خوش آن خواب که مفتاح در زندان است
گردبادی که درین بادیه سرگردان است]
که سبکسیرتر از سنگ کف طفلان است]

۱- در نسخه ۱ (خط صائب) دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده است. متن مطابق س، د، ت، تب، ک.

۲- ب، ک، ل: می‌برد قامت خم رو به اجل پیران را.

هر که بر عیب کسان پرده نپوشد صائب
هست صد جامه اگر بر بندش، عریان است

۱۴۸۸

از گرانخوابی ما عمر سبک جولان است
سادگی بین که همان فکر اقامت داریم
می برد قامت خم رو به اجل پیران را
نیست پروای عدم دلزده هستی را
هیچ کس ز اهل بصیرت دل ما را نشناخت
دل سرگشته به کونین نمی آمیزد
تو نداری سر آزادی ازین بند گران
هر که در دایره پرده نشینان سخن
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش
دل روشن نکند دعوی دانش صائب
عرض جوهر ندهد آینه چون رخشان است

۱۴۸۹

خط نارسته که در لعل لب جانان است
خال مشکین تو از زلف دلاویز ترست
قتل گردیدن دریاست نظر بستن من
زینهار از لب خندان به دل تنگ بساز
کار بر زنده دلان چرخ نمی سازد تنگ
سبز از آبله دست شود تخم امید
عمر پیران که نسال به سرعت گذرد
یوسف افتاد گر از مکر زلیخا در بند
همچو زهری است که در زیر نگین پنهان است
خط ریحان تو گیرنده تر از قرآن است
مژده برهم زدند بال و پر طوفان است
که گشاد تو چو تیر از گره پیکان است
پسته هر چند که در پوست بود خندان است
گرچه ظاهر سبب نشوونما باران است
رو به پستی چونهد آب، سبک جولان است
مصر از جوش خریدار به من زندان است
نیست از داغ غباری به دل من صائب
نفس سوختگان مغز مرا ریحان است

۱۴۹۰

گرچه رویش ز لطافت ز نظر پنهان است
می توان خواند ز پشت لب او بی گفتار
حسن او پا به رکاب از خط مشکین شد و باز
دل عاشق شود از پرده ناموس سیاه
چرخ يك حلقه چشم است و زمین مردمکش
شاهدی نیست سزاوار تماشا، ورنه
ریشه نخل کهنسال فزون می باشد
صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسان است

۱۴۹۱

دل پر آبله درج گهر مردان است
رخنه سینه و چاک جگر مردان است
تیغ از دست فکندن سپر مردان است
سایه دار فنا تاج سر مردان است
از سر کام گذشتن سفر مردان است
ذوق بی پا و سری راهبر مردان است
چرخ او حلقه بگوش نظر مردان است
پاکی ظاهر و باطن گهر مردان است
آسمان دامن پر سیم و زر مردان است
هر که سر داد درین راه، سر مردان است
گرد غم چشم به راه نظر مردان است
نسخه ای از سر پرشور و شر مردان است
در مقامی که عروج نظر مردان است
چون نخواهیم چراغی، گذر مردان است
عیب خود فاش نمودن هنر مردان است
این چه فیض است که با بوم و بر مردان است
کوثر زنده دلی چشم تر مردان است
صبح اقبالی اگر در افق امکان هست
در مصافی که زند موج بلا جوهر تیغ
هر سری در خور اقبال، کلاهی دارد
سفر اهل جهان در طلب کام بود
هر پریشان سفری راهنمایی دارد
کیست خورشید که از فیض نظر لاف زند؟
لعل و یاقوت به ناقص گهران ارزانی
نقد هر طایفه ای در خور همت باشد
چون سر دار ز دستار گذشتن سهل است
سرمه را چون به شبستان نظر بار دهند؟
آسیای فلک و گرد حوادث در وی
چرخ، سیبی است که طفلی به هوا افکنده است
داغی از سینه عشاق گدایی داریم
در مقامی که سخن از هنر و عیب کنند
مرده رفتن به خرابات، مسیحا گشتم

به ته بار گرانسنگ امانت رفتند کوه در تاب ز تاب کسر مردان است
 آب در دیده خورشید فلک گرداندن چشمه کاری ز فروغ گهر مردان است
 قسمت مردم بیدرد نگردد یارب! داغ ناسور که رزق جگر مردان است
 کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر؟
 روزگاری است که خاک گذر مردان است

۱۴۹۲

دل پرداغ گلستان سحرخیزان است
 آه سردی که بر آرند شب از سینه گرم
 دیده از مایده روی زمین دوخته اند
 سبز چون خضر ز چشم گهرافشان خودند
 شب تاریک که در چشم جهان میل کشد
 آفتابی که بود ایمن از آسیب زوال
 چمن سبز فلک با همه گلهای نجوم
 گوی زرین مه و مهر درین سبزچمن
 آفتابی که بود چشم و چراغ عالم
 چشم دولت که به بیداردلی مشهورست
 خیمه بیرون ز سراپرده امکان زده اند
 دل پرآبله و دیده پرقطره اشک
 خط کشیدن به دو عالم ز خداجویها
 گوشه دل که بود تنگتر از دیده مور
 چرخ با اینهمه انجم که در او می بینی
 لیلۃ القدر جهان دارد اگر صبحدمی
 هر چراغی که کند خیره نظر را نورش
 حاصل هردو جهان را به فقری دادن
 آبشان گرچه بود خون جگر، نان لب خشک
 مشو از پاس دل نازک ایشان غافل
 خامش از شکوه چرخند که همچون خاتم
 نفس سوخته ریحان سحرخیزان است
 شمع کافور شبستان سحرخیزان است
 خون دل، نعمت الوان سحرخیزان است
 چشم تر چشمه حیوان سحرخیزان است
 سرمه دیده حیران سحرخیزان است
 فرش درکلبه ویران سحرخیزان است
 تازه از دیده گریان سحرخیزان است
 روز و شب درخم چوگان سحرخیزان است
 خجل از چهره تابان سحرخیزان است
 نسخه خواب پریشان سحرخیزان است
 آسمان مرکز دوران سحرخیزان است
 صدف گوهر غلطان سحرخیزان است
 مدد بسم الله دیوان سحرخیزان است
 عرصه ملک سلیمان سحرخیزان است
 تا دم صبح نگهبان سحرخیزان است
 چهره تازه خندان سحرخیزان است
 روشن از سینه سوزان سحرخیزان است
 ریش سهلی از احسان سحرخیزان است
 عالمی ریزه خور خوان سحرخیزان است
 که اثر گوش به افغان سحرخیزان است
 گردش چرخ به فرمان سحرخیزان است

نیست ممکن که گذارند به بستر پهلو شوق تا سلسله جنبان سحرخیزان است
 چه عجب گر به دعایی دل شب یاد کند
 صائب از حلقه بگوشان سحرخیزان است

۱۴۹۳

خلوت فکر، پریخانه خاموشان است گوش امن و دم آسوده و آرامش جان
 بادپیمای سخن خاک ندارد در دست مطلب نور بصیرت زیریشان سخنان
 باده‌ای خاص بود هرقدحی را اینجا صدف از راز دل بحر خبرها دارد
 گرچه پروانه ندارد خطر از شمع خموش نور فیضی که دو عالم به چراغش جویند
 خواب درپرده چشمش نمک سوده شود راز پوشیده نه کوزه سربسته چرخ
 صورتی را که توان داد به معنی ترجیح نیست بر مهره گل دیده بالغ نظران
 به گریبان تأمل سر خود دزدیدن اگر آن مخزن اسرار کلیدی دارد
 بال طوطی که به اقبال سخن سبز شده است می نابی که ندارد رگ خامی صائب
 فرش در گوشه میخانه خاموشان است

۱۴۹۴

نمک عشق در آب و گل درویشان است حاصل روی زمین در دل درویشان است
 نور خورشید به ویرانه فزون می افتد بیشتر لطف خدا شامل درویشان است
 دل بیدار ازین صومعه داران مطلب کاین چراغی است که در محفل درویشان است
 گرچه از هر جگر چاک به حق راهی هست راه نزدیکترش از دل درویشان است

سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن؟
 نغمه بال و پر سیرست سبکروحان را
 در زمینی که ازو بوی دل آید به مشام
 می‌کند سلطنت فانی خود را باقی
 دل پرآبله از سینه زهّاد مجوی
 پیش شمشیر قضا دست نمی‌جنبانند
 کیمیایی که ازو قلب جهان زر گردد
 در بساط من سودا زده زاسباب جهان
 چرخ با اینهمه انجم که در او می‌بینی
 جلوه نور حق از خاك سیه می‌بینند
 دل دریای خطر ساحل درویشان است
 ناله نی حدی محمل درویشان است
 پافشار که سر منزل درویشان است
 پادشاهی که دلش مایل درویشان است
 جای این گنج گهر در دل درویشان است
 جگر شیرکباب دل درویشان است
 در رکاب نظر کامل درویشان است
 نیم جانی است اگر قابل درویشان است
 مثنی از خرمن بی‌حاصل درویشان است
 در و دیوار کجا حایل درویشان است؟

گرچه از مردم دنیا است به ظاهر صائب

طینت خاکی او از گل درویشان است

۱۴۹۵

صدف بحر بقا سینه درویشان است
 هرچه دارد فلك از بهر فقیران دارد
 مشت خونی که دل ناله ازو پر خون است
 چهره نعمت الوان شهان چون لاله
 نیست در هفته ارباب توقع تعطیل
 می‌شود دل ز قبول نظر خلق سیاه
 دل آسوده ز گنجینه شاهان مطلب
 گوهر آن، دل بی‌کینه درویشان است
 ماه نو صیقل آینه درویشان است
 در ته خرقة پشمینه درویشان است
 داغ نان جو و کشکینه درویشان است
 صبح شنبه شب آدینه درویشان است
 دست رد صیقل آینه درویشان است
 این گهر در صدف سینه درویشان است

نیست امروز هواخواه فقیران صائب

مخلص و بنده دیرینه درویشان است

۱۴۹۶

لب خاموش نمودار دل پرسخن است
 چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان
 وادی عشق نگردد به گرانجانی قطع
 جبهه بی‌گره آینه خلق حسن است
 به میان رفتن من بهر کنار آمدن است
 قدم اول این راه سفر در وطن است

مانع وحدت عارف نشود کثرت خلق
 باده در ساغر من خون جگر می گردد
 سرمه از فیض سفر مایه بینش گردید
 لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست
 پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید
 دم صبحی است که صبح دوم آن کفن است
 جز خراش جگر و چهره خونین صائب
 دیگر از نام چه دردست عقیق یم است؟

[۱۴۹۷]

كلك من شعله برجسته این نه لگن است
 تا خراشیده نگردد، نشود صاحب نام
 به که مقراض به سر رشته امید زنم
 ز پرستان پرستند چو خورشید بلند
 بسرا آمد شب غربت، غم دل کرد سفر
 نارسا گر نبود مستمع صاحب هوش
 سخن است این که شود تشنه لبی کم زعقیق
 لب او می مکم و آتشم اندر دهن است

۱۴۹۸

سور شیرین سخنان در به هم آمیختن است
 امتحان کردن شمشیر به این خاک نهاد
 ساختن غالیه آلود سر زلف ترا
 مژه ها را به هم افکنده ز شوخی چشمش
 دل به تار نفس سست میند از غفلت
 بر سرداغ کهن، داغ نهادن صائب
 گل ز بسیاری گل بر سر هم ریختن است

۱۴۹۹

گریه ابر بهار از دل پردرد من است
به چه تقریب مه از هاله حصارى شده است؟
چهره زرد خزان از نفس سرد من است
گر نه شرمنده ز حسن مه شبگرد من است
جای رحم است بر آن کس که هماورد من است
غوطه در چشمه شمشیر زدن آسان نیست
پسته پوچ محال است که خندان گردد
سینه چاک گواه دل پردرد من است
سالها شد که برون رفته ام از خود صائب
آنچه مانده است درین عرصه بهجا، گرد من است

۱۵۰۰ * (ک)

این چه لطف است که با یار وفادار من است
هر که را طبل رحیل از تپش دل باشد
که به من همسفر و خانه نگهدار من است
در بیابان طلب قافله سالار من است
تا خیال تو انیس دل بیدار من است
آفتابی که نهان در پس دیوار من است
ورنه این دایره ها مرکز پرگار من است
چه عجب دشمن اگر منکر اطوار من است؟
محت روی زمین بردل افکار من است
از تهیدستی خود شکوه ندارم صائب
خار صحرای قناعت گل بی خار من است

۱۵۰۱

عشق سرمایه تسکین دل زار من است
درد را طاقت من کسوت درمان پوشد
خانه پرداز جهان خانه نگهدار من است
صندل جبهه من زردی رخسار من است
شمع کاشانه من دیده بیدار من است
هر که باری نهد بردل من، بار من است!
می عبث در پی رنگینی رخسار من است
هر که را هست زرق قلب، خریدار من است
سایه بال هما سایه دیوار من است
گوش هر خام کجا لایق اسرار من است؟
آتش از گرمی افسانه من گوش گرفت

هر که گم کرد غمی، در دل من می‌یابد وعده گاه غم عالم دل افکار من است
 لامکان سیرتر از همت خویشم صائب
 خویش را گم کند آن کس که طلبکار من است

۱۵۰۲

سیل درمانده کوتاهی دیوار من است بی سرانجامی من خانه نگهدار من است
 می‌کند کار نسیم سحری با دل من
 چون نشد پیش شکر سبز چوطوطی سختم
 چشمه‌ای را که سکندر به دعا می‌طلبید
 می‌توانم سرطومار شکایت وا کرد
 دوستان آینه صورت احوال همد
 منم آن آینه خاطر که رگ خواب جهان
 نیست آینه بینایی من عیب نما
 در خرابات من آن باده پرستم صائب
 که رگ تلخی می رشته ز تار من است

۱۵۰۳

مانع مستی غفلت دل هشیار من است پادشاه شب من دیده بیدار من است
 می‌سپارند به هم دست بدست اطفالم
 هر که افتاده ز خود پیش زوحشت زدگان
 خصم را می‌کنم از راه تنزل مغلوب
 لب خمیازه من باز ز گفتار شود
 چون فلاخن زگرانی است مرا دور نشاط
 خطر از لغزش پا نیست مرا در مستی
 کمر خدمت بت بسته‌ام از رشته جان
 می‌کند دامن صحرای قیامت تنگی
 جوی خون می‌کند از ناخن الماس روان
 قفل، مفتاح در بسته نگردد هرگز
 شور مجنون خجل از گرمی بازار من است
 در بیابان طلب قافله سالار من است
 سیل خونین جگر از پستی دیوار من است
 مهر خاموشی من ساغر سرشار من است
 هر که باری نهد بردل من بار من است!
 طارم تآك به صد دست نگهدار من است
 صد گره در دل تسبیح ز زتار من است
 به سرشکی که گره در دل افکار من است
 گرهی چنده از زلف تو در کار من است
 لب خاموش تو مهر لب اظهار من است

گرچه آزار به موری نپسندم صائب
هرکه را می‌نگرم در پی آزار من است

۱۵۰۴

گل برافروخته شعله آواز من است
مخزن درد نهان و صدف راز من است
چرخ کبکی است که در چنگل شهباز من است
که ز گل مرغ چمن گوش بر آواز من است
جام جم داغ دل آینه پرداز من است
در شبستان حیا پردگی از ساز من است*
صحبت تیره دلان سرمه آواز من است
همه از رهگذر کلک سخساز من است
جای رحم است بر آن خصم که غمّاز من است
گر پرگاه بود، مانع پرواز من است
کف خاکستری از شعله آواز من است

شبنم بیجگر آن زهره ندارد صائب
داغ دامان گل از گریه غمّاز من است

۱۵۰۵

قفل گنجینه معنی لب خاموش من است
بی تکلف همه شب تنگ در آغوش من است
در شبستان سخن، خواب فراموش من است
خاک گردی است که افشاندۀ پا پوش من است
لامکان منزل سهل سفر هوش من است
چون به معنی نگری، نیل بنا گوش من است*
خون منصور مزاجان می‌کم جوش من است
زان چراغی که نهان در ته سرپوش من است

موج سنبل زپیشانی پرواز من است
سینه‌ای کز گل صد برگ زهم نشناسند
لامکان سیرتر از عشق بود همت من
منم آن سلسله جنبان نواهای غریب
می‌توان خواند زپیشانی من راز جهان
زهره شوخ که سر حلقه نه دایره است
چون به آینه رسم طوطی شیرین سخنم
نیشکر را زخموشی به زبان چندین بند
حرف مردم زبدونیک نیارم به زبان
نیستم چشم درین دایره، لیکن چون چشم
عندلیبی که به آتش نفسی مشهورست

شور دریای سخن از دل پرجوش من است
معنی بکر که در پرده غیب است نهان
هر خیالی که به آن اهل سخن فخر کنند
چرخ دودی است که از خرمن من خاسته است
آسمان حلقه فتراک بود صید مرا
چرخ نیلی که به روشن گهری مشهورست
کاسه در خون جگر می‌زنم و می‌نوشم
چهره پرده نشینانِ فلک، مهتابی است

صوفیان را سخن من به سماع آورده است
 خشت از مستی من چون خم کمی می جوشد
 در خرابات رضا نشو و نما یافته ام
 از قبا خرقه، زدستار کتله ساخته ام
 زاهدی نیست به عیاری من در عالم
 حلقه بندگی عشق بود در گوشم
 بی هم آواز، نفس سرمه گفتار شود
 نرسد چون سخن من به دو عالم صائب؟
 عشق را دست نوازش به سردوش من است

۱۵۰۶

نفس سوخته شمع سر بالین من است
 تیغ چون بید زجان سختی من می لرزد
 بردلم گرد یتیمی چو گهر نیست گران
 لنگر از خویش سرانجام دهد کشتی من
 حسن از تربیت عشق شود عالمسوز
 خواهد از نقش به نقاش رسانید مرا
 بحر از پنجه مرجان نپذیرد آرام
 شده ام خانه در بسته زحیرت صائب
 می خورد خون خود آن کس که سخن چین من است

۱۵۰۷

دخل و تحسین بجا باعث احیای من است
 گرچه صد پایه ز نقش قدم افتاده مرا
 به تماشای گل ولاله به بستان نروم
 غیر زنجیر که سر در قدم من دارد
 تکیه بر بالش دیبا نکنم چون صورت
 هر کجا حلقه زند هاله سرگردانی
 هر که را در سخن هست مسیحای من است
 کهکشان جاده همت والای من است
 گل رخسار سخن لاله حمرای من است
 دریابان طلب کیست که همپای من است؟
 خواب سنگین چو شود بالش خارای من است
 مرکز دایره اش آبله پای من است

چون سخن از قسم سبز نگردد صائب؟
طوطی هند سخن، کلك شكروخای من است

۱۵۰۸ * (ك، ب، ل)

تا جنون انجمن افروز دل خونین است
خون خورو مهر به لب زن که درین عبرتگاه
درو دیوار چمن مست شد از خنده گل
این نه لاله است که از مستی سودازدگان
سرخ چشم من از خجلت بی اشکیهاست
تن پرستان و سبك خیزی محشر، هیاهات
علم معركة فتح بود پای ثبات
صله فکر بلندست شنیدن صائب
گوش بی حوصلگان تشنه لب تحسین است

۱۵۰۹

عقل نخلی است خزان دیده که ماتم با اوست
هر که در معركة با جوهر ذاتی چون تیغ
عاصبی را که سروکار به دوزخ باشد
دل سودازده را وصل نیاورد به حال
دل هر کس که در آن زلف پریشان آویخت
هر که زد مهر خموشی به لب چون و چرا
نمک عشق به بیدرد حرام است حرام
با غم عشق غم عالم فانی هیچ است
هر که چون سوزن عریان مژه برهم نزند
صیقل آینه حسن بود دیده پاک
هر که صائب زبد خویش پشیمان نشود؟
عشق سروی است که سرسبزی عالم با اوست
روزگارش به خموشی گذرد، دم با اوست
دربهشت است، اگر دیده پر نم با اوست
چه کند عید به آن کس که محترم با اوست؟
می توان گفت که سر رشته عالم با اوست
گرچه مورست درین دایره خاتم با اوست
جای رحم است بر آن زخم که مرهم با اوست
غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست
می توان یافت که سر رشته عالم با اوست
روی گل تازه ازان است که شبنم با اوست
تخم دیوست اگر صورت آدم با اوست

هر که صائب نکشدد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

۱۵۱۰

چشم بیدار چراغی است که در منزل اوست
شکوه از تنگدلی شیوه آگاهان نیست
عشق فارغ زغم و درد گرفتاران نیست
کام دنیای سبکرو به خودش می ماند
عشق بحری است که چون بر سر طوفان آید
دست در گردن دلهای پریشان دارد
سالکان ره تحقیق نشانی دارند
فرصت نقل مکان نیست برون زین عالم
هر غباری که سر از پا نشناسد صائب
می توان یافت که دنباله رو محمل اوست

۱۵۱۱

چشم پر خون، صدف گوهر یکدانه اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص
هر دل خسته که خون می چکد از فریادش
بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید
این پریشان سفرانی که درین بادیه اند
حرف آن سلسله زلف، مسلسل بادا!
آن که سجاده اش از سینه بی کینه ماست
هر چراغی نکند دیده ما را روشن
هیچ کس گرد دل ما نتواند گردید
دام او می کند آزاد زغمها دل را
این کهن قصر که پشت سر طوفان دیده است

دل هر کس که شود زیر وزیر خانه اوست
روز هر کس که سیه گشت، سیه خانه اوست
می توان یافت که ناقوس صنم خانه اوست
بوسه زن از سر اخلاص، که پیمانه اوست
همه را روی توجه به در خانه اوست
که شب هستی، زنده به افسانه اوست
دل صد پاره ما سبحة صد دانه اوست
ما و آن شمع که نه دایره پروانه اوست
کاین شکاری است که در پنجه شیرانه اوست
سیر چشمی زدو عالم، اثر دانه اوست
بیقرار از اثر جلوه مستانه اوست*

چارهٔ دردسر هستی ناقص صائب گرزن می‌شنوی، صندل بتخانهٔ اوست*
 آشنایی که زمن دور نگردد صائب
 در خرابات جهان، معنی بیگانهٔ اوست

۱۵۱۲

شوق را شهپر توفیق سبکباری توست راه نزدیک فنا، دور زخودداری توست
 دامن دشت فنا پاکترست از کف دست سنگ اگر هست درین راه، گرانباری توست
 چون پریشان نگذاریم قدم چون سیلاب؟ لغزش ما به تمتای نگهداری توست
 چون نگیرد نفس دام تو از کثرت صید؟ خط آزادی کونین، گرفتاری توست
 خواب در چشم مده راه به افسانهٔ مرگ که شب کاکل او زنده زبیداری توست
 چون به خواری کشم ای عشق زکوی تو قدم؟ عزت روی زمین در قدم خواری توست
 چشم بدین به نی کلک تو صائب مرصاد!
 خاک، گنجینهٔ گوهر ز گهرباری توست

۱۵۱۳

هر که دارد نظری واله زیبایی توست حلقهٔ دام تو از چشم تماشایی توست
 نیست هرچند در این سروقدان کوتاهی علم این صف آراسته رعنایی توست
 این که هر طایفه‌ای قبلهٔ خاصی دارند نیست بیجا، سببش جلوهٔ هرجایی توست
 مدهٔ احسان محیط تو رسا افتاده است لاف یکتایی هر قطره ز یکتایی توست
 گرچه در حجلهٔ نازست رخت پرده‌نشین شور هر انجمن از انجمن آرای توست
 کیست بی‌پرده به خورشید نظر باز کند؟ چشم پوشیدهٔ ما حجت پیدایی توست
 زلف چون سرکشی از شانه تواند کردن؟ نبض جان همه در پنجهٔ گیرایی توست
 موج بی‌جنبش دریا ره خوابید بود هر که را درد طلب هست ز جویایی توست
 آب حیوان که سکندر ز تمتایش سوخت درسیه خانهٔ مغزی است که سودایی توست
 از لطافت نتوان یافت کجا می‌باشی جای رحم است بر آن کس که تماشایی توست
 روزن از مهر جهانتاب بصیرت دارد نور آگاهی ما پرتو بینایی توست*
 کیست صائب که به توحید تو گویا گردد؟
 قوت بازوی کلکش ز توانایی توست

۱۵۱۴

در کف هر که بود ساغر می، خاتم ازوست
 هر که پوشید نظر، گوهر بینایی یافت
 هوس تخت سلیمان گرهی بر بادست
 دم جان بخش همین قسمت روح الله نیست
 به من کار فرو بسته کجا پردازد؟
 دم همت ز لب خامش پیمانه طلب
 بجز از خامه صائب نتوان داد نشان
 رگ ابری که همه روی زمین خرم ازوست

۱۵۱۵

هر که از حمد تو خاموش نگردد دم ازوست
 خط پیمانه محیط است به اسرار جهان
 غافل از پاس نفس هر که نگردد چون صبح
 نیست جز جبهه واکرده ارباب کرم
 در کف خالك اگر رشته امیدی هست
 آب شمشیر گوار است اگر او ساقی است
 ما لب خشك به سرچشمه حیوان ندهیم
 دست خالی است چو میزان ز دوسر قسمت ما
 هوس ملك سلیمان گرهی بر بادست
 چه عجب قامت اگر راست نسازد صائب
 عشق دردی است که در پشت فلکها خم ازوست

۱۵۱۶

بند وزندان گرامی گهران از جاه است
 راستان از سخن خویش نگردند به تیغ
 هر قدر جامه او بر قد سروست دراز
 به چه امید کسی از وطن آید بیرون؟
 یوسف ما به عزیزی چو رسد در چاه است
 شمع تا کشته شدن با همه کس همراه است
 جامه سرو سهی بر قد او کوتاه است
 منزل اول یوسف چو درین ره چاه است

خال شبرنگ بر آن گوشه ابرو صائب
عارفان را به نظر نقطه بسم الله است

۱۵۱۷

هر قدم سست کی از وادی ما آگاه است؟
لب بی آه به ماتمکده گردون نیست
گر چه ظاهر به سر زلف نمی پردازد
در ره عشق کسی را خبر از منزل نیست
خست چرخ که صد جامه اطلس دارد
صائب امروز تویی ز اهل سخن قدر شناس
صائب از قافله عشق مدد می طلبد
یوسف طبع که عمری است اسیر چاه است^۲*

۱۵۱۸

عمر سرگرمی ارباب هوس کوتاه است
بر گرفتاری خود سخت دلم می لرزد
چشم دارم که درین هفته خدا گیر شود
عقل از دشمن عاجز به محابا گذرد
عقل چوبی است که هر طفل سوارست بر او
در ریاضی که منم نغمه سرایش صائب
سرمه را دست تعدی ز نفس کوتاه است

۱۵۱۹

نه همین مشک مرا خون جگر ساخته است
در ته سنگ ملامت، دل خوش مشرب ما
مطلبی نیست کز آن بحر کرم نتوان یافت
کشتی از بحر گهر خیز به خشکی بسته است
دامن شب مده از دست که این بحر گهر^۳

می‌تواند زبنا گوش بتان گلها چید
 کیمایی است قناعت که به شیرین‌کاری
 يك نظر با رخ آن دلبر نوحه چه کند؟
 رفته آرام و قرار از رگ جانها، تا زلف
 هر که چون زلف ز هر حلقه نظر ساخته است
 خاک را در دهن مور شکر ساخته است
 که ز هر حلقه خط، روی دگر ساخته است
 دست خود حلقه بر آن موی کمر ساخته است

نیست پیکان تو از سینه صائب دلگیر

با لب خشك صدف، آب گهر ساخته است

[۱۵۲۰]

که به سبب ذقش چشم هوس دوخته است؟
 چون ز آتشکده دل به سلامت گذرد؟
 ما چو طاموس ز بال و پر خود در دامیم
 تربیت کرد مرا عشق [و] به جایی نرسید
 خنده صبح به فانوس تجلی دارد
 در زبان آوری خامه ما حرفی نیست
 بوسه‌ای گر نربوده است زیاقوت لبش
 دهن لاله چرا تا به جگر سوخته است؟
 که سهیل [از] عرق شرم برافروخته است
 آن که از پرتو مهتاب رخس سوخته است
 دام زلف تو چه صد چشم به ما دوخته است؟
 ابر نیسان چه کند، دانه ما سوخته است
 تا زشمع رخت آینه برافروخته است
 نه چو طوطی سخن از آینه آموخته است
 دهن لاله چرا تا به جگر سوخته است؟

آتش [از] خانه همسایه به همسایه فتد

صائب از پهلوی دل در دوغم اندوخته است

۱۵۲۱

خط چرا در لب همچون شکرش سوخته است؟
 تا چه گستاخی از آن طوطی خط سر زده است
 هیچ اندیشه ز خورشید قیامت نکند
 دیدن دامن تر چند شود دوزخ من؟
 می‌زند موج ز خاکستر او آب حیات
 دل پر داغ من از سردی دوران، ماند
 اشک در پرده دل سوخت زسوز جگر
 خنک آن سینه که از شعله بی پروایی
 از دم گرم که آب گهرش سوخته است؟
 که لب چون شکرت بال و پرش سوخته است؟
 هر که از داغ عزیزی جگرش سوخته است
 ای خوشا لاله که دامن ترش سوخته است
 هر دلی را که فروغ گهرش سوخته است
 به درختی که ز سرما ثمرش سوخته است
 جای رحم است بر آن گل که زرش سوخته است
 آرزوهای جهان در جگرش سوخته است

باز چون شعلهٔ جوّاله ندارد آرام
دوری بحر مرا سوخت، خوشا آن غواص
می‌رسد سوخته جانی به مراد دو جهان
این قدر داغ دل لاله جگرسوز نبود
در طریقت کسی از گرمروان درپیش است
دامن دشت جنون بی اثر مجنون نیست
گرچه یاقوت نمی‌سوزد از آتش صائب
لاله از آتش گلها جگرش سوخته است

۱۵۲۲

آن که در جام خضر آب بقا ریخته است
ما نه امروز کباییم، که معمار ازل
طفلی و سنگ و گهر در نظرت یکسان است
نیست پرواز به بال دگران شیوهٔ من
خاک را دست به افسردن این آتش نیست
ما نه آنیم که بر برگ بلرزم چو بید
صائب از چشمهٔ آینه کجا گیرد آب؟
آن که در شوره زمین آب بقا ریخته است

۱۵۲۳

هر طرف روی نمی بادهٔ جان ریخته است
هر کجا فاخته‌ای هست درین سبز چمن
سهل مشمار عدو را که مکرر در رزم
نخلِ شمع است خزان دیده واز یکرنگی
در بیابان طلب راهبری حاجت نیست
غم خود خور تو که در کلبهٔ ما بی‌برگان
نگرانم که چسان پای گذارم به زمین
هیچ جا نیست که در خاک نباشد تیغی
این چه فیض است که در دیرمغان ریخته است
بال در جستن آن سرو روان ریخته است
دهن تیغ من از آب روان ریخته است
بال پروانه چو اوراق خزان ریخته است
گوهر آبله چون ریگ روان ریخته است
برگ عیش است که چون برگ خزان ریخته است
بس که هر سو دل و چشم نگران ریخته است
بس که بر روی زمین تیغ زبان ریخته است

چون به دامن نکشم پای، که دردامن خاک
تا تو شیرازه اش از طول امل می سازی
هرکجا پای نهی شیرۀ جان ریخته است
دقتر عمر چو اوراق خزان ریخته است
صفحه خاک سراسر شکرستان شده است
کلك صائب شکر از بس زیبان ریخته است

۱۵۲۴

همچو زنجیر به هم ناله ما پیوسته است
شرط همراهی ما بیخبران ترک خودی است
نیست چون قافله ریگ روان آرامش
چون گره هرکه سر از جیب نیارد بیرون
نیست گوش شنوا گمشدگان را، ورنه
زود چون سایه زادبار شود خاک نشین
به چه امید به آن زلف کنم چشم سیاه؟
دوری ذره ناچیز ز کوتاه نظری است
گرچه پروانه ما حلقه بیرون درست
منزل سیل گرانسنگ بود سینه بحر
موشکافان جهانند چو سوزن حیران
بر سر تیغ تو عشاق چرا خون نکنند؟
بی قناعت نتوان شد زسعادت‌مندان
نیست ممکن یکی از جمله مردان نشود
صائب آن کس که به مردان خدا پیوسته است

۱۵۲۵

رگ جانها به دم تیغ عدم پیوسته است
استواری طمع از عمر سبکسیر مدار
کز دو سر، رشته جانها به عدم پیوسته است
شکرالله که دم من به قدم پیوسته است
زود بر باد رود هرچه به دم پیوسته است
گر به ظاهر تن و جان هر دو به هم پیوسته است
نسبت آهوی رم کرده و صخرا دارد

بر مدار از قدم تیغ شهادت سرخویش
هست با ناولك مژگان تو زور دو کمان
آه شیرازۀ جمعیت اوراق دل است
نشود یکجہتان را در و دیوار حجاب
چون کنم فکر رهایی، که مرا بریگر
نیست ممکن که رود چین ز جبینش صائب
هر که چون سکه به دینار و درم پیوسته است

۱۵۳۶

خط سبزی که به گرد لب جانان گشته است
چہرہ نو خط ما روی مه کنعانی است
طمع رحم از ان دشمن ایمان زودست
وای بر عاشق بیچاره که هر حلقہ خط
ماه از هاله سر خود به گریبان برده است
خط که ارباب هوس را رقم نمیدی است
به صف محشر اگر روی نهد می شکند
صائب از میوہ جنت نخورد آب، دلش
دیدہ هر که بر آن سیب ز نخدان گشته است

۱۵۳۷

غنچه را چاک به دامن ز گریبان رفته است
از لب یار به پیغام بسازید که خضر
بوی خون می رسد از تربت مجنون به مشام
دشت دریا شده و چشم غزالان غنبر
یوسف مصر شد از بند به خوابی آزاد
مگشا لب به شکر خندہ شادی ز نہار
می کشد ناز گل از هر سرخاری صائب
بلبل ما ز قفس تا به گلستان رفته است

۱۵۲۸

کارش از راهنمایان به خدا افتاده است
 ساده لوح آن که پی راهنما افتاده است
 بسته چشمی است که درچه به عصا افتاده است
 هر که را آینه دل بصفای افتاده است
 عقده درکار من از کسب هوا افتاده است
 سایه تا بر سرم از بال هما افتاده است
 صفحه روی تو اندیشه نما افتاده است
 همچو می، شیشه من هوش ربا افتاده است
 عینک دیده ما دور نما افتاده است
 بحر و کان از دل و از دیده ما افتاده است
 هر که در سایه سرو تو زیبا افتاده است
 ورنه لعل لب تو بوسه ربا افتاده است

هر که از قافله کعبه جدا افتاده است
 رهبر حق طلبان روشنی راه بر است
 به دلیل غلط آن کس که زند لاف وصول
 سرنوشت دو جهان ابجد طفلانه اوست
 آن حبابم که درین بحر زبی مغزیها
 حذر از سایه خود می کنم از بیم زوال
 من نه آنم که کنم راز محبت را فاش
 دل معنی بود از نازکی لفظم خون
 گر کند عار نزدیکی ما حسن غیور
 تا به خشک و تر ازین دایره قانع شده ایم
 سبزی بخت بود شمع سر بالینش
 ادب عشق مرا مهر دهن گردیده است

حلقه در گوش کشد شیردلان را صائب

هر که در حلقه مردان خدا افتاده است

۱۵۲۹

چشم بد دور که بسیار بجا افتاده است
 ورنه لعل لب او بوسه ربا افتاده است
 تا دل از حلقه زلف تو جدا افتاده است
 خال در کنج لب یار بجا افتاده است
 قبله ات شوختر از قبله نما افتاده است
 هر کجا سایه ای از بال هما افتاده است

خال زیر لب آن ماه لقا افتاده است
 دل بی جرأت ما گوشه نشین ادب است
 بی سرانجامتر از نقطه بی پرگارست
 بی سیاهی نتوان چشمه حیوان را یافت
 بی اشارت خم ابروی تویک ساعت نیست
 نیک چون باز شکافی سر بی مغزی هست

می کند رحم به آشفته گی ما صائب

هر که را کار به آن زلف دوتا افتاده است

۱۵۳۰

برق در خانه ام از نور چراغ افتاده است

آتش از خشکی مغزم به دماغ افتاده است

نیشتر می‌شکند در جگرم موی سفید
آتشم در جگر از دیدن خورشید افتاد
این سیه مستی از اندازه می افزون است
باده زنگ از دل مینا نتوانست زدود
صائب از خامه من عنبر تر می‌ریزد
فکر آن زلف مرا تا به دماغ افتاده است

۱۵۳۱

هر که رامی‌نگرم سوخته‌جان افتاده است
نیست ممکن که به خورشید درخشان نرسد
حال ما راهروان آبله پایی داند
از نهانخانه گوهر چه خبر خواهد داشت؟
ای که در کعبه خبر از دل ما می‌گیری
زود باشد سر خود در سر این کار کند
در سرکوی تو ای انجمن آرای بهار
وسعت دایره مشرب ما می‌داند
جود کن کز دهن خالی موری بسیار
جسم ما بر سر این عمر سبکرو صائب
برگ سبزی است که در آب روان افتاده است

۱۵۳۲

از شکر خنده‌ات آتش به جهان افتاده است
نیست در جاذبه عشق مرا کوتاهی
گرچه از ناز مقیم است به یک جا دایم
نیست ممکن که چکیدن نرود از یادش
فیض خورشید جهات تاب زبس عام شده است
طلاق ابروی تو در حلقه آهو چشمان
این چه شورش است که در عالم جان افتاده است؟
پلئه ناز تو بسیار گران افتاده است
همه جا سایه آن سرو روان افتاده است
عرق از بس که به رویت نگران افتاده است
ذره از هستی ناقص به گمان افتاده است
سست عهدست ولی سخت کمان افتاده است

در نیاید به بغل خرمش از بسیاری
 با لب تشنه ز کوثر به تغافل گذرد
 گرچه منشین، گره خاطر ایام مشو
 غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است
 هر که را آتش روی تو به جان افتاده است
 از لبش جای سخن عقد گهر می‌ریزد
 هر که صائب چو صدف پاک‌دهان افتاده است

۱۵۳۳

این نه غنچه است که گلزار به بار آورده است
 ببلان را به سر مشق جنون می‌آرد
 می‌کند دیده نظار گیان را روشن
 می‌توان یافت زبوی خوش باد سحری
 تا که دارد سر گلگشت گلستان، که بهار
 کوه را سر به بیابان دهد از تاب کمر
 نیست ممکن که به پیراهن یوسف نرسد
 نه همین‌دار ز منصور برومند شده است
 گوشه‌ای هر که ازین عالم پر شور گرفت
 دم نشمرده محال است بر آرد صائب
 هر که در خاطر خود روز شمار آورده است

۱۵۳۴

تا خط از لعل گهر بار تو سر بر زده است
 خال گستاخ تو چون لاله جگر سوخته‌ای است
 روی او دیده گدازست و گرنه نگهم
 دست کوتاه مرا سلسله جنبان شده است
 چه خیال است که خاموش توان کردم را؟
 نامه شکوه من بس که غبار آلودست
 رشته آهی است که سر از دل گوهر زده است
 که سراپرده خود بر لب کوثر زده است
 غوطه در چشمه خورشید مکرر زده است
 شانه تا دست در آن زلف معبر زده است
 عشق بر آتش من دامن محشر زده است
 تیر خاکی به پر و بال کبوتر زده است

در جگر گریه افسوس مرا شیشه شکست
خامشی نیست حریف دل پر رخنه من
که گذشته است ازین بادیه، کز رشته اشک
دل نفس سوخته از سینه برون می آید
تا که را باز فلک سنگ به ساغر زده است
مهر از موم که بر روزن مجمر زده است؟
دامن دشت جنون صفحه مسطر زده است؟
چشم شوخ که دگر حلقه بر این در زده است؟
صائب از وضع جهان در دل من آبله ای است
که مکرر به فلک خیمه برابر زده است

۱۵۳۵

آتش در جگر از چهره گلرنگ زده است
شیشه ام می شکند در جگر از حرف درشت
صیقل جام به فریاد دل ما نرسید
نافه را مغز شد از عطسه پریشان امروز
سینه ای پهن تر از دشت قیامت دارم
دهن غنچه تصویر، تبسم زده شد
لب لعلش به کبابم نمک سنگ زده است
باز تا دشمن دل سخت چه بر سنگ زده است
که به دود جگر این آینه رازنگ زده است؟
که دگر دست در آن طره شبرنگ زده است؟
داغ در پهلوی هم، خیمه چراتنگ زده است؟
بر لب ماست که صد قفل، دل تنگ زده است
همه دنبال هوس همسفر برق شدند
صائب ماست که بر پای طلب سنگ زده است

۱۵۳۶ * (ک، مر، ل)

بس که مژگان تو بر دیده روشن زده است
خون گل بند ز خاکستر بلبل نشود
هر طرف می نگرم برق بلاجلوه گریست
قسم سنگ ملامت به سر سخت من است
تا تو ای مور به تاراج کمر می بندی
شرری کرده جدا بهر دل من اول
پرده دیده من کاغذ سوزن زده است
دشنه ناله که بر سینه گلشن زده است؟*
آتش خوی ترا باز که دامن زده است؟*
داغ تا سکه سودا به سر من زده است *
خویش را برق سبکسیر به خرمن زده است
هر که در روی زمین سنگ به آهن زده است *
مشکل از صبح قیامت به خود آیم صائب
که ره هوش من آن نرگس پر فن زده است*

۱۵۳۷

موج خط حلقه بر آن عارض گلگون زده است
جوهر از آینه حسن تو بیرون زده است

خط مشکین تو بسیار به خود پیچیده است
بی نیازست ز خلق آن که رسیده است به حق
داغم از لاله که از صبح ازل کاسه خویش
پرده چشم غزال است سیه خانه او
موج دریای ملال است مه عید فلک
تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد
عزت داغ جنون دار که فرمانده عقل
می شمارند کنون بیخبران باد سموم
نیست در وادی مجنون اثر از نقش سراب

نیست يك جلوه كم از شاهد معنی صائب

که ره فاخته يك مصرع موزون زده است

۱۵۳۸

دل من تیره ز بسیاری گفتار شده است
چون سیه روی نباشم، که زبی مغزیها
همچو رهن به دلش دیدن منزل بارست
هست آگاه ز محرومی من از دیدار
می گدازد چو مه چارده از دیده شور
نیست از دوزخم اندیشه که از شرم گناه
چون سپندست سویدا به دلم بی آرام
تن به تسلیم و رضا ده که ازین خوش نفسان

صائب از سنگ ملامت گله ای نیست مرا

کبك من مست ازین دامن کهسار شده است

۱۵۳۹

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است
چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب؟
به سکندر ندهد قطره آبی، هر چند

تا بر آن عارض گلرنگ شیخون زده است
فارغ از لفظ بود هر که به مضمون زده است
از دل خاك برآورده و درخون زده است
آن پریزاد که راه دل مجنون زده است
پی این نعل مگیرید که وارون زده است
سکته داغ که بر لاله هامون زده است
بوسه از دور بر این مژده هایون زده است
از جگر هرنفس گرم که مجنون زده است
موج بیتابی عشق است که بیرون زده است

زین پریشان نفس آیین من تار شده است
مد عمرم چو قلم صرف به گفتار شده است
هر که را درد طلب قافله سالار شده است
طفل شوخی که تهیدست ز گلزار شده است
ساغر هر که درین میکده سرشار شده است
هر سر مو به تنم ابر گهربار شده است
خال تا گوشه نشین دهن یار شده است
خار در پیرهن من گل بی خار شده است

عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است
من که هر آبله ام چشمه کوثر شده است
خضر سیراب ز اقبال سکندر شده است

پشت بر عالم صورت چو کند ساده شود
دل افسرده ندارد خبر از شورش عشق
هر که عاقل شود ایمن ز ملامت گردد
دهنی تلخ کند گاه زشکتر، ورنه
پیش دریا مگشا لب که ازین حسن ادب
داغ محرومی دریاست تعین صائب
جای رحم است بر آن قطره که گوهر شده است

۱۵۴۰

خاطر از سبجه وز تار مکتدر شده است
در خرابات مغان آب حیات است سیل
پای آزاده محال است که در گل ماند
تاچه دیده است در آن چهره نوحه، کامروز
از کلاه نمده فقر چه گلها چند
بر غزالان سبکسیر زسوز نفسم
شبم از سعی به سرچشمه خورشید رسید
گرد هستی نقشانده است بسامان از خود
تا قیامت نشود شمع مزارش خاموش
آنچنان کز می گلرنگ به دور افتد جام
تا به آن روی عرقناک نظر وا کرده است
در محیطی که فلک کشتی طوفانی اوست
نیست غم صائب اگر دامن ما تر شده است

۱۵۴۱

نه همین دل ز لب لعل تو پر شور شده است
شوخ چشمی که نظر بر دل من دوخته است
خانه آینه در بر رخ یوسف بندد
دایم از جوش جنون سینه من صد چالک است
که جگر گاه بدخشان ز تو ناسور شده است
سینه سنگ ازو خانه زبور شده است
بس که از نعمت دیدار تو معمور شده است
سنگ مینای من این باده پر زور شده است

می‌کند خوش‌سخنی صاف‌دلان را دشمن
نشود کشته عشق از سخن حق خاموش
ذره‌ای نیست که از مهر تو خالی باشد
در زمان تو فلک یک سر پرشور شده‌است
صائب آن بلبل آتش‌نفس عالم را
که قفس از دم گرم شجر طور شده‌است

۱۵۴۲

روح را جسم‌گران مانع شبگیر شده‌است
دامن دشت پر از آهوی آهوگیرست
هیچ کافر نشود دور ز آهوچشمان!
می‌زند دست به ترکش زنیستان دایم
هیچ‌کس را غم فردا نکند استقبال!
تیر از روح سیاوش مدد می‌طلبد
صائب از قحط هم‌آواز چنین خاموش‌است
طوطی از خامشی آینه دلگیر شده‌است

۱۵۴۳

از رگ ابر، هوا سینه شهباز شده‌است
نیست خاری که نباشد مژه گلگونش
من چه مرغم، که تذروان بهشتی‌رو را
بهره تا دست به آن موی میان افکنده‌است
دل چرا از خط مشکین تو درهم باشد؟
روی گرم تو مرا بر سر حرف آورده‌است
صائب از فیض دعای شب و اوراد سحر
در توفیق به‌روی دل من باز شده‌است

۱۵۴۴

آخر حسن تو از خط به از آغاز شده‌است
که ز هر حلقه، در باغ‌نوی باز شده‌است

هر خم و پیچی ازو صیقل پرداز شده است
عاشقان را در تقریب سخن باز شده است
سینه پرداز تر از چنگل شهباز شده است
ابجد شوخی آن چشم سخساز شده است
حجت ناطق آن غمزه غماز شده است
دُر گوشت صدف گوهر صد راز شده است
که ز خط، حسن تو آماده پرواز شده است
شمع رخسار تو روشن تر ازین گاز شده است
یکی از جمله عشاق نظرباز شده است
عندلییان ترا سرمه آواز شده است

چشم بد دور که آن دلبر نوخط صائب
به دوصد خوبی و زیبایی آغاز شده است

۱۵۴۵

مغز این فافه به يك عطسه پریشان شده است
سردار از سر منصور بسامان شده است
مغز هرکس که زبوی تو پریشان شده است
کشتی نوح، خراباتی طوفان شده است
از خط سبز، چراغ ته دامن شده است
زخم کمتر خورد آن پسته که خندان شده است
گردبادی است که مشتاق بیابان شده است

صائب امشب سخن آن لب میگون می گفت
می توان یافت که از توبه پشیمان شده است

۱۵۴۶

تنم از ناوك دلدوز تو جوشن شده است
این چراغ از نفس گرم که روشن شده است؟
دامن دشت جنون وادی ایمن شده است؟

جوهر از آینه حسن تو بیرون زده است
خط به فکر سخن انداخته یاقوت ترا
نیم زلفی که شده است از بر روی تو عیان
خط که پروانه عزل است پری رویان را
خط که باطل کن سحرست سیه چشمان را
دربنا گوش تو تا راه سخن یافته خط
گلی از صحبت این نوسفر قدس بچین
گرمی روی دل افزود به حسن از دم خط
تا به روی تو خط از حلقه نظر وا کرده است
خط سبزی که ترا بر سر حرف آورده است

دل به يك آه سراسر رومزگان شده است
بید گل می کند از پرتو صاحب نظران
جمع چون غنچه به شیرازه محشر نشود
دل عاشق چه غم از اشك دمام دارد؟
گل روی تو که سر پنجه زدی با خورشید
سیر حادثه چرخ بود روی گشاد
دل سرگشته ام از شوق شبستان عدم

دلیم از کثرت پیکان تو آهن شده است
مژه از پرتو رخسار تو زرین گردد
پنبه از داغ دل خویش که برداشت، که باز

در بیابان جنون، چشم به هر جا فکنی دانه آبله ماست که خرمن شده است
در تمتای تو ای قبله ارباب نیاز کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن شده است
چاشنی از لب شکر شکن او دارد
فکر صائب که سزاوار شنیدن شده است

۱۵۴۷

صحن گلزار ز گل کاسه پر خون شده است
ابر چون بال پریزاد به هم پیوسته است
شده مضراب گل از نغمه رنگین گلگون
بوستان از گل وریحان رخ وزلف لیلی
می کند جلوه فانوس، سیه خیمه دشت
بحر اخضر شده از سبزه شاداب چمن
بس که پیوسته ز اطراف رگ ابر به هم
چهره لاله عذاران شده ویرانه ز گل
جلوه سنبل سیراب جنون می آرد
خار دیوار به سرپنجه مرجان ماند
بس که از جوش گل و لاله گلستان شده تنگ
هر زمان صورتی از غیب چمن می گیرد
دیده از نقش به نقاش نمی پردازد
کمی از حکمت اشراق ندارد می ناب
گشته سر حلقه صاحب نظران همچو حباب
می دهد یادی از آن چهره گلگون گلزار
چه عجب صائب اگر واله و مفتون شده است

۱۵۴۸

نه ز خط حلقه بر اطراف رخت بسته شده است
از غبار خط شبرنگ دل آزرده مباش
ختم شد بر تو از آن حسن، که از روز ازل
که نظرها به تماشای تو پیوسته شده است
که مه روی تو زین هاله کمر بسته شده است
خوبی از هر که جدا شد به تو پیوسته شده است

جلوه رشته تسبیح کند ز تارارش
خوابش از چنگل شهباز رباینده ترست
بر غزالان سبکسیر، بیابان جنون
دل که چون تیر کج از بیهده گردیها بود
دامن دشت بود سرمه خاموشی سیل
هیچ کس مشکل ما را نتوانست گشود
تا به مغز سخن افتاده مرا ره صائب
پوست بر پیکر من تنگتر از پسته شده است

[۱۵۴۹]

از تب رشك تو خورشید هلالی شده است
[خون ما گرچه حرام است چومی، خوردن آن]
آفتاب سخش گرد جهان می گردد
[مختصر کن سخنم را به شکر خنده لطف
خطر م چند چو طاوس بود از پر و بال؟
بر تن باد صبا پیرهن یوسف مصر
[دل آسوده ات از حال به حالی گردد
گر بدانی تو که آصاب به چه حالی شده است]

۱۵۵۰

از دل خم می گلرنگ به جام آمده است
باده در سلسله تارك ندارد آرام
سرو چون سبزه خوابیده زمین گیر شده است
اشك حسرت شده در ساغر خضر آب حیات
هاله از غیرت من حلقه ماتم شده است
از سیاهی چه خیال است بر آید داغش
لب میگون تو تا بر لب جام آمده است
قد رعناي که دیگر به خرام آمده است؟
تا دگر تیغ که بیرون ز نیام آمده است؟
تا به دلجوییم آن ماه تمام آمده است
هر عقیقی که گرفتار به نام آمده است

۱- فقط ل: خون ما را که حرام است... متن تصحیح قیاسی است. ۲- ل: از معنی باریک. ۳- فقط ل: که تو، اصلاح شد.

ای بسا خام که بسیار به از پخته بود عیب عنبر نتوان کرد که خام آمده‌است
می‌کند جوش گل و ناله بلبل فریاد که ز می توبه درین فصل حرام آمده‌است
سیری از حرص مدارید توقع زنهار
که تهی چشم‌تر از حلقه دام آمده‌است

۱۵۵۱

خط به گرد رخ آن سیم ذقن آمده‌است مور در دست سلیمان به سخن آمده‌است
در هوای لب یاقوت فروغ تو، سهیل
این نه صبح است، که خورشید ز اندیشه جان
چون نباشد خط مشکین تو در گرد نهان؟
شور محشر ز گریبان چمن گل کرده‌است
جامه فتح ضعیفان سپر انداختن است
گوشت ارباب سخن تنگ شکر چون نشود؟
طوطی خامه صائب به سخن آمده‌است

[۱۵۵۲]

خار خاری که ز رفتار تو در دل مانده‌است خس و خاری است که از موج به ساحل مانده‌است
اثری کز من بی‌نام و نشان هست و بجاست^۱
[نیست يك دل که در او گوهر انصاف بود
[منزل دور به غیرت فکند رهرو را
[خشک مغزان گهر از بحر به ساحل بردند
[چیست خشت و گل فانی که بر آن تکیه کنند
رسته گشتند ز زندان جهان يك جهان
مهرة ماست که در ششدر باطل مانده‌است

۱۵۵۳

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده‌است پرده خواب، سراپرده دولت بوده‌است

۱- ل: ماند [ه] به جای. ۲- فقط ل: راهی است که کامل... ۳- ایضاً این است، هردو مورد تصحیح قیاسی است.

وسعت عیش به اندازه وحشت بوده است
 فرش در سایه دیوار قناعت بوده است
 دست کوتاه کلید در جفت بوده است
 پیش ازین ناخن چشم بصیوت بوده است
 نمک سفره ارباب قناعت بوده است
 ورنه زین پیشتر این آب به نوبت بوده است
 دل آگاه ، مرا ساخت مکدر صائب
 شادی وعیش به اندازه غفلت بوده است

۱۰۰۴

دکتر دعوی خورشید بهم پیچیده است
 در بهار آن که ترا دیده چه گله پیچیده است
 سرو از نسبت قله تو چنین بالیده است
 زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است
 هر که را فکر سر زلف بهم پیچیده است
 گل بیدرد به روی که دگر خندیده است
 ساده لوحی که به خورشید ترا سنجیده است
 تا به پای تو حنا چهره خود مالیده است
 این نه هاله است که بر گرد قمر گردیده است
 عرقی کز رخ آن ماه جبین غلطیده است
 رشته بیهوده بر این دسته گل پیچیده است
 می شود واصل دریای حقیقت چو حباب

هر که صائب نظر از هستی خود پوشیده است
 در دامن غفلت به غزالان دادند

دامن دشت جنون را به غزالان دادند
 آنچه در سایه اقبال هما می جستیم
 تا کشیدم ز جهان دست ، فتادم به بهشت
 موشکافی که کنون سرمه اهل نظرست
 چشم شوری که ازان کامروایان ترسند
 این زمان تیغ تعافل همه مخصوص من است
 دل آگاه ، مرا ساخت مکدر صائب
 شادی وعیش به اندازه غفلت بوده است

خط سبزی که به گرد رخ او گردیده است
 بر گریزان تو خوشتر بود از گلریزان
 پلته نشو و نما نیست به این رعنائی
 گر نه آینه حذر دارد ازان غمزه ، چرا
 تا قیامت گر هوش باز نگردد چون خال
 شور مرغان چمن حوصله سوزست امروز
 غافل از خال و خط و زلف و دهان توشده است
 می ربایند زهم لاله رخان دست بدست
 ماه از شرم عذار تو حضاری شده است
 گر شود شبنم فردوس همان رو به قفاست
 دل صد پاره به شیرازه نمی گردد جمع

می شود واصل دریای حقیقت چو حباب
 هر که صائب نظر از هستی خود پوشیده است

۱۰۰۵

این کمان پشت سر تیر فراوان دیده است
 در دل آتش سوزنده گلستان دیده است
 تا لب لعل ترا کان بدخشان دیده است

فلك پیر بسی مرگ جوانان دیده است
 هر که در بزم می آن چهره خندان دیده است
 لاله زاری شده از داغ ، دل پر خویش

بخت خوابیده ز اقبال تو گردد بیدار
در بر آوردن خط، حسن شتابی دارد
موی جوهر به تن آینه از غیرت خاست
چه کند موجه شمشیر تغافل با ما؟
به دو صد چشم نبینند نظر پردازان
شکوه از وضع جهان کارِ تَنَكْ ظرفان است
ای جوان پر به زبردستی خود غتره مشو
نیست از گرمی خورشید قیامت باکش
هر که صائب جگرش داغ عزیزان دیده است

۱۵۵۶

سخن عشق کسی کز لب ما نشنیده است
هر که بوی جگر سوخته ما نشنید
عاشق و شکوه معشوق، خدا نپسندد!
ساکن ملک رضا شو، که درین امن آباد
خبر مرگ زیمار نهان می دارند
چون پریشان شد ازو مغز جهان حیرانم؟
ماتم زنده جاوید چرا باید داشت؟
داغ آن نغمه سرایم که درین سبز چمن
دورگردان وفا نغمه سرایان دارند
از سری جوی سعادت که زبی پروایی
چه قدر گوش به حرف غرض آلود کند؟
کی ره بوسه به آن کنج دهن خواهد داد؟
ندهد فرصت گفتار به محتاج، کریم
غیر آن غمزه که تا کشتن من همراه است
آن که از ذکر به مذکور نمی پردازد
دل خاموش من و حرف شکایت، هیاهات

بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیده است
بوی ریحان گلستان وفا نشنیده است
در شکست از دل ما سنگ صدا نشنیده است
کسی آواز پر تیر قضا نشنیده است
چشم او حال پریشان مرا نشنیده است
نکمت پیرهنی را که قبا نشنیده است
هیچ کس نوحه ز خاک شهدا نشنیده است
بوی پیراهن گل را ز حیا نشنیده است
لیلی ماست که آواز درآ نشنیده است
خبر سایه اقبال هما نشنیده است
بی نیازی که ز اخلاص دعا نشنیده است
سرگرانی که زمن حرف بجا نشنیده است
گوش این طایفه آواز گدا نشنیده است
دیگر از تیغ کسی حرف وفا نشنیده است
از خدا هیچ بجز نام خدا نشنیده است
کسی از غنچه تصویر صدا نشنیده است

عشق آسوده زیبطاقتی عشاق است قبله ما خبر قبله‌نما نشیده‌است
گلشن از ناله ما يك جگر خونین است بلبلی نیست که آوازه ما نشیده‌است
خون خود را به‌چه امید حلال تو کنم؟ که زدست تو کسی بوی حنا نشیده‌است
لاله طور تجلی است دل ما صائب
سخن خام کسی از لب ما نشیده‌است

۱۵۵۷

گل اگر پرده‌نشین است چه‌جای گله‌است؟ خار این بادیه در پرده صد آبله است
هر که گردید سبکروح، نماند به زمین بوی گل رانفس باد صبا راحله است
رشته جان سراسیمه مشتاقان است هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
نیست در باده کمی میکده عرفان را این قدر هست که منصور تنك حوصاه است
می‌دهد هر جرس از آبله پر خون یاد چشم خونبار که یارب پی این قافله است؟
محنت روی زمین با دل من دارد کار خار صد بادیه را چشم بر این آبله است
نفس آگاه‌دلان عاجز شیطان نشود سگ کم از شیر نباشد چو شبان با گله است
چون نباشد به سر زلف سخن سوگندش؟
صائب از حلقه بگوشان همین سلسله‌است

۱۵۵۸

مستی چشم تو در مرتبه هشیاری است خواب آهونگهان شوختر از بیداری است
دوزخ اهل نظر، پاس نگه‌داشتن است چه بهشتی است که معشوقه ما بازاری است!
راه عشق از خودی توست چنین پست و بلند اگر از خویش بر آیی، همه جاهم‌واری است
تا درین دایره‌ای، خون‌خور و خاموش نشین که در آغوش رحم، کارجنین خونخواری است
عافیت می‌طلبی، پای خم از دست مده که بلاها همه در زیر سر هشیاری است
نسبت فقر به هر بی‌سر و پا نتوان کرد شال پیچیدن این قوم زبی‌دستاری است
در کمین است که صیدی نجهد از دامش غنچه خسییدن زهاد نه از دینداری است
[کار ما نیست سر زلف سخن شانه زدن اینقدر هست که يك پرده به‌از بیکاری است!]
نسبتش با همه جا و همه کس یکسان است
هر که چون صائب از آیین تکلف عاری است

۱۰۰۹

واله آینه رحمت نشدن بی بصری است
 مور هر چند که مشهور به نازک کمری است
 کوه تسکین ترا قهقهه کبک دری است
 من که هر موج سراپم به نظر بال پری است
 نفس سوخته عشق نسیم سحری است
 نیست از نقص بصیرت که ز روشن گهری است
 چشم پوشیدن از اوضاع جهان دیده وری است
 گرچه چون ریگ روان خرده جانها سفری است
 تیغ خود را چو سپر کرده نو سپری است
 شیشه هر چند که در کارگه شیشه گری است
 در زمین سیه هند، گل جلوه گری است

دیدن تازه خطان شاهد بالغ نظری است
 بر خود از خجلت آن موی میان می پیچد
 ناله من چه کند با تو که شوز محشر
 چون دل از دامن صحرای جنون بردارم؟
 بر دل من که زبی همنفسی غنچه شده است
 همچو خورشید به یک چشم جهان را دیدن
 از بصیرت نبود خرج تماشا گشتن
 ساده لوحان حریصش به گره می بندند
 هر کمالی است در اینجا به زوال آستن
 نیست ممکن که نلرزد ز شکستن برخویش
 این که از شهر طاوس مگس ران سازند

صائب از داغ غریبی به وطن می سوزد
 همچو یعقوب مقیمی که عزیزش سفری است

۱۰۶۰

سایه ابر عجب دام تماشای خوشی است
 که در احیای دل مرده مسیحای خوشی است
 کز دل و چشم ترا ساغر و مینای خوشی است
 که درین تنگ صدف گوهر یکتای خوشی است
 ورنه وحشت زده را گوشه دل جای خوشی است
 در پریخانه دل آینه سیمای خوشی است
 مکن اندیشه دیگر که تمتای خوشی است
 از ندامت مکن اندیشه که سودای خوشی است

نفس باد بهاران چمن آرای خوشی است
 نفس گرم طلب کن ز جگر سوختگان
 کج مکن پیش قدح گردن خود چون مینا
 چه زنی قطره به هر سوی، فرو رو در خویش
 تو بد آموز به صحرا شده ای چون مجنون
 اگر از هر دو جهان چشم توانی پوشید
 وصل هر چند میسر به تمنا نشود
 بوسه ای گر به دو عالم دهد آن جان جهان

صائب از صحبت خوبان جهان قسمت ما
 نیست گر لطف بجا، رنجش بیجای خوشی است

۱۵۶۱

سر بر آور ز گریبان که تماشای خوشی است
 بر جنون زن که عجب دامن صحرای خوشی است
 که گل و سرو عجب ساغر و مینای خوشی است
 که نسیم سحری طرفه مسیجای خوشی است
 زیر این زنگ، نهان آینه سیمای خوشی است
 ورنه در خلوت دل انجمن آرای خوشی است
 طالب گوشه دل باش که مأوای خوشی است
 هست بیجایی اگر زیر فلک جای خوشی است
 طاق ابروی تو محراب تماشای خوشی است
 رشته زلف تو شیرازه سودای خوشی است
 چشم بستن ز جهان، دیده بینای خوشی است
 ز آستین دست برون آر که سودای خوشی است
 مگذر از سلسله زلف که همپای خوشی است*

گر چه صائب به تمنا بتوان یافت وصال
 می کنم خوش دل خود را که تمنای خوشی است

۱۵۶۲

هست اگر جنت در بسته همین خاموشی است
 که پریخانه صاحب نظران بیهوشی است
 که گشاد دل من در گره خاموشی است
 فتنه هایی که نهان زیر سر سرگوشی است
 خامی باده نارس گنه کم جوشی است
 پیش صاحب نظران مهر لب خاموشی است

غرض از خوردن می صائب اگر بیخبری است
 خوردن خون دل خود چه کم از می نوشی است؟

هر طرف می نگری آینه سیمای خوشی است
 در گرفته است زمین از نفس گرم بهار
 اگر از باده کشانی مرو از باغ برون
 دست در دامن شب زن اگر ت دردی هست
 تو ز کوه نظریها شده ای محو چمن
 تو بد آموز به هنگامه ظاهر شده ای
 اگر امنیت خاطر ز جهان می جویی
 بیکسیه است اگر هست کسی در عتالم
 خط مشکین تو سر مشق جنون عجبی است
 دانه خال تو نظاره فریب عجبی است
 می کند گوش گران هرزه درایان رالال
 حرص زر، چشم فروشنده یوسف بسته است
 ای که در راه جنون همسفری می خواهی

عالم امنی اگر هست همین بیهوشی است
 هر که افتاده به زندان خرد می داند
 ای صبا در گذر از غنچه لب بسته من
 در ستر تیغ زبان بیهده گویان را نیست
 پختگی در خور جوش است درین میخانه
 گل بی خازی اگر هست درین خارستان

۱۵۶۳

حجت ناطق کامل هنران خاموشی است
 مهر گنجینه روشن گهران خاموشی است
 کمر وحدت این سیمبران خاموشی است
 سرمه دیده بالغ نظران خاموشی است
 لنگر کشتی چشم نگران خاموشی است
 روزی خاصه بی برگ وبران خاموشی است
 باغ در بسته خونین جگران خاموشی است
 نقطه مرکز بی پا و سران خاموشی است
 صیقل سینه روشن گهران خاموشی است

ترجمان دل صاحب نظران خاموشی است
 رخنه آفت معموره دل گفتارست
 خامشی لنگر آرام بود دلها را
 شاهد روشنی دل ، نفس سوخته است
 کف دریای گهر خیز نظر ، گفتارست
 حرف ، نخلی است که در شارع عام افتاده است
 ذوق گفتار نصیب دگران می باشد
 سیر دل بی لب خاموش ندارد پرگار
 آتچنان کآینه را پنبه کند پاک از گرد

چند مشغول توان شد به سخن پردازی؟

صائب آینه کامل نظران خاموشی است

۱۵۶۴

باغ هر چند به صدر رنگ بود آب یکی است
 نسبت سیل به این خانه و مهتاب یکی است
 چشم حیرت زدگان رانمک و خواب یکی است
 داغ در چشم تو ولاله سیراب یکی است
 صبر آینه ویتابی سیماب یکی است
 خانه شاه و گدا در ره سیلاب یکی است
 بخت آغوش من و طالع محراب یکی است
 حلقه چشم تو و حلقه گرداب یکی است *
 دُر پیش من مخمور و می ناب یکی است *
 چون نیچند به یکدیگر اگر تاب یکی است؟ *

مایه پرورش عالم اسباب یکی است
 لطف چون قهر مرا زیر و بر می سازد
 محو دیدار ندارد خبر از لطف و عتاب
 غافل از مستی حسنی ز جگر سوختگان
 چه کنم آه که در دیده بی پروایان
 عجز و قدرت نشود مانع بیباکی عشق
 قانع از قامت یارست به خمیازه خشک
 دل سودازده را مایه سرگردانی است
 نیست در مشرب من ساده و نوخط را فرق
 رشته جان من ورشته آن موی کمر

در میان گل و مل نیست دورنگی صائب

مدت جوش گل و جوش می ناب یکی است

۱۵۶۵

شهد در خانه پرروزن زنبور یکی است
 غنچه بیهوده سرانگشت نگارین کرده است
 در محیطی که زدل نقش دو عالم شوید
 سفر از خویش چو کردی، همه جا معراج است
 تا به دریا نرسد سیل، نمی آرامد
 الفت آهوی وحشی گرهی بر بادست
 ابر رحمت نکند فرق گل وخار از هم
 عشق باری است که در پلته برداشتنش
 خاک گردید و نشد چهره اش از می گلفام
 غرض از ظرف اگر خوردن آب است و طعام
 سخن آن است کز او زنده دلی گرم شود

بی بصیرت چه شناسد سخن صائب را؟

تلخ و شیرین به مذاق دل رنجور یکی است

۱۵۶۶

نغمه ها گرچه مخالف بود، آواز یکی است
 کثرت موج ترا در غلط انداخته است
 ذره و مهر، صفای دل ازو می یابند
 چون نگردد نده گرد سرمجنون شب و روز؟
 صید فرش است درین دامگه، اما صیدی
 ز اختلاف سخن از راه نیفتی صائب
 که درین پرده نه توی، سخن ساز یکی است

۱۵۶۷ * (ک،ل)

لطف وقهر تو به چشم من غمناک یکی است
 چه گره وا کند از خاطر من ابر بهار؟
 نسبتی نیست به خورشید گل روی ترا
 نظر مرحمت و حلقه فتراک یکی است
 دانه سوخته و خاطر غمناک یکی است
 اینقدر هست که خوی تو و افلاک یکی است

چون خزان آتش بیداد زند در گلشن ^{از چهره نازك گل با خس و خاشاك} یکی است
 نشود نشأه می مختصر از شیشه و جام ^{فیض جام جم و آینه ادراك} یکی است
 رتبه مردم افتاده کجا ، خاك کجا ^{گرچه در مرتبه افتادگی و خاك} یکی است
 پیخبر شد ز جهان هر که گرفتار تو شد ^{فیض زنجیر تو و سلسله تاك} یکی است
 به قبول نظر عشق توان گشت تمام ^{در همه روی زمین آینه پاك} یکی است
 سر بر آورده ام از قلمزم وحدت صائب
 سرمه در دیده انصاف من و خاك یکی است

۱۵۶۸

در غم و شادی ایام مرا حال یکی است ^{فصل هر چند کند جامه بدل سال} یکی است
 حرص دایم ز برای دگران در گردست ^{حال این بی بصر و دیده غربال} یکی است
 غرق سعی برای دگران می ریزد ^{حاصل خواجه ز مال خود و حمال} یکی است
 هر نفس اهل هوس تبت دیگر دارند ^{دل این طایفه و قرعه رمال} یکی است
 پیش سوزن که به يك چشم جهان را بیند ^{گوهر عیسی و خرمهره دجال} یکی است
 پیش جمعی که ازین نشأه به تنگ آمده اند ^{شادی مردن و آزادی اطفال} یکی است
 دل اگر نرم شود کار جهان آسان است ^{گره سخت به سر رشته آمال} یکی است
 ادب پیر خرابات نگهداشتنی است ^{طبع پیران و دل نازك اطفال} یکی است
 تا رسیدم به پریخانه وحدت صائب
 پای طاوس مرا در نظر و بال یکی است

۱۵۶۹

پیش صاحب نظران درد و دوا هر دو یکی است ^{چشم بیمار و لب روح فزا هر دو} یکی است
 پیش ما سایه دیوار و هما هر دو یکی است ^{خاك وزر در نظر همت ما هر دو} یکی است
 صورت حال جهان گر بد و گر نيك بود ^{پیش آینه خوش مشرب ما هر دو} یکی است
 نوش و نیش است یکی پیش سبکفتران ^{خار و گل در گذر باد صبا هر دو} یکی است
 پشت و رو آینه را مانع یکتایی نیست ^{کفر و دین در نظر وحدت ما هر دو} یکی است
 گل رعنا نبود عالم بیرنگی را ^{باد و خون به مذاق عرفا هر دو} یکی است

پیش آن کس که به تسلیم و رضا تن درداد
تا ازان کعبه مقصود جدا افتادم
اگر این است ره راست که من یافته‌ام
در کمانخانه زنجیر و ترازو گردد
در ته پای تو از سرکشی و رعنایی
ز احتیاج تو کبریا زلایمند جدا
هر قدر خط تو افزود مرا مهر فرود
در سراپرده گوش تو ز سنگینی ناز
دوزخ مبردم یکرنگ دورنگان باشند
چهاربستی است که روز و شب ما هردو یکی است؟

خواهش نام کم از خواهش نان صائب نیست

که صلا ی کرم و بانگ گدا هردو یکی است

۱۵۲۰

رتبه عشق و هوس پیش بتان هردو یکی است
گل بی خار در آنجاست به خرمن ، ورنه
به نسیمی ز گلستان سفری می گردد
نشأه لطف دهد خشم و عتابی که تراست
پیش آن کس که مرا سر به بیابان داده است
سری آن رشته به همتاب ندارد، ورنه
از بصیرت خبری نیست تهی چشمان را
چه ضرورت کنی راست به آتش خود را؟
چه خیال است در آینه مصور گردد؟
در خزان سرو چو ایام بهاران تازه است
سخن ماست یکی گرچه دل ماست دونیم

پیش سروی که به گل رفته مرا پاصائب

اشک خونین من و آب روان هردو یکی است

۱۵۲۱

از شناسایی حق لاف زدن، نادانی است

قسمت نقش ز ققائش، همین حیرانی است

در صدف، گوهر من بی صدف از غلطانی است
 دیده تاریک نماند، دل اگر نورانی است
 شاهد تنگی دلها، گره پیشانی است
 کشتی نوح درین قلزم خون طوفانی است
 نه ز تقصیر بود یوسف اگر زندانی است
 کار سیلاب گرانسنگ، سبک جولانی است
 قفس تنگ چه جای پروبال افشانی است؟
 از تو گردنکشی چرخ ز نافرمانی است
 که صدف کاسه دریوزه زبی دندانی است
 نقطه خال سیه، مرکز سرگردانی است
 ربط من با کمر نازک او روحانی است
 ناز آن چشم سیه مست ز خوش مژگانی است
 طفل شوخی که مدارش به ورق گردانی است
 چون برآرم سر از آن آیه رحمت صائب؟
 نوسوادم من و آن زلف، خط دیوانی است

۱۵۷۳

ساحلی دارد اگر بحر جهان حیرانی است
 قسمت عقل ازین دایره سرگردانی است
 کشتی نوح درین قلزم خون طوفانی است
 گوهر پاک غریب وطن^۱ از غلطانی است
 قسمت طفل ز اوراق، ورق گردانی است
 بر سر تخت همان یوسف ما زندانی است
 که صدف کاسه دریوزه زبی دندانی است
 صائب از لاله عذاران به ننگه قانع باش
 که صبا محرم گلها ز سبک جولانی است

دل آزاد من از هر دو جهان بیخبرست
 پرتو شمع محال است به روزن نرسد
 هرچه در سینه بود، می کند از سیما گل
 کیستم من که ز نمل لاف صبوری در عشق؟
 نتوان شد ز عزیزان جهان بی خواری
 سرعت عمر، ز کوه غم و درد افزون شد
 زیر گردون مکن اندیشه فارغبالی
 چون به فرمان روی، این دایره انگشترتوست
 حرص پیران شود از ریزش دندان افزون
 سرخط مشق جنون است خط سزبتان
 چه خیال است که از دوری ظاهر گسلد؟
 پشت شهباز به سر پنجه گیرا گرم است
 کی به جمع دل صدپاره ما پردازد؟

دست در دامن اندیشه زدن نادانی است
 باعث گردش افلاک که می داند چیست؟
 تابه خار و خس ما بی سرو پایان چه رسد
 دل بیتاب ندانم که کجا می باشد
 نرسد حسن به درد دل صدپاره ما
 دل آگاه نگردد به عزیزی خرسند
 حرص نان بیشتر از ریزش دندان گردد

۱۵۷۳

عشق خضری است که در مدّ نظر داشتنی است
 آنچه از توشه درین ره به کمر داشتنی است
 لنگ لنگان پی این قافله برداشتنی است
 شب دل سوخته و دیده ترداشتنی است
 چشم چون حلقه شب و روز به درد داشتنی است
 چون سبّو دست طلب در ته سرداشتنی است
 دهنی تلخ به امید ثمر داشتنی است
 در بهاران سر خود در ته پرداشتنی است
 در سفر پاس رفیقان حضر داشتنی است
 خس و خوار از ره این طایفه برداشتنی است
 گوش امید به پیغام و خبر داشتنی است
 داغ چون لاله به هر لخت جگر داشتنی است
 مشت اشکی پی دامان سحر داشتنی است

تا به معنی نبری راه ز صورت صائب
 عزّت هر صدف از بهر گهر داشتنی است

۱۵۷۴

شفق باده کشان چهره حمرا می است
 ساحل توبه ما در دل دریای می است
 که گل صبح در او پنبه مینای می است
 صدف گوهر مقصد دل دریای می است
 چشمه کاری است که در دست زلیخای می است
 زرد روی نکشیدن گل سودای می است
 در حریمی که نسیم دم گیرای می است
 کاین قیامی است که بر قامت رعنا می است

چشم صائب ز تماشا قدح خون گردید
 این چهره ننگ است که با لاله حمرا می است

عقل سدی است درین راه که برداشتنی است
 هر چه جز دامن سعی است بود بر دل بار
 گر میسر نشود مهرهی گرم روان
 روزها گر به خموشی گذرانی چون شمع
 تا مگر دولت بیدار در آید از در
 جوش دریای کرم نیست به خواهش موقوف
 نرسد دست کسی گرچه به آن شاخ بلند
 تا ز بی برگی ایام خزان خون نخوری
 تا مبادا ز غریبی به غریبی افتی
 از گرانجانی اگر پیرو نیکان نشوی
 خبر از بیخبران گرچه تراوش نکند
 چهره از خال معبر نمکین می گردد
 چون زمین پاک بود، تخم یکی صد گردد

صبح میخانه نشینان کف دریای می است
 تا سیه مست نگردیم پشیمان نشویم
 با دلی چون دل شب، می روم از انجمنی
 نیست جز باد به کف ساحل هشیاری را
 چاک در پیرهن یوسف عقل افکندن
 زر به زرداد هر آن کس می گلرنگ خرید
 چه عجب غنچه تصویر شود شادی مرگ؟
 برو ای عقل، کله گوشه همت مشکن

۱۵۷۵

سرور را سرکشی از بار زبی پروایی است
فرد شو فرد زمردم که فتوحات جهان
لازم تیر هوایی است جدایی زهدف
پیش احمق نه زعجزست مرا خاموشی
لنگر من سبک از شورش طوفان نشود
دل روشن زغم روی زمین فارغ نیست
هر که صائب دل خود داد به آهو چشمی
گرچه درکوچه و بازار بود صحرایی است

۱۵۷۶

ساغر از غیر گرفتن گل بی پروایی است
صحبت همنفسان باد بهار طرب است
به خط سبز نوشته است به مجموعه سرو
هر سپهدار درین دشت سپاهی دارد
در زمینی که توان روبه قفا کرد سفر
چه عجب صائب اگر داغ نسوزد بر سر
گل زدن بر سر دستار زبی پروایی است

۱۵۷۷

نقش روی تو در آینه جان صورت بست
صحبت آینه و عکس بود پیا به رکاب
از سر کلک قضا نقطه اوّل که چکید
عشق از آن برق که در خرمن آدم افکند
حسن تا پرده زرخساره گلرنگ گرفت
صورت هرچه درین نشاء دل از خلق گرفت
صورت حال من از خامه نقاش پیرس
آنچه می خواستم از غیب همان صورت بست
دردل و دیده خیال تو چسان صورت بست؟
زان سیاهی دل و چشم نگران صورت بست
از دخانش فلک گرم عنان صورت بست
عشق با دیده خوانابه فشان صورت بست
روی ازین نشاء چو گرداند همان صورت بست
نقش بیچاره چه داند که چسان صورت بست؟

پیش ازین فکر همه صورت بی معنی بود
معنی از خامه صائب به جهان صورت بست

۱۵۷۸

ما نه آنیم که ما را به زبان باید جست
اهل دل را به دل و اهل نظر را به نظر
مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان
گرچه از بید ثمر خواستن از بی بصری است
بی نشان را به نشان گرچه خبر نتوان یافت
نتوان پشت به دیوار تن آسانی داد
هر گلی را چمنی، هر صدفی را گهری است
عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد
مهر روشن نکند خانه بی روزن را
چه خبر از دل رم کرده ما دارد چرخ؟
صائب این آن غزل سید یزد یزدست که گفت
اهل دل را به سراپرده جان باید جست

۱۵۷۹

غوطه در خون زند آن چشم که دیدن دانست
پوست بر پیکر خود چاک زند همچو انار
سایه سنبل فردوس بر او زنجیرست
لب کوثر به مذاقش دم شمشیر بود
نگشاید دلش از سیر خیابان بهشت
نتوان داشت به زنجیر ز مژگان او را
به پر کاه نگیرد سخن ناصح را
گو به زهر آب دهد تیغ زبان را دشمن
چون نشوید دهن از چاشنی شیر به خون؟
رزق دندان شود آن لب که مکیدن دانست
خون هر سوخته جانی که چکیدن دانست
دست هر کس که سر زلف کشیدن دانست
می پرستی که لب جام مکیدن دانست
هر که در کوچه آن زلف دویدن دانست
طفل اشکی که به رخسار دویدن دانست
چون شرر دیده هر کس که پریدن دانست
گوش ما چاشنی تلخ شنیدن دانست
طفل ما لذت انگشت مکیدن دانست

پرتو شمع تو تا پرده فانوس شکافت
صبح محشر روش جامه دریدن دانست
غور کن در سخن صائب و کیفیت بین
توان نشاء می را به چشیدن دانست

۱۵۸۰

پاك شد دل چو به آن آینه سیما پیوست
می کشد سلسله موج به دریا آخر
مادر از دامن فرزند نمی دارد دست
سیل چون پهن شود، خرج زمین می گردد
هر که دارد نظر پاك، نماند به زمین
دور گردست ز افسردگی خویش همان
دست در دامن خورشید زند چون شب
هر که صائب به دل و دیده بینا پیوست

۱۵۸۱

عشق را با دل صد پاره من کاری هست
همچو طوطی سخنش نقل مجالس گردد
شب من بسی ادب از دور زمین می بوسد
خواب ما از ره خوابیده گران خواب ترست
بلبلی را که به دیدار ز گل قانع شد
می توان فیض بهار از نفس گرمش یافت
باد دستی است که باری ز دلی بردارد
گرد بر دامن گلها ز خزان نشیند
شکوه از بی نمکیهای جهان بیدردی است
پیش من گرد کسادی و یتیمی است یکی
ظلمت و نور درین نشاء به هم پیوسته است
نیست سودی که زیانش نبود در دنبال
نشود خرج خزان برگ نشاطش صائب
در چمن شاخ گلی را که هواداری هست

۱۵۸۲

می حرام است در آن بزم که هشیاری هست
 با پریشان نظری بس که بدم، می شکم
 می توان با گل خورشید نظر بازی کرد
 خضر بر گرد سر درد طلب می گردد
 صبح آدینه و طفلان همه يك جا جمعند
 خواب تلخ است در آن خانه که بیماری هست
 هر کجا آینه ای بر سر بازاری هست
 همچو شبنم اگر ت دیده بیداری هست
 کعبه فرش است در آن سینه که آزاری هست
 بر جنون می زنم امروز که بازاری هست
 بخت زنگار چرا سبز نباشد صائب؟
 روز و شب در بفلش آینه رخساری هست

۱۵۸۳

خلوت آینه را طوطی غمنازی هست
 نیست مجنون وفادار مرا پای گریز
 چشم نظار گیان تاب ندارد، ورنه
 از نفسهای پریشان غبار آلودم
 فیض سر رشته امیید عمومی دارد
 دامن گل نشود زخمی سر پنجه خار
 انتظار جگر سوختگان سنگ ره است
 تا نبارد به سرش تیغ، دهن نگشاید
 روی بر تافتن از سیلی غم بیجگری است
 چون شرر آمدن و رفتن ماهر دو یکی است
 حیف باشد که درین دشت شکاری نکند
 هر کجا روی نهادیم سخنازی هست
 ورنه چون زورجنون سلسله پردازی هست
 دل تاریك مرا آینه پردازی هست
 می توان یافت که در سینه سبکتازی هست
 در حریمی که نگاه غلط اندازی هست
 گلستانی که در او شعله آوازی هست
 ورنه ما را چو شرر رخصت پروازی هست
 چون صدف در دل هر کس گهر رازی هست
 ورنه چون رنگ، مرا شهپر پروازی هست
 ما چه دانیم که انجامی و آغازی هست
 هر که را قوت سر پنجه شهبازی هست

از نواهای جگرسوز تو صائب پیدا است
 که ترا در دل صدپاره نواسازی هست

۱۵۸۴

به بهشتی نتوان رفت که رضوانی هست
 نیست زنجیر سر زلف تو بی دل هرگز
 سنگ راه من سودازده طفلان شده اند
 نهم پای در آن خانه که در بانی هست
 دایم این سلسله را سلسله جنبانی هست
 ورنه مجنون مرا نیز بیابانی هست

عرق شرم، مرا فرصت نظاره نداد، دیده خون می خورد آنجا که نگهبانی هست
 دهن تنگ تو بسیار بخیل افتاده است
 خنده چون پسته ز خونین جگران بیدردی است
 نیست ممکن که نفس راست کند در دل بحر
 به عزیزی رسد از پلئه خواری به دو گام
 می شود زندگی تلخ به شیرینی صرف
 می کند عامل معزول، مرا در بدری
 در خزان هم گلش از بار نریزد صائب
 هر ریاضی که دراو مرغ خوش الحانی هست

۱۵۸۵

چمن سبز فلک را چمن آرایی هست
 مشو ای بیخبر از دامن فرصت غافل
 نیست ممکن که چو مرکز نکند خود را جمع
 نشوی یلک دم از اندیشه کشتی غافل
 زین تزلزل که به جایی نپذیرد آرام
 چون برآید دل از ان سلسله زلف دراز؟
 از عنان تابی اندیشه توان بردن راه
 این ندا می رسد از رفتن سیلاب به گوش
 از سیه خانه لیلی نتوان دل برداشت
 نیست ممکن که به زنجیر توان داشت نگاه
 دامن عصمت گل را نتوان دیدن چاک
 می تواند قدمی چید گل از نشتر خار
 دل سودازده ای هست مرا از دو جهان
 ایمن از سیل حوادث نتوانی گردید
 پرده صورتی چشم، حجاب تو شده است
 نیست ز اندیشه فردا غم امروز مرا

زیر این زنگ، نهان آینه سیمایی هست
 دو سه روزی که ترا پنجه گیرایی هست
 هر که داند که درین دایره بینایی هست
 گر بدانی که ترا پیش چه دریایی هست
 می توان یافت که دل را به نظر جایی هست
 که به هر حلقه او دام تماشایی هست
 که درین پرده دل، دلبر خودرایی هست
 که درین خشک ممانید که دریایی هست
 ورنه مجنون مرا دامن صحرایی هست
 یوسفی را که به ره چشم زلیخایی هست
 ورنه چون خار، مرا پنجه گیرایی هست
 که زهر آبله اش دیده بینایی هست
 زلف مشکین ترا گر سر سودایی هست
 تا ترا زیر فلک مسکن و مأوایی هست
 ورنه در پرده دل نیز تماشایی هست
 وقت آن خوش که ندانست که فردایی هست

دید فردوس برین را و خجالتها برد آن که می گفت به از گوشه دل جایی هست
 راه در انجمن عشق نداری صائب
 تا ترا در دل مجروح تمنّایی هست

۱۵۸۶

تیغ ابروی ترا جوهر چین می بایست از گلستان تو هر خار چرا گل چینه؟
 چند گستاخ رکاب تو بیوسند اغیار؟
 تا هوس دست نیابد به شکر دزدیدن
 در بغل جای دهد سرو صفت فاختره را
 تا دم خط که دم بازپسین حسن است
 چشم بر سر مه سیه کردی و رفت آب حیا
 همه اسباب جمال تو به جای خویش است
 بوالهوس کرد وطن بر سر کویش آخر
 صائب از بهر جلای تو همین می بایست

۱۵۸۷

محو دیدارم و دیدار نمی دانم چیست شبمنی نیست درین باغ به محرومی من
 دهنی تلخ نکردم ز شکایت هرگز
 خط شناسان نتوانند به مضمون پرداخت
 از سر خود خبرم نیست ز بی پروایی
 درد جانکاه من این است که با چندین درد
 محرمی نیست بجز چاه ذقن راز مرا
 خانه هستیم از خواب گران درسته است
 بهره از صنعت خود نیست چو حلاج مرا
 از شکر خند گلش شیر جگر می باز
 خود فروشی نبود پیشه من چون دگران
 بی دل و دینم و دلدار نمی دانم چیست
 که قماش گل رخسار نمی دانم چیست
 باعث رنجش دلدار نمی دانم چیست
 هیچ مضمون خط یار نمی دانم چیست
 مغز آشفته و دستار نمی دانم چیست
 آرزوی دل بی شمار نمی دانم چیست
 همدمنی غیر لب یار نمی دانم چیست
 چشم بنار و دل بیدار نمی دانم چیست
 بالشی غیر سر دار نمی دانم چیست
 خار این وادی خونخوار نمی دانم چیست
 گرمی و سردی بنار نمی دانم چیست

کشن بحر چو سیلاب دلیل است مرا رهبر و قافله سالار نمی دانم چیست
با دل من که چو آینه به دشمن صاف است سبب خصمی زنگار نمی دانم چیست
نیست در آینه حیرت من نقش دویی زشت و زیبا و گل و خار نمی دانم چیست
جای رحم است به بی حاصلی من صائب
همه تن چشم و دیدار نمی دانم چیست

۱۵۸۸

بند در بند قبا بافتن مژگان چیست؟ گر درین خانه کسی نیست پس این دربان چیست؟
خم چوگان محبت سر منصور رُباست گوی خورشید درین معرکه سرگردان چیست؟
غنچه باغ حیا سر به گریبان خندد صبح این بوم ندانسته لب خندان چیست؟
حبس و زندان ابد لازمه تقصیرست بی گنه، یوسف جان اینهمه در زندان چیست؟
از بهای گهر خویش صدف بیخبرست تو چه دانی که بهای گهر دندان چیست؟
شمع برهان ز پی کوردلان ریخته اند گر نه کورست دلت، پس طلب برهان چیست؟
می توان چاره درمان به تغافل کردن درداگر سرکشداز صحبت ما، درمان چیست؟
طولی خامه صائب چو شود گرم سخن
بلبل مست چه و مطرب خوش الحان چیست؟

۱۵۸۹

جگر لاله سیه مست ز میخانه کیست؟ مستی نرگس مخمور ز پیمانه کیست؟
باده حوصله پرداز لب و چشم بتان نیست از سلسله تالک، ز میخانه کیست؟
عشق را راه سخن نیست در آن خلوت خاص چشم مست تو گر انخواب ز افسانه کیست؟
نیست بر مهره گل، دیده بالغ نظران رقص این نه صدف از گوهر یکدانه کیست؟
نه به پروانه توجه، نه به بلبل دارد هیچ معلوم نگردید که جانانه کیست
می توان یافت ز گردی که بر افلاک رود که گذار تو، به سروقت که و خانه کیست
آب رحم از دل سنگین فلک می جوشد برق رخسار تو مهمان سیه خانه کیست؟
زان تغافل که به لیلی دل مجنون دارد دوربینان همه دانند که دیوانه کیست
ز آستین پر و بالی که به شمع افشاند روشن است این که دل سوخته پروانه کیست
نیست چون مهره افلاک ز سیرش آرام تا دل پاره ما سبحة صد دانه کیست

شد ز فریاد تو صائب جگر سنگ کباب
دل نالان تو ناقوس صنمخانه کیست؟

۱۵۹۰

نقطه اشك سراسیمه و شیدایی کیست؟
شور بلبل ز نمکدان که برمی خیزد؟
قمری از زلف که این طوق به گردن دارد؟
پای مجنون به گل از اشك غزالان مانده است
هر که را می نگرم حلقه بیرون درست
همه شب من دل خود می خورم از تنهایی
ابر با جلوه خورشید قیامت چه کند؟
مژه شوخ تو آرام ندارد امروز
پرده از چهره اندیشه نما افکنده است
ماه در ابر تنك جلوه دیگر دارد
گذری نیست که دامی نکشیده است آنجا

الف آه کمر بسته رعنایی کیست؟
عرق چهره گل پرتو زیبایی کیست؟
جلوه سرو برآورده رعنایی کیست؟
دشت، دامن گل از آبله فرسای کیست؟
تا سر زلف تو در پنجه گیرایی کیست؟
تا خیال تو انیس شب تنهایی کیست؟
دامن دشت جنون پرده رسوایی کیست؟
تا دگر در پی تاراج شکیبایی کیست؟
دیگر آن آینه رو در پی رسوایی کیست؟
ورنه آن زلف سیه پرده بینایی کیست؟
یارب آن زلف به قصد دل هرجایی کیست؟*

همه شب خون سیه می چکد از مژگانش
خامه صائب سودازده سودایی کیست؟

۱۵۹۱

خاك دركاسه آن سر که دراو سودا نیست
خودنمایی نبود شیوه ارباب طلب
هر که را می نگرم نعل در آتش دارد
پیرو عقل به صد قافله تنها باشد
طعمه آه شدم چون جگر شمع و هنوز
کشت مارا به سلکم، برق فنا سوخته است
از لب خشك و دل آبله فرسود صدف
داغم از جلوه بالای پریشان سیرش

خار در پرده آن چشم که خونپالا نیست
آتش قافله ریگ روان پیدا نیست
قطعه در دایره شوق تو پابرجا نیست
رهرو عشق اگر فرد بود تنها نیست
اثر روشنی صبح اثر پیدا نیست
خرمن ما گره خاطر این صحرا نیست
می توان یافت که نم در جگر دریا نیست
بار دل بردهد آن سرو که پابرجا نیست

ما پریشان نظران خود گره کار خودیم این چه حرف است که سر رشته به دست ما نیست
عالمی مست و خرابند ز فکر صائب
جوش ارباب سخن هیچ کم از صها نیست

۱۵۹۲

خال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست پیش فرهاد که زد شیشه ناموس به سنگ
لنگر عقل به دست آر که در عالم آب گرمی^۱ لاله خونگرم مرا دارد داغ
سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند از طلب، مطلب اگر خیر بود طالب را
دیده روزنه از شمع بود نورانی^۲ معنی عزت اگر وحشت از آبادانی است
نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد
در دل سوخته کیست که این سودا نیست؟

۱۵۹۳

آه کز اهل محبت اثری پیدا نیست نه ز آغاز خبر دارم و نه از انجام
لاله ها را ز سر داغ سیاهی برخاست یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف
مگر از روزنه دل نفسی راست کنیم بجز از آبله پا که کنندش پامال
ز اهل دل آنچه به جا مانده زبان لاف است
ز آنهمه سوخته جانان شرری پیدا نیست منزل دور مرا پا و سری پیدا نیست
شب ما سوختگان را سحری پیدا نیست از دل گمشده ما اثری پیدا نیست
ورنه زین خانه تاریک دری پیدا نیست در همه روی زمین دیده وری پیدا نیست
همه برگ است بر این نخل بری پیدا نیست
بر میاور ز صدف گوهر خود را صائب
که درین دایره صاحب نظری پیدا نیست

۱۵۹۴

خاك در كاسه آن سر كه هوادارش نیست
 كمري نیست كه در حلقه زتارش نیست
 مست نازی كه خبر از گل دستارش نیست
 خبر از ناله مرغان گرفتارش نیست
 خبر از نازكي آن گل رخسارش نیست
 يوسف ماست كه پروای خریدارش نیست
 به گلو سوزی شمشیر گهربارش نیست
 آن كه سر داد درین ره غم دستارش نیست
 هر كه در سر هوس دولت بیدارش نیست

نفس پاك ازان سینه طلب كن صائب

كه غباری ز جهان بر دل افكارش نیست

۱۵۹۵

بخت من ابرسیاهی است كه بارانش نیست
 كاكل او شب قدری است كه پایانش نیست
 ذره ای نیست كه شرمنده احسانش نیست
 خبر از پرتو خورشید درخشانش نیست
 آسمانی است كه خورشید درخشانش نیست
 چرخ اگر فاخته سرو خرامانش نیست
 شبمنی را نتوان یافت كه حیرانش نیست^۱
 وای بر شهدفروشی كه مگس رانش نیست
 خونبهای سر خاری ز مغیلاش نیست
 آن كه پروای سر زلف پریشانش نیست
 بی خط سبز، سفالی است كه ریحانش نیست
 يوسف ماست كه پروای عزیزانش نیست

خار در دیده آن كس كه طلبكارش نیست
 گرچه خط سیهش دست نداده است به هم
 چه خبر از دل صدپاره ما خواهد داشت؟
 گوش آن شاخ گل از آب گهر سنگین است
 ساده لوحی كه ستاند نظر از شبنم وام
 ماه كنعان گهر خود به خریدار رساند
 گرچه جان تازه كند چاشنی آب حیات
 غم دنیا نخورد هر كه دل و دین دریاخت
 سایه بال هما پرده خوابش گردد

آه من مد رسایی است كه پایانش نیست
 ابروی او مه عیدی است كه دایم پیداست
 همت از مهر فراگیر كه با يك ته نان
 چشم شبنم به شكر خواب بهاران رفته است
 روی گرم آن كه ندارد ز بزرگان جهان
 از چه از كاهكشان طوق به گردن دارد؟
 گرچه برگ گلش از غنچه نمایان نشده است
 لب لعل تو چها می كند از شیرینی
 گرد آن كعبه مغرور كه صد قافله دل
 چه خبر از دل آشفته ما خواهد داشت؟
 چهره هر چند به رنگ ورق گل باشد
 چشم شبنم ز هواداری گل روشن شد

رشته عمر ابد روی به کوتاهی کرد راه خوابیده زلف است که پایانش نیست
 دست گستاخی من جرأت دیگر دارد گل ازان باغ نچینم که نگهبانش نیست!
 گرچه بیماری ازان چشم سیه می بارد شیر را طاقت سر پنجه مژگانش نیست
 چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب؟
 آن که میدان فلک درخور جولانش نیست

۱۵۹۶

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست رشته راه طلب را گره منزل نیست
 گل فتاده است به چشم تو ز غفلت، ورنه غنچه ای نیست درین باغ که صاحب دل نیست
 نقد آسایش دل در گره سوختن است وای بر جان سپیدی که درین مخفل نیست
 بستن چشم مرا از دو جهان فارغ کرد تخته نقش بود آینه چون در گل نیست
 دام را غفلت نخجیر رساند به مراد دانه پوچ است اگر صید ز خود غافل نیست
 دیده شوق مرا مرگ جواهر داروست پرده خواب میان من و او حایل نیست
 سینه ای نیست کز او بوی دلی بتوان یافت غیر مثنی صدف پوچ درین ساحل نیست
 خبر ساقی مجلس ز که پرسم صائب؟
 هیچ کس نیست درین بزم که لایعقل نیست

۱۵۹۷

شادی هر که زیادت زغم، کامل نیست هر که را خرج زدخل است فزون، عاقل نیست
 دل گردون متأثر نشد از گریه ما گنه تخم چه باشد چو زمین قابل نیست؟
 عاشق آن است که سر بر قدم دار نهد میوه تا در گرو شاخ بود کامل نیست
 طالع حلقه زلف تو کبابم دارد کز تماشای تو یک چشم زدن غافل نیست
 رشته نسبت بی باوسران همتاب است گرهی نیست به زلفش که مرا در دل نیست
 سیل ویرانه ام، آرام نمی دانم چیست هیچ سنگی به ره من بتر از منزل نیست
 جوش عشق است که در ظرف ننگجد، ورنه ساغر بحر زیاد از دهن ساحل نیست
 خطر قلزم هستی، گل خود کامیهاست نیست یک موج که در بحر رضا ساحل نیست
 گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد رهروی نیست درین راه که در منزل نیست
 چند صائب جگر خودخوری از فکر سخن؟
 جز دل چاک، قلم را زسخن حاصل نیست

۱۵۹۸

در قناعت لب خشك و مژده پر نرم نیست
 درد دل هر که رضا رنگ اقامت ریزد
 از جهان شادی بی غم چه توقع دارید؟
 هر که سوهان حوادث نکند هموارش
 باخبر باش دلی از خم زلفت نبرد
 هیچ کس روی دل از حلقه آن زلف ندید
 همت آن است کز آوازه احسان گذرند
 لب فرو بستن غواص گهر می گوید
 نفس سوخته لاله خطی آورده است
 عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
 چشم شوخ و سخن تلخ، کم از زمزم نیست
 لوح پیشانی گل بی گره شبنم نیست
 می توان گفت که از سلسله آدم نیست
 در گوش تو یتیمی است که در عالم نیست
 نقش امید همانا که درین خاتم نیست
 هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست
 که درین قلم خونخوار، نفس محرم نیست
 از دل خاک، که آرام در آنجا هم نیست
 همچو صائب به سیه روزی خود ساخته ایم
 داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

۱۵۹۹

من که در سر هوس طره دستارم نیست
 غم و غمخوار به اندازه هم می باشند
 از خریدار به گوهر چه رسد غیر شکست؟
 هر چه در خاطر او می گذرد می دانم
 سیل عشق تو به آن پایه رسانید مرا
 رشته نسبت ما و تو رسا افتاده است
 ای که از ننگ گرفتاری من می پیچی
 آنچنان نقطه خال تو ربوده است مرا
 ابر از گریه من چون نشود تر صائب؟
 مرد سرینجه مژگان گهربارم نیست

۱۶۰۰

بر دل نرم گران ناز خریدارم نیست
 طوطی از آینه هر چند به گفتار آید
 نخل مومم، غمی از سردی بازارم نیست
 پیش آن آینه رو قدرت گفتارم نیست

همچو دیوار ز بس واله این گلزارم
دخـل دریا که براو تنگ بود روی زمین
نور بیگانه بود برق سیه خانه من
خون من نیست به تشریف شهادت قابل
من که آب از جگر لعل برآرم به فسون
صائب از قحط خریدار خموشم، ورنه
گهری نیست که در سینه افکارم نیست

[۱۶۰۱]

آیتی چون خط مشکین تو در قرآن نیست
محک آدمیان چهره گندم گون است
دید تا قامت موزون ترا سرو سهی^۲
می توان دید ز سیما گهر هر کس را
چه زر و سیم که در فقر نکردیم تلف
کف خاکستر صائب چه بلندی گیرد؟
سرمه را منزلت خاک در اصفاهان نیست

۱۶۰۲

در سیه خانه افلاک، دل روشن نیست
دل چو بیناست، چه غم دیده اگر نایبناست؟
راستی عقده گشاینده اسرار دل است
روزی خاک شود دل چو گرانجان افتاد
گوهر از گرد یتیمی نشود خاک نشین
دشمن آن است که پوشیده کند خصمی خویش
عاقبت راز مرا سینه به صحرا انداخت
دیده شوخ ترا آینه در زنگار است
نه همین موج ز آمدش خود بیخیر است

۱- فقط ل... درین رنگ زندافشان نیست ۲- ایضاً: دیده ما قد موزون... هردو مورد تصحیح قیاسی است.

نیست در قافله ریگ روان پیش و پسی
سفلگان را نژد چرخ چو نیکان بر سنگ
حرص هر ذره ما را به جهانی انداخت
مردم پاک گهر با همه کس می سازند
دل نازک به نگاه کجی آزرده شود
صائب از اطلس گردون گله بی انصافی است
سرو این باغچه را برگه دو پیراهن نیست

۱۶۰۳ * (ک، مر، ل)

گرچه نم در جگر و درد دل تنگم خون نیست
رزق موری چومن از خوشه آن زلف برید
صاف کن آینه و رو به خرابات گذار
الف قد تو آورده رعونت با خویش
حاصل دهر بود لازم ناموزونی
صائب این کاوش ایام نه تنها با توست
چهره کیست که از خون جگر گلگون نیست؟

۱۶۰۴

يك نكوروى ندیدم که اگرقتار تو نیست
می بری دل ز کف شیرشکیاران جهان
لاله ای را نتوان یافت درین سبز چمن
هر کجا صاف ضمیری است ترا می جوید
چون قضا، سلسله زلف تو عالمگیرست
چشم پرسش ز تو دارند چه مخمور و چه مست
گرچه از باغ تو يك گل نشکفته است هنوز
نه همین بر گل رخسار تو شبنم محوست
هر کس را لب لعلت به زبانی دارد
نیست در مصرع عزیزی که خریدار تو نیست
شیر را حوصله چشم جگردار تو نیست
که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست
آب آینه همین تشنه دیدار تو نیست
گردنی نیست که در حلقه زتار تو نیست
نرگسی نیست درین باغ که بیمار تو نیست
مژه ای نیست که خار سر دیوار تو نیست
دیده کیست که محو گل رخسار تو نیست؟*
شیوه ای نیست که در لعل شکر بار تو نیست

دامن حسن تو از دیده ما پاکترست
گرچه در ظرف صدف بحر نگردد مستور
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی
هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست؟
پیش ارباب غرض مهر به لب زن صائب
گوش این بدگهران در خور گفتار تو نیست

۱۶۰۵

تلخی می به گوارایی دشنام تو نیست
یوسف از قافله حسن تو غارت زده ای است
قمریان پاس غلط کرده خود می دارند
دیده شبم از آن بر رخ گل آسوده است
از لب خویش مگر بوسه ستانی، ورنه
این چه شرم است که خورشید فلک جولان را
قطره در خون زند آن صید که وحشی از توست
گرچه خورشید تو در پرده شرم است نهان
خود مگر از در انصاف در آیی، ورنه
می شود روزی دندان ندامت خونش
گرچه از حلقه بگوشان قدیم است ترا
صائب دلشده شرمنده انعام تو نیست

۱۶۰۶

خسته چشم تو صاحب نظری نیست که نیست
این چه شورست که حسن تو به عالم افکند؟
بخیه شبم و گل بر رخ کار افتاده است
نه همین ذره درین دایره سرگردان است
عالم از حسن گلوسوز تو شد باغ خلیل
میوه سرو که گفته است همین آزادی است؟
تشنه لعل تو روشن گهری نیست که نیست
که نمکدان ملاحظه جگری نیست که نیست
ورنه حیران تو صاحب نظری نیست که نیست
رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
دردل سنگ تو تخم شرری نیست که نیست
قامت سرکش او را ثمری نیست که نیست

خارخار تو نهان درجگری نیست که نیست
 درخرابات مغان شور و شری نیست که نیست
 ورنه در سینه دریا گهری نیست که نیست
 روسفید از نمک او جگری نیست که نیست
 شیشه باری تو و این جاخلطری نیست که نیست
 در نهانخانه آن لب، شکری نیست که نیست
 ورنه با نامه ما بال و پری نیست که نیست
 محو خورشید تو صاحب نظری نیست که نیست

گرچه از ییخبرانییم به ظاهر صائب
 در فراموشکده ما خبری نیست که نیست

۱۶۰۷

خلوت فکر تو چاه ذقنی نیست که نیست
 چاک سودای تو در پیرهنی نیست که نیست
 حسن بی قید تو در انجمنی نیست که نیست
 چشم پشکار ترا هیچ فنی نیست که نیست
 در دبستان تو شیرین سخنی نیست که نیست
 سینه چاک تو گل و یاسمنی نیست که نیست
 از خدنگ تو مشبک بدنی نیست که نیست
 خار خار تو گل پیرهنی نیست که نیست
 حیرت روی تو قفل دهنی نیست که نیست
 که پریشان تو زلف سخنی نیست که نیست
 شام غربت ز تو صبح وطنی نیست که نیست

نه همین خامه صائب ز تو طوبی ثمرست
 آن لطف تو روان در چمنی نیست که نیست

۱۶۰۸

توشه بردار و روان شو که زمان اینهمه نیست

نه همین لاله و گل نعل در آتش دارند
 فتنه هردو جهان زیر سرخشت خم است
 نظر پست تو شایسته جولان کف است
 چون کنم نسبت آن لعل به یاقوت عقیم؟
 برو ای عقل، به صحرای جنون پا مگذار
 زهر دشنام بود قسمت عاشق، ورنه
 بعد ازین نامه مگر بر پر عنقا بندیم
 نه همین دیده شبنم ز نظر بازان است

حلقه ذکر تو، میم دهنی نیست که نیست
 نه همین صبح ازین درد گریبان چاک است
 ساغر چشم تو در دیرو حرم در دورست
 هریک از اهل نظر را به زبانی دارد
 بلبل و طوطی و قمری همه نالان تواند
 همه نازک بدانان در خم آغوش تواند
 گرچه در بسته شرم است کمانخانه تو
 شمع و پروانه و گل نغمه سرائی دارد
 زهره کیست که از شکوه تواند دم زد؟
 به چه جمعیت خاطر در مدح تو زنم؟
 نه همین حال غریبی است مرا دور از تو

مهلت دور سبکسیر جهان اینهمه نیست

مرگ در چشم سبک عقل، شکوهی دارد
مشکل از خاک سرکوی تو برخاستن است
دردم این است که از یار جدا می گردم
غنچه می لرزد از افسردگی خود، و نه
آتشین رویی اگر در صف محشر باشد
گل رخسار تو دارد مسدود از جای دگر
غنچه گل به خموشی دل بلبل را برد
میوه گر در عوض سنگ دهی، آزادی
می توان کرد به یک آه دل گردون نرم
روی خود را مگر از اشک ندامت شویم

سایه را دست به خورشید نباشد صائب

دل چو بیدار بود، خواب گران اینهمه نیست

۱۶۰۹

برگ عیش چمن ای غنچه دهان اینهمه نیست
چه بساط است به خود چیده ای، ای خرمن گل؟
چند دریا فکنی طوق مرا چون خلخال؟
گل رعنا ی تو برخویش بساطی چیده است
تشنه را می برد از راه برون موج سراب
چه غم خانه و سامان اقامت داری؟
مرگ از بیجگریهای تو چون زهر شده است
ناز پرورد بهارست تن نازک تو
عمر کوتاه تر از آن است که غم باید خورد
زرچه باشد که نوازند به سیمین بدنان؟
عرق شرم گرفته است سرپای ترا
وعده وصل به فردا مفکن ای نوحه
در گذر از سردلجویی خونین جگران

پیش ارباب دل این رطل گران اینهمه نیست
ورنه برخاستن از هر دو جهان اینهمه نیست
گر نباشد غم جانان، غم جان اینهمه نیست
با دل گرم، دم سرد خزان اینهمه نیست
چشم بستن ز تماشای جنان اینهمه نیست
ورنه تشریف بهار گذران اینهمه نیست
حسن گویا چه بود، تیغ زبان اینهمه نیست
رتبه بی بری ای سرو روان اینهمه نیست
زور در قبضه این سخت کمان اینهمه نیست
ورنه در روی زمین آب روان اینهمه نیست

سایه را دست به خورشید نباشد صائب

دل چو بیدار بود، خواب گران اینهمه نیست

دولت ابر بهار گذران اینهمه نیست
وسعت دایره کون و مکان اینهمه نیست
قد موزون تو ای سرو روان اینهمه نیست
ورنه سامان بهاران و خزان اینهمه نیست
پیش دریا گهران ملک جهان اینهمه نیست
در جهان مدت عمر گذران اینهمه نیست
تلخی باده این رطل گران اینهمه نیست
ورنه ای گل نفس سردخزان اینهمه نیست
مدت خنده برق گذران اینهمه نیست
پیش ما صیرفیان، خرده جان اینهمه نیست
چشم شبنم به گلستان نگران اینهمه نیست
که جهان پایه رکاب است و زمان اینهمه نیست
نقد اوقات تو ای غنچه دهان اینهمه نیست*

صائب از دیده انصاف اگر در نگری
پیش خط، جوهر آینه جان اینهمه نیست

۱۶۱۰

با شکرخنده خوبان، نمک یاری نیست
آنچنان داد ستم ده که خجالت نکشی
بوی خون از دهن شیشه می می آید
یک دم از رشک تو آرام ندارد خورشید
خوبی پرده نشینان به نگاهی برود
می زنم بوسه به نقش قدم او صائب
بیش ازین شوق مرا طاقت خودداری نیست

۱۶۱۱

در بیابان جنون سلسله پردازی نیست
نه همین کوچه و بازار ز مجنون خالی است
وحشت آباد بود در نظر من شهری
برنیاید نفس از طوطی شیرین گفتار
به چراغ مه و خورشید نگردد روشن
می توان یافت ز پیچیدگی بال و پرم
نیست ممکن که تراود سخن از من صائب
در حریمی که دراو چشم سخن سازی نیست

۱۶۱۲

چشم مخمور ترا حاجت می نوشی نیست
سخن تلخی اگر می گذرانی مَرَدی
خوشه ما به دهن دانه آتش دارد
دست تکلیف مکن در کمرم ای رضوان
سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست
دعوی حوصله تنها به قدح نوشی نیست
برق با خرمن ما مرد هم آغوشی نیست
سبزه باغچه خلد، بناگوشی نیست

می‌توان یافت ز عنوان جبین مضمون را هیچ علمی چو زبان‌دانی خاموشی نیست
در دیارستم از نامه صد پاره ما جای در رخنه دیوار فراموشی نیست
دردسر تا نکشی صائب ازین بیخبران
گوشه‌ای امن‌تر از عالم خاموشی نیست

۱۶۱۳

در غربی دلم از یاد وطن خالی نیست
روح در جسم من از شوق ندارد آرام
چون سر زلف همان حلقه بیرون درم
چشم بد را به لب خشک ز خود دور کنم
در سراپای تو هر گوشه که آید به نظر
حسن بیرنگ به هر کس ننماید خود را
اگر اندیشه معشوق هم آغوش بود
لب هر جام درین بزم لب منصورست
دست من همچو سبزه در ته سر خشک شده است
داغ در زیر سیاهی بود از چشم ایمن
مصر را شوق وطن کرد به یوسف زندان
جوی خشکی است، چو ساقی نبوده، شیشه و جام
جز سخن مغز دگر نیست درین عالم پوچ
لأله طور تجلی است دل من صائب
هرگز از داغ جنون کاسه من خالی نیست

۱۶۱۴

در پریشان‌نظری غیر پریشانی نیست
ققس تنگ فلک جای پرافشانی نیست
از جهان با دل خرسند بسازید چو مور
چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید
تیر کج را ز کمان دور شدن رسوایی است
عالمی امن‌تر از عالم حیرانی نیست
یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
کاین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
وقت جمعیت اسباب تن‌آسانی نیست
زیر گردون وطن ما ز گرانجانی نیست

نیست از نقص جنون، خانه نشین گر شده ایم
 ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش
 در دل خاك، شهان گنج گهر گر دارند
 به که بر لب تنهد ساغر بی پروایی
 سر زلف تو نباشد، سر زلف دیگر

اژدها می شود این مار ز مهلت صائب
 رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

۱۶۱۵

هیچ کس غیر تو در پرده بینایی نیست
 مشرق و مغربش از رخنه دل باشد و بس
 بقراران تو منزل شناسند که چیست
 بر سر دولت تنهایی خود می لرزد
 طوطی من سبق از سینه خود می گیرد
 ناخدا لنگر بیتابی خلق است، ار نه

دل بود مانع بینایی عارف صائب
 چشم پوشیدن ما مانع بینایی نیست

۱۶۱۶

بی لب ساغر می دیده خونپالا داشت
 این زمان بر سر هر فاخته ای می لرزد
 لب ساغر به مذاقم نمکین می آید
 بی جراحت کسی از مرحله عشق نرفت
 زنگ ناسور ز آئینه داغم نزدود

صائب آن عهد کجا رفت که از سوختگان
 داغ او گوشه چشمی به من شیدا داشت؟

۱۶۱۷

دل به چیزی مگذارید که بر باید داشت
 چه توقع ز عزیزان دگر باید داشت
 در بهاران سر خود در ته پر باید داشت
 همچو نرگس به ته پناهی نظر باید داشت
 عزت مردم پاکیزه گهر باید داشت
 پشت چون سکه خوش نقش به زر باید داشت
 چشم چون حلقه شب و روز به در باید داشت
 دیده از عیب خلاق به هنر باید داشت
 چون سب و دست طلب در ته سر باید داشت
 پاس تسبیح ز صد راهگذر باید داشت

تا شود خردۀ جان تو یکی صد صائب
 چشم بر سوختگان همچو شرر باید داشت

۱۶۱۸

سقف این میکده را جوش من از جا برداشت
 زور شوقی که مرا سلسله از پا برداشت
 که دل از سینۀ لیلی ره صحرا برداشت
 پرده از راز من آن آینه سیما برداشت
 تا که از خاک مرا آبلۀ پا برداشت
 سوزنی بود درین راه، مسیحا برداشت
 از دل اهل هوس یاد تمنّا برداشت

طلاقت دیدن همچو چشم^۱ که دارد صائب؟
 دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

۱۶۱۹

توان پنبه چنین از سر مینا برداشت

از زر و سیم جهان پاس نظر باید داشت
 یوسف مصر شنیدی که ز اخوان چه کشید
 تا نسوزد دلت از داغ عزیزان چمن
 دو سه روزی که درین سبز چمن مهمانی
 می شود خوار، کند هر که عزیزان را خوار
 روی دل نیست سزاوار به این مشّت جماد
 تا مگر دولت ناخوانده در آید از در
 چون مگس چند طلبکار جراحت باشی؟
 همّت پیر خرابات بلند افتاده است
 ذکر بی خاطر آگاه نفس سوختن است

جوش می خشتی اگر از خم صهاب برداشت
 دست اگر در کمر کوه کند می گسلد
 شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد
 من نه آنم که تراوش کند از من سخنی
 پای من بر سر گنج است به هرجا که روم
 چه زانديشه تجرید به خود می لرزی؟
 شرم اندیشه گداز تو که روز افزون باد

از دلم عشق به جامی غم دنیا برداشت

غوطه در گنج زد آن کس که پی ما برداشت
 شوق روزی که مرا سلسله از پا برداشت
 زلف هر چند که ربط از سخن ما برداشت
 کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت
 بار سوزن نتوانست ز عیسی برداشت
 کوه دردی که دل از عشق تو تنها برداشت
 ساده لوح آن که ترا پرده زسیما برداشت
 خواهد از خاک مرا آبله پا برداشت
 قطره ای چند که ابر از دل دریا برداشت
 شانه چون دست از آن زلف چلیپا برداشت؟

گر چنین داده خود باز ستاند صائب

غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

۱۶۲۰

جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت
 خار خشکی که مرا دست زدامن برداشت
 نتوان فاخته را طوق ز گردن برداشت
 نیست ممکن که تواند نظراز من برداشت
 چشم در خانه تاریک ز روزن برداشت
 در گهر غوطه زد آن کس که پی من برداشت
 هر که سنگ از ره من همچو فلاخن برداشت
 دانه ای بود که مور از سر خرمن برداشت
 که پشیمان نشد آن کس که دل از من برداشت
 چه کند رشته به آن تیغ که سوزن برداشت؟
 سنگ، سردی نتوانست ز آهن برداشت!

کرد پرگوهر شهوار صدف را صائب

هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

چشمه آبله ما به گهر پیوسته است
 وادی عشق شد از سلسله جنبان معمور
 باز چون حلقه زنجیر، سلاست دارد
 کرد دیوانگیم در در و دیوار اثر
 چه خیال است مرا چرخ سبکبار کند؟
 سایه اش خونی چندین کمر کوهکن است
 حسن بی پرده بود پرده بینایی چشم
 دامن دشت جنون عالم نومیدی نیست
 در تلافی گهر افشاند و همان منفعل است
 دامن عمر ابد را نتوان داد از دست

تا من دلشده را دست ز گردن برداشت
 شد ز دلبستگی از اشک وداعم سرسبز
 نیست در بندگی سروقدان آزادی
 حسن هر چند نیارد دو جهان را به نظر
 هر که زیر فلک از رخنه دل غافل شد
 نیست بی آبله نقش قدم گرمروان
 در نظر داشت شکست دل چون شیشه من
 حاصلی داشت اگر مزرع بی حاصل من
 منم آن منزل بی آب درین دامن دشت
 شد مسیحا به تجرّد ز علایق آزاد
 سوز پنهانی من در دل او کار نکرد

۱۶۲۱

سرو بالای تو از آب روانی برداشت
از اجل چاشنی قند مکرر یابد
می خورد خون جگر بیش ز ته جرعه عمر
دل ز جمعیت اسباب چو برداشتی است
از سبکروچی پروانه کباب است دلم
بر دلم درد گران بود ز بی حوصلگی
رنگ صائب به رخ می نتوانم دیدن
تا ز رخساره من رنگ خزانى برداشت

۱۶۲۲

دل صد چاک اگر دست زتن برمی داشت
آن که گریان به سر خاک من آمد چون شمع
دل بی حوصله سرشار ز مئی می گردید
می توانستم ازان لب، دهنی شیرین کرد
گر به همیان زر افزوده شدی طول حیات
اگر آینه نمی بود ز روشن گهران
صورتی داشت فکندن به زمین حرف مرا
نتواند کند دل از صورت شیرین، و نه
همه را در سروکار توبه رغبت می کرد
صائب دلشده گر صد دل دیگر می داشت

۱۶۲۳

اگر آینه دل نور و صفایی می داشت
خرج آب و گل تعمیر نمی شد هرگز
در نظر چهره خورشید لقایی می داشت
دست در دامن خورشید نمی زد شبنم
برگ کاه من اگر کاهربایی می داشت
گل این باغ اگر بوی وفایی می داشت

بر سرا کوی تو غوغای قیامت می‌بود
می‌گذشت از دل من راست کجا ناولک او
به جفا دل ز تو شد قانع و دشمنکام است
بیخبر می‌گذرد عمر گرامی افسوس
گر شکست دل عشاق ضدایی می‌داشت
استخوان من اگر بخت همایی می‌داشت
آه اگر از تو تمنای وفایی می‌داشت
کاش این قافله آواز درایی می‌داشت
دل نهاد قفس جسم نمی‌شد ضائب
دل سرگشته اگر راه به جایی می‌داشت

۱۶۲۴

دار از ان چوب به پیش ره منصور گذاشت
این همان جلوۀ حسن است که چون ساقی شد
لب ببند از سخن حق که همین گستاخی
وادی عشق چه وادی است که با آن وسعت
که قدم از ره باریک ادب دور گذاشت
داغ بی‌حوصلگی بر جگر طور گذاشت
بالش دار به زیر سر منصور گذاشت
پای باید همه جا بر کمز مور گذاشت
کلك صائب نشود کندرو از طعنه خصم
توان ارّه به فرق شجر طور گذاشت

۱۶۲۵

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت
تا پی ناقه لیلی نشد از دشت سفید
با جگر تشنگی خار مغیلان چه کنیم؟
رفته بودم که در آن چاه زنخدان افتم
حسرت در الف آن قامت موزون نگذاشت
هیچ کس پنه به داغ دل مخون نگذاشت
ریگ این بادیه در آبله‌ها خون نگذاشت
چشم کوتاه نظر و طالع وارون نگذاشت
مرغ تا بیضه به فرق سر مجنون نگذاشت
سیل تا تیره نشد روی به جیحون نگذاشت
تا نزد دست به دامان تجرد، صائب
عیسی از خاك قدم بر سر گردون نگذاشت

۱۶۲۶

پشت آینه بود پرده مستوری زشت
زاهد از کعبه همان به که نیاید به کنیشت

اختر ما ز سیه روزی طالع داغ است
عشق تردست تو دهقان غریبی است که تخم
چند از چرخ بلا زاید و بردارد خالک؟
هر که قالب تهی از جلوه قد تو کند
آن که بر خرمن ما سوختگان آتش زد
مهر برداشت زلب، صبح قیامت خندید
بی تکلف، غزل صائب شیرین سخن است
غزلی را که توان با غزل خواجه نوشت

۱۶۴۷

شب که برانجمن آن شعله سیراب گذشت
خنده کبک به کهسار زند تمکینش
دوش کان سرو روان سایه به مسجد افکند
طی شد آن عهد که دل شکوه دوران می کرد
ای که از روی تو شد روی زمین آینه زار
صاحب اشک ندامت غم دوزخ نخورد
چون سیاوش مسلم گذرد از آتش
خون مرده است ز شب آنچه به غفلت گذرد
مغر را بوی دل سوخته از جا برداشت
تا که امروز ازین دشت جگرتاب گذشت
عرق شمع زیپسراهن مهتاب گذشت
آن که از خانه ما تند چو سیلاب گذشت
چه ز خمیازه آغوش به محراب گذشت
این جراحت ز برون دادن خوناب گذشت
باید از لغزش مستانه سیماب گذشت
می توان سالم از آتش به همین آب گذشت
هر که مردانه تواند ز می ناب گذشت
زنده دل آن که تواند ز سر خواب گذشت
نیست در عالم اسباب، صفایی صائب
آن بود صاف که از پرده اسباب گذشت

۱۶۴۸

دل از آن زلف چلیپا نتوانست گذشت
سوز مارا نتوان کرد به مجنون نسبت
دامن از خار علایق نتوان آسان چید
گرچه از فاختگان یافت پرو بال عروج
عاقبت سرد به جان کندن بسیار گذاشت
طفل از دام تماشا نتوانست گذشت
هیچ مرغی ز سرما نتوانست گذشت
سیل از دامن صحرا نتوانست گذشت
سرو از آن قامت رعنا نتوانست گذشت
آن که گرم از سر دنیا نتوانست گذشت

دامن دولت جاوید به دستی افتاد که ز دریوزه دلها نتوانست گذشت
 دیده از روی نکویان که تواند برداشت؟ که ز خورشید، مسیحا نتوانست گذشت
 صائب از خوردن می گرچه دلش گشت سیاه
 لاله از باده حمرا نتوانست گذشت

۱۶۲۹

باید آهسته زپیران جهان دیده گذشت نتوان تند به اوراق خزان دیده گذشت
 چشم شوخ که مرا در دل غم دیده گذشت؟ کر تپیدن، دلم از آهوی رم دیده گذشت
 وقت آن بی سروپا خوش که در ایام بهار سبک از باغ چو اوراق خزان دیده گذشت
 دارد از گرمروان داغ، مرا سیر شرار که به یک چشم زدن زین ره خوابیده گذشت
 طفلی از بیخبرها ز لب بام افتاد سخنی برب هر کس که نسجیده گذشت
 دست و دامن تهی رفت برون از گلزار هر که از مردم فهمیده، نفهمیده گذشت
 خنده رو سر زدل خاک برآرد چون صبح غنچه هر که ازین باغ، نخندیده گذشت
 از جهان چشم پیوشان که ازین خارستان گل کسی چید که با دیده پوشیده گذشت
 زلف مشکین تو یک عمر تأمل دارد نتوان سرسری از معنی پیچیده گذشت
 آه نگذاشت اثر از دل صدپاره من چون نسیمی که بر اوراق خزان دیده گذشت
 از دوسر، عدل ترازوی گران تمکینی است که نرنجانند کسی را و نرنجیده گذشت
 کرد خون در جگر خار علایق صائب
 هر که زین مرحله با دامن برچیده گذشت

۱۶۳۰

از سر خرده جان، سخت دلیرانه گذشت آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت
 در شبستان جهان عمر گرانیامه ما هر چه در خواب نشد صرف، به افسانه گذشت
 لרزه افتاد به شمع از اثر یکرنگی باد اگر تند به خاکستر پروانه گذشت
 ماجرای خرد و عشق تماشای خوشی است نتوان زود ازین کشتی خصمانه گذشت
 منه انگشت به حرف من مجنون زنهار که قلم بسته لب از نامه دیوانه گذشت
 مایه عشرت ایام کهنسالی شد آنچه از عمر به بازیچه طفلانه گذشت
 دل آزاد من و گرد تعلق، هیهات بارها سیل تهدست از این خانه گذشت

گرد کلفت همه جا هست بجز عالم آب
شود آغوش لحد دامن مادر به کسی
دل آگاه مرا خال لبش ساخت اسیر
عقده‌ای نیست که آسان نکند همواری
عقل از آب و گل تقلید نیامد بیرون
يك دم از خلوت اندیشه نیامد بیرون
عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت

۱۶۳۱

خط به گرد لب میگون تو چون ساغر گشت
رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر ما
عشق کی فرصت بیمار پرستی دارد؟
سر میچ از سر زانو که درین قلم فیض
راه نخواییده اقلیم فنا مشکل بود
ما سر دولت و اقبال نداریم، ار نه
در کدامین صدف ای پدر یتیمت جویم؟
از وجود و عدم ما، چه خبر می‌پرسی؟
فکر رنگین تو صائب چمن آرا گردید
دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

۱۶۳۲

این چه حرف است که در عالم بالاست بهشت؟
باده هر جا که بود چشمه کوثر تقدست
دل ریم کنده ندارد گلّه از تنهائی
از درون سیه توست جهان چون دوزخ
دارد از خلل ترا بی‌بصرها محجوب
هست در پیروده آتش رخ گلزار خطیل
عمر زاهد بر آمد به تمناهای بهشت

هر کجا وقت خوشی رود دهد آنجاست بهشت
هر کجا سرو قدی هست دو بالاست بهشت
که به وحشت زردگان دامن صحر است بهشت
دل اگر تیره نباشد همه دنیا است بهشت
ورنه در چشم و دل پاك مهیاست بهشت
در دل سوختگان انجمن آراست بهشت
نشد آگاه که در ترك تمناست بهشت

صائب از روی بهشتی صفتان چشم میوش
که درین آینه بی‌پرده هویداست بهشت

۱۶۳۳

چشم از آن حسن بسامان چه تواند دریافت؟
باده خوب است به اندازۀ ساغر باشد
مور از ملك سلیمان چه تواند دریافت؟
به دوصد چشم نشد زلف ازو کامروا
درۀ از مهر درخشان چه تواند دریافت؟
از رخس دیده حیران چه تواند دریافت؟
دیده زان سرو خرامان چه تواند دریافت؟
از نمکزار، نمیکدان چه تواند دریافت؟
این رگ ایر ز عتمان چه تواند دریافت؟
زاهد خشک ز عرفان چه تواند دریافت؟
حاجی از خار مغیلان چه تواند دریافت؟
خضر از چشمه حیوان چه تواند دریافت؟
با حیا گل نتوان چید ز خوبان صائب
چشم پوشیده زستان چه تواند دریافت؟

[۱۶۳۴]

هر که باریک شد از فکر، توانایی یافت
بی‌تعلق گذر از عالم [و] جاویدان باش
هر که افتاد زیبا، پنجه گیرایی یافت
دیده مگشای که در بحر پر آشوب جهان
هر که پوشید نظر گوهرینایی یافت
هند را چون نستایم، که درین خاک سیاه
شعله شهرت من جامه رعنائی یافت
حق نه آن است که عاشق نبود بر مرکز
هر که آراسته گردید تماشایی یافت
چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب؟
کآنچه می‌جست دلم، لاله صحرایی یافت

۱۶۳۵

خم چو گردد قد افراخته می‌باید رفت
دل بر این آب چو شد ساخته می‌باید رفت

راه باریك عدم راه گرانباران نیست
 آنچه درکار بود ساختش خودسازی است
 سنگ راه است غم قافله و فکر رفیق
 به نفس ملی نشود دامن صحرای عدم
 تا مگر شاهد مقصود مصوّر گردد
 سپر راهرو از راهزنان عریانی است
 این ره پر خس و خاشاك شود پاك به آه
 من گرفتم که قمار از همه عالم بردی

این سفر همچو سفرهای دگر صائب نیست
 بار هستی ز خود انداخته می باید رفت

۱۶۳۶

آن توانگر بود اینجا که زر از یادش رفت
 از گرانخواهی منزل سفر از یادش رفت
 که ز شیرین سخنیها شکر از یادش رفت
 رشته از زودگستن گهر از یادش رفت
 آن سرآمد شود اینجا که سر از یادش رفت
 بس که آمد به تأتسی خبر از یادش رفت!
 از چه تصویر دهان و کمر از یادش رفت؟
 آن که در خانه تاریک در از یادش رفت
 غنچه ماند آن که نسیم سحر از یادش رفت

نیست ممکن که به اندازه خورد می صائب
 می پرستی که خمار سحر از یادش رفت

۱۶۳۷

هر که آمد به جهان دست به دامان زدورفت
 سخت کاری است برون آمدن از عهده رسم
 بر سر خشت عناصر دوسه جولان زدورفت
 زین سبب بود که مجنون به بیابان زدورفت

سینه چون آبله بر خار مغیلان زدورفت
 آه ازین برق که آتش به نیستان زدورفت
 غوطه در چشمه خورشید درخشان زدورفت
 که به یک چشم زدن غوطه به عمقان زدورفت
 زخم ما تیغ تغافل به نمکدان زدورفت
 خاک در دیده سرچشمه حیوان زدورفت
 آتش از شعله آواز به بستان زدورفت
 این نمک را که به این زخم نمایان زدورفت؟
 دل که بر کوچه آن زلف پریشان زدورفت
 دست چون برق جهانسوز به دامان زدورفت
 مور این زمزمه برگوش سلیمان زدورفت
 بردل سوخته ما دو سه دامان زدورفت

جگر اهل سخن از نفس صائب سوخت
 آه ازین شمع که آتش به شبستان زدورفت

۱۶۳۸

زود بی برگ ازین دار فنا خواهی رفت
 اگر از هر سخن پوچ زجا خواهی رفت
 تا درین نشاء ندانی که کجا خواهی رفت
 تا به کسی در طلب آب بقا خواهی رفت؟
 گر به سر منزل مردان خدا خواهی رفت
 نگران گر تو ازین دار فنا خواهی رفت
 گر تو از راه به آواز درا خواهی رفت
 چند در کعبه پی قبله نما خواهی رفت؟
 تو ازین خانه در بسته کجا خواهی رفت؟
 زود در چاه ضلالت به عصا خواهی رفت

به رفیقان موافق چه نهی دل صائب؟
 عاقبت از همه چون فردوجدا خواهی رفت

وقت آن خوش که درین راه نگردید گره
 دلم از رفتن ایام جوانی داغ است
 هر که چون شبم گل پاک شد از آرایش
 دل من آب شد از غیرت اقبال حباب
 داغ ما چشم به الماس نگرداند سیاه
 هر که از چشمه تیغ تو دمی آب کشید
 بلبل ما به دل نازک گل رحم نکرد
 مژه برهم نزد از خواب اجل دیده ما
 از پریشانی ما یاد کجا خواهد کرد؟
 وقت آن راهروی خوش که ازین خارستان
 غم لشکر خور اگر پادشهی می خواهی
 هر نسیمی که برآورد سر از جیب عدم

از هوس گر تو به دنبال هوا خواهی رفت
 کوه تمکین تو چون کاه سبک می گردد
 نیست ممکن دل بیتاب تو آسوده شود
 عمر ده روزه زیادت درین وحشتگاه
 دل خود آب کن، از هر دو جهان دست بشو
 می شوی رو به قضا روز قیامت محشور
 گردی از محمل لیلی نتوانی دریافت
 در دل است آنچه تو در عالم گل می جویی
 نکند در به رخت باز اگر رخنه دل
 تو اگر تکیه کنی بر خرد ناقص خود

۱۶۳۹

ناز بیماری از آن چشم گران خواب گرفت
 طاق ابروی تو شد زرد ز دود دل من
 می کند شیشه می جلوه فانوس امشب
 خنده صبح قیامت نکند بیدارش
 نیست در خانه خرابی کسی از ما در پیش
 ره به اسرار نهان از دل روشن بردیم
 کعبه و بتکده را سنگ نشان می گیرد
 شد ولی نعمت ارباب تجرد صائب
 هر که در راه طلب ترک خور و خواب گرفت

۱۶۴۰

پرده از راز من گوشه نشین ساز گرفت
 بوی گل را نتوان در گره شبنم بست
 شد صفای لب میگون تو بیش از خط سبز
 مکن ای شمع نهان چهره ز پروانه من
 زان خم زلف بر آوردن دل دشوارست
 سرمه در حجت ناطق ننماید تأثیر
 هر که دانست سرانجام حیات است فنا
 به تماشای گل و لاله کجا پردازد؟
 گرچه هر گوشه ترا هست نظر باز دگر
 نظر لطف ز صائب نتوان باز گرفت

۱۶۴۱

بر روی تو صفا از خط شبرنگ گرفت
 مرغ دل با قفس سینه به پرواز آمد
 گشت از سلسله عمر ابد کامروا
 سبز شد ناخن تدیسر و نمی گردد صاف
 آخر این آینه خوش صیقلی از رنگ گرفت؟
 باز این مطرب تردست چه آهنگ گرفت؟
 هر که دامان سر زلف تو در چنگ گرفت
 از نم اشک که آینه من زنگ گرفت؟

ورق بال مرا صفحه مسطر زده کرد بس که بر بلبل من کار قفس تنگ گرفت
نه همین چهره صائب ز تو خونین جگرست
هر که آمد به تماشای تو این رنگ گرفت

۱۶۴۲

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت
هیچ کس زهره نظاره چشم تو نداشت
کوه تمکین تو تا سایه به دریا افکند
خم می جلوه فانوس تجلی دارد
می چکد خون ز جبین عرق شرم امروز
هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد
کرد یعقوب صفت جامه نظاره سفید
نیست یک شمع درین بزم به سر گرمی من
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هر که صائب ز کف ساقی ما جام گرفت

۱۶۴۳

هر که از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین زیر زمین خواهد یافت
آمد انگاره و انگاره از این عالم رفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس
هر که در مجلس می گریه مستانه نکرد
فقر مشاطه جودست که دست از زر و سیم
آفت زندگی و راحت مردن را دید
صائب این با که توان گفت که با چندین درد
خبر از ما یکی از اهل مروّت نگرفت

۱۶۴۴

خیال آب مرا در سراپها انداخت امید گنج مرا در خرابها انداخت

اگر چه عشق ندارد ز من فسرده تری
 به زیر بار غمی عشق او کشید مرا
 اگر چه شکوه من از حساب بیرون بود
 ز چشم شور مکافات مزد خواهد یافت
 اگر ادب نکند آه را عنان داری
 مکن شتاب برای شکفتگی زهار
 اگر ستاره من سوخت عشق عالمسوز
 شد از غرور عبادت زبان عذر خموش
 هنوز لاله رخ من زنی سواران بود
 نداشت کار کسی با سپند من صائب
 مرا ز بزم برون اضطرابها انداخت

۱۶۴۵

که این نمک ز تبسم در آتشم انداخت؟
 چو تیر راست، گریزان ز کجروی بودم
 خبر نداشت که آتش مراست آب حیات
 بهشت نقد ترا باد روزی ای ساقی
 عطیه ای است سزاوار قهر یار شدن
 زاشک ساخته، پروانه وار شمع مرا
 شدم ز بند غم آزاد آن زمان صائب
 که دل به حلقه آن زلف دلکشم انداخت

۱۶۴۶

بنفشه پیش خطت قفل بر زبان انداخت
 ز سنگ تفرقه يك شیشه درست نماند
 کدام سینه هدف شد، که ناوکش خود را
 گلاب صبح قیامت کجا بهوش آرد؟
 اگر به دامن همت غبار نشیند
 گهر ز شرم لبست سنگ در دهان انداخت
 چه فتنه بود که زلف تو در میان انداخت
 نفس گداخته در خانه کمان انداخت
 مرا که حیرت دیدار از زبان انداخت
 ز آسیای فلك آب می توان انداخت

ازان به دیدۀ خورشید، عشق سوزن زد که طرح بوسه بر آن خاک آستان انداخت
 فسرده گی نفس شعله را گره زده بود سپند، زمزمه عشق در میان انداخت
 به کلک قدرت صائب شکستگی^۱ مرساد!
 که طرز حافظ شیراز در میان انداخت

۱۶۴۷

ز شرم در حرم وصل جان محرم سوخت فغان که تشنه ما درکنار زمزم سوخت
 گذشت پرتو روی تو بر بساط چمن عقیق لاله و گل در دهان شبنم سوخت
 بس است سوختن خارزار تهمت را به نور چهره چراغی که شرم مریم سوخت
 زحد گذشت چو باران، ز برق کمتر نیست بهار و باغ من از گریه دمادم سوخت
 ز چرب نر می بدباطنان ز راه مرو که داغهای من از چشم نرم مرهم سوخت
 ز انقلاب جهان زینهار امن مباش که شمع سور مکرر برای ماتم سوخت
 دل گرفته ما را به حال خود بگذار که درگشودن این غنچه صبح را دم سوخت
 ز چشم خیره تردامنان مشو ایمن که گل به آتش سوزان ز چشم شبنم سوخت
 همان زخنده بیجا به مرگ خویش نشست اگرچه برق فنا خانمان عالم سوخت

همان چراغ مرا نیست روشنی صائب
 اگرچه از نفس گرم من دو عالم سوخت

۱۶۴۸

عبیر زلف به جیب صبا نباید ریخت به چشم بی بصران توتیا نباید ریخت
 به زور، باده به اهل ریا نباید داد به خاک شوره زلال بقا نباید ریخت
 ز سوز دل پروبال من است زخم زبان چو برق، خار مرا پیش پا نباید ریخت
 به سخت رویی گردون صبور باید بود و گرنه دانه درین آسیا نباید ریخت
 خراب حالی قصر حباب می گوید که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت
 ز بی بضاعتی خویش آب خواهی شد ز دل برون غم خود پیش ما نباید ریخت
 دلیل عزت اهل سخن همین کافی است که خرده های قلم زیر پا نباید ریخت
 چو ماه مصر، سخن را عزیز باید داشت گهر چو آبله در دست و پا نباید ریخت

بس است روزی طوطی شکرزبانی خویش
شکر به صائب شیرین نوا نباید ریخت

۱۶۴۹

که جای نغمه^۱ شرار از زبان بلبل ریخت
نمک به خنده گل بس که شور بلبل ریخت
که شبنم آب مکرر به چهره گل ریخت
که پیچ و تاب طراوت ز زلف سنبل ریخت
که هر که چید گل از باغ، خون بلبل ریخت
عرق ز چهره ساقی مگر درین مل ریخت؟
که کوه طور به صحرا ازین تزلزل ریخت
که رنگ شرم و حیا لاله لاله از گل ریخت
که بارها دم تیغ از من از تخم ریخت
که همچو برگ خزان دیده، بال بلبل ریخت
که سیل گریه من صد هزار ازین پل ریخت
ز آفتاب اگر رنگ چهره گل ریخت
که زهر در قدح من به صد تأمل ریخت
مرا که برگ سفر در قدم توکل ریخت

فروغ روی تو برقی به خرمن گل ریخت
ز سیر باغ نمکسود می شود دلها
زهوش برد چمن را چنان نظاره تو
نسیم زلف که یارب گذشت ازین گلشن؟
به دیدن از رخ گلهای تنازه قانع شو
نبود حوصله سوز اینقدر می گلرنگ
حریف برق تجلی که می تواند شد؟
ز چهره عرق افشان او که حرفی گفت؟
ز بردباری دشمن خدا نگه دارد!
کدام سردنفس رو به این گلستان کرد؟
حذر نمی کند از اشک من فلک، غافل
شد از عذار تو خورشید آفتاب رده
به زور، می به حریفان دهد غلط بخشی
ز خار زار قدم بر بساط گل دارم

توقع صله صائب ز نو گلی دارم
که زر به دامن گلچین به رغم بلبل ریخت

۱۶۵۰

کباب آتش پیرنگ می نمایندت
بهشت در قفس تنگ می نمایندت
گران رکاب تر از سنگ می نمایندت
معاشران که هماهنگ می نمایندت
همین گروه که یکرنگ می نمایندت

بتان که حید به نیرنگ می نمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی
بیر زمردم غافل که این گرانجانان
به ناخنی که رسد، پرده را بگردانند
گر از لباس برآیی نمی شناسندت

ز رنگ، آینه دل اگر پردازی هزار آینه در رنگ می نمایند
 علامت نفس سوخته است، منزل نیست سیاهی که به فرسنگ می نمایند
 بکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب
 که زود چهره به خون رنگ می نمایند

۱۶۵۱

کباب شد دل از بوی این شراب کجاست؟ شکست در جگرم شیشه این گلاب کجاست؟
 نه شب شناسد و نه روز ابر، حیرانم
 عنان گسسته ز صحرا و دشت می گذرد
 پتلی است در گذر سیل حادثات فلک
 مقام فقر و فنا جای خود فروشی نیست
 فتاد دم به شمار و تو از سیاه دلی
 ز کار رفته سزاوار زخم کاری نیست
 هزار جان عوض بوسه ای ز مشتاقان
 روی به خانه آینه بی طلب هر دم
 نه بوسه است جواب سلام تا ندهند
 درین خرابه کمر باز می کند سیلاب
 زبس که حسن تو سرتا به پایا گلو سوزست
 ز جوش فکر تو صائب جهان به وجد آمد
 سیاه مستی کلک تو از شراب کجاست؟

۱۶۵۲ * (مر، ل)

زعقل و هوش به تنگ آمدم ایباغ کجاست؟ در آتشم زیر وبال خود، چراغ کجاست؟
 گرفته هوش گریبان من، پیاله چه شد؟ خرد به فرق سرم پافشرده، داغ کجاست؟
 زابر روغن بادام اگر به خاک چکد دماغ سوخته را ذوق سیر باغ کجاست؟
 خضر پیاله کشان را به آب می راند ز شیشه پرس که سرچشمه ایباغ کجاست؟
 مجو ز آتش، صائب قرارگاه سپند
 به روی خاک بگو گوشه فراغ کجاست

۱۶۵۳

زکوی عشق به جنت روی، بلا اینجاست
توان ز خدمت پیر مغان جوانی یافت
اگر ز خویش برون خواهی آمدن روزی
زبر نیامدن مدعا مباش غمین
اگر ز عالم تسلیم گوشه‌ای داری
بهار در دل هر غنچه عالمی دارد
اگر تو سر به گریبان خودبری چو گره
در آن جهان نتوان یافتن سعادت عشق
چه چشم، کز تو به هر جا نظر کند عاشق
کشیده دار درین دشت پرفریب، عنان
چه احتیاج دلیل است بوی یوسف را؟

دوای درد طلب نیست در جهان صائب

ترا خیال که این درد را دوا اینجاست

۱۶۵۴

چو خط ز عارض آن فتنه جهان برخاست
بنفشه از دل آتش برون نیامده است
چنان در آتش بی طاقتی فشردم پای
کدام راه زد این مطرب سبک مضراب؟
زبان ناله بلبل چو غنچه پیچیده است
چنان خمش به گریبان خاک سر بردم
به خاک راهگذر می‌توان برابر شد
دلیل حفظ الهی است غفلت مردم
زبازی فلك آگه نیم، همین دانم

ز سبزه موی بر اندام گلستان برخاست
چنان ز روی تو این عنبرین دخان برخاست
که از سپند به تحسین من فغان برخاست
که هوش از سر من آستین فشان برخاست
در آن چمن که مرا بند از زبان برخاست
که سبزه‌ام ز سر خاک بی زبان برخاست
به دستگیری مردم نمی‌توان برخاست
که ترس از دل این گلّه، از شبان برخاست
که از کنار بساطش نمی‌توان برخاست

هما ز سایه من طبل می خورد صائب
ز بس صدای شکستم ز استخوان برخاست

۱۶۵۵

شکستگی دل از دیده ترم پیداست
دهان زخم بود ترجمان تیغ خوش
ز ناتوانی من خامه می گزد انگشت
نشد نهفته ز تن داغهای پنهانم
چنان که شمع نباید ز پرده فانوس
چو بوریاست ز پهلوی خشک بستر من
بغیر موی سر خود مرا کلاهی نیست
به حلم دوست دلیل است خواب غفلت من
اگر چه بحرِ گرانیایه است دایه من
ز کاسه سرمنصور باده می نوشم
ز گرد خوان فلک زلّه ای که من بستم
نهان چگونه کنم فیض کنج عزلت را؟
ستاره سوخته ای همچو من ندارد عشق

توان زگریه من یافت درد من صائب
شکوه بحر زسیمای گوهرم پیداست

۱۶۵۶

عتاب و لطف زابروی گلرخان پیداست
مرا که خرمن گل در کنار می باید
گلی ز غنچه پیکان یار خواهم چید
به چشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید
صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست؟
گشاد کار من از خانه کمان پیداست
رخ بهار ز آینه خزان پیداست
به طرز تازه قسم یاد می کنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

۱۶۵۷

ز لطف، زهر خط از زیر این نگین پیداست
 عتاب و ناز تو از صفحه جبین پیداست
 صفای ساعدت از چین آستین پیداست
 ز روی خوب تو آثار مهر و کین پیداست
 به رنگ رشته که از گوهر ثمین پیداست
 مه تمام سرین از هلال زین پیداست
 در آبگینه نظر کرده‌ای، چنین پیداست
 و گرنه نشتر زنبور از انگین پیداست
 ز آب شوری و شیرینی زمین پیداست
 عیار عالم و جاهل زهنشین پیداست
 که باد دستی خرمن زخوشه چین پیداست

چو آتشی که نمایان بود به شب صائب

دل کبابم ازان زلف عنبرین پیداست

۱۶۵۸

تمام سجده سهوست طاعتی که مراست
 ز عمر رفته به غفلت ندامتی که مراست
 ز خود حسابی، در دل قیامتی که مراست
 نفس چگونه کند راست، فرصتی که مراست؟
 ز فوت وقت به دل داغ حسرتی که مراست
 ازین جهان فرومایه، وحشتی که مراست
 ز خاکدان جهان، گرد کلفتی که مراست
 ز آشنایی مردم کندورتی که مراست
 به دوستان زبانی عداوتی که مراست
 ز سیر و دور فلکها شکایتی که مراست
 به داغهای جگر سوز، الفتی که مراست

حضور دل نبود با عبادتی که مراست
 نفس چگونه برآید ز سینه‌ام بی آه؟
 ز رستخیز نباشد گناهکاران را
 اگر به قدر سفر فکر توشه باید کرد
 ز داغ گمشده فرزند جانگداز ترست
 مرا به عالم بالا دلیل خواهد شد
 به دل ز خاک گرانسنگ نیست قارون را
 ز گرد لشکر بیگانه مملکت را نیست
 به هیچ دشمن خونخوار، بیجگر رانیست
 ز آسیای گرانسنگ، دانه را نبود
 به هیچ حسن گلوسوز نیست عاشق را

نصیب خال زکنج دهان خوبان نیست
نموده است شکر خواب را به مخیل تلخ
سراب را ز جگر تشنگان بادیه نیست
همین بس است که فارغ زدید و وادیدم
چو کوتاهی نبود در رسایی قسمت
به هیچ پیر نباشد مرید صادق را
به چشم سرمه، جهان را سیاه می سازد
به هم چو شیر و شکر، سنگ و شیشه می جوشد
به خرج کردن اوقات چون نورزم بخل؟
دهان سایل اگر پر گهر کند چو صدف
چو غنچه سر به گریبان کشیده ام صائب
نسیم راه نیابد به خلوتی که مراست

۱۶۵۹

پرستشی که مدام است می پرستی ماست
اگر چه هستی ما چون حباب يك نفس است
ز بخل نیست اگر بسته ایم راه سؤال
نهشت در سرما مغز، پوچ گوییها
عروج مهر کند عمر سایه را کوتاه
ز خود برآمدگانند محو حق صائب
گرفته ماه تمام از غبار هستی ماست

۱۶۶۰

ترا که عالم آینه عالم آب است
به گرد راز دل ما که می تواند گشت؟
ز عشق اگر نکنم گریه، نیست پیدردی
ز چهره گل سیراب، رنگ شد سفری
چه احتیاج به تحصیل باده ناب است؟
خزینه گهر ما به مهر گرداب است
غبار خاطر من سنگ راه سیلاب است
هنوز شبنم بیدرد در شکر خواب است

دري که بر رخ زاهد به گل برآوردند
گرفته است تب احتیاج عالم را
زسیل حادثه دل‌های روشن آسوده است
چرا صدف نکند چاک، سینه را صائب؟
دربین زمانه که گوهرشناس نایاب است
به چشم مردم ظاهرپرست محراب است
مدار چرخ تنك مایه هم به دولاب است
دربین خرابه متاعی که هست مهتاب است

۱۶۶۱

به چشم خفته شکرخواب اگرچه مهتاب است
میان بادکشان بی تکلفی باب است
به زیر چرخ نمائد دل تمام عیار
مخور فریب سخاوت زچرخ کجرفتار
شتاب در ره مقصد درنگ می‌آرد
مده به خلوت دل ره‌فسرده طبعان را
به غیر مسجد و میخانه‌ای که مستثناست
اگر چه آب نسازد چراغ را روشن
میان صوفی پشمینه‌پوش وزاهد خشک
بیاض دیده روشن‌دلان شکرخواب است
رعایت ادب اینجا خلاف آداب است
صدف شکن بود آن گوهری که شاداب است
که طعمه‌ای که دهد روی پوش قلاب است
که خرج راه شود رهروی که بیتاب است
چراغ مرده چه لایق به کنج محراب است؟
نخوانده هر که به هرخانه رفت سیلاب است
فروغ شعله آواز از می ناب است
تفاوتی است که درخار پشت و سنجاب است
به گرد دامن منزل کجا رسی صائب؟
چنین که عزم ترا پای سعی درخواب است

۱۶۶۲

غبار هستی ما پرده‌دار سیلاب است
دهان شیر بود خوابگاه وادی عشق
چنان زسیر چمن خاطر مگزیده شده است
عیار آتش روی ترا چه می‌داند؟
اگر زغیبت ما در حضور می‌افتند
ترا چه بهره زرنگینی کلام بود؟
به دور زلف تو کفر آنچنان رواج گرفت
سر مشاهده عیب خود اگر داری
کتان طساعت ما شیر مست مهتاب است
حصار عافیت این محیط، گرداب است
که شاخ گل به نظر آستین قصّاب است
هنوز دیده آینه در شکرخواب است
حضور خاطر ما در حضور احباب است
که همچو طفلان چشمت به سرخی باب است
که طاق نسیان امروز طاق محراب است
کدام آینه بهتر زعالم آب است؟

چرا خموش نگردند طوطیان صائب؟
سخن شناس درین روزگار نایاب است

۱۶۶۳

ریاض هستی ما سبز از می ناب است
همین نه خانه ما در گذار سیلاب است
ازان چو ناخن در دیده می خلد قد خم
اگر چه موی سفیدست صبح آگاهی
کجا خورد غم عریان تنان، خود آرای
سپهر در خم صاحب دلان عبث کرده است
ز شور حشر محابا نمی کند عاشق
به حیرت از لب میگون آن پریرویم
برون ز بحر تهیدست آید آن غواص
چرا ز ناله عشاق خویش بیخبرند؟
نمی شود دل آگاه از خدا غافل

دهن به حرف مکن باز چون صدف صائب
درین زمانه که گوهر شناس نایاب است

۱۶۶۴

خراب حالی ما از درازی دست است
زنوبهار جهان رنگ اعتدال مجوی
دل تو چون گل رعنا دورنگ افتاده است
خلاصی دل ازان زلف آرزوی خطاست
به زهد خشک قناعت نمی توان کردن
حساب دین و دل از ما به حشر اگر طلبند
نیست غنچه منقار عندیایان را
فغان که چاشنی نوشند گل پست است

چو غنچه سر به گریبان کشیده ام صائب
ز بس به چشم من این سقف نیلگون پست است

۱۶۶۵ * (مر، ل)

هزار رنگ گل فیض در گل صبح است اثر زحلقه بگوشان بلبل صبح است
 بهار عیش که سرسبزی نشاط ازوست نکچشی زشکر خنده گل صبح است
 طراوت رخ شبنم گل سحرخیزی است بهار فیض هم آغوش سنبل صبح است
 شبنم که خون شفق را به روی مالیده است ستم رسیده تیغ تغافل صبح است
 زباغ طبع تو صائب چه گل شکفت که باز
 زبان خامهات امروز بلبل صبح است

۱۶۶۶

مرا زیپر خرابات این سخن یادست که غیر عالم آب آنچه هست بر بادست
 تهی است چشم تو از سرمه سلیمانی وگر نه شیشه گردون پر از پریزادست
 زکلفت است خطر بیش سخت رویان را که زنگ، تشنه آینه‌های فولادست
 ازان به زندگی خویش خلق می‌لرزند که دایم از نفس این شمع در ره بادست
 زکار خویش هنرمند را نصیبی نیست زجوی شیر بجز خون چه رزق فرهادست؟
 مشو زدیدن رخسار نوحطان غافل اگر چه مشق جنون بی‌نیاز از استادست
 زهر نسیم دلش همچو پید می‌لرزد زبرگریز خزان سرو اگر چه آزادست
 من از رسیدن روزی به خویش دانستم که رزق مردم بی‌دست و پا خدا دادست
 زبان شانه درازست بر سر عالم زنسبتی که سر زلف را به شمشادست
 زبیم سیل خراب است خانه معمور
 زگنج، خانه ویرانه صائب آبادست

۱۶۶۷

مرا زیپر خرابات نکته‌ای یادست که غیر عالم آب آنچه هست بر بادست
 گنه به ارث رسیده است از پدر ما را خطا زصبح ازل رزق آدمیزادست
 فروغ صبح شکرخند را دوامی نیست خوشا کسی که به زهرعتاب معتادست
 میوش چشم درین خاکدان زرخنده دل که این دریچه به جنت مقابل افتادست
 علاج نیش ملامت نمی‌توانم کرد مرا که سینه زیپکان حصار فولادست
 به طوق فاخته دارد علاقه خلخال فسانه‌ای است که سرو از تعلق آزادست

بلاست وصل چو دل بقرار می افتد ز قرب شعله نصیب سپند فریادست
توان به خامشی از عمر کام دل برداشت کمند آهوی رم کرده، خواب صیادست
چرا به نعل بها جان نداد گلگون را؟ به خون گرم تپیدن سزای فرهادست
سماع طایر بسل بلند می گوید که صبح عیدی اگر هست، تیغ جلادست
به يك دو مصرع بی مغز، كلك صائب را
دلش خوش است که داد سخنوری دادست

۱۶۶۸

نشاط عالم بی اعتبار در گردست چو برق، خوشدلی روزگار در گردست
ز سیر دایمی مهر می توان دانست که مهر عالم ناپایدار در گردست
مساز خانه درین خاکدان بی بنیاد که همچو ابر در او کوهسار در گردست
قرار نیست به يك جای مهر تابان را همیشه دولت ناپایدار در گردست
زمهر و ماه تهی نیست کاسه گردون همیشه مهره این بد قمار در گردست
به پیچ و تاب شود منتهی کشاکش حرص به گنج تا نرسیده است مار در گردست
مریز رنگ اقامت درین خراب آباد که خاک چون فلک بی مدار در گردست
بجاست تا حرم کعبه، همچو قبله نما درون سینه دل بقرار در گردست
بشوی گرد کدورت ز صفحه خاطر درین دو هفته که ابر بهار در گردست
بگیر گردن مینا و رو به صحرا کن که يك جهان قدح از لاله زار در گردست
غبار هستی عالم به گرد چون نرود؟ چنین که توسن آن شهسوار در گردست
اثر ز شعله هستی درین جهان تا هست غم و نشاط چو دود و شرار در گردست
زواصلان طریقت مجو قرار که موج به قلزمی که بود یکنار در گردست
بغیر کاسه دریوزه گدایی نیست پیاله ای که درین روزگار در گردست
چگونه پای به دامن کشند حق طلبان؟ که نقش پای درین رهگذار در گردست
اگر چه راه طلب طی به جستجو نشود مرا همان دل امیدوار در گردست
مساز برگ اقامت در آن چمن صائب
که همچو آب در او جویبار در گردست

۱۶۶۹

ز سادگی است به فرزند هر که خرسندست
 دل درستی اگر هست آفرینش را
 شب آنچه مردم غافل ستاره می‌دانند
 سخن شمرده و سنجیده گوی بی‌سوگند
 به زیر خاك، غنی را به مردم درویش
 به شور بختی ازان دل نهاده‌ام که نمک
 مرا به حلقهٔ صحبت مخوان ز تنهایی
 مخور فریب شکر خند عیش چون طفلان
 به عشرت ابدی برده‌است پی صائب
 به قسمت ازلی هر دلی که خرسندست

۱۶۷۰

نهال شمع ز سبزی ازان برومندست
 شده‌است مرکز پرگار آهوان مجنون
 چرا به تیغ شهادت نمی‌نهند گردن؟
 بشوی نقش خودی را که دیدهٔ خود بین
 گشاد قفل دل زنگ بستهٔ عاشق
 چو سکهٔ دل به زروسیم کم عیار میند
 به خوردن دل خود باش قانع از روزی
 دهن به خنده مکن باز همچو بی‌مغزان
 کلام هیچ مدانان به مردم هم‌دان
 به کام طفل مزاجان سنگدل صائب
 شکستن دل ما چون شکستن قندست

۱۶۷۱ * (مر، ل)

بنای صبر که همسنگ کوه الوندست
 کجا ز دامن این دشت می‌تواند رفت؟
 به یک اشارهٔ موی میان او بندست
 ز چشم آهو، مجنون ما نظر بندست

به يك اشاره گره می‌گشاید از ابرو
قسم به مصحف خط غبار عارض تو
گلوی خامه ز وصفش چو شمع می‌سوزد
به توتیا نکند چشم التفات سیاه
تلاش بوسه نداریم چون هوسناکان
فغان که بند قبای تو ست پیوندست
که پیش خط دلم از زلف بیشتر بندست
چه چاشنی است که با آن دهان چون قندست
به خاک پای تو چشی که آرزو مندست
نگاه ما به نگاهی زدور خرسندست
به پاره دل و لخت جگر قناعت کن
که نان خلق گلوگیرتر ز سوگندست

۱۶۷۲

به حرف سرد نصیحت زوال ما بندست
درین محیط که باید گرفت سر به دو دست
دعا کنیم که در بیضه بال تیر شود
چه حاجت است به رهبر خداشناسی را؟
بیا به منزل ما این طلسم را بشکن
زرقص برگ خزان دیده می‌توان دانست
به این خوشیم که گرد گناه ما صائب
به ابر رحمت پیشانی حیا بندست

۱۶۷۳

زبس که واله وحیران و بیقرار خودست
به داغ ذره دل نازک که خواهد سوخت؟
به صید لاغر خونین دلان که پردازد؟
چگونه مهر جهاتساب معو خود نشود؟
زلب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد
درین ریاض به هر سنبل که می‌نگرم
کراست زهره به صید حرم کشد شمشیر؟
عجب که راه تماشای خود توانی یافت
گرفته آینه بر کف در انتظار خودست
چنین که لاله خورشید داغدار خودست
که صید پیشه این بوم و بر، شکار خودست
درین مقام که هر ذره بیقرار خودست
که حسن، تشنه لب لعل آبدار خودست
به پنجه شانه کش زلف تابدار خودست
دل تو زخمی مژگان جان شکار خودست
چنین که حسن غیور تو پرده دار خودست

چه شکوه می‌کنی از گردش فلک صائب؟
کدام گردش ساغر به اختیار خودست؟

۱۶۷۴

خوشا سری که ز قدیر عقل نومیدست
ز شهر دور شدن‌ها کفایت مجنون
مدار دست ز اصلاح خود به موی سفید
به گوشمال مده روسیاه را تهدید
همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
غرور حین گرفته است دیده خورشید
و گرنه لاغری ماه، عیب خورشیدست
که سال و ماه به دیوانه سر بسر عیدست
همین بس است که فارغ ز دیدو وادیدست
که دل سفید چو گردید صبح امیدست
که بنده را خط راه گریز، تهدیدست
که فقر دارد و از مزد فقر نومیدست
که همچو خضر گرفتار عمر جاویدست
و گرنه لاغری ماه، عیب خورشیدست
مباش بی نفس سرد يك زمان صائب
که آه سرد در آن نشأه سایه بیدست

۱۶۷۵

درین دو هفته که زاینده رود سرشارست
چسان زسیر چمن خاطر مگشاده شود؟
دل آرمیده بود تا شمرده است نفس
عرق زروی تو آتش به زیر پا دارد
به خار خار هوس دامن تو در گروست
به وصل دلبر کنعان رسیدن آسان نیست
زدرد خویش ندارم خبر، همین دانه
جهان به مجلس مستان بیخرد ماند
به مجمعی که فتادی بساز با یاران
مخور فریب مسیحا و چاره‌سازی او
نظر به کعبه و بتخانه نیست عاشق را
پلی است آن طرف آب، هر که هشیارست
که بوی گل به دماغ ضعیف من بارست
چمن صحیح بود تا نسیم بیمارست
عجب نباشد اگر همچو اشک، سیارست
و گرنه بادیۀ عشق بی‌خس و خارست
متاع این سفر از چشم همچو دستارست
که هر چه جز دل خود می‌خورم زیانکارست
که در شکنجه بود هر کسی که هشیارست
که در نماز جماعت شتاب بیکارست
که شربت دل بیمار، چشم بیمارست
که طفل، شوخ چو افتاد خانه بیزارست
به طبع تازه صائب فسرده‌گی مرصاد!
که در بهار و خزان خامه‌اش گهربارست

۱۶۷۶

که بار دوش توکل شدن به دل بارست
که زندگانی هرکس به قدر آثارست
که رعشه دارم و این جام سخت سرشارست
زتار و پود جهان رشته‌ای که هموارست
همان زساده دلی تشنه خریدارست
که هرکجا که غمی هست رزق هشیارست
وگرنه درد ترا دل کجا سزاوارست؟
چمن صحیح بود تا نسیم بیمارست

جواب آن غزل آصفی است این صائب
زمانه‌ای است که هرکس به خود گرفتارست

۱۶۷۷

امید ما به نماز نکرده بیشترست
درین بساط که خورشید آتشین جگرست
حضور خاطر عاشق هنوز در سفرست
چو سرو هر که درین روزگار بی ثمرست
درین محیط که کشتی نوح در خطرست

دمید صبح قیامت ، رسید روز جزا
هنوز صائب مغرور مست و بیخبرست

۱۶۷۸

که شیشه چون شکند درد کان شیشه گریست
چه نعمتی است که عمر عزیز در گذرست
که جای بهله کوتاه دست بر کمرست
که آفتاب قیامت ستاره سحرست
چو لاله هر که درین باغ آتشین جگرست
که روزگار جوانی همیشه در نظرست

زان به خاطر من ترک کار دشوارست
اثر گذار اگر عمر جاودان خواهی
ازان به تلخی هجر از وصال ساخته‌ام
امید هست که شیرازه گهر گردد
شد از شکست خریدار، توتیا گهرم
ازان همیشه بود وقت می پرستان خوش
تو بی دریغ به ویرانه گنج می بخشی
نفس شمرده زنان راست دل بجا صائب

حضور خاطر اگر در نماز معتبرست
به گرمی جگر ما دل که خواهد سوخت؟
شرر به آتش و شبنم به بوستان برگشت
زدار و گیر خزان و بهار آسوده است
حباب کسب هوا می کند ز بی بصری

دل شکسته به قرب خدای راهبرست
صفای آب روان بیشتر زاستاده است
زدست کوته خود ناامید چون باشم؟
شبى است همچو شب زلف او دراز مرا
زنان سوخته رزقش همیشه آماده است
تو آن نه ای که به دوری ز دیده دورشوی

شعور ، آینه‌دار هزار تفرقه است خوشا کسی که زوضع زمانه بیخبرست
 شراب لعل به اندازه صرف کن زنهار که خون‌زیاده چو گردید رزق نیشترست
 زحسن یش بود بهره دورینان را گل نچیده دواش زچیده بیشترست*
 زخار تشنه جگر نگذرند صائب خشک
 که پای آبله پایان عشق دیده‌ورست

۱۶۷۹

ترا زجان غم مال ای خسیس بیشترست علاقه تو به دستار بیشتر زسرت
 خطر به قدر فزونی است مالداران را که خون فاسد، آهن ربای نیشترست
 مریز پیش بخیل آب روی خود زنهار که آب تیشه سزاوار نخل بی‌ثمرست
 زمین پاک بود کهربای دانه پاک صدف زیباکی دامن همیشه پرگهرست
 زآفتاب نگردد به رنگ وبو غافل درین ریاض چو شب‌نم کسی که دیده‌ورست
 ترا زداغ عزیزان رفته نیست خبر وگرنه لاله این باغ، پاره جگرست
 زبان شکوه ندارم زخاکساریها چگونه سبز شود دانه‌ای که پی سپرست؟
 درآ به عالم بی انقلاب بیرنگی که ماهتاب و کتان همچو شیر باشکرت
 یکی هزار شد از سینه بیقراری دل به مرغ وحشی ما آشیانه بال و پرست
 زپرده‌سوزی شب، صبح شد گریان چاک عدوی پرده‌خویش است هر که پرده‌درست
 به مرگ باز نمایند سالکان زطلب میان ره نکند خواب هر که دیده‌ورست
 می رسیده زختم جلوه می‌کند در جام نهفته‌های پدر جمله ظاهر از پسرست
 به قدر پاس ادب فیض می‌رساند حسن که جای بهله کوتاه دست، بر کمرست
 زدلشکستگی خود غمین مشو صائب
 که شیشه‌چون‌شکند در دکان شیشه‌گرت

۱۶۸۰ * (ک، مر، ل)

به لب مباد رهش فاله‌ای که بی اثرست گره شود به گلو گریه‌ای که بیجگرت
 گل نمک بحرانی است تیره‌روزی داغ شکسته رنگی خون از خمار نیشترست
 لبش به حرف عتاب آشنا نگردیده است هنوز آتش یاقوت، مفلس شرست
 کدام فتنه گر امشب درین چمن بوده است؟ که رخت لاله‌پر از خون و گل شکسته‌سرت

نمک ز خنده گل برده است گریه من
 کسی که پاس نفس چون حباب نتواند
 شکایت از ستم چرخ ناجوانمردی است
 نضورده ام به دل شبمی درین گلشن
 هزار طاق ایتوب می شود کمری
 لبی که از نفس بوسه رنگ می بازد
 ز چشم بی ادبم باغبان باغ ترست
 همیشه چون صدف هرزه خند بی گهرست
 که گوشمال پدر خیرخواهی پسرست
 چه دستگاه سرین و چه پیچش کمرست
 چه جای جلوه تبخاله های بد گهرست؟
 سپر فکند فلک پیش آه من صائب
 علاج دشمن غالب فکندن سپرست

۱۶۸۱

بهار عنبر شبها سفیده سحرست
 چرا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم؟
 به خود فروشدگان فارغند از آشوب
 نگاه دار گرت چون عقیق آبی هست
 کدام شاخ گل امشب گذشت ازین بستان؟
 چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را؟
 همیشه می کشد از روی باغبان خجلت
 حضور هر دوجهان فرش آستان کسی است
 اگر چه کوه غم عشق سخت سنگین است
 من و ملازمت غم، که دستگاه نشاط
 درازتر بود از رشته رنج باریکش
 شود ز گوشه نشینی فزون رعونت نفس
 حضور خاطر اگر هست در شکیبایی است
 خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ورست
 که همچو موج مرا از شکست بال و پرست
 کمند وحدت گرداب، موجه خطرست
 که خضر بادیه عشق، آتشین جگرست
 که همچو سبزه خوابیده سرو پی سپرست
 ز بحر، قطره آبی وظیفه گهرست
 چو سرو وید درین باغ هر که بی ثمرست
 که ز رنگارسرایش ز روی همچو زرست
 نظر به طاق فرهاد، سایه کمرست
 ز چشم مردم این روزگار تنگترست
 درین بساط چو سوزن کسی که دیده ورست
 سگ نشسته زاستاده سرفرازترست
 دلی که صبر ندارد همیشه در سفرست*
 خبر ز درد ندارند بیغمان صائب
 و گر نه منت صندل بتر ز درد سرست

۱۶۸۲

مگیر غفلت خود سهل اگر چه يك نظرست
 میان خرمن گل غوطه چون تواند زد؟
 به قرب ظاهری از وصل فیض نتوان برد
 شکفته باش که در حلقه رضاکیشان
 نفس درازی بلبل دلیل بیدردی است
 زحرف سخت ندارند بلك بی ثمران
 مریز خار به راه من ای سیاه درون
 فغان که رشته بی پا و سر نمی داند

که تخم دوزخ عالم گداز يك شرست
 هنوز بلبل ما در حجاب بال و پرست
 بیاض چشم صدف از ندیدن گهرست
 جبین گشاده چو افتاد از بلا سپرست
 که در جگر شکند ناله ای که با اثرست
 که سنگ را سرپیوند نخل بارورست
 که خون در آبله اهل درد نیشترست
 که آب ورنك وجودش زیرتو گهرست

اگر چه عشق فتاده است لامکان پرواز
 خیال صائب ما را بلندی دگرست

۱۶۸۳ * (مر، ل)

سپاه عقل کم ولشکر ایاغ پرست
 ز هرزه خندی گل غنچه بی دماغ شده است
 فتاده است به روی گل وزشوق هنوز
 اگر به مرکز خود حق قرار می گیرد

چه عشرتی است که پروانه کم، چراغ پرست
 زدست قهقهه مینا دل ایاغ پرست
 لب پر آبله شبنم از سراغ پرست
 توفکر دل کن و فارغ نشین که داغ پرست

حیا نمی دهم فرصت سخن صائب
 دلم ز شکوه این باغبان و باغ پرست

۱۶۸۴

به دل چو کوه، گران گرچه این کهن دیرست
 دلی که بال و پر همتش نریخته است
 مرا به میکده عزم شکست توبه رساند
 ز نقش خود نتواند گذشت کوتاه بین

غنیمت است که سیلاب ما سبکسیرست
 اگر چه در ته خاك است، آسمان سیرست
 رسد به نیت خود هر که نیتش خیرست
 اگر به کعبه رود بت پرست، در دیرست

که خود نیامدن اهل عشق تنبیهی است
 ز قلقل بط می عارفی شود آگاه
 مدار چشم اقامت زدولت دنیا

که آشنایی خود، آشنایی غیرست
 که با خبر چو سلیمان زمناطق الطیرست
 که سایه پر و بال هما سبکسیرست

جواب آن غزل است این که آذری فرمود
که ناامید مباشید ، عاقبت خیرست

۱۶۸۵

غبار خاطر ارباب فقر اکیرست متاع خانه ما چون کمان همین تیرست که داغ لاله این دشت، دیده شیرست که صبح تا نفسی راست می کند، پیرست که همچو صبح جهات تاب با دوشمشیرست کدام خواب پریشان بتر ز تعبیرست؟ به چشم غیرت من مرغ نامه بر، تیرست چو داد دست به هم، حلقه های زنجیرست مدار دست زدامان جستجو صائب که روی کعبه نهان زیر زلف شبگیرست^۱	زسیم وزر نظر بی نیاز ما سیرست بغیر آه نداریم در جگر چیزی به احتیاط قدم در طریق عشق گذار مجو نشاط جوانی ز چرخ کم فرصت طریق صدق کسی قطع می تواند کرد به درد خویش نسازیم ، بادوا چه کنیم شریک دولت خود را نمی توانم دید مرا به بند چه حاجت، که داغهای جنون مدار دست زدامان جستجو صائب که روی کعبه نهان زیر زلف شبگیرست^۱
---	--

۱۶۸۶

که میهمان لئیم از حیات خود سیرست مس وجود مرا دُرد باده اکیرست به چشم بیجگران گرچه دیده شیرست که موج سبزه به پای نشاط زنجیرست همیشه از رگ گردن نشانه تیرست ز موج خویشتن آب روان به زنجیرست که بی کشش، دم شمشیرپشت شمشیرست زخضر وحشت سیلاب می کنم صائب خرابی دل مغرور من ز تعبیرست	به هر که می نگرم زیر چرخ دلگیرست گهر زگرد یتیمی تمام می گردد پیاله چشم و چراغ است شیر گیران را کنار کشت مده موسم بهار از دست مباش سرکش و مغرور و بی ادب که هدف زیچ و تاب ندارد گزیر روشن دل چه سود جوهر ذاتی چو کارفرما نیست؟ زخضر وحشت سیلاب می کنم صائب خرابی دل مغرور من ز تعبیرست
---	--

۱۶۸۷ * (ک)

صغیر شهر توفیق، حسن آوازست
فروغ نور تجلی به طور می گوید
تو صاف کرده^۱ مده پشت خویش بر دیوار
به خالک پای خم و گردش پیاله قسم
کمند عشرت رم کرده رشته سازست
که کار مردم بی دست و پا خدا سازست
که حسن، تشنه آینه نظر بازست
که تازیانه گلگون می، رگ سازست
ز جام حافظ شیراز مست گردیده است
کلام^۲ صائب ازان رو شراب شیرازست

۱۶۸۸

چو شبنم آن که درین بوستان سحر خیزست
به خال گوشه ابروی او مبین گستاخ
فغان که نرگس بیمار خوب رویان را
همیشه در دل فرهاد می کند جولان
زمان حسن قدیم ترا که می داند؟
ز آتش نفس گرم ما خطر دارد
ز آسمان کهنسال دلخراش ترست
ز سنگ، چشمه خون می کند روان صائب
ز بس که درد دل من سرایت آمیزست

۱۶۸۹

به دام خلق مقید شدن گل هوس است
ز خوان رزق، هما استخوان نمی یابد
ترا ستیزه به انجم نمودن از خامی است
دوبار بر رخ او دیدن از مروت نیست
ز رحمتش به گنه نا امید نتوان شد
منه به نقش و نگار زمانه دل صائب
که پیش سیل حوادث تمام خار و خس است

۱۶۹۰

مرا زدور تماشای خط یار بس است
 زحسن، دعوی خون نیست شیوه عاشق
 نظر به ناز و نعیم وصال نیست مرا
 مرا ملاحظه از ترکناز گردون نیست
 قدم به کلبه من رنجه گو نازد یار
 شکار اگر چه درین پهن دشت بسیارست
 برای زیروزبر کردن بنای شکیب
 لوائ همت عالی زنه سپهر گذشت
 که برگ غیش جنون، بویی از بهار بس است
 که خونهای حنا، پای بوس یار بس است
 که مزدکار من از عشق، ذوق کار بس است
 که خاکساری من، گرد من حصار بس است
 مرا زوعده او، ذوق انتظار بس است
 مرا گرفتن عبرت ز روزگار بس است
 سبک عنانی آن زلف تابدار بس است
 پی شکستن این قلب، یک سوار بس است
 درین بساط، من تیره بخت را صائب
 چو داغ لاله ز خون جگر حصار بس است

۱۶۹۱ * (مر، ل)

منم که دام بلایم رهایی قفس است
 نمی توان به زرگل مرا به دام آورد
 هنوز در گره غنچه است نکمت گل
 مقیدان همه از تنگی قفس نالند
 زچوب خشک مگویند گل نمی روید
 و دایم زندگیم در جدایی قفس است
 زبینه مرغ دل من هوایی قفس است
 چه وقت چاک گریبان گشایی قفس است؟
 منم که ناله ام از دلگشایی قفس است
 شکست بال، گل آشنایی قفس است
 چو کعبه گرد قفس طوف می کند شب و روز
 دگر که چون دل صائب فدایی قفس است؟

۱۶۹۲

زمین ز سایه ابنر بهار گلیوش است
 نسیم لطف بهار از شمار بیرون است
 از آن جهان حلاوت همین خبر دارم
 فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم
 دهان مار شد از حرف تلخ، گوش مرا
 به چشم سلسله زلف آب می گردد
 ز جوش لاله و گل خون خاک در جوش است
 فغان که غنچه این باغ، تنگ آغوش است
 که رخنه دل هر مور، چشمه نوش است
 که مرگ رهرو غافل ز چاه خس پوش است
 خوشا کسی که درین بزم پنبه در گوش است
 چه روشنی است که با صبح آن بنا گوش است

فروغ گوهر ینش گرفته است غبار : تمیز مردم این روزگار در گوش است
 در آن مقام که من قطره می زنم صائب
 غبار هستی کونین ، گرد پاپوش است

۱۶۹۳

به هر کجا نبود حسن، آفتاب خوش است
 ز ماه خانگی آنرا که خانه روشن نیست
 جواب خشک از آن لعل آبدار مرا
 اگر ز دامن زلف است دست ما کوتاه
 سفینه از مدد بادبان رسد به کنار
 بود زکاتِ تمامی به ناقصان احسان
 ز روی هر چه توان داد چشم آب خوش است
 جلای دیده ز گلگشت ماهتاب خوش است
 به گوش تشنه لبان چون صدای آب خوش است
 به یاد او دل شب مشق پیچ و تاب خوش است
 به روی کشتی می جلوۀ حباب خوش است
 به ماه پهلوی دادن ز آفتاب خوش است
 من آن نیم که شوم خرج آب و گل صائب
 مرا چو گنج گهر با دل خراب خوش است

۱۶۹۴

تن آهنین و نفس گرم و دل رمیده خوش است
 صدف پر از گهر و ابر قطره بار نکوست
 سکون ز مرکز و گردش بجاست از پرگار
 به پای قافله نتوان شدن فلک پرواز
 شکستی است کلیدی که بستگی آرد
 تمام سوز نگشت از شتاب ، پروانه
 کمان به گوشۀ ابرو بلند می گوید
 عطا و منع مساوی است با رضامندی
 سپند مضطرب و مجمر آرمیده خوش است
 عذار یار عرقناک و می چکیده خوش است
 پیاله در حرکت، صحبت آرمیده خوش است
 سفر چو عیسی ازین خاکدان جریده خوش است
 زبان گز او نگشاید دلی، بریده خوش است
 سفر در آتش سوزان عنان کشیده خوش است
 که راست خانگی از مردم خمیده خوش است
 درین ریاض گل چیده و نچیده خوش است*
 چه عمر پوچ به گفتار می کنی صائب؟
 سخن که نیست در او مغز، ناشنیده خوش است

۱۶۹۵

دل رمیده ما از نظاره در پیش است
 ز شوخی آتش ما از شراره در پیش است

نظاره تابع میل دل است در معنی
 نمی شود ز نظر چشم شوخ او غایب
 خزان زجمع دل پاره پاره فارغ شد
 نرفت چون به گداز از فراق، دانستم
 اشاره فهم نه ای، ورنه پیش اهل نظر
 ز بحر عشق گرفتم کنار، ازین غافل
 به گرد اهل توکل کجا رسی زاهد؟
 به خاکساری اگر پیش می رود ره عشق
 فغان که از من هشیار در طریق طلب
 زدل اگرچه به ظاهر نظاره درپیش است
 به هرطرف که روم این ستاره درپیش است
 مرا همان جگر پاره پاره درپیش است
 که جان سخت من از سنگ خاره درپیش است
 ز گفتگوی صریح این اشاره درپیش است
 که در کنار، غم بیکناره درپیش است
 ترا که صدگره از استخاره درپیش است
 گل پیاده زسرو سواره درپیش است
 هزار مرحله مست گذاره درپیش است
 نمی رسد چو به آن زلف دست من صائب
 چه سود ازین که دل از گوشواره درپیش است؟

۱۶۹۶

زابر اگر چه هوای بهار ناصاف است
 صفای روی زمین در صفای دل بسته است
 نمی توان زگرانان به گوشه گیری رست
 هزار خرقه آلوده، رهن می برداشت
 به طوطیان سخنگو که می دهد شکر؟
 به هر که بیش رسد خون، فتوح بیش رسد
 کدام حجت ناطق به از کلام بود؟
 میان کعبه و بتخانه مانده ام حیران
 بغیر موی شکافان کسی نمی داند
 به نقش پرده عیب است تا دلت مایل
 غمین مشو که سراپرده های الطاف است
 که آبجوی بود صاف، چشمه تصاف است
 که کوه بر دل عنقا زقاف تا قاف است
 چه نعمتی است که پیر مغان بانصاف است!
 درین زمانه که انصاف دادن، اسراف است
 که جای مشک ز آهو همیشه درناف است
 سخن چو هست، چه حاجت به دعوی و لاف است؟
 که گوی کودک بی معرفت در اعراف است
 که تار و پود جهان در کف سخن باف است
 هنوز آینه سینه تو ناصاف است
 چه التفات به سنگ محک کند صائب؟
 به نور چشم بصیرت کسی که ضراف است

۱۶۹۷

نه انجم است که زینت فروز نه فلک است
تغافل که به حال کسی بود مخصوص
حریف ناله نه ای، درگذر ز صحبت من
بهوش باش نسازی طعام خود را شور
همین خط است که باطل زحق جدا سازد
که بر صحیفه افلاک، نقطه های شک است
هزار بار به از التفات مشترک است
که ماجرای من و وصل، آتش و نمک است
که شعر همچو طعام، استعاره چون نمک است
و گرنه حسن زن و مرد، هردو مشترک است
کلام خویش به هر بیخرد مخوان صائب
سخن وظیفه جان است و روزی ملک است

۱۶۹۸

ز ملک و مال، دل بی نیاز ما سبک است
به جان و دل نتوان وصل آرزو کردن
به فرق مردم آزاده، کوه الوندست
گرفته است چنان روزگار را غفلت
صدف نه ایم که باشیم مست خواب گران
به گل قرار نگیرد سفینه تا سبک است
که این متاع به میزان رونما سبک است
به اعتقاد تو گر سایه هما سبک است
که خواب چشم تو و خواب بخت ما سبک است
حباب قلم عشقیم، خواب ما سبک است
نمی رویم به هر پرتوی زجا صائب
شکوه طور به میزان صبر ما سبک است

۱۶۹۹

اگر چه زلف ترا دل ز کفر تاریک است
ز قرب سیمبران با نگاه دور بنماز
ز خود برآمدگان زود می رسند به کلام
ز نقش پای تو چون مهر خیره گرد چشم
نماز شام شود ساقط از سرخیزان
ز خط، لب تو گناهی به توبه نزدیک است
که رشته را ز گهر بهره رنج باریک است
به بوی پیرهن این راه دور نزدیک است
فسانه ای است که پای چراغ تاریک است
شب وصال تو از بس به صبح نزدیک است!
اگر به فکر میانش فتاده ای صائب
پوش چشم چو سوزن که راه باریک است

۱۷۰۰

زخم طلوع سهیل شراب نزدیک است
 شراب روشن اگر روی در زوال آورد
 به هرچه دست زنی می توان خمار شکست
 زعید روزه شود بسته گر در جنت
 فکنده است ترا دور منزل آرایی
 ز چشم شور نباشند خوشدلان ایمن
 کشیده دار عنان ستم درین ایام
 دلا کناره کن از قرب آتشین رویان
 ز دیده بان حجاب تو بیخودی دورست
 به یک نگه دل صدپاره آب می گردد
 چو نیست دست به فرمان من زرعه وصل
 فکنده است ترا دور خیره چشمها
 تو روز می گذرانی، و گرنه روز حباب
 فریب جلوه دنیا مخور چو نوسفران
 به حیرتم که چرا مردمش چنین خشکند
 بلند پایگی آسمان زیستی توست
 زهیچ دل نبود دور حسن عالمگیر
 دلی به عالم صورت نبسته ام صائب
 به وا شدن گره این حباب نزدیک است

۱۷۰۱

به غم نشاط من خاکسار نزدیک است
 یکی است چشم فرو بستن و گشادن من
 به چشم کم منگر جسم خاکسار مرا
 چه غم زدوری راه است بیقراران را؟
 خزان من چو حنا با بهار نزدیک است
 به مرگ، زندگیم چون شرار نزدیک است
 که این غبار به دامان یار نزدیک است
 به موجهای سبکرو کنار نزدیک است

به آفتاب رسید از کنار گل شبنم
زیاسمین تو بوی بنفشه می شنوم
شود به دور خط امید وصل روزافزون
به خون من مشو آلوده کز کهنسالی
به وصل، دیده شب زنده دار نزدیک است
مگر دیدن خطزان عذار نزدیک است؟
به صبحدم شب فصل بهار نزدیک است
به سوختن جگرم چون چنار نزدیک است
چو سوخت تشنه لبی دانه مرا صائب
چه سود ازین که به من نوبهار نزدیک است؟

۱۷۰۲

زخود برآ که سرکوی یار نزدیک است
ز غفلت تو ره کوی یار خوابیده است
توان به نور بصیرت به اهل دل پیوست
بیش ز خویش، به سر رشته بقا پیوند
دلی که سوخته داغ گلخواران است
ز کاهلی نگذاری تو پای خود به حساب
اگر چه چشمه خورشید از نظر دورست
زعاجزی به تو مشکل شده است دل کندن
شده است بر تو زهشیاری این گریوه بلند
هزار کعبه به هر گوشه دل افتاده است
زباده توبه در ایام نوجوانی کن
رسیده است زدل بر زبان حکایت عشق
دماغ کار نموده است کارفرما را
ازان به قیمت می جان دهند مخموران
امیدها به خط تازه روی او دارم
قرارگاه دل ییقرار نزدیک است
وگر نه بحر به سیل بهار نزدیک است
به وصل سوخته جانان شرار نزدیک است
که دست شانه به زلف نگار نزدیک است
به صبح همچو شب نوبهار نزدیک است
وگر نه وعده روزشمار نزدیک است
به چشم شبنم شب زنده دار نزدیک است
وگر نه آب به این جویبار نزدیک است
به کبک مست، سر کوهسار نزدیک است
اگر تو دور نیفتی شکار نزدیک است
برآ ز بحر خطر تا کنار نزدیک است
به سفتن این گهر شاهوار نزدیک است
وگر نه دست و دل ما به کار نزدیک است
که رنگ می به لب لعل یار نزدیک است
چو توبه ای که به فصل بهار نزدیک است
چه همچو غنچه فرورفته ای به خود صائب؟
گره گشایی باد بهار نزدیک است

۱۷۰۳

حضور سوخته عشق در دل تنگ است
که آرمیده بود تا شرار در سنگ است

ز بار خاطر من سبزه ته سنگ است
کسی که روی دلش در جهان بیرنگ است
که این پلنگ به ماه و ستاره در جنگ است
به چشم وحشت من دامنی پراز سنگ است
که بخت سبز بر آینه هنر زنگ است
که در فشردن دل، سخت آهنین چنگ است
که سنگ راه سبکرو، شمار فرسنگ است
هنوز حسن غیور ترا زما ننگ است
و گر نه روی زمین بر جنون ما تنگ است

نمی‌بریم به میخانه در دسر صائب
شراب لعلی ما چهره‌های گلرنگ است

۱۷۰۴

سهیل سبب ز فخذان شراب گلرنگ است
همیشه بر سر حلوای آشتی، جنگ است
و گر نه در قفسم جای بوی گل‌تنگ است
چه شد که تیشه فرهاد آهنین چنگ است؟
همیشه سنگ ره ما، نشان فرسنگ است
و گر نه دامن مینای ما پراز سنگ است*

اگر سخن به رقم دیر می‌رسد صائب
گناه ماه چه بود، کوچه قلم تنگ است

۱۷۰۵

فضای بادیه بر چشم راهبر تنگ است
ترا که کاسه در یوزه چون قمر تنگ است
که لامکان به روانهای بیخبر تنگ است
که وقت ما و تو ای نازنین پسر تنگ است
فضای دشت بر این آتشین جگر تنگ است

ز خود چگونه برآیم، که آسمان بلند
ز رنگ عالم ایجاد، بوی خون شنود
دل رمیده به معشوق هم نمی‌سازد
بساط چرخ و گهرهای شاهوار نجوم
امیدها به هنر داشتیم، ندانستم
فریب نازکی دست آن نگاه مخور
همین که راه به دستت افتاد، راهی شو
متاع هر دو جهان را به رونما دادیم
مگر زمین دگر از غبار دل سازیم

گره‌گشای دل تنگ نغمه چنگ است
میان ما و نمکدان بوسه دشمن او
به رغم بیخبران بال می‌زنم ز نشاط
نمی‌توان به دل کس به زور نساخن زد
ز سیر کعبه و بتخانه از طلب ماندیم
به انتقام تسلی نمی‌شویم از خصم

جهان به راه شناسان دیده‌ور تنگ است
ز آفتاب جهات تاب، شکوهات بیجاست
به جوش مستی ما ظرف آسمان چه کند؟
به بوسه‌ای دل ما شاد کن در آخر حسن
سیه زنگی جا گشت خون لاله من

به آسمان چه گریزی ز عشق بی زهار؟
 به وسعت نظر از رزق صلح کن زهار
 میان بادیه در تنگنای زندانی
 چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را ؟
 کجا در آن دل سنگین کند سرایت آه ؟
 برون میار سر از کنج آشیان صائب
 که رشته کوتاه و میدان بال و پر تنگ است

۱۷۰۶

به آه برق عنان من آسمان تنگ است
 جنون فضای بیابان عشق می خواهد
 به گوشه دل ما چون بر توانی برد ؟
 چگونه بلبل ما زان چمن برون نرود
 سیاه خانه نشینان لامکان دشتیم
 زبان زعهده گفتار چون برون آید ؟
 به قدر وسع معاش است خلق را میدان
 شکنج زلف تو دست کدام دل گیرد ؟
 کدام نعمت الوان به این رسد صائب ؟
 که تنگ روزیم و یار را دهان تنگ است

۱۷۰۷

دل رمیده ما را صدای پا سنگ است
 به بوی سوختگان مغز ما شود بیدار
 چه شد که باد مخالف ندارد این دریا
 چنان شده است زسودا مرا دماغ ضعیف
 امید صبح سعادت چنان گداخت مرا
 همان به پلّه میزان عشق بی وزن
 بر آبگینه ما نقش آشنا سنگ است
 اگر چه همچو شرر خوابگاه ما سنگ است
 که هر نفس زدنی بر حجاب ما سنگ است
 که داغ بر سر بی مغزم، آسیا سنگ است
 که استخوان مرا سایه هما سنگ است
 اگر چه درد مرا کوه قاف، پا سنگ است

شکستگی است زبان سؤال را پر و بال
مکن شکستگی خود به بیغمان اظهار
ترا چراغ بصیرت ز غفلت است خموش
ز ناله ام دل بلبل به خاک و خون غلطید
خمار خنده بیهوده سخت می باشد
مکن به سنگ دل سخت یار را نسبت
علاج خشکی سودا مجو ز صندل تر
همان به دست کسان است چشم ما صائب
اگر چه همچو فلاخن غذای ما سنگ است

۱۷۰۸

نصیب اهل دل از چرخ بد گهر سنگ است
همان ز خنده من کوهسار پر شورست
جنون من ز ملامت شود سبک پرواز
تفاوتی نکند پیش سیر چشمی من
درای قافله ام نیست جز صدای شکست
حصار عافیت جان ماست غفلت ما
ز جوش سینه من آسمان به خود لرزد
کجاست دانه و دام جهان فریب خورم؟
ز روی سخت چو آهن توان به کام رسید
چه شد زباده اگر شیشه غوطه زد در لعل؟
ز خود برآ، دل بیدار اگر طمع داری
خبر کی از دل پر خون عشق دارد حسن؟
مشو ز سختی ایام نا امید که لعل
ز کار سخت گره وا شود به آسانی
درست شد ز ملامت شکسته ام صائب
که مومیایی مجنون بیخبر سنگ است

و گرنه کاسه دریوزه را سزا سنگ است
که مومیایی این قوم بی حیا سنگ است
که چشم بسته بود تا شرار با سنگ است
که شیشه دل عشاق را نوا سنگ است
عجب نباشد اگر کبک را غذا سنگ است
که در میانه تفاوت ز شیشه تا سنگ است
که دردهای گرانسنگ را دوا سنگ است

۱۷۰۹

همیشه دیده‌م موزن ازان به دنبال است
 به خرمن دگران هر که می‌پرد چشمش
 غبار کوچه عشق است کیمیای مراد
 به‌ظلمتی که زدوران رسد گرفته مباش
 ز طعن بیخردان اهل دل نیندیشند
 دل وزبان چو یکی شد، سخن بلند شود
 هوای عالم آزادگی است بر یک حال

که قبله نظرش رشته‌های آمال است
 هزار رخنه فزون در دلش چو غربال است
 خوشا سری که درین رهگذار پامال است
 که خنده شب ادبار، صبح اقبال است
 که ثقل مجلس دیوانه سنگ اطفال است
 به هیچ جا نرسد طایری که يك بال است
 ز برگریز خزان سرو فارغ‌البال است

اگر به چشم بصیرت نظر کنی صائب
 چه نیشها که نهان هو پرند اقبال است

۱۷۱۰

سرود مجلس ما جوش مستی ازل است
 بسا شکست کز او کارها درست شود
 ز حال سوختگان بو کجا توانی برد؟
 جهان چو دیده سوزن بود بر آن غافل
 حدیث مرده‌دلان را به گوش راه مده
 به من که پاکتر از چشم عشق‌بازانم
 بغیر سایه دیوار خاکساری نیست

بط شراب در اینجا خروس بی محل است
 کلید رزق گدا، پای لنگ و دست شل است
 ترا که گل به گریبان و مشک در بغل است
 که تاروپود حیاتش ز رشته امل است
 که رخنه لب این قوم، رخنه اجل است
 مدار چرخ مشعبد به مهره دغل است
 عمارتی که درین روزگار بی‌خلل است

جنون طرازی ما نیست صائب امروزی
 میان ما و جنون آشنایی ازل است^۱

۱۷۱۱

حضور عالم ایجاد در قرار دل است
 فغان که دیده جوهر شناس نیست ترا
 بهار در گره غنچه گوشه گیر شده است

سفر اگر همه يك منزل است بار دل است
 و گرنه گوهر مقصود در کنار دل است
 نشاط روی زمین جمع در حصار دل است

۱- ب، ل اضافه دارند:

محیط عشق چه جای سفینه غزل است؟

شکسته است در اینجا هزار کشتی نوح

سپهر غاشیه بردار شهسوار دل است
 کز او شکفته شود دل، همین شکار دل است
 اگر چه عالم اسباب پرده دار دل است
 ز اختیار برون رفتن اختیار دل است
 که تاروپود حیاتش زخار خار دل است
 که داغهای جگر سوز لاله زار دل است
 و گرنه خون جگر آب خوشگوار دل است
 همیشه سبز صنوبر به اعتبار دل است
 کز اوست فتنه حصار، همین حصار دل است
 که سرو کوتاهی از طرف جویبار دل است

غم حواس چو تن پروران مخور صائب
 که برگریز بدن، جوش نوبهار دل است

۱۷۱۲

به هیچ جا نرود هر که آشنای دل است
 و گرنه نقد بود هر چه مدعای دل است
 همان تپیدن پوشیده رهنمای دل است
 کدام غنچه این بوستان به جای دل است؟
 صفای عالم ایجاد در صفای دل است
 و گرنه غنچه شدن باغ دلگشای دل است
 به خون خویش زدن غوطه خونبهای دل است
 که همچو آبله افتاده زیر پای دل است
 زلا مکان چو گذشتی همین فضای دل است
 که در جهان نبود آنچه مدعای دل است

به آفتاب حقیقت کسی رسد صائب
 که همچو سایه شب و روز در قفای دل است

زمین نشانه پای است زان سبک جولان
 درین قلمرو عبرت اگر شکاری هست
 همان ز پرده چو نور نگاه سیارست
 تمیز نیک و بد نقش، کار آینه نیست
 درین حدیقه گل از زندگی کسی چینه
 چه نعمتی است که افسردگان نمی دانند
 غرض ز خوردن می تلخ کردن دهن است
 دل شکسته به دست آر کز ریاض جهان
 درین جهان پر آشوب اگر حصار می هست
 نظر سیاه مگردان به عمر جاویدان

جهان و هر چه در او هست رونمای دل است
 هوای نفس ترا کوچه گرد ساخته است
 اگر به خضر نگرده دچار در ظاهر
 قدم برون منه از دل به سیر باغ و بهار
 ز چشمه آینه جویبار گردد صاف
 ز طفل مشربی ما به خنده تن در داد
 ز تیغ یار عبث چشم خونبها دارد
 مبین به چشم تعجب درین بلند ایوان
 فضای بال گشایی درین خراب آباد
 نفس گداخته زان می کند سفر شب و روز

۱۷۱۳

فراغ بال طمع کردن از فلک خام است
مرو زمیکده بیرون، که در جهان خراب
صفای وقت ز صافی کشان مجو زنهار
زتازه رویی جاوید می توان دانست
نصیب پاکدهانان بود حلاوت عیش
چه لازم است قفس را شکسته دل کردن؟
به لب خموش و به دل باش صد زبان صائب
که شکر نعمت ظاهر تمام ابرام است

۱۷۱۴

همین نجات ذاتی است آنچه محترم است
رخ تو از خط مشکین رقم خطر دارد
بط شراب که زاهد به خون او تشنه است
ز پشت دادن ما خصم گو دلیر مشو
ز رطلهای گران است پشت من بر کوه
هر آن که از سیاهی می کند سفیدی فرق
دلیل ایمنی ملک نیستی صائب
همین بس است که روی وجود در عدم است

۱۷۱۵

سحاب گرد کدورت شراب صبحدم است
صفای چهره شبم، گل سحرخیزی است
دمی که تیره نباشد، دم مسیحایی است
ز تیغ او جگر زخم تازه می گردد
جهان زپرتو خورشید غوطه زد در تیغ
مباد صرف کنی اشک و آه را بی وقت
که این متاع گرانیاه، باب صبحدم است

۱۷۱۶

که روی کار، هم از پشت کار معلوم است
 نفس کشیدن بحر از کنار معلوم است
 غم من از مژده اشکبار معلوم است
 زخاک رهگذر انتظار معلوم است
 زوال دولت ناپایدار معلوم است
 طراوت گهر آبدار معلوم است
 وگر نه قیدر من خاکسار معلوم است
 وگر نه حاصل این شوره زار معلوم است
 سبک رکابی باد بهار معلوم است
 زرنک باختن غمگسار معلوم است
 عیار شعله زدود و شرار معلوم است

برون میار دل روشن از بغل صائب
 رواج آینه در زنگبار معلوم است

۱۷۱۷

جلال حسن زروی جمال معلوم است
 قماش آب زلال از سفال معلوم است
 تمام گشتن ماه از هلال معلوم است
 غنای فقر زترك سؤال معلوم است
 شتاب دولت عاشق زوال معلوم است
 که حال سال زتحویل سال معلوم است
 زسایه سرکشی آن نهال معلوم است
 زخرج، دخل حرام و حلال معلوم است

میان تازه خیالان، چو زلف از رخسار
 خیال صائب نازک خیال معلوم است

قماش چهره یاز از بهار معلوم است
 زجسم خاکی ما شور عشق بتوان دید
 زنبض موج توان یافت حال دریا را
 زتیغ وعده خلافی به خون نشانیدن من
 زسایه پر و بال هما که در گذرست
 اگر چه گریه فرو می خورد، زروی صدف
 زسایه تو سر من به آفتاب رسید
 زسادگی است درین خاکدان اقامت ما
 زروزگار جوانی تمتعی بردار
 برو طیب، که جان دادن من از غم دوست
 زآه و ناله توان یافت سوز هر دل را

ز رنگ آل، ظهور جلال معلوم است
 صفای روح عیان گردد از تن خاکی
 گرفت هر که کم خود، رسد به اوج کمال
 لب گشاده، به حرص است حجت ناطق
 زسایه پر و بال هما که در گذرست
 به کینه نامه توان راه بردن از عنوان
 توان به ریشه اصل از سواد پی بردن
 حلال، صرف محال است در حرام شود

۱۷۱۸

بریز خون صراحی که عیدقربان است
 که محرم است، ازین جامه هر که عریان است
 که دستگیری مردم هزار چندان است
 که از طواف، غرض قطع این بیابان است
 و گرنه آبله ام تشنه میفیلان است
 و گرنه بستن سده اسکندر آسان است
 که این پیاله به نوبت مدام گردان است
 سفینه ای که عناقش به دست طوفان است
 سری که در خم فرمان هفت چوگان است
 که بیقار بود گوهری که غلطان است
 همیشه تازه و تر چون سفال ریحان است
 بهای یوسف من بار بر عزیزان است
 علاج رعشه دریا به دست مرجان است
 که عالمی زیرشانیم پریشان است
 گران به دیده مردم چو چوب دربان است
 به مور هر که مدارا کند سلیمان است

مراسم خاتم اقبال از جهان صائب

که مور من طرف حرف با سلیمان است

۱۷۱۹

ز چشم شیر، نیستان من چراغان است
 اگر به دست فتد، خاتم سلیمان است
 اگر به هر دو جهان می دهند، ارزان است
 و گرنه شهر به دیوانه تو زندان است
 ز فکر رزق، جهان يك دل پریشان است
 پیاله تا به لبش می رسد، نمکدان است

زمین زجلوه قربانیان گلستان است
 غبار هستی خود را بشو به زمزم اشک
 به راه کعبه گل، پای سعی رنجه مکن
 برآ زعالم گل، باش در حرم دایم
 به خصم گل زدن از دست من نمی آید
 بیند در به رخ آرزو اگر مردی
 خط مسلمی از گردش سپهر مجوی
 دل رمیده من در میان خلق، بود
 چگونه فکر اقامت کند درین میدان؟
 مجوی در صدف تن زجان پاک قرار
 زیاد آن خط مشکین، دل شکسته من
 به سیم قلب شدم قانع و زیقردی
 تسلی دل بیتاب من به نامه خشک
 چه نسبت است ندانم به زلف یار، مرا
 زدور باش رقیبان نهال قامت تو
 شکستن کمر کوه قاف چندان نیست

ز داغ، سینه پر تیر من گلستان است
 دلی که نقش تعلق به خود نمی گیرد
 پیاله ای که ترا وا رها کند از هستی
 شکسته دل نتوان کرد خردسالان را
 گرفته است غم آب ودانه روی زمین
 کباب مست مرا بی شک به بزم آرید

کباب سوخته را اشك نیست، حیرانم
 درین بساط، چراغی که از نسیم فنا
 زیاس شرم تو تن داده‌ام به بند لباس
 مریز آب رخ خود برای نان صائب
 که چون زخون دل من جهان گلستان است
 به جان خویش نلرزد چراغ ایمان است
 وگر نه حلقه فتراک من گریبان است
 که آبرو چو شود جمع، آب حیوان است

به چرب‌نرمی دشمن مرو زره صائب

که دام مکر درین خاک نرم پنهان است

۱۷۳۰

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است
 زمانه بوته خار از درشتخویی توس
 نهاد سخت تو سوهان به خود نمی‌گیرد
 به جان مضایقه با لعل دلستان مکنید
 مشو چو بدگهران غافل از سفیده صبح
 بلاست نفس، عنان چون زدست عقل گرفت
 زجان سوخته چشم یقین شود روشن
 گذشت عمر و نکریدی کلام خود را نرم
 ازان زسایه اهل کرم گریزانم
 رهین منت نه آسیا چرا باشم ؟
 زمین زیرورش ما فراغتی دارد
 زداغ کعبه سیاهی چرا نمی‌افتد ؟
 اگر خورم جگرخویش از پریشانی

نواشناس درین روزگار نایاب است

وگر نه خامه صائب هزار داستان است

۱۷۳۱

بغیر دل همه عالم سراب حرمان است
 زکعبه روی به هر سو کنی بیابان است
 زفکر رزق، جهان يك دل پریشان است
 خمیر مایه غمها همین غم نان است

مپرس حال دل بقرار از عاشق
به سیم وزر نشود بی زبانه آتش حرص
حضور کنج قناعت ندیده کی داند
به پیش پا نبود چشم سرفرازان را
زبخت تیره ندارد ملال روشندل
[ترا به وادی مشرب گذر نیفتاده است
مخور فریب صلاح توانگران زهار
مدار دست زدامان بیخودی صائب
که در بهشت بود دیده‌ای که حیران است]

۱۷۲۲

خزان بیجگران نوبهار مردان است
جهان پر شروشورست بحر مواجی
زفوت کام جهان بر جگر بنه دندان
به سیلی که ز ندر وزگار، خندان باش
ربودن از دهن تیغ بوسه سیراب
به شمع عاریتی نیست خاکشان محتاج
اگر چه قاف به خود چیده است تمکینی
ستاره‌ای که نلرزد به خود ز بیم زوال
ز زخم تیغ حوادث چو بیدلان مگرینز
در آن مقام که باید گزید دشمن را
ز صید مردم اگر ناقصان نشاط کنند
طلا شده است مس هر که در جهان صائب
ز پرتو نظر خوش عیار مردان است

۱۷۲۳

بلند نام نگردد کسی که در وطن است
اگر چه دارد خسرو طلای دست افشار
زنقش ساده بود تا عقیق در یمن است
تصرف دل شیرین به دست کوهکن است

زمرگه^۱، مرده دلان از طلب فرو مانند
 اگر زچشم غلطیین نقاب بردارند
 مشو به مرتبه پست از سخن قانع
 یکی است معنی اگر لفظ بی شمار بود
 و گرنه جامه احرام اهل دل کفن است
 زلال خضر نهان در سیاهی سخن است
 که طول عمر به قدر بلندی سخن است
 یکی است یوسف اگر صد هزار پیرهن است
 یکی هزار شد از خط صفای او صائب
 اگر چه سبزه بیگانه دشمن چمن است

۱۷۳۴

سیاه روی عقیق از جدایی یمن است
 زپرتو دل روشن چو شمع در فانوس
 زتهمت است چه اندیشه پاکدامن را؟
 اگر حیات ابد خواهی از سخن مگذر
 زمرگه، روز هنور نمی شود تاریک
 برون میار سر از کنج خامشی زنهار
 سفینه اش به سلامت نمی رسد به کنار
 زبس که مرده دل افتاده ای نمی بینی
 به آب خضر تسلی نمی شود صائب
 دهان سوخته جانی که تشنه سخن است

۱۷۳۵

به فکر چاره فتادن جگر گداختن است
 بدان زعشق جگرسوز حسن را غافل
 توان به خانه خرابی زگنج شد معمور
 تو از رعونت خود می کشی زخلق آزار
 زرخم نیست مرا طالعی چو صید حرم
 سخن زدست نوازش زند به دل ناخن
 صفای آینه دل درین جهان، موقوف
 به فکر چاره فتادن جگر گداختن است
 که شمع بیش زپروانه در گداختن است
 ترا مدار چو طفلان به خانه ساختن است
 هدف نشانه ناوک زقد فراختن است
 و گرنه شیوه خورشید تیغ آختن است
 که ساز باعث خوشوقتی از نواختن است
 به نقش نیک و بد و خوب و زشت ساختن است

به آه گرم دل سخت نرم گرداندن ز سنگ خاره به تدبیر شیشه ساختن است
 فغان که نرم نشد جان سخت ما صائب
 به بوته ای که در او سنگ در گداختن است

۱۷۳۶

صفای حسن تو از خط به جای خویشتن است درین غبار همان بر صفای خویشتن است
 هنوز می چکد از چهره تو آب حیات هنوز سرو قدت در هوای خویشتن است*
 اگر چه حسن تو از خط شده است پایه رکاب سبک عنانی زلفت به جای خویشتن است
 هنوز گردش چشم تراست دور بجا هنوز گوش تو مست نوای خویشتن است*
 هنوز آن صف مژگان زهم نپاشیده است هنوز چشم تو محو لقای خویشتن است
 هنوز مرکز حسن است خال مشکینت هنوز زلف تو زنجیر پای خویشتن است*
 هنوز لطف بجا صرف می شود بیجا هنوز رنجش بیجا به جای خویشتن است
 نبسته است به زنجیر پای ما را عشق قلاده سگ ما از وفای خویشتن است
 ز تنگنای صدف بی حجاب بیرون آی که گوهر تو نهان در صفای خویشتن است
 دماغ بنده نوازی نمانده است ترا و گرنه بندگی ما به جای خویشتن است
 ز آشنایی مردم حذر کند صائب
 کسی که از ته دل آشنای خویشتن است

۱۷۳۷

چراغ خلوت جان روشنایی سخن است بهار زنده دلان آشنایی سخن است
 اگر سخن به دل از گوش پیشتر نرسد یقین شناس که از نارسایی سخن است
 ز نقطه تخم محبت فشانده در دلها ز نوخطان که به مردم ربایی سخن است؟
 چو غنچه سر به گریبان خود فرو بردن گل سر سبد آشنایی سخن است
 ز شاهدان معانی جدا شدن سخت است دل دونیم قلم از جدایی سخن است
 مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان گواه بیکسی وینوایی سخن است
 ز خنده اش جگر شیر آب می گردد که را تحمل تیغ آزمایی سخن است؟
 زلال خضر، گره در سیاهی ظلمات چو خون مرده ز شرم روایی سخن است
 قلم به تیغ ازین راه سر نمی پیچد چه لذت است که در جبهه سایی سخن است

شکست زلف سخن می شود درست از من
گدایی که به آن فخر می توان کردن
گذشت عمر مرا چون قلم درین سودا
اگر سکندر از آینه ساخت لوح مزار
کجاست شهرت من پای در رکاب آرد
مرا چو معنی ییگانه مغتنم دانید
گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا
دگر که همچو تو صائب فدایی سخن است؟

۱۷۲۸

حریم میکده پر جوش از خروش من است
شراب من چه عجب خشت اگر زخم برداشت
مشو زبلبل آتش نوای من غافل
به خون چو لاله کشد صد هزار پرده گوش
به آه سرد بود زندگی مرا چون صبح
ازان گلی که ازین باغ بیخبر چیدم
ز گوشه گیری خال لب تو معلوم است
هزار ناله بی پرده در جگر دارم
اگر چه هست گران، ظرفهای پُر صائب
سبو زمی چو تهی شد گران به دوش من است

۱۷۲۹

بهشت يك ورق از لاله زار داغ من است
ز درد وداع، بهاری است عشق شورانگیز
اگر به شیشه گردون کنند، می شکند
دلی که سوخت به داغ خلیل، می داند
اگر چه کنج لب یار را حلاوتهاست
غبار دیده یعقوب، سد راه شده است
بهار برگ خزان دیده ای زباغ من است
که سنبلس زیریشانی دماغ من است
ز جوش عشق شرابی که در ایام من است
که آتش دگران است عشق و باغ من است
کجا به چاشنی گوشه فراغ من است؟
و گر نه یوسف گم گشته در سراغ من است

دگر دل که خراشیده‌ام نمی‌دانم ؟ که ناخن مه نو در کمین داغ من است
 مرا چگونه کند صائب آسمان خس پوش ؟
 که نور روزن خورشید از چراغ من است

۱۷۳۰

زبان شکوه من چشم خونفشان من است
 مرا به حرف کجا روز حشر بگذارد ؟
 به داستان سر زلف کوتاهی مرصاد !
 زمن بود سخن راست هر که می‌گوید
 حذر نمی‌کنم از تیغ زهر داده سرو
 به بال سایه پریدن زکوته‌اندیشی است
 هماز سایه من غوطه می‌خورد در نیش
 به اوج عرش سخن را رسانده‌ام صائب
 بلند نام شود هر که در زمان من است

۱۷۳۱

شراب کهنه که روشنگر روان من است
 زفیض یخودی از هر دو کون آزادم
 زانفعال گنه دل نمی‌توان برداشت
 چه حاجت است به دریوزه ملال مرا ؟
 از آن چو باد صبا گشته‌ام پریشان سیر
 دگر چه کار کند سعی طالع وارون ؟
 چراغ مرده من آفتاب چون نشود ؟
 به هر روش که فلك سیر می‌کند شادم
 بهار در پس دیوار باغ پنهان شد
 چگونه سر زخجالت برآورم از خاک ؟
 نکرده صید ازین صیدگاه چون نرم ؟
 بهار با نفس آتشین لاله و گل

مصاحب من و پیر من وجوان من است
 خط پیاله زغمها خط امان من است
 وگرنه جذبه توفیق همعنان من است
 خمیر مایه غم، مغز استخوان من است
 که دست زلف بلند تو در میان من است
 که خضر در پی پیچیدن عنان من است
 که يك جهان دل روشن نگاهبان من است
 که این سمند سبکسیر، زیر ران من است
 زبس که منفعل از چشم خونفشان من است
 گلی نچید زمن آن که باغبان من است
 که گرهما فکنم، زور بر کمان من است
 کباب گرمی هنگامه خزان من است

نظر به نعمت الوان روزگارم نیست چو شمع، توشه من جسم ناتوان من است
 بساط سحر کلامان به یکدگر پیچد عصای موسی من کلک ناتوان من است
 زیاره گشتن پیوند جسم معلوم است که ماه در ته پیراهن کتان من است
 درین غزل به تأمل نگاه کن صائب
 که بهترین غزلهای اصفهان من است

۱۷۳۲ * (ک، مر، ل)

اگر چه بالش خورشید تکیه گاه من است شکستگی گلی از گوشه کلاه من است
 عجب نباشد اگر شعر من بود یکدست که عمرهاست کف دست تکیه گاه من است
 ز شعرهای ترم گرم این چنین مگذر که آب خضر نهان در شب سیاه من است *
 مباش منکر آب روان گفتارم که سرو مصرع برجسته یک گواه من است *
 به چشم کم منگر در دوات تیره دلم که چله خانه یوسف درون چاه من است *
 گذشته فکر من از لامکان به صد فرسنگ بلند همتی من دلیل راه من است *
 غزال معنی من رتبه دگر دارد برون زدایره چرخ صیدگاه من است *
 ز نور جبهه خورشید می توان دانست که خانه زاد دوات درون سیاه من است *
 چرا بلند نگردد حدیث من صائب ؟
 که آستانه توفیق بوسه گاه من است *

۱۷۳۳

فلک دوتا ز گرانباری گناه من است سیاهی دل شب از دل سیاه من است
 ازان دلیر درین بحر می کنم جولان که چون حباب سر من همان کلاه من است
 همیشه گرد سرشمع می توانم گشت غبار خاطر پروانه سد راه من است
 توسعی کن نشوی در حرم بیابان مرگ و گرنه هر کمر مور شاهراه من است
 چگونه مهر خموشی به لب زنم صائب ؟
 که تازیانه ارباب شوق، آه من است

۱۷۳۴

منم که معنی بیگانه آشنای من است نهال خامه من باغ دلگشای من است

چو نقش، پا نهم از گلیم خود بیرون
به فکر باغ و غم آسیا چرا باشم ؟
هزار خوشه پروین به نیم جو نخرم
به پاکی گهر من چرا ننازد بحر؟
ز مهر کاسه دریوزه چون به کف دارد؟
نه آتشم که مرا خار دستگیر بود
درین زمانه که بر شرم پشت پا زده اند
ز روی بستر گل شبنم چو برخیزد
به چشم ظاهر اگر تیره ام چو خاکستر
غبار خاطر من طرفه عالمی دارد

حصار عافیت من ز نقش پای من است
که آسمان وزمین باغ و آسیای من است
که رزق من زدو چشم ستاره زای من است
که خانه صدفش روشن از صفای من است
اگر نه صبح گدای در سرای من است
چو آفتاب همان نور من عصای من است
منم که روی نگاهم به پشت پای من است
ز گرد بالش خورشید متکای من است
هزار آینه رو ، تشنه لقای من است
که از درون خورش و از برون قبای من است

ز آستان قناعت کجا روم صائب؟

که فرش و بستر و بالین و متکای من است

۱۷۳۵ * (مر، ل)

کجا زدایره عشق، حسن بیرون است؟
مسیح سوزن خود گو به هرزه تیز مکن
شکوه سنگدلان زور عشق می خواهد
به دست موی شکافان کسی اسیر مباد
به دست بد گهران داد بوسه گاه مرا
زخرمی مژه برهم نمی توانم زد

سیاه خیمه لیلی ز آه مجنون است
که چشم آبله ما به خار هامون است*
به قصر بردن شیرین نه کار گلگون است
همیشه زلف زسودای شانه مفتون است*
دل ز غیرت تبخال او پر از خون است*
شب که پنجه اطفال اشک گلگون است*

سبب می پرس تهیدستی مرا صائب

گناه سرو همین بس بود که موزون است*

۱۷۳۶

حذر کنید ز چشمی که آسمان گون است
ز گریه ای که به دامان دشت مجنون ریخت
دل رمیده من گرد کاروان غزال
ز مرگ، صولت دیوانگان نگردد کم

که همچو سبزه شمشیر تشنه خون است
هنوز داغ دل لاله کشتی خون است
جنون دوری من گردباد هامون است
که چشم شیر چراغ مزار مجنون است

زشکر، جرأت اهل هوس فزون گردد
گرفته اند بر او همچو طوق فاخته تنگ
نشانه تنگ کند بر خدنگ میدان را
به عشق حسن چو پیوست آرمیده شود
تو زانتظار هما استخوان خود بگداز
کسی که سر به گریبان خم کشد صائب
سرآمد همه آفاق چون فلاطون است

۱۷۳۷

ثبات دولت خوبی زکوه تمکین است
چه وقت توست که لب بر لب پیاله نهی؟
به بوالهوس نکنی سرکشی، نمی دانی
فریب دختر رزخورده ای، نمی دانی
چرا به روی تو هر کج نظر نگاه کند؟
غرور حسن ندانم چه با تو خواهد کرد
به گوش جان بشنو پندهای صائب را
که از نصیحت او روی شرم رنگین است

۱۷۳۸

رکاب عزم تو در دست خواب سنگین است
ز خواب قطع نظر کن که عشق چابک دست
خزان زغنچه تصویر راست می گذرد
حضور عشق بود بیش دور گردان را
درین دو هفته که مهمان این چمن شده ای
به گوش، خنده کبک است ناله عشاق
بغیر حسرت آغوش من حدیثی نیست
هر آنچه می طلبی از گشاده رویان خواه
گل از ترانه بلبل فراغتی دارد

و گرنه توسن فرصت همیشه در زین است
فلاخنی است که سنگش ز خواب سنگین است
همیشه جمع بود خاطری که غمگین است
که سیل واصل دریا نگشته شیرین است
به خنده لب مگشا، روزگار گلچین است
ترا که پشت به کوه گران تمکین است
کتابه ای که مناسب به خانه زین است
که فیض صبح دهد جبهه ای که بی چین است
علاج شکوه بیهوده گوش سنگین است

نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط
گل همیشه بهارست روی بی برگان
بگیر جان وبده بوسه‌ای در آخر حسن
پیاله می‌زند از خون گرم خود در خواب
فسانه‌ای است که خواب بهار شیرین است
اگر دو روز گل اعتبار رنگین است
که این متاع درین چند روز شیرین است
زبس که دیده پرویز محو شیرین است*
نظر به جوش خریدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بی نیاز تحسین است

۱۷۳۹

گلی که طرح دهد رخ به نوبهار این است
بلند بخت نهالی که از خجالت او
به چشم دیده‌وران آفتاب عالمتاب
کند زنشو و نما منع سبزه خط را
جهان به دیده خورشید تار می‌سازد
ز زنگ، آینه آفتاب در خطرست
ز زهد خشک اثر در جهان نخواهد ماند
لبی که می‌شکند دیدنش خمار این است
الف کشد به زمین سروجویبار این است
پیاده‌ای است زمین گیر اگر سوار این است
اگر حلاوت آن لعل آبدار این است
اگر ترقی آن خط مشکبار این است
اگر عیار تریهای روزگار این است
اگر طراوت ایام نوبهار این است
قدم زگوشه عزلت برون منه صائب
که چاره دل آشفته روزگار این است

۱۷۴۰

خوشا دلی که نمکسود از ملاحه اوست
به سر دهند عزیزان گلستانش جای
سری کز افسر خورشید می‌ستاند باج
دهان شیر بود امن تر ز ناف غزال
چه نسبت است به صبح آن بیاض گردن را؟
کسی است عاشق صادق چو صبح در آفاق
اگر ترا نظر موشکاف، احول نیست
کباب آتش بی زینهار طلعت اوست
چو سایه هر که گرفتار نخل قامت اوست
همان سرست که در وی هوای خدمت اوست
مرا که جوشن داودی از حمایت اوست
که فرد باطلی از دفتر صباحت اوست
که صرف آه کندیک دو دم که قسمت اوست
نظام عالم کثرت دلیل وحدت اوست
زمین سوخته را ابر می‌کند سرسبز
امید فامه صائب به ابر رحمت اوست

۱۷۴۱

ز درد، عشق مرا بی نیاز ساخته است
 ادا چگونه کنم شکر درد بی درمان؟
 کمند جاذبه بحر، همچو سیل بهار
 نظر به ملك سلیمان سیه نمی سازد
 خوشم به بی سروپایی، که خانه بردوشی
 رسانده است مرا یخودی به مأوایی
 کباب حسن گلو سوز تشنگی گردم!
 تپیدن دل یتاب در طریق طلب
 هوای باطل دنیا عجب فسون سازی است
 جمال کعبه مقصود، از کمال ظهور
 نیازمندی ما کی به خاطرت گذرد؟
 نیازمند تو کرده است ما فقیران را
 منم که ناز به معشوق می کنم صائب
 و گرنه عشق که را بی نیاز ساخته است؟

۱۷۴۲

هنوز خط زلب یار برنخاسته است
 زبخت تیره من از آفتاب نومیدم
 مکن به دل سیهان پند خویش را ضایع
 نچیده است گل از روی دولت بیدار
 زلرزش دل عشاق کی خبر داری؟
 ز قندباد حوادث نمی روم از جای
 زمحفلی که مرا جستن است در خاطر
 مکن به سنگدلان صرف آبرو صائب
 که هیچ ابر ز آب گهر نخاسته است

۱۷۴۳

ترا کسی که به آه سحر نخواستہ است
 بہ کاوش مژہ خون مرا دلیر بریز
 مرا بہ سیل سبکسیر رشک می آید
 کباب ہمت آن سایل تہیدستم
 خوشا کسی کہ درین خاکدان بجز در دل
 زمال خویش نبیند جهان نوردی خیر
 طمع مدار زتن پروران ترانۂ عشق
 بہ سنگ، سنگ محال است سینہ صاف شود
 زما بہ دست دعا همچو سرو قانع شو
 بس است گوہر شہوار آب، شیرینی
 نشاط روی زمین زیر آسمان صائب
 مسلّم است شجاعت بر آن کسی صائب
 کہ پیش تیر حوادث سپر نخواستہ است

۱۷۴۴

گشاد دل بہ سخنهای آشنا بستہ است
 تو گم نگشتہ ای از خویشتن، چہ می دانی
 مکن ملاحظہ از شرم، حرف ما بشنو
 ز نقش اطلس و دیبا موافقت مطلب
 گناہ روی بہ آئینہ می کند نسبت
 چو موج محو شو اینجا کہ تختۂ تعلیم
 ندیدہ سختی از ایام، دل نگردد نرم
 فراغبال درین بوستان نمی باشد
 قدم ز خاک شہیدان کشیدہ ای عمری است
 نشاط گل بہ سبکدستی صبا بستہ است
 کہ شمع رشتہ بہ انگشت خود چرا بستہ است؟
 کہ این طلسم بہ یک حرف آشنا بستہ است
 کہ نقشهای موافق بہ بوریہ بستہ است
 سیدہ دلی کہ کمر در شکست ما بستہ است
 در رسیدن دریا بہ ناخدا بستہ است
 کہ روسفیدی گندم بہ آسیا بستہ است
 کہ بوی سنبل و گل، دام در هوا بستہ است
 نصیحت کہ بہ پای تو این حنا بستہ است؟

نماند ناخن تدبیر در کفم صائب
که این گره به سر زلف مدعاً بسته است؟

۱۷۴۵

زخود برون شدن من به يك نظر بسته است
ازان کس است که بر روی خلق در بسته است
صفای سینه به پوشیدن نظر بسته است
عزیمت سفر من به همسر بسته است
که تا به بحر بود، دیده گهر بسته است
چو غنچه در گره خویش هر که زر بسته است
چه طرف رشته ز نزدیکی گهر بسته است؟
جلای سوخته من به این شرر بسته است
گشاد من به هواداری سحر بسته است
ستمگری که ترا تیغ بر کمر بسته است
حضور گوش به نشیدن خبر بسته است
اگر نه رشته جانها به یکدگر بسته است؟
کسی که توشه به اندازه سفر بسته است

به هیچ و پوچ مرا عمر چون شرر بسته است
اثر زجنت در بسته در جهان گر هست
شود زرو زن و در خانه ها غبار آلود
مرا رفیق موافق به وجد می آرد
کند جلای وطن دیده ور عزیزان را
به خرج آتش سوزنده می رود چو شرار
جز این که هر نفس از پیچ و تاب می کاهد
مرا زداغ، دل تیره می شود روشن
به آه سرد دل من چو غنچه باز شود
به خون خویش محال است سرخ رو نشود
چنان که راحت چشم است در ندیدنها
چرا غم دگران می کند پریشانم
صدای طبل رحیل است شادیانه او

به خرج می رود آخر درین جهان صائب
چو سکه هر که دل خویش را به زر بسته است

۱۷۴۶

که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفته است
که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است
گلی زعیش بچینیم تا صبا خفته است
که زیر خاک به امید خونبها خفته است
تمام در شکن نقش بوریا خفته است
اگر شهید تو در خاک کربلا خفته است

نمک به دیده ام از غیرت حنا خفته است
مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت؟
شریک دولت اگر چشم این کس است بلاست
کفن لباس ملامت شود شهیدی را
بیا به ملک قناعت که عیش روی زمین
زشوق کوی تو خونس به جوش می آید

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب؟
که راهزن شده بیدار و پای ما خفته است

۱۷۴۷

به هر دل آتشی از روی دلبر افتاده است
زالال وصل تو یارب چه خاصیت دارد
زخط نگشته بناگوش او غبارآلود
مرا زگوشت عذلت مخوان به سیر بهشت
به بیشی و کمی مال نیست فقر و غنا
مجوی از دل بیطاققان عشق قرار
زنافه مغز شکارافکنان کند معمور
قسم به پاکی ما می خورند جوهریان
ستاره ای که من از داغ عشق او دارم
نگشته پشت لب او^۱ زخط مشکین سبز
عجب که روی به آینه سخن آرد
چنین که طوطی صائب به شکر افتاده است

۱۷۴۸ * (لعل)

زبس به کشتن من تیغ مایل افتاده است
چو گردباد به گرد سرزمین گردم
به بال همت گردون نورد من بنگر
هزار مرحله از کعبه است تا در دل
غرض ز صحبت دریا کشاکش است چو موج
زبان شمع مگر مصرعی ز صائب خواند؟
که باز شور قیامت به محفل^۲ افتاده است

۲- ك: شور دگر زو به محفل، متن مطابق ل.

۱- س، م، د: نگشته است لب او، متن مطابق ن.

۱۷۴۹

و گرنه مطلب کونین در دل افتاده است
 کف از سبکسری خود به ساحل افتاده است
 تمام روز به میخانه دل افتاده است
 که دست یار به دوشم حمایل افتاده است؟
 به روی خاك، مکرر چوبسمل افتاده است
 که کارما به جوانمردی دل افتاده است
 ازان لطافت اندام، غافل افتاده است
 که دانه پاك و زمین سخت قابل افتاده است
 به کوچهای که مرا رخت در گل افتاده است
 همین بس است که در پای قاتل افتاده است
 که این دریچه به جنت مقابل افتاده است
 زرخنه های نمایان که در دل افتاده است
 ترا که چشم به دیدار منزل افتاده است
 زمین میکده هر چند قابل افتاده است
 و گرنه شمع مکرر به محفل افتاده است
 کسی که يك دو قدم در پی دل افتاده است

ز آتشین رخ ساقی گمان بری صائب
 که اخگری به گریبان محفل افتاده است

۱۷۵۰

نگاه را رخ او آب از حیا کرده است
 همان نگه که مرا با تو آشنا کرده است
 چو گل زساده دلی تکیه بر صبا کرده است
 زبس که روی ترا زلف با صفا کرده است
 گرفتن سر راه توام گدا کرده است
 که بر جفا، ستم و بر ستم، جفا کرده است
 همان که دامن یوسف ز کف رها کرده است

به نامرادی ما عشق مایل افتاده است
 در آن محیط کرم، دور باش منعی نیست
 همان که در طلبش رفته ای ز خود بیرون
 مرا که دست و دل از کار رفته است، چه سود
 ز عاجزانه نگاهم، زدست قاتل تیغ
 زما به همت خشك ای فقیر قانع شو
 سیه دلی که ترا بسته است بند قبا
 عجب که گریه ما در دلش اثر نکند
 نشسته است به گل، بارها سفینه چرخ
 نصیب کشته عشق از بهشت جاویدان
 نظر ز حلقه فتراك بر نمی دارم
 به شوخی مژه یار می توان پی برد
 نظر ز حال فروماندگان دریغ مدار
 به تخم سوخته ما چه می تواند کرد؟
 زبزم وحشت پروانه می کشد آزار
 به خاکساری افتادگان نمی خندد

نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است
 شده است پرده ییگانگی ز غیرت عشق
 سمنبری که ز خوبی وفا طمع دارد
 ز جوهر آینه در فکر بال پردازی است
 به سیر چشمی من نیست زیر چرخ کسی
 ستمگری که مرا می کشد، نمی داند
 ز دامن تو نمی دارد از ملامت دست

زیققراری عشق است ییققراری من
چه انتظار خضر می‌بری، قدم بردار
اگر چه در ته دیوارم از گرانی جسم
چه بی نیاز ز شیرازه است اوراقش
قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن
مکن زبستگی کار، شکوه چون خامان
نمی‌توان به دو عالم زمن گرفتن دل
همین ستاره رازی که در دل است مرا
رسیده است به ساحل سبکروی صائب
که همچو موج‌عنان را ز کف رها کرده‌است

۱۷۵۱

نه خط زخال لب یار سر برآورده‌است
میان شبنم و گل، پرده حجاب شده‌است
سبک عنانی زلف از تپیدن دلهاست
ز خنده اش جگر خاک شکرستان است
تو شیشه جان غم خود خور که عشق سنگین دل
به خون باده گلرنگ تشنه زان شده‌ام
به لامکان حقیقت کجا رسد زاهد؟
مشو زلاله سیراب و داغ او غافل
همای عشق که افلاک سایه‌پرور اوست
مگر به فکر لب او فتاده‌ای صائب؟
که ناله‌های تو رنگ دگر برآورده‌است

۱۷۵۲

ز خاک همچو هدف هر که سر برآورده‌است
دل چو برگ خزان دیده باز می‌لرزد
به جرم سرکشی از تیرپر برآورده‌است
که آه سرد دگر از جگر برآورده‌است؟

تو چون زخویش توانی برآمد ای زاهد؟
 زغیرت لب لعل تو آه سرد کشد
 که نه رشته است که سراز گهر برآورده است
 که این سفینه ز موج خطر برآورده است؟
 فغان که حسن گلو سوز حرف، چون طوطی
 مرا زخامشی چون شکر برآورده است
 ترا که بال و پری هست سیر کن صائب
 که پای خفته مرا از سفر برآورده است

۱۷۵۳

کسی که بوسه بر آن لعل جانفزا زده است
 ز عطسه غنچه نشکفته در چمن نگذاشت
 نموده است گل آلود آب حیوان را
 به چشم سخت فلك آب رحم می گردد
 به باد رفت سر غنچه تا دهن وا کرد
 ز آفتاب حوادث کباب زود شود
 سفینه ای است درین بحر بیکنار مرا
 ز خون بی ادب خویش می کشم خجلت
 به سعی و نشود دل، و گرنه دانه من
 ریش زود رود پای کوتاه اندیشی
 برون ز بحر گهر می رود به دست تهی
 ز خواب امن کسی بهره می برد صائب
 که پشت پای به دنیای بی وفا زده است

۱۷۵۴

رفو به چاک دل خسته هیچ کس نزده است
 دل رمیده به تکلیف بر نمی گردد
 که قفل بر دهن بسته هیچ کس نزده است
 صلا به مرغ قفس بسته هیچ کس نزده است
 که سنگ بر در نابسته هیچ کس نزده است
 گشاده روی شو، از حادثات ایمن باش

۱- د، ک: برون به دست تهی می رود ز بحر گهر، متن مطابق ۱ (خط صائب).

۲- د: دلخسته، متن مطابق س، م.

دهان پسته زرشك لب تو پر خون است وگر نه بر دهن پسته هیچ کس زده است
دل مرا ز خم زلف او رهایی نیست بدر زکوچه بن بسته هیچ کس زده است
بغیر من که گره می زنم به تار سرشك گره به رشته نگسته هیچ کس زده است
به قلب آتش سوزان، به اتفاق سپند
بغیر صائب دلجسته هیچ کس زده است

۱۷۵۵

به نیم جلوه کسی کشوری بهم نزده است به يك پیاده کسی لشکری بهم نزده است
ز چشم شوخ تو شد ملك صبر زیر وزبر به يك نگاه کسی کشوری بهم نزده است
مرا به بلبل تصویر، رحم می آید که درهوائی تو بال و پری بهم نزده است
هوائی خانه بود چون حباب دشمن من بساط عیش مرا صرصری بهم نزده است
ز اشتیاق تو برهم زدم دو عالم را به این نشاط، دو کف دیگری بهم نزده است
شمار داغ مرا بوالهوس چه می داند؟ زیاره های جگر دفتری بهم نزده است
سری به عالم آسودگی بکش صائب
ترا که کاکل سیمین بری بهم نزده است

۱۷۵۶ * (ک، مر، ل)

چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است؟ که شرم تشنه به خون نگاه ما شده است
خدای تیغ ترا مهربان ما سازد که سخت جانی ماسنگ راه ما شده است
ز طعن اهل ملامت چه پشت سرخاریم؟ کنون که سنگ ملامت پناه ما شده است
ز گرد بالش داغ جنون چه سر پیچیم؟ که این زروز ازل تکیه گاه ما شده است
بغیر پنجه خونین، دگر کدامین گل عزیز کرده طرف کلاه ما شده است؟
رخش که آینه را رو به خاک می مالید
ز خط سبز، بلای سیاه ما شده است

۱۷۵۷

جهان زعکس رخ آن یگانه پر شده است مثال واحد و آینه خانه پر شده است
به جام باده غلط می کنند ساده دلان ز بس زرنک گلم آشیانه پر شده است
نفس گداخته آید نگه به مژگانم زاشك بس که مرا چشمخانه پر شده است

کجا ز خواب کند ناله منش بیدار؟
 چو رزق مرغ قفس نیست غیر خوردن دل
 توان شنید نوای جرس زبیشه من
 عنان گریه مستانه مرا بگذار
 مرا ز شکوه دل ساده ای است چون کف دست
 دراز دستی مژگان جگر شکافترست
 گر آستانه نشین گشته ام ز خواری نیست
 علاج گرسنه چشمی نمی کند نعمت

جواب آن غزل میرزا سعیدست این
 که عالم از غزل عاشقانه پر شده است

۱۷۵۸

هنوز خنده ازان لب بدر نیامده است
 تو ذوق از سر جان خاستن چه می دانی؟
 رساند صبح قیامت به زلف شب مقراض
 چگونه دانه ما سر بر آورد از خاک؟
 چه حاجت است به تکلیف، خانه خانه اوست
 امید بوسه ازان لب ز تنگ چشمی ماست
 [عبث حباب به ساحل دو چشم دوخته است
 چسان میان کمر بستگان ستاده شویم؟]
 دلیر می روی از پی سیاه چشمان را
 [دلت به گریه خونین ما نمی سوزد
 به ما که مردم آزاده ایم طعنه مزین]

اگر چه فکر تو صائب گذشته است از چرخ
 هنوز طبع به معراج بر نیامده است^۲

۱- به این بیض در بهار عجم برای لغت کتاره (نوعی از اسلحه مخصوص هند که بر کمر بندند) استشهد شده است.

۲- مقطع ل: نمک حرام سر خوان قسمتم صائب اگر وتلیفه شام سحر نیامده است

۱۷۵۹

کدام زهره جبین بی نقاب گردیده است؟
 نفس زسینه مجروح ما دریغ مدار
 اگر زدل نکشم آه، نیست بیدردی
 زقرب، دیده من از وصال محروم است
 اگر زاهل دلی، باش در سفر دایم
 زبان شکر بود سبزه لب جویش
 زسیر خانه آینه چون به بزم آید
 نفس زسینه من زنگ بسته می آید
 نه هاله است به دور قصر، که خوبی ماد
 به ساقی است سروکار من که از رویش
 زتخم سوخته ما نظر دریغ مدار
 به پای خم چه ضرورت در دسر بردن؟
 زترکتاز حوادث مسلمتی مطلب

کسی زسوز دل ماست با خبر صائب

کز آفتاب قیامت کباب گردیده است

۱۷۶۰

به دوست نامه نوشتن، شعار بیگانه است
 یکی است بستن احرام و بستن زتار
 اگر زعشق دلت چاک شد، مشو درهم
 به جوی شیر چو فرهاد تیشه فرسودن
 زتن ملال ندارد روان دون هست
 حذر ز سایه خود می کنند شیشه دلان
 اگر زاهل دلی، فیض آسمان از توست
 چنین که دیدن صیاد رزق من شده است
 به شمع، نامه پروانه بال پروانه است
 ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است
 که دل چو چاک شود زلف یار راشانه است
 یکی ز جمله بازیچه های طفلانه است
 که مرغ ریخته پر را قفس پریخانه است
 ز عقل سنگ ملامت حصار دیوانه است
 که شیشه هر چند کند جمع، بهر پیمانه است
 به خاطر آنچه نگردد، تصور دانه است

به فکر دل نفتادیم صائب از غفلت^۱ نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است
 به خانه‌ای که توان رفت بی طلب صائب
 درین زمانه پردار و گیر، میخانه است^۲

۱۷۶۱ * (مر، ل)

خط تو چهره گشای بهار آینه است تبسمت گل جیب و کنار آینه است
 زاشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد؟ که آه غیرت من پرده دار آینه است
 هزار میکده خون جگر تلف کردیم هنوز چهره ما شرمسار آینه است*
 قسم به عشق که از فیض پاکدامانی است که خلوت همه خوبان کنار آینه است*
 ملامت دل صائب زعشق بی اثرست
 همیشه حسن پرستی شعار آینه است*

۱۷۶۲

زموج لاله و گل باغ عالم آبی است پی کشیدن دل هر بنفشه قلابی است
 لباس تقوی ما را فروغ گل برقی است کتان توبه ما را شکوفه مهتابی است
 برای زیر وزبر کردن بنای صلاح هوای ابر ونسیم بهار سیلابی است
 زبرق و باد قدم وام کن که شبنم و گل به روی آینه از دست رفته سیمایی است
 اگر چه دولت بیدار گلشن است بهار برای مردم بیدرد، پرده خوابی است
 ز فکر ساقی و ساغر، حباب آسوده است هوا برای تشك طرف، باده نابی است
 به کیش ما که وضو دست شستن از جان است^۳ زخویش هر که تهی گشته است، محرابی است
 به هر رهی که روی، می رود به خانه حق ز هردری که در آبی، زمعرفت بابی است
 به لاغری خط پاکی زفر بهی بستان وگرنه هر سر موی تو تیغ قصابی است
 به احتیاط سخن کن که دولت بیدار
 در آن حریم که صائب بود، گرانخوابی است

۱۷۶۳

زیار لطف نهان خواستن فزون طلبی است که دل زیاده برد خنده‌ای که زیر لبی است

۱- ن، ک، ه، ل: نفتادیم از غلبه بینی.

۲- مقطع ن، ک، ه، ل، و در نسخ ن، ه، ل: درین قلمرو پرچوب منع...

۳- س، ن، ل: دست شستن است از جان.

متن مطابق ک.

به احتیاط سخن در حضور خوبان کن
 نمی‌کنند نظر عارفان به حسن مجاز
 خیس را زمدار را زبان دراز شود
 چراغ انجمن ماست دیده بیدار
 اگر چه نقش دویی نیست در قلمرو حسن
 دلش به ما عجمی‌زادگان بود مایل
 عروس عافیتی را که خلق می‌طلبند
 که خوی سنگدلان آبگینه حلی است
 به‌ریگ سینه نهادن، دلیل تشنه‌لی است
 ز آب شعله کشد آتشی که بوله‌بی است
 می‌شبانۀ ما گریه‌های نیمشب‌ی است
 نظربه زلف و خط از روی یار، بی‌ادبی است
 اگر چه لیلی صحرانشین ما عربی است
 چو نیک درنگری، درجائۀ عزبی است

رواست صائب، اگر نیست از ره دعوی

تبع غزل خواجه گرچه بی‌ادبی است

۱۷۶۴

عمارتی که نگردد خراب، همواری است
 کنون که ابر گهربار ودشت زنگاری است
 برآر سر زگربان که دامن صحرا
 زسنگ لاله برآمد، زخاک سبزه دمید
 درآن رهی که به‌مستی توان سلامت رفت
 مشو به مرگ زامداد اهل دل نومید
 رسید بر لب بام آفتاب زندگیش
 صدف به خاک نشسته‌است از گرانباری
 عزیز ناشده را نیست یمی از خواری
 میان حسن تو و حسن یوسف مصری
 نمی‌کشند دلیران به عاجزان شمشیر

رهین ناز طیبیان چرا شوم صائب؟

مرا که شربت عتاب، اشک گلناری است

۱۷۶۵

به نوخطان نگرستن دلیل دیده‌وری است
 خموش باش که آن کوه و ناز و تمکین را
 که حسن چهره بدیمی و حسن خط‌نظری است
 خروش هر دو جهان خنده‌های کبک‌دری است

ز خاکبازی اطفال می‌توان دریافت
مخور فریب عمارت درین خراب آباد
مدار چشم اقامت ز عمر بی‌بنیاد
مکن به پرده دل راز عشق را پنهان
درین ریاض به بی‌حاصلی قناعت کن
مباش وقت سحر بی‌ستاره‌ریزی اشک
شود شکستگی دل ز فیض عشق درست
به داغ عشق قناعت کن از جهان صائب
که دور خوبی گلهای بوستان سپری است

۱۷۶۶

درین جهان که سرانجام خانه‌پردازی است
دل تو تا رگ خامی ز آرزو دارد
درین محیط که جای نفس کشیدن نیست
فریب آینه طوطی ز ساده لوحی خورد
در آن مقام که پوشیده حال باید بود
به لفظ نازک صائب معانی رنگین
شراب لعلی در شیشه‌های شیرازی است

۱۷۶۷

می که دُرد ندارد صفای درویشی است
نسیم پیرهن یوسف از تهیدستی
به سوزنم نتوان دوخت بر لباس حریر
دلم ز سیل حوادث نمی‌رود از جای
شعاع مهر که تیغش به ابر می‌ساید
هزار تنگ شکر خواب در بغل دارد
غبار حادثه در خلوتش ندارد راه
چرا به مشعل زرین شاه رشک برد؟
گلی که رنگ نبازد لقای درویشی است
خجل ز نافه پشمن قبای درویشی است
دلم ربوده آهن‌ربای درویشی است
به کوه، پشت من از متکای درویشی است
اتاقه سر خورشید سای درویشی است
چهاراحت است که با بوریای درویشی است
دلی که آینه دانش ردای درویشی است
چراغ زنده‌دلی در سرای درویشی است

چه لذت است که با شوربای درویشی است
دلی که حلقه بگوش نوای درویشی است
حلاوت شکر از بوریای درویشی است
که حب جاه چو سگ در قفای درویشی است
خوشا کسی که به دل آشنای درویشی است
اگر چه طینت آدم زلای درویشی است
محمد عربی رهنمای درویشی است
زبان معجزه مدحسرای درویشی است

ز چنگ نعمت الوان خرید خون مرا
ز نغمه سنجی داود، گوش می گیرد
شمیم نافه زپشمینه پوشی فقرست
نفس گداخته خود را به گوشه ای برسان
کجا به خرقة شود حاصل آشنایی فقر؟
خمیر صاف نهادن قدس را مالید
به رستگاری جاوید چون نیازد فقر؟
من شکسته زبان مدح فقر چون گویم؟

سخن رسید به نعت رسول حق صائب

بیوس خاک ادب را که جای درویشی است

۱۷۶۸

توجه چمن آرا به این چمن باقی است
حدیث دیده یعقوب و پیرهن باقی است
که آه سرد و کف خاکی از چمن باقی است
همان به تازگی خویش داغ من باقی است
همین بس است که از رفتگان سخن باقی است
به حال خود دل سنگین انجمن باقی است
هزار نقش نمایان ز کوهکن باقی است

شدم غبار و همان خارخار من باقی است
هزار جامه بدل کرد روزگار و هنوز
به رنگ و بوی جهان دل منه، تماشا کن
گذشت فصل بهار و چمن ورق گرداند
دلیل این که سخن آب زندگی خورده است
چه شیشه ها که تهی شد، چه جامها که شکست
زیادشاهی پرویز جز فسانه نماند

جواب آن غزل است این که گفت عرفی ما

هزار شمع بکشتند و انجمن باقی است

۱۷۶۹

قماش چهره او با نقاب هردو یکی است
که صبرپیش تو واضطراب هردو یکی است
فروغ روی تو و آفتاب هردو یکی است
دل ریمده و موج سراب هردو یکی است
چه خون زدیده فشانی چه آب، هردو یکی است

مرا که پرده چشم و حجاب هر دو یکی است
رسانده است به جایی غرور حسن ترا
زدیدن تو شود دیده ها ستاره فشان
به گوهری نرسد رشته اش زیتابی
چو رخنه در دل سنگین یار ممکن نیست

به مطلبی نرسد از ستاره سوختگی
نگاه تلخ وشکر خنده‌های شیرینش
گهی ستاره فشام، گهی ستاره شمار
چو از حیا نتوان از تو کام دل برداشت
به آبرو زحیات ابد قناعت کن
زعلم، مقصد اصلی رسیدن است به عین
چو راه عشق ندارد نهایتی صائب
اگر درنگ کنی ورشتاب، هردویکی است

۱۳۲۰

چراغ صبح ودم مستعار هردو یکی است
زلطف وقهر نمی‌بالم و نمی‌نالم
چنان ربوده این باغ وبوستان شده‌ام
فسردگی وكدورت شده است عالمگیر
چنان گزیده دنیای بد گهر شده‌ام
مکن به بدگهران مردمی که آتش را
چه لازم است شب وروز خون دل خوردن؟
توان به زنده دلی شد زمردگان ممتاز
اگر دوین زدو رنگی نگشته‌ای صائب
شب جدایی وروز شمار هردو یکی است

۱۳۲۱

ازان مرا شب وروز سیاه هردو یکی است
فغان که پیش سبکدستی تو بی پروا
کسی است پیرهن تن محیط وحدت را
درین بساط به تمکین خود مشو مغرور
چنان گزیده اعمال زشت خویشتم

که با غرور تو، آه ونگاه هردو یکی است
شکستن دل وطرف کلاه هردو یکی است
که چون حباب، سرش با کلاه هردو یکی است
که پیش سیل فناء، کوه وکاه هردو یکی است
که نامه من و مار سیاه هردو یکی است

بلند و پست جهان پیش خودپرستان است ز خود برآمده را بام و چاه هردو یکی است
ترا که ذوق تماشا است گل بچین صائب
که خس به دیده من با نگاه هردو یکی است

۱۷۷۲

فضای دشت زخونین دلان گلستانی است
گشاده^۱ باش، جهان را شکفته گر خواهی
ز خود برآ که چو گردید راهرو بی برگ
به عقل هر که هوا را کند مسخر خود
که در قلمرو توحید در شمار آید؟
مراست چشم رهایی ز بحر خونخواری
نهان به زیر سیاهی زتیره بختی^۲ ماست
به چشم توست ز سرگشتگی فلک گردان
سراغ یوسف مصری ز ناتوانان جوی
وجود عشق درین خاکدان پر وحشت
خوش است رشته به قرب گهر، ازین غافل
شکایت از تو ستمگر کجا برم، که جهان
ز تنگنای جهان نیست شکوه صائب را
که چشم مور به نازک خیال، میدانی است

۱۷۷۳

سفر نکردن ازان کشور از گرانجانی است
لب محیط به بانگ بلند می گوید
سفر خوش است که بی اختیار روی دهد
به نان خشک قناعت نمی توان کردن
ز آرمیدگی ظاهر م فریب مخور
ز جوش وحش چه غوغاست بر سر مجنون؟
که مرگی دل و قحط غذای روحانی است
برهنه شو که گهر مزد دست عریانی است
سپند، منتظر آتش از گرانجانی است
چه نعمتی است که افلاک سر که پیشانی است!
اگر چه ساکن شهرم، دلم بیابانی است
اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانی است

همیشه آب به چشم پیاله می‌گردد جبین پیر خرابات بس که نورانی است
 دلی که از سخن تازه شد جوان، داند^۱ که سبزی پر طولی، گل سخندانی است
 جواب آن‌غزل است این که نقدحیدر گفت
 ازو چه شکوه کنم، عالم پریشانی است

۱۷۷۴

زاشك، دیده تاريك شع نورانی است
 به آب تیغ توان شست تا زهستی دست
 بود ز آب وزمین بی نیاز، حاصل ما
 همان به دیدن روی تو می‌پرد چشم
 زپرده‌سوزی عصت بود زلیخا خوار
 زچین ابروی دلدار نیستم نومید
 مرا چگونه جلای وطن کند دلگیر؟
 اگر چه دورم ازان آستان، نیم دلگیر
 مرا به صحبت همجنس رهنما گردید!
 اگر چه نیست مرا بهره‌ای زجمعیت
 زانتظار به چشم سیه شده‌است جهان
 لباس عافیتی هست اگر درین عالم
 مرا زهوش لب نوخطان برد صائب
 سیاه مستی من زین شراب ریحانی است

۱۷۷۵

بغیر دل که عزیز و نگاه داشتنی است
 نظر به هرچه گشایی درین فسوس آباد
 چه بستی‌ای به زمین و زمان دل خود را؟
 ترا به خاك زند هرچه را برافرازی
 جهان و هرچه در او هست، وا گذاشتنی است
 دریغ و درد بر اطراف او نگذاشتنی است
 گذشتنی است زمان و زمین^۲ گذاشتنی است
 بغیر رایت آهی که بفرداشتنی است

۱- د: دانست، متن مطابق اصلاح بعدی صائب در نسخ س و م.

۲- س، م، ل: زمین و زمان، متن مطابق د، ن.

همین سرشك ندامت بود دل شبها درین زمین سیه، دانه‌ای که کاشتنی است
 به‌شکر این که ترا چشم دل گشاده شده است به‌هرچه هست، زعبرت نظر گماشتنی است
 کسی که درد دلش را فشرده، می‌داند که درد نامه صائب به‌خون نگاشتنی است
 اگر به‌خون نویسی، به‌آب زربنویس
 که عزت سخن اهل درد، داشتنی است

۱۷۷۶ * (ک، ب، ه، ل)

خوشم به‌درد که در پرده شکیبایی است بدم به داغ که آئینه‌دار رسوایی است
 به فکر زینت باطن کسی نمی‌افتد مدار مردم عالم به ظاهر آرای است
 مشو به سینۀ چاک از گزند عشق ایمن که سینۀ چاک زدن فتح باب رسوایی است
 خوش است ناله که از روی درد برخیزد و گرنه ناله ییدرد بادپیمایی است
 چگونه دیده صائب حریف گریه شود؟
 عنان سیل سبکرو به دست خودرایی است

۱۷۷۷

بلای مردم آزاده، لاف یکتایی است اگر به سرو شکستی رسد زرعنایی است
 ازان زمان که مرا عشق برگرفت از خاک چو گردباد مدارم به دشت پیمایی است
 ز آسیای فلک آب را که می‌بندد؟ زسیر ودور نمائد سری که سودایی است
 غبار وحشت من گرچه لامکان سیرست هنوز در دل من آرزوی تنهایی است
 دل رمیده گل از روزگار می‌چیند نشاط روی زمین از غزال صحرایی است
 به نور عشق مگر چشم دل گشاده شود و گرنه دیده ظاهر، حجاب بینایی است
 به زور عجز توان گوشمال گردون داد که پشت دست تو سرپنجه توانایی است
 نظر به شاخ بلندست مرغ وحشی را تلاش دار کنده‌رسری که سودایی است
 اگر چه صبح قیامت دمید ازان خط سبز همان دو چشم تو مشغول باده پیمایی است
 به دور حسن تو فرمان قتل عاشق شد و گرنه خط، رقم رخصت تماشایی است
 ترا به وعده تقاضا که می‌تواند کرد؟ عنان سیل سبکرو به دست خودرایی است
 رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید تو چون به پرده روی صرفه تماشایی است
 نظر به قامت او، رایتی است خوابیده اگر چه سرو گلستان علم به رعنائی است

به کُنه راز خموشی کجا رسی صائب؟
که همچو خامه، مدارت به صفحه آرای است

۱۷۷۸

نفس شمرده زدن نیز بادپیمایی است
بود همیشه پریشان دلی که هرجایی است
سیه دلی که چو طاوس درخود آرای است
به محفلی که مرا دعوی شکیبایی است
دلش ز سنگ بود گر سپهر مینایی است
ز خلق روی نهفتن تلاش رسوایی است
زیقارای وحشت دلی که صحرایی است
که بستن نظر از عیب خلق بینایی است
چنین که چشم تو مشغول باده پیمایی است
ز بس که عارض او تشنه تماشایی است
که سبزی پر طوطی زفیض گویایی است
که می توان نفسی راست کرد، تنهایی است

تو از گرانی خود می کشی تعب صائب
ز خار، باد صبا ایمن از سبکپایی است

۱۷۷۹

گرفت صبح سر آفتاب را به دو دست
به يك پياله گل صد هزار بلبل مست
که تیرتاز کمان شد جدا، به خاک نشست
می که شیشه افلاک را به زور شکست
که می رود چو حنا این نگار دست بدست
دل مرا و ترا چون توان به هم پیوست؟
که همچو نی کمر خویش در میدن بست
که باز بسته نظر را دهند طعمه به دست

همان زمان که فلک تیغ بر میان تو بست
بس است سوختگان را اشاره ای، که شود
مشو زیر خرابات دور در هر حال
چها کند به سبوی شکسته بسته من
نشاط یکشبه دهر را غنیمت دان
میان شیشه و سنگ است خصمی دیرین
کسی ز سیر مقامات کام دل برداشت
چو دوختی ز جهان چشم، فکر رزق مکن

همیشه بر سر چشم جهان بود جایش
 کند درست به حرفی شکسته ما را
 کراست زهره دم از سرکشی زند با من؟
 مکن به خانه گل روزگار خود ضایع
 تواند آن که چو ابرو به هم دو مصرع بست
 کسی که توبه ما را به يك اشاره شکست*
 که پیش سیل بود قصرهای عالی پست*
 ترا که دست به تعمیر خانه دل هست*
 درین چمن دل هر کس که صاف شد صائب
 به آفتاب چو شبنم رسید دست بدست

۱۷۸۰

نبرده رعشه پیری ترا ز فرمان دست
 اگر زخرده جان چشم روشنی داری
 اگر به دامن مطلب نمی رسد دستم
 ازان سفید بود روی صبحدم که نزد
 ز اختیار برون است یققراری من
 مکن چو غنچه گره، خرد زری که تراست
 چه سود نعمت بسیار، بی نصیبان را؟
 ز کار بسته خود وا نمی کند گرمی
 بود زداغ عزیزان سیاه روز مدام
 زخوشه های گره، همچنان گرانبارم
 اگر نه شمع ازان روی آتشین داغ است
 دعا به پرده شب زود مستجاب شود
 ز هر چه از تو جدا می شود بیفشان دست
 مدار سوختگان را ز طرف دامن دست
 خوشم که نیست مرا کوه از گریبان دست
 بغیر دامن شبها به هیچ دامن دست
 که رعشه را تواند نمود پنهان دست
 که از گرفتگی آید برون به احسان دست
 که آورد زدل بحر خشک مرجان دست
 اگر چه هست سراپای سرو بستان دست
 نشوید آن که درین نشأه ز آب حیوان دست
 چو تالك اگر چه مرا هست صدهزاران دست
 ز اشك چون همه شب می گزد به دندان دست؟
 مکش چو شانه ازان زلف عنبر افشان دست
 چو لاله سر زند از خاك سرخرو صائب
 به آب تیغ، شهیدی که شست از جان دست

۱۷۸۱

زداغ عشق مرا شد دل خراب درست
 مرو به مجلس می گر به توبه می لرزی
 به يك سفر نشود پخته آدمی هرگز
 زسیل حادثه سرپا برهنه بیرون رفت
 اگر شکسته مه شد ز آفتاب درست
 سبو همیشه نیاید برون ز آب درست
 به يك مقابله کی می شود کتاب درست؟
 نشست هر که درین عالم خراب درست

دل درست زدینا نمی‌توان بردن زبهر چون به کنار اوفتد حجاب درست؟
 ازین که نسبت او کرده‌ام به ماه تمام ندیده‌ام به رخ یار از حجاب درست
 چه سود صبح وطن، سینه چاک غربت را؟ کتان پاره نگرده به ماهتاب درست
 شکست لازم، طرف نقاب افتاده است زفردها نبود فرد انتخاب درست

هزار شیشه شکست و درست شد صائب
 نشد شکستگی دل به هیچ باب درست

۱۷۸۲

شود زداغ دل عاشقان خسته درست که آفتاب کند ماه را شکسته درست
 مدار چشم تر حتم ز چرخ سنگین دل که هیچ دانه ازین آسیا نجسته درست
 اگر زعشق دلت آب شد مشو نومید که از گداز شود شیشه شکسته درست
 مباش تند که نقش نگین زهمواری درین قلمرو پرشور و شر نشسته درست
 سبوی باده زبهر غم آورد بیرون دل شکسته ما را به دست بسته درست
 شکسته باش که کردند سنگبارانش به جرم این که برآمد ز پوست پسته درست
 هزار کوزه دهد چرخ کاسه گر سامان کز آن میان نبود هیچ کوزه دسته درست
 نمانده است زبس از شکستگی اثری صدا برآید از کاسه شکسته درست
 مریز رنگ اقامت درین رباط دو در که وقت کوچ رسیده است فانشسته درست

مباش ایمن ازین چرخ چنبری صائب
 که هیچ گوی زچوگان او نجسته درست

۱۷۸۳

کسی که بوی شراب از کدو تواند شست زکاسه سر خود آرزو تواند شست
 ز دست بسته، گره گرگشاده می‌گردد مرا غبار غم از دل سبو تواند شست
 سیاهی از دل شب، دیدنش برد چون شمع به آب دیده خود هر که رو تواند شست
 رسد به دامن خورشید دست آن شبم که دل زعالم پر رنگ و بو تواند شست
 ترا احاطه نکرده است آنچنان غفلت که گرد خواب زرویت وضو تواند شست
 مرا ز طبع روان هم گشاده گردد دل ز سبزه رنگ اگر آب جو تواند شست
 دل و زبان منافق یکی شود باهم به هر دو دست اگر گربه رو تواند شست

برون ز طبع کهنسال ، حرص را نبرد
 درین بساط بجز شربت شهادت نیست
 به حرف وصوت نگرده ز زنگ آینه پاك
 اگر چه گریه من شست نقش از دل سنگ
 اگر چه شیب، سیاهی زمو تواند شست
 می که تلخی مرگ از گلو تواند شست
 چه غم ز خاطر من گفتگو تواند شست؟
 نشد که از دل من آرزو تواند شست
 نشد ز گریه دلم را گشایشی صائب
 به اشك، شمع چه زردی زرو تواند شست؟

۱۷۸۴

ز خط غبار بر آن لعل آتشین نشست
 به گرد راه تو بیاك، چشم بد مرصاد!
 به محفل تو کسی دادِ یققراری داد
 ز ترکناز قیامت نکرد قامت راست
 چه نقش دید ندانم دل رمیده من ؟
 حدیث کوه غم عاشقان نسیم صباست
 نماند بوته خاری جهان امکان را
 چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من
 قدم ز غمکده اختیار بیرون نه
 به نوشخند قناعت کجا شوی خرسند؟
 چو زلف و خط کس از آن روی کامیاب نشد
 دلم به حلقه زلف تو تا نظر انداخت
 همین نه روز من از خط سیاه شد صائب
 که نقش یار هم از خط عنبرین نشست

۱۷۸۵

کدام زهره جبین گوشه نقاب شکست؟
 نقاب شرم تو خواهد به يك طرف افتاد
 کسی کز آن لب میگون به باده قانع شد
 به ماهتاب غلط می کند تماشایی
 که رعه ساغر زرین آفتاب شکست
 نمی شود نخورد فرد انتخاب، شکست
 خمار باده گلرنگ را به آب شکست
 ز خجلت تو زبس رنگ آفتاب شکست

دگر زبخیه مژگان بهم نمی‌آید
 شراب سوختگان می‌رسد زپرده غیب
 به باد داد سرخویش را زبسی مغزی
 دگر چگونه کنم در لباس دعوی زهد؟
 چنان احاطه کند فیض صبح را دل من؟
 زانتظار تو در دیده‌ای که خواب شکست
 خمار شعله زخونابه کباب شکست
 کلاه گوشه به دریا اگر جباب شکست
 که زیر خرقة مرا شیشه شراب شکست
 که شیشه فلك از زور این شراب شکست
 رهین متت دریا چرا شوم صائب
 مرا که تشنگی از موجة سراب شکست

۱۷۸۶

ضاظراب دل آن زلف تابدار شکست
 ادب گزین که چو منصور هر که شوخی کرد
 چو غنچه هر که به لخت جگر قناعت کرد
 نفس زسینه من زخم‌دار می‌آید
 سپند آتشم از جوش خون گل، که مباد
 به اشك تاك بشوید زخمای مرا
 چنان زشوکت حسن تو انجمن شد تنگ
 دلم شکست زگرد ملال، طالع بین
 که دیده‌است ظفر از شکستگان باشد؟
 زاضطراب دل ایمن چنان شوم صائب؟
 که شیشه در بغل من هزار بار شکست

۱۷۸۷

دل از مشاهده آن خط سیاه شکست
 زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد
 نفس زسینه من زخم‌دار می‌آید
 شکسته دل ما می‌شود زعشق درست
 همان چو می‌شدم از شیشه شکسته روان
 به پرتوی که زخورشید عاریت گیرند
 فغان که پشت مرا گرد این سپاه شکست
 ترا زجمع بتان گوشه کلاه شکست
 زبس که در دل مجروح تیرآه شکست
 که آفتاب تواند خمار ماه شکست
 اگر چه آبله صد شیشه‌ام به راه شکست
 چو ماه نو نتوان گوشه کلاه شکست

دل درستی اگر هست آفرینش را
هنوز حسن به شوخی بسته بود کمر
شکست شهر پرواز يك جهان دل را
حضور عاشق يکرنك را غنیمت دان
ز مومیایی توفیق نیستم نومید
امان نداد کسادی که سر برون آریم
به مومیایی خورشید کی درست شود؟
دلیر بر صف افتادگان چو برق متاز

همان دل است که از خجلت گناه شکست
که چشم من به میان دامن نگاه شکست
ستمگری که ترا گوشه کلاه شکست
که رنگ کاهربا را فراق کاه شکست
که همچو سنگ نشان پای من به راه شکست
بهای یوسف ما در حریم چاه شکست
ز شرم حسن تو زینسان که رنگ ماه شکست
که رنگ بر رخ آتش ازین گیاه شکست*

کجا درست بر آید سبوی ما صائب؟
ز چشمه‌ای که مکرر سبوی ماه شکست

۱۷۸۸

ز بادیه حالت فرزانه می‌توان دانست
فروغ حسن درین انجمن نمی‌ماند
خراب حالی من ترجمان عشق بس است
بلند همتی ساقیان میکده را
عیار چهره چون آفتاب ساقی را
حضور گوشه‌نشینان کج عزلت را
زبان شکوه بود حاصل برومندی
اگر تو چشم توانی ز هردو عالم بست
زیرگریز پر وبال شوق می‌ریزد
رسیده‌اند زپرسش به کعبه راهروان
تمام شد سخن و حرف زلف او برجاست

حریف را به دو پیمانه می‌توان دانست
زیققراری پروانه می‌توان دانست
که زور سیل زویرانه می‌توان دانست
ز طاق ابروی مردانه می‌توان دانست
ز جوش سینه میخانه می‌توان دانست
ز بستن در کاشانه می‌توان دانست
ز خوشه بستن هر دانه می‌توان دانست
ره برون شد ازین خانه می‌توان دانست
بهار شورش دیوانه می‌توان دانست
به جستجو ره میخانه می‌توان دانست
درازی شب از افسانه می‌توان دانست

قماش حسن گلوسوز شمع را صائب
ز جانتشانی پروانه می‌توان دانست

۱۷۸۹

مپوش چشم ز رخسار همچو جنت دوست
که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست

به سیم قلب خریده است ماه کنعان را
 نهال عمر ابد با کمال رعنائی
 ازان به خاک برابر نموده ام خود را
 کمر به خدمت من بسته اند عالمیان
 چو خون مرده نیاید به کار زنده دلان
 کسی که هر دو جهان را دهد به قیمت دوست
 گل پیاده نماید، نظر به قامت دوست
 که خاکسار نوازش ابر رحمت دوست
 ازان زمان که کمر بسته ام به خدمت دوست
 شبی که زنده ندارند در محبت دوست
 چرا ز دامن صحرا به حی روم صائب؟
 مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

۱۷۹۰

هزار بار درآیم اگر به خانه دوست
 چنین که شوق مرا ببقار ساخته است
 فسانه ای است که افسانه خواب می آرد
 زباده طبع ستم دوست مهربان نشود
 فغان که شرم محبت امان نداد مرا
 به خال، چشم سیه ساختم ندانستم
 تلاش بیهوده ای می کند سر خورشید
 به صبر خویش مکن تکیه از غرور که طور
 به چشم همت سرشار چون دودست تهی است
 مرا به خاک در دوست آشنایی نیست
 به کوچۀ غلط اندازدم بهانه دوست
 عجب که دل بنشیند مرا به خانه دوست
 به چشم خواب نمک می زند فسانۀ دوست
 ز آب، رنگ نبازد گل بهانه دوست
 که بوسه ای بر بایم ز آستانۀ دوست
 که دام مکر نهفته است زیر دانه دوست
 فتاده است بلند، آستان خانه دوست
 سپندوار به رقص آمد از ترانه دوست
 متاع هر دو جهان در قمارخانه دوست
 به آشنایی دل می روم به خانه دوست
 ز شغل عشق چه اندیشه می کنی صائب؟
 خمار صبح ندارد می شبانه دوست

۱۷۹۱

ز عشق در دل اگر نور آشنایی هست
 حریم وصل محال است بی رقیب بود
 چه گل زدیدن صیاد می توانی چید؟
 ز داغ عشق مکش سر، که خانه دل را
 عنایتی است که بند قبا گشایی خود
 به زیر خاک هم امید روشنائی هست
 که هر کجا که بود عید، روستایی هست
 ترا که در قفس اندیشه رهایی هست
 به قدر روزنه داغ، روشنائی هست
 و گرنه دست مرا در گره گشایی هست

همین زیادتی زلف و خطّ و خال بود میانه تو و خورشید اگر جدایی هست
 چه نعمتی است که تن پروران نمی دانند که عیش روی زمین در برهنه پای هست
 شکستگی نشود در وجود پا بر جای در آن دیار که امید مومیایی هست
 بپر ز هر دوجهان چون مجردان صائب
 اگر به عشق ترا ذوق آشنایی هست

۱۷۹۲ * (مر، ل)

اگر نه عاشقی این چهره خزانی چیست؟ اگر نه ماتمی این بخت آسمانی چیست؟
 چو گردباد به رقص است ذره ذره خاک تو نیز سنگ نشان نیستی، گرانی چیست؟
 زبان شمع به صد آب و تاب می گوید که جز فسرده گی انجام زندگانی چیست؟
 اگر ز آینه روی او نظر یابم به طوطیان بچشانم شکر فشانی چیست
 کمان لاف اگر زه کنم به ابرویش به ماه نو بنمایم که شیخ کمانی چیست
 اگر سحاب زمن آستین فشان گذرد به دامنش بشمارم که دُر فشانی چیست
 چو شمع کشته زبان آوران خموش شوند اگر بلند بگویم که بی زبانی چیست
 دل رمیده ما را به چشم خود میار سیاه مست چه داند نگاهبانی چیست
 زحیرت تو شود آب زندگانی خشک تو چون خرام کنی آب زندگانی چیست
 زبان چو برگ خزان دیده است در چمنم به این دماغ چه دانم که گل فشانی چیست
 فغان که غنچه مشکل گشای دل صائب
 نیافت چاشنی خنده نهانی چیست

۱۷۹۳

سیاه مستی چشم از شرابخانه کیست؟ عقیق چهره و لعل لب از خزانه کیست؟
 زخرمن که برون جسته است دانه خال؟ غبار خطّ معنبر ز آستانه کیست؟
 چراغ برق زخوی که می شود روشن؟ خروش ابر بهاران ز تازیانه کیست؟
 ز خواب ناز نظر وا نمی کند نرگس زبان سبزه نورسته در فسانه کیست؟
 می صبح که در جام صبح ریخته است؟ سیاه مستی شب از می شبانه کیست؟
 بهار نسخه آن پنجه نگارین است خزان مسوده رنگ عاشقانه کیست؟
 دلش چو خانه زبور خانه خانه شده است ترنج بی سر و پای فلک نشانه کیست؟

نوای مرغ چمن حلقه برون درست جراحات جگر غنچه از ترانه کیست؟
 اگر زکاکل خوبان گره گشاید باد گشایش سر زلف سخن زشانه کیست؟
 نظر به خوشه پروین سیه نمی سازد دل رمیده ما در هوای دانه کیست؟
 زعشق نیست اثر در جهان، نمی دانم که این همای سعادت در آشیانه کیست؟
 چگونه مست نگردد جهان ز گفتارش؟
 حریم سینه صائب شراخانه کیست؟

۱۷۹۴

ز زلف او دل عشاق را محابا نیست کبوتران حرم را زدام پروا نیست
 مکن سپند مرا دور از حریم وصال که یقرباری من خالی از تماشا نیست
 اگر زاهل دلی ذره را حقیر مدان که هیچ نقطه سهوی کم از سویدا نیست
 زخود جدا شدگان پرس درد تنهایی که هر که دور زمردم فتاده تنها نیست
 لب سؤال صدف بی حجاب می گوید که هیچ آب مروت به چشم دریا نیست
 نمی توان به زبان حرف وا کشید از من که روی حرف مرا جز به چشم گویا نیست
 معاشران سبکروح بوی پیرهنند به دوش چرخ گران هیکل مسیحا نیست
 سپر فکند فلک پیش آه من صائب
 علاج خصم زبردست جز مدارا نیست

۱۷۹۵

به دلنشینی صحرای عشق صحرا نیست سیاه خیمه این دشت جز سویدا نیست
 اگر چه زهره شیرست آب وادی عشق ز ازدحام جگرتشنگان در او جا نیست
 گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب فلک حریف زبردستی مدارا نیست
 صدف زخنده ابر بهار گوهر یافت گهر نتیجه دهد خنده ای که بیجا نیست
 چه حاجت است به دامن چو آتش است بلند؟ جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
 به چشم هر که در آن روی آتشین محوست بهشت تفرقه خاطر تماشا نیست
 محبت پدری گرچه هست دامنگیر حریف جذبه مردانه زلیخا نیست
 کدام شبنم گستاخ در نظر بازی است؟ که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست
 به طرف دامن خورشید بسته ام دامن مرا چو سایه زیست و بلند پروا نیست

به ناخدای توکل سپرده‌ام خود را مرا تردد خاطر ز موج دریا نیست
 می که خشت زخم بر نداشت کم زورست زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
 کدام صبر و چه طاقت، کدام عقل و چه هوش؟ به عالمی که منم، کوه پای برجا نیست
 در آشیانه سیمرغِ همتِ صائب
 نشان لکه پیسی ز زال دنیا نیست

۱۷۹۶

دروغ شیوه طبع یگانه ما نیست شرر فشانی، کار زبانه ما نیست
 تلاش مسند عزت برون در بگذار صف نعال در آینه خانه ما نیست
 غنیمت است درین روزگار کم فرصت که خضر مانع آب شبانه ما نیست
 به عشق برق، الف می‌کشد به سینه خویش به دست ابر خنک، چشم دانه ما نیست
 به سینه دل صد چاک دست رد مگذار اگر چه زلف تو محتاج شانه ما نیست
 برو گل این زر خود در کنار آتش ریز که خونهای خس آشیانه ما نیست
 به جای نقطه سویدا ز کلك می‌ریزد فغان که اهل دلی در زمانه ما نیست
 چرا کنیم سخن دلپذیر چون صائب؟
 سخن‌پذیر دلی در زمانه ما نیست

۱۷۹۷

به آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست به این صفاء، گهری در ضمیر کوثر نیست
 مرا به ساغری ای خضر نیک‌پی دریاب که بی‌دلیل ز خود رفتنم میسر نیست
 توانگرست به یک مشت خاک، دیده فقر دل حریص به صد گنج زر توانگر نیست
 شهادتی که بود دیگری وسیله آن ز زندگانی خضر و مسیح کمتر نیست
 من و تردد خاطر، خدا نگه دارد ! به قلزمی که منم، موج او شناور نیست

۱- ل اضافه دارد :

نسیم سرزده را ره به خانه ما نیست
 که خوشه چین لب آستانه ما نیست
 فلك حریف سر تازیانه ما نیست
 همین نه طرز وفا در زمانه ما نیست
 یقین به رنگ شراب شبانه ما نیست
 و گردن یار حریف بهانه ما نیست

هزار معنی رنگین چو بوی گل فرش است
 کدام معنی رنگین درین گلستان است
 به جرم گاو زمین سایه اش شکاف انداخت
 نه گل به بلبل و نه شعله با سمندر ساخت
 نظر به چشمه حیوان چرا سیاه کنیم ؟
 برای جان نتوان منت بهانه کشید

دل شکسته ما را به لطف خود بپذیر
بسر زخویش اگر جنت آرزو داری
حمایت ضعفا مانع پریشانی است
زچاک دل بود امید فتح باب مرا
شفق همین نه به خورشید کار دارد و بس
ترا که پای طلب بسته اند، سنگین باش
نظر به مورچه، پای ملخ محقر نیست
که دوزخی بتر از صحبت مکرر نیست
و گر نه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
چو آفتاب مرا روی دل به هر در نیست
کدام لقمه این هفت خوان به خون تر نیست؟
درین محیط که ماییم جای لنگر نیست
مدار چشم مروت زهیچ کس صائب
که خضر را غم محرومی سکندر نیست

۱۷۹۸

بیان شوق به تیغ زبان میسر نیست
چنین که قافله عمر می رود به شتاب
زجوش گل نفس غنچه پردگی شده است
به زیر چرخ اقامت زراستان مطلب
قدم برون منه از راه همچو سنگ نشان
ثبات عمر به پیری مجو که در پستی
زسیل خانه نگهداشتن نمی آید
زنام نیک اثر جاودانه ای بگذار
به زهد خشک به معراج قرب نتوان رفت
اگر نه لنگر رطل گران به دست افتد
سعادت ازلی مغز جمله نعمتهاست
زگلستان چه تمتای برگ عیش کنم؟
بغیر گرسنگی در میان نعمتها

به عشق کوش که پیا شهر خرد صائب
گذشتن از سر کون و مکان میسر نیست

۱۷۹۹

خراب چشم تو اندیشه عتابش نیست
که می پرست غم از تلخی شرابش نیست

بیاض گردن او در کتابخانه حسن
گلی است چهره خندان آن بهار امید
عجب که نامه امید من رسد به جواب
به چشم جوهریان رشته ای است بی گوهر
بنای طاقت اگر کوه بیستون شده است
ملایمت طمع از زاهدان خشک مدار
نداده اند ترا چشم خرده بین، ورنه
چراغ شهرت پروانه عالم افروزست
زروی خلق کجا شرم می کند صائب
سیه دلی که ز کردار خود حجابش نیست

۱۸۰۰

زچاک سینه خود هر که قبله گاهش نیست
زآه سرد بود بادبان کشتی دل
غرض زوسعت میدان لامکان، شان است
حضور خاطر دیوانه مشربان وحشی است
زانفعال رسیدم به بارگاه قبول
حنای عقده گشایی به ناخنی بسته است
به روی بستر گل خواب می کند مرغی
منم که خانه بدوش تو کلم ورنه
اگر چه گل دگری می زند به دستارش
زهر دلی که سفر می کند غبار ملال
بغیر سینه صائب قرار گاهش نیست

۱۸۰۱

اگر چه کعبه مقصد نصیب هر دل نیست
بهار را به خزان پرده دار می گردند
به مغز بیش رسد فیض گل چو دسته شود
زیا فتادن این راه، کم زمنازل نیست
شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست
ورگرنه زور جنون عاجز سلاسل نیست

مکش عنان به سخن از طلب که همچو قلم
گذشتن از لب میگون یار دشوارست
بس است حلقه ماتم ز حلقه فتراک
دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده است
نکرد گریه ما در دل فلک تأثیر
به هر چه می کند آتش، سپند من راضی است
ز جام چشم غزالان خمار می شکنیم
چه شد که بر فلک ناز می کند جولان؟

حجاب نیست زهم حسن و عشق را صائب
میان ذره و خورشید چرخ حایل نیست^۱

۱۸۰۲

ز تنگدستی شکر، نی مرا غم نیست
به مجلسی که در او داروگیر منعی هست
ز چشم شور تماشا ییان هراسانم
یکی است نسبت داغ جنون به شاه و گدا
گدا ختم جگر خویش را به آتش گل
شکوه صحبت شیرین حجاب اظهارست
جنون به ملک سلیمان نمی کند اقبال
اگر چه جلوه او از دو عالم افزون است

ز سنگ تفرقه صائب بلند گردیده است
بنای دوستی روزگار محکم نیست

۱۸۰۳

کرم در آب و گل چرخ تنگ میدان نیست
نوشته اند به خون جگر برات مرا
صدف به کدّ یمین رزق خویش می گیرد
به روزنامه خورشید، مدّ احسان نیست
ز فکر نعمت الوان دلم پریشان نیست
نم سخاوت ذاتی در ابر نیشان نیست

عیان شود که دل ذره تنگ میدان نیست
 سخن که از سر غفلت بود در او جان نیست
 کسی که خُلقِ خدایی ندارد انسان نیست
 حصار عافیتی به ز چاه کنعان نیست
 هزار حیف که سروی درین گلستان نیست
 حدیث توبه مگو چون دلت پشیمان نیست
 نفس درازی بیجا چه می کنی صائب؟
 چو گوش نغمه شناسی درین گلستان نیست

به چشم دقت اگر در وجود سیر کنی
 بهوش باش که جان سخن ز آگاهی است
 خوش است بنده که همخوی صاحبش باشد
 درین زمانه که گرگ حسد فراوان است
 نوای فاخته من قیامت انگیزست
 خوش است قول که با فعل همزمان باشد

۱۸۰۴

کدام روز که شیری درین نیستان نیست
 و گرنه سبزه بیگانه در گلستان نیست
 سواد خطّ بناگوش در دبستان نیست
 و گرنه کعبه دل نیز بی بیابان نیست
 جز این تمتعی از آسیای دندان نیست
 چنین بنایی در چارسوی امکان نیست
 به میهمانی آن کس مرو که خندان نیست
 چو گردباد، سراسر رو بیابان نیست؟
 کدام شمع درین بزمگاه گریان نیست؟
 اگر تو جمع شوی روزیت پریشان نیست
 مگو به سفره درویش مرغ بریان نیست
 که قفل منع درین پرّه بیابان نیست

کدام شب نی کلک من آتش افشان نیست؟
 دویی به راه نگاه تو خار ریخته است
 نه هر که حرف شناسد به غور حسن رسد
 ترا به وادی مشرب گذر نیفتاده است
 نمی کنی سخن خویش را چرا هموار؟
 توان ز روزن دل چار فصل را دیدن
 در گشاده بود شرط میهمان طلبی
 کدام مغز که در جستجوی نکبت تو
 همین نه شعله فطرت جگرگداز من است
 غبار تفرقه خاطر از تردد توست
 همیشه بر سر آتش بود کباب دلش
 ز هر رهی که دلت می کشد قدم بگذار

مرا گدایی غم کرد در بدر صائب
 مصیبتی بتر از روزی پریشان نیست

۱۸۰۵

نفس وبال بود بر دلی که نالان نیست
 که آب تیغ، گرانجان چو آب حیوان نیست

سزای خواب بود دیده ای که گریان نیست
 چه نسبت است به عمر ابد شهادت را؟

شد از گرفتگی عقل، کار بر من سخت
تمام رحمت و لطف است عشق بنده نواز
زدرد و داغ محبت مگو به مرده دلان
به يك دو هفته زمنت هلال شد، مه بدر
عدم ز قرب جوار وجود زندان است
هوا به دولت پیری مسخر من شد
خلاص کرد مرا شور عشق از عالم
خوشم به دامن صحرای ییخودی صائب
که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

۱۸۰۶

به می طرف شدن آیین هوشیاران نیست
به روز ابر، زر مطربان به باده دهید
عجب که آتش دوزخ به خویشتن گیرد
به بیقراری دل وا شده است دیده ما
چو گردباد نگردم به گرد خود، چه کنم؟
سخن به بال هوادار اوج می گیرد
همیشه ابر تری هست در نظر صائب
خرابه دل ما بی هوای باران نیست

۱۸۰۷

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست
ز فکر عالم بالا سیه دل آسوده است
ز سیر دایمی چرخ می شود معلوم
چو طفل مهد مکن دل به مهره بازی خوش
کنند اگر چو خم باده خشت بالینم
چه خون که در جگرم می کند پشیمانی
فغان که حلقه جمعیتی ندارد چرخ
مسوز شمع در آن خانه ای که روزن نیست
ملال پای گران خواب را ز دامن نیست
که در بساط زمین جای آرمیدن نیست
که هیچ سبزه ترا چون نفس شمردن نیست
مرا زکوی خرابات پای رفتن نیست
شراب خوردن من کم ز شیشه خوردن نیست
که همچو خانه زنجیر پر ز شیون نیست

ز تنگ چشمی، سوزن چه تابها که نخورد هنوز رشته امید را گستن نیست
 به نقل، شور مکن آن دهان شیرین را که باده را مزه‌ای به زلب گزیدن نیست
 پیوش چشم ز نشو و نمای دل صائب
 که تخم سوخته را بهره از دمیدن نیست

۱۸۰۸

اگر نمی‌تپدم دل، زآرمیدن نیست که تنگنای جهان جای دل تپیدن نیست
 زیبغی نبود رنگ روی من برجای ضعف، رنگ مراقوت پریدن نیست
 ز دست آینه شد موی سبز و گشت سفید هنوز دانه امید را دمیدن نیست
 قدم به خار و گل راه عشق یکسان نه که رهزنی بتر از پیش پای دیدن نیست
 سخن به خاک نیفتد ز طعن بدگهران که آبروی گهر را غم چکیدن نیست
 تپیدن دل سیاره می‌کند فریاد که این شکسته بنا، جای آرمیدن نیست
 نفس برای رمیدن ذخیره می‌سازد و گرنه شیوه آن شوخ آرمیدن نیست
 به روی من چمن آرا عث دری بسته است مرا چو پای گران خواب، دست چیدن نیست
 ز نامه صلح به طومار آه کن صائب
 که نامه الف آه را دریدن نیست

۱۸۰۹

خلاصی دل ما از جهات ممکن نیست به زور نقش زشدر نجات ممکن نیست
 بلاست عاشقی نوخطان چار ابرو ز چار موج دریا نجات ممکن نیست
 زمین چو ریگ روان است بر جناح سفر در او فشردن پای ثبات ممکن نیست
 به داغ عشق در اینجا اگر نسوخته‌ای ز آفتاب قیامت نجات ممکن نیست
 ز فکر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد و گرنه سیری از آب حیات ممکن نیست
 ز شرم آن لب شیرین اگر نگردد آب به چوب بستن دست نبات ممکن نیست
 به زور، روی دل از دل نمی‌توان گرداند به دوستان، عدم التفات ممکن نیست
 چگونه قطره تواند محیط دریا شد؟ ز راه فکر رسیدن به ذات ممکن نیست
 مگر وسیله شود خط غبرین، ورنه به مهر خال رساندن برات ممکن نیست
 مکن تلاش رهایی ز زلف او صائب
 که از کمند خدایی نجات ممکن نیست

۱۸۱۰

چه خستگی است که در چشم ناتوان تونیست؟
 گذشته ایم به اوراق لاله زار بهشت
 ز فکر چون به میان تو ره توان بردن؟
 غزال قدس نیاید ز لاغری به نظر
 ز امتحان تو شد کوه طور صحراگرد
 نه بوسه ای، نه شکر خنده ای، نه دشنامی
 ز شیوه تو چنان عام شد گرفتاری
 همیشه از رگ گردن، سناش آماده است
 سری که در قدم خاک آستان تونیست
 بناز بر نفس آتشین خود صائب
 که هیچ سینه بی جوش در زمان تونیست

۱۸۱۱

به آسمان نرسد هر که خاک پای تو نیست
 مگر تو خود به خموشی ثنای خود گویی
 شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب؟
 سپرد جا به تو هر کس زبزم بیرون رفت
 کدام گوهر سیراب بحروکان را هست؟
 شکر به زاغ فرستی و استخوان به هما
 مگر ز نعمت دیدار سیرچشم شود
 مگر قبول تو آبی به روی کار آرد
 بساز از دل سنگین خویش آینه ای
 فرو رود به زمین هر که در هوای تونیست
 و گرنه هیچ زبان در خور ثنای تونیست
 سپهر بی سرو پا ظرف کبریای تونیست
 تویی به جای همه، هیچ کس به جای تونیست
 که چشمه عرق از خجلت صفای تونیست
 چه رمزها که نهان در کف عطای تونیست
 و گرنه هردو جهان در خور گدای تونیست
 و گرنه بندگی چون منی سزای تونیست
 که هیچ آینه را طاقت لقای تونیست
 جواب آن غزل است این که گفت مرشد روم
 چه گوهری تو که کس را به کف بهای تونیست

۱۸۱۲

بغیر خشم که در خوردنش و بالی نیست
 به نور زنده دلی دار خانه را روشن
 درین بساط دگر روزی حلالی نیست
 که آفتاب دل زنده را زوالی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت
 کلید قفل لثیمان بود زبان سؤال
 به خوردن دل خود همچو ماه قانع شو
 هزار عقده فزون است سرو را در دل
 بغیر زهره شیران که آب گردیده است
 توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط
 ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال
 نوشته‌اند برات مرا به میکده‌ای
 مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
 به داغ عشق اگر سینه را نسوخته‌ای

دل رحیم ندارند غنچه‌ها صائب
 در آن ریاض که مرغ شکسته‌بالی نیست

۱۸۱۳

شب فراق ز روز حساب خالی نیست
 نظر به هرچه کنم تازه می‌شود داغم
 به چشم کم منگر، هیچ خاکساری را
 چو موج مگذر ازین بحر سراسری زنهار
 دوانده در همه جا ریشه ببقارای عشق
 زمن‌گشودن لب چون صدف نمی‌آید
 زبان لاف بود لازم تهیدستی
 مگر به فکر سواری است آن سبک جولان؟
 همین نه موی میان تراست این خم و پیچ
 ز گل تهی نشود بتوستان در بسته
 نمی‌توان دل بی‌داغ یافت در عالم
 ز قُرب و بُعد شود کار سالکان دشوار
 به اشک تلخ ازان گل‌لغزار قانع شو

که از ریاض، سواد کتاب خالی نیست
 که هیچ ذره ازان آفتاب خالی نیست
 که هیچ روزن ازان ماهتاب خالی نیست
 که چون صدف ز گهریک حباب خالی نیست
 که نبض سنگ هم از اضطراب خالی نیست
 و گرنه ابر مروت ز آب خالی نیست
 زمین شور ز موج سراب خالی نیست
 که هیچ ملک دل از انقلاب خالی نیست
 که هیچ موی تو از پیچ و تاب خالی نیست
 ز حسن، پرده شرم و حجاب خالی نیست
 که از سیاهی جغد این خراب خالی نیست
 و گرنه هیچ زمینی ز آب خالی نیست
 که گل نهفته چو گردد گلاب خالی نیست

زیست فطرتی از فیض عشق محرومی
سؤال ماست کز آن لب نمی‌رسد به جواب
هنوز ازان لب نوحه‌توان به‌کام رسید
زهرچه چشم توان آب داد مغتم است
وگر نه کوه بلند از عقاب خالی نیست
وگر نه هیچ سؤال از جواب خالی نیست
زنشاه این می‌پا در رکاب خالی نیست
چه قحط حسن شود آفتاب خالی نیست
صواب محض بود رزق خامشان صائب
که گفتگو زخطا و صواب خالی نیست

۱۸۱۴

نسیم صبحدم از بوی یار خالی نیست
یکی است در نظر پاک، توتیا و غبار
درون خانه بی‌سقف روشنی فرش است
هلاک آینه روشنند تازه رخان
غم و نشاط جهان جوش می‌زند باهم
سبک مگیر زجا هیچ استخوانی را
فتاده است ترا رشته نظر کوتاه
مرا زجوهر آینه شد چنین روشن
درابر تیره شکرخند برق پنهان است
مگر تو چشم پیوشی ازین خراب آباد
تو از فسانه غفلت به خواب خرگوشی
سپهر اگر به من پاکباز باخت دغا
اگرچه از خط شبرنگ بی صفا شده است
زداغ عشق سراپای من گلستان است
درین دیار کسی گر به داد من نرسید
زبوی گل نفس نوبهار خالی نیست
که هیچ‌گردی ازان شهوار خالی نیست
زماه، دیده شب زنده‌دار خالی نیست
زسرو و یید لب جویبار خالی نیست
که چشم مست زخواب و خمار خالی نیست
که چون صدف زدر شاهوار خالی نیست
وگر نه از گل بی‌خار، خار خالی نیست
که هیچ سینه‌ای از خارخار خالی نیست
زصبح وصل شب انتظار خالی نیست
وگر نه عالم خاک از غبار خالی نیست
وگر نه دامن دشت از شکار خالی نیست
قمار نیز زراه قمار خالی نیست
هنوز صبح بناگوش یار خالی نیست
زلعل اگر جگر کوهسار خالی نیست
زقدردان سخن، روزگار خالی نیست
منم که سوخته صائب مرا ستاره بخت
وگر نه سینه سنگ از شرار خالی نیست

۱۸۱۵

مبند دل به حیاتی که جاودانی نیست
که زندگانی ده روزه زندگانی نیست

همان ز نامه و پیغام شاد می گردند
 به چشم هر که سیه شد جهان زرنج خمار
 ز شرم موی سفیدست هوشیاری من
 جدا بود شکرو شیر همچو روغن و آب
 ز صبح صادق پیری چه فیض خواهم برد؟
 به پای تن دل عاشق نمی کند جولان
 اگر چه دوستی اهل دل زبانی نیست
 شراب تلخ کم از آب زندگانی نیست
 و گرنه نشأه مستی کم از جوانی نیست
 درین زمانه که آثار مهربانی نیست
 مرا که بهره بجز غفلت از جوانی نیست
 نسیم مصر مقیّد به کاروانی نیست
 برون میار سر از زیر بال خود صائب
 که تنگنای فلك جای پرفشانی نیست

۱۸۱۶

می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست
 که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد؟
 ز جاده سخن راست، پای بیرون نه
 چنان به خامه دهم شرح اشتیاق ترا؟
 به زیر منت خشک خضر مرو زنهار
 میار سر ز گریبان چه برون یوسف
 به شاخسار قفس واگذار مرغ مرا
 مکش به طعن گرانجام ز بیدردی
 قسم به عزلت عثقا که کوی خاموشان
 به گوشه ای بنشین و خموش شو صائب
 کنون که رونق بازار نکته دانی نیست

۱۸۱۷

ستاره سوخته عشق را پناهی نیست
 به داغ کهنه ونو، روز و شب شود معلوم
 دل رمیده من وحشی بیابانی است
 اگر چه آه ندارند در جگر عشاق
 فغان که در نظر اعتبار لاله رخان
 در آفتاب قیامت گریز گاهی نیست
 به عالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
 که جز زبان ملامت در او گیاهی نیست
 نگاه حسرت این قوم کم ز آهی نیست
 شکسته رنگی عاشق به برگه کاهی نیست

شکفته باش که قصر وجود انسان را به ازگشادگی جبهه پیشگاهی نیست
چگونه بال فشانم به کهکشان صائب؟
مرا که قوت پرواز برگ کاهی نیست

۱۸۱۸

طریق مردم سنجیده خودستایی نیست
به اهل دل چه کند حرف بادپیمایان؟
زخنده رویی گردون فریب رحم مخور
اگرچه دامن گل خوابگاه شبنم شد
شکنجه نظر شور خلق دلسوزست
اگر تردد خاطر سخن قبول کند
همیشه سرو تهیدست ازان بود سرسبز
کناره گیر ز مردم که بی دماغان را
به هر که هرچه دهی نام آن مبر صائب
که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

۱۸۱۹

زبس که طاعت خلق جهان خدایی نیست
شود شکستگی ماه از آفتاب درست
مشو زساده دلی ازگزند نفس ایمن
قفس فضای گلستان بود برآن بلبل
اگر بود به توکل ارادت تو درست
زمرگ همفسان همچو بید می لرزم^۱
زبان گوهرشوار^۲، آب و رنگ بس است
سقاوت غرض آلود کوتاه اندیشان
به باددستی من می برد خزان غیرت
به وادی که مرا صدق رهنما شده است

قضا کنند نمازی که آن ریایی نیست!
شکسته بندی دل، کار مومیایی نیست
که شیوه سگ دیوانه آشنایی نیست
که درخیال وی اندیشه رهایی نیست
کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست
که برگهای خزان را زهم جدایی نیست
طریق مردم سنجیده خودستایی نیست
به چشم اهل بصیرت کم از گدایی نیست
زبرگ، حاصل من غیرینوایی نیست
سراب تشنه فریب از غلط نمایی نیست

مشو زیاده ازین خرج مردمان صائب
که پاس وقت کم از پاس آشنایی نیست

۱۸۲۰ * (مر، ل)

میان خوی تو و رحم آشنایی نیست
سرکمند تغافل بلند افتاده است
فتاده است به آن رو شکسته رنگی من
نشد بریده به مقراض، رشته توحید
برو خضر که من آن کعبه‌ای که می‌طلبم
چو پشت آینه ستار تا به کی باشم؟
وگر نه بوسه و لب را زهم جدایی نیست
به زلف او نرسیدن ز نارسایی نیست
حریف چهره من کان مومیایی نیست
میانه سر منصور و تن جدایی نیست
دلیل راهش غیر از شکسته پایی نیست
به کشوری که هنر غیر خودنمایی نیست
در اصفهان که به درد سخن رسد صائب؟
کنون که نبض شناس سخن شفایی نیست

۱۸۲۱

ز دام سوختگان عشق را رهایی نیست
درین زمانه چنان راه فیض مسدودست
خوش است در دل شب دستگیری محتاج
زیبقراری دریاست تیغ بازی من
دل من و تو ز همصحبان دیرینند
ز فیض بی‌ثمری فارغ از خزان شده‌ام
فغان که آبله در پرده می‌کند اظهار
خُش زدعوی دانش، که جهل را صائب
هزار حجت ناطق چو خودستایی نیست

۱۸۲۲

وفا طمع ز گل بیوفا نباید داشت
ز سادگی است تمنای صحت از پیری
ز رنگ و بوی، امید بقا نباید داشت
ز درد عمر، توقع صفا نباید داشت

پل شکسته به سیلاب بر نمی‌آید
 شکستگی نشود جمع با حلاوت عشق
 سبک نساخته ازدانه خویش را چون کاه
 به مزد دست اگر خرده‌ای نیفشانی
 می‌سُرت چو سر زیر بال خود بردن
 ز کار تا نرود دست و پای سعی ترا
 اگر ز سنگ ملامت شکسته‌ای خود را
 به قطع راه طلب زهد خشک کافی نیست
 به خاک غوطه زدن ناوک هوایی را
 به اشک تا بتوان دیده را جلادادن
 درین قلمرو ظلمت بجز ستاره اشک
 به روی کار زسیمین بران قناعت کن
 ز چشم کافر بیگانه خوی او صائب
 توقع نگه آشنا نباید داشت

۱۸۲۳

ملامت از دل بیبایک من فغان برداشت
 چو بار طرح گرانم همان به میزانش
 مرا زدست تهی نیست چون صدف گله‌ای
 کدام بلبل آتش نفس به باغ آمد؟
 نشد زگرد یتیمی نصیب هیچ گهر
 به تن علاقه نادان زبیم رسوایی است
 اگر کریم بزرگی کند به جای خود دست
 خروش نغمه سرایان یکی هزار شده است
 ز بحر می‌گذرد سیل من غبار آلود
 چرا غریب نباشد نوای ما صائب؟
 که عشق، بلبل ما را زآشیان برداشت

۱۸۳۴

ز ناله گر دل بی برگ ما نوا می داشت
خبر ز عشق ندارد دل فسرده من
هزار قافله هر دم ز خود سفر می کرد
به گرد چشم تو خواب غرور کی می گشت؟
چو غنچه از گره خود گر هگشا می داشت
و گرنه آتش سوزنده زیر پا می داشت
اگر ز خویش سفر کرده نقش پا می داشت
شکست شیشه دلها اگر صدا می داشت
کجاست صائب آتش نفس، که وقت مرا
همیشه خوش به سخنها می آشنا می داشت

۱۸۳۵

به این نشاط که دل سر به تیغ یار گذاشت
جواب خون حلال مرا چه خواهد گفت؟
به يك دو بوسه کز آن سنگدل طلب کردم
چنان فریفته حسن این چمن شده ام
زعجز، قدرت کارش تمام صورت بست
کجا به سایه بال هما کند اقبال؟
نداشت عرصه میدان ببقارای من
فسان تیزی رفتار گشت سنگ رهش
ز سخت روی دشمن نمی شود مغلوب
گرفت روزن خورشید را به دود چراغ
به جلوه ای که درین بحر کرد ابر بهار
کدام تشنه لب خود به جویبار گذاشت؟
ستمگری که ترا دست درنگار گذاشت
حقوق خدمت صد ساله برکنار گذاشت!
که دست رد نتوانم به هیچ خار گذاشت
مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت
کسی که دامن دولت به اختیار گذاشت
که کوه صبر مرا عشق برقرار گذاشت
سبکروی که مرا دست زیر بار گذاشت
مبارزی که به دشمن ره فرار گذاشت
سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت
هزار دانه گوهر به یادگار گذاشت*
وفا به وعده ناکرده می کند صائب
همان که دیده ما را در انتظار گذاشت

۱۸۳۶

عنان دل زمن آن دلربا گرفت و گذاشت
عیار موجه بیتاب ما زد دریا پرس
فریب چشم پریشان نگاه او مخورید
ز انفعال مرا روی بازگشتن نیست
چو دلپذیر نبودش چرا گرفت و گذاشت
که بارها سر زنجیر ما گرفت و گذاشت
که در دوروز هزار آشنا گرفت و گذاشت
خوشا کسی که طریق خطا گرفت و گذاشت

که رنگ عاریتی از حنا گرفت و گذاشت
 سبکروی که طریق رضا گرفت و گذاشت
 که خار دامن من بارها گرفت و گذاشت
 که همچو موم بسی نقشا گرفت و گذاشت
 و گرنه دامن یوسف چرا گرفت و گذاشت؟
 هزار مرتبه نبض مرا گرفت و گذاشت
 که خضر دامن آب بقا گرفت و گذاشت
 کسی که دامن اهل صفا گرفت و گذاشت
 زدست کور مکرر عصا گرفت و گذاشت
 هزار بار فزون نقش پا گرفت و گذاشت
 که استخوان مرا از هما گرفت و گذاشت
 زبس که بر سرهم چون گدا گرفت و گذاشت

جهان سفله چون فرزند بی خطا صائب
 مرا زچرخ به دست دعا گرفت و گذاشت

۱۸۴۷ (مر، ل)

مرا که مست و خرابم چه کعبه و چه کنشت
 برات روزی ما برب پیاله نوشت
 که مشربم شده خوگر به آب تلخ کنشت
 که توبه نامه ما با خط شکسته نوشت!
 لب پیاله گر افتد به دست ما لب کشت

مرا که واله آن چاک سینه ام صائب
 کجا گشاده شود دل زکوچه باغ بهشت؟

۱۸۴۸

شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذشت
 که حسن، همچو نسیم از بنفشه زار گذشت

ز گل مدار امید وفا که دست ازوست
 قدم ز ناف غزالان به کام شیر نهاد
 عنان من گل بی دست و پا کجا گیرد؟
 ز سختی دل سنگین خویش در عجبم
 نبود جوهر مردانگی زلیخا را
 به درد من نتوان برد ره که دست مسیح
 مشو مقید موج سراب این عالم
 ز پشت دست ندامت همیشه رزق خورد
 مجو زچرخ مروّت که این سیاه درون
 ز نقش روی به نقاش کن که هر کف خاک
 مرا از آن سنگ کو شکرو شکوه هردو بجاست
 ز نقد داغ اثر در جهان نهشت دلم

مرا که داغ و کبابم چه دوزخ و چه بهشت
 نخست پیر خرابات چون قلم قط زد
 به آب شور مرا کعبه کی فریب دهد؟
 به کلک قاعده دانی شکستگی مرصاد
 هزار بوسه سیراب می توان کردن

هزار حیف که دوران خط یار گذشت
 چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را

حذر ز سایهٔ مژگان خویشان می کرد
تو وعده می دهی و حسن بر جناح سفر
گهر به چشم صدف در کمین ریختن است
در آتشم چو گل از برگ خود، خوشا سر دار
غبار خاطر ازین بیشتر نمی باشد
چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن؟
ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی؟
یکی است مرتبهٔ صدر و آستان پیش
کسی که همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

۱۸۲۹

زمن می پرس که چون بر تو ماه و سال گذشت
درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم
گرفت دامن من چون گلاب، گریه تلخ
کنون که گشت زمین گیر حیرت، آغوشم
چراغ کشته من در گرفت بار دگر
اگرچه خضر بود ساقی و می آب حیات
مکن به خوردن خشم و غضب ملامت من
تمام حیرت دیدار و آه افسوسم^۲
به کوچۀ قلم افتاد تا رهم صائب
به پیچ و تاب مرا عمر همچو نال گذشت

۱۸۳۰

خوش آن که چون گل ازین گلستان دمید و گذشت
نریخت رنگ اقامت درین خراب آباد
به قدر آنچه سرانجام توشه باید کرد
پناه برد به دارالامان خاموشی
چو صبح يك دونفس سرسری کشید و گذشت
سری چو ماه به هر روزنی کشید و گذشت
درین رباط پراز وحشت آرمید و گذشت
ز زخم تیغ زبان خون خود خرید و گذشت

۱- د، ک، ب، ل: خمیازهٔ خمار، متن مطابق س، م. ۲- ن، ل: آه و افسوسم، متن تصحیح قیاسی است.

فریب نعمت الوان نوبهار نخورد چو لاله کاسه پر خون بسرکشید و گذشت
 دلم ز منت آب حیات گشت سیاه خوش آن که تشنه به آب بقا رسید و گذشت
 هزار غنچه دل واکند سبکرو حی که چون نسیم بر این گلستان وزید و گذشت
 گذر ز چرخ مقوس به قد همچو خدنگ که هر که ماند به زیر فلک خمید و گذشت
 خوشا کسی که ازین باغ پرثمر صائب
 به جای میوه سرانگشت خود گزید و گذشت

۱۸۳۱

کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت ز شیشه خانه دل، چهره عرقناکش
 چنان ز حسن تو شد کار تنگ^۱ برخوبان درین محیط پر از خون، بهار عمر، مرا
 من آن حریف تنگ روزیم که چون مه عید می دو ساله دم روح پروری دارد
 نشد ز نسخه دل نقطه ای مرا معلوم زیپچ و تاب رگ جان خبر رسید به من
 سیاهی از سرداغش نرفت، پنداری گداخت از ورق لاله، دیده ام صائب
 کدام سوخته یارب بر این رساله گذشت؟

۱۸۳۲

زبوی زلف تو باغ آنچنان معطر گشت ز شرم سبزه خط تو، طوطی خوش حرف
 دگر به حال جگر تشنگان که پردازد؟ ز طوق فاختگان نام سرو حلقه کنند
 توان ز وقت خوش نقطه دهان تو یافت کناره گیر زمرد، صفای وقت بین

که خاک مشک تر و داغ لاله عنبر گشت
 چو مغز پسته نهان در میان شکر گشت
 که خط پشت لب ت پرده دار کوثر گشت
 در آن چمن که نهال تو سایه گستر گشت
 که آفتاب جمال تو ذره پرور گشت
 که قطره گوشه گرفت از محیط، گوهر گشت

زبان تیغ ز سنگ فسان دراز شود ز بردباری من آسمان ستمگر گشت
 مرا به دفتر بال هما فریب مده که در خرابه من این رساله ابتر گشت
 به هرچه می رسد از رزق، سازگاری کن که هر که ساخت به سد رمق، سکندر گشت
 چه چاشنی به سخن داد خامه صائب؟
 که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

۱۸۳۳

فغان که گرد سر او نمی توانم گشت چو زلف برکمر او نمی توانم گشت
 همیشه گرد دلش بی حجاب می گردم اگرچه گرد سر او نمی توانم گشت
 ز بس که تیر نگاهش بلند پروازست ز دور در نظر او نمی توانم گشت
 مرا ز بی پروایی غمی که هست این است که گرد بام و در او نمی توانم گشت
 از آن زهر دو جهان بیخبر شدم صائب
 که غافل از خبر او نمی توانم گشت

۱۸۳۴

ره سخن به رخ خط غنبر افشان یافت فغان که طوطی از آینه باز میدان یافت
 ز شب نمش جگر سنگ می شود سوراخ گلی که پرورش از اشک غنلیان یافت
 به هر که هرچه سزاوار بود بخشیدند سکندر آینه و خضر آب حیوان یافت
 مگیر از سر زانوی فکر سر زنهار که غنچه هرچه طلب کرد در گریبان یافت
 ز کاوش جگر فکر ناامید مباش که ذره در دل خود آفتاب تابان یافت
 کلید گنج سعادت زبان خاموش است صدف به مزد خموشی گهر زنیسان یافت*
 من آن زمان ز دل چاک چاک شستم دست که شانه راه در آن زلف غنبر افشان یافت
 هزار سختی نادیده درکمین دارد کسی که کام دل از روزگار آسان یافت*
 حجاب مانع روزی است خاکساران را تنور از نفس آتشین خود نان یافت
 فغان که کوهکن ساده دل نمی داند که راه در دل خوبان به زور نتوان یافت
 مکن شتاب به هر ورطه ای که افتادی که ماه مصر برآمد ز چاه، زندان یافت
 [لب خموش سخنه ای دلنشین دارد ضمیر نامه ما می توان ز عنوان یافت]

ز فکر، قامت هر کس که حلقه شد صائب

به دست همت خود خاتم سلیمان یافت

۱۸۳۵

ز زخم تیغ زبان هوش من بلندی یافت
 نفس به سینه صبح سخن گره شده بود
 ز عشق آتشی افتاد در وجود مرا
 درین ریاض من آن قمریم که قامت سرو
 به شیشه خانه افلاک می زند خود را
 مرا زدایره بندگان مکن بیرون
 ز خواب بیخبران گشت چشم من بیدار
 هزار عقدۀ دل چون نسیم صبح گشود
 نبود هوش مرا تا خبر زخویشم بود
 یکی هزار شد از بند ، عشق پنهانم
 زهرزمین که غباری بلند شد صائب
 به قصد آینه هوش من بلندی یافت

۱۸۳۶

نظر پیوش ز خود تا نظر توانی یافت
 ترا که چشم ز نور ستاره خیره شود
 ز شارع کشش دل قدم برون مگذار
 اگر در آتش سوزان چو شمع صبر کنی
 هر آنچه گم شده است از تو ای سیاه درون
 چنین که خواب نظر بند کرده است ترا
 ز دوستان زبانی مدار چشم وفا
 درین حدیقه هستی چو لاله ممکن نیست
 شکوفه یافت وصال ثمر زبی برگی
 غبار دامن صحرای خاکساری شو
 قدم زدایره اختیار بیرون نه
 چو عمر می گذرد در کمین فرصت باش
 نگشته سبز چو طوطی ز زهر ناکامی
 بشوی دست ز جان تا گهر توانی یافت
 ز آفتاب حقیقت چه در توانی یافت؟
 که وصل کعبه ازین رهگذر توانی یافت
 ز اشک و آه ، کلاه و کمر توانی یافت
 به روشنایی آه سحر توانی یافت
 ز فیض صبح چه مقدار در توانی یافت؟
 ز برگ بید محال است بر توانی یافت
 که نان سوخته ای ، بی جگر توانی یافت
 بریز برگ ز خود تا ثمر توانی یافت
 که تاج رفعت ازین رهگذر توانی یافت
 که سود هر دو جهان زین سفر توانی یافت
 که وصل سوخته ای چون شررتوانی یافت
 امید نیست که وصل شکر توانی یافت

نظر بیوش چو یعقوب از جهان صائب
مگر زگمشده خود خبر توانی یافت

۱۸۳۷

ز دیده رفت و قرار از دل شکیا رفت
ز داغ سینه، سیاهی فتاد و می سوزم
ز خارزار تعلق کشیده دامن رو
گلی نجید ز دام فریب طرّه او
مشو مقیّد همراه، اگرچه توفیق است
در آن زمان که بریدند دست، متدعیان
بهوش باش که از هرزه خندی آخرکار
کباب عصمت بزم شراب او گردم!
مگر زفیض ازل یافتی نظر صائب؟
که هرکه زمزمهات را شنید از جا رفت

۱۸۳۸

فغان که هستی من در ورق شماری رفت
به خون دل، ورقی چند را سیه کردم
نکرده غنچه امشید من دهن را باز
زمین پاک غریبی عزیز کرد مرا
نشد چو سوزن ازین خرقة سر برون آرم
اگرچه نقش مساعد نشد، به این شادم
قلم زدست بیفکن که روز رستاخیز
نمی شود نکند آرمیده اش صائب
حیات من چو قلم در سیاه کاری رفت
چو لاله زندگیم در سیاه کاری رفت
سبك زگلشن من باد نوبهاری رفت
اگرچه یوسف من از وطن به خواری رفت
تمام رشته عمرم به پینه کاری رفت
که نقد زندگی من به خوش قماری رفت
برون ز آتش نتوان به نی سواری رفت
نمی شود نکند آرمیده اش صائب
سبکروی که حیاتش به بیقراری رفت

۱۸۳۹

اگر ز دیده ام ای سروناز خواهی رفت
به نور عاریه، ای ماه نو چه می بالی؟
چگونه از دلم ای دلنواز خواهی رفت؟
که در دو هفته به خرج گداز خواهی رفت

میان مسجد و میخانه هیچ فرقی نیست
 گذشت عمر تو در فکر چاره جوییها
 نرفت شانه به صد پا ز زلف یار برون
 ز حسن عاقبت مرگ اگر شوی آگاه
 چنین که واله طفلان زسادگی شده‌ای
 به این حضور اگر در نماز خواهی رفت
 ز چاره کی به در چاره ساز خواهی رفت؟
 تو چون به این ره دور و دراز خواهی رفت؟
 نفس گداخته‌اش پیشواز خواهی رفت
 به خرج ابجد عشق مجاز خواهی رفت
 رسید عمر به انجام، تا به کی صائب
 نفس گسته به دنبال آرز خواهی رفت؟

۱۸۴۰

غبار خطّ تو از دل به هیچ باب نرفت
 نمی‌توان غم دل را به خنده بیرون برد
 ستاره سوختگی را علاج نتوان کرد
 به جرم این که کله گوشه بر محیط شکست
 ز سوز سینه ما هیچ کس نشد آگاه
 نریخت تا گهر عاریت ز دامن خویش
 یکی هزار شد از وصل یققراری من
 نظر به قطره و دریا یکی است نسبت من
 به آبِ خضر بنای حیات خود نرساند
 خط غبار به افشاندن از کتاب نرفت
 ز خنده رویی گل تلخی از گلاب نرفت
 ز داغ لاله سیاهی به هیچ باب نرفت
 ز تیغ موج چها بر سر حباب نرفت
 ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
 غبار تیرگی از چهره سحاب نرفت
 به قرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت
 چو ریگ، تشنگی من به هیچ آب نرفت
 کسی که بر سر پیمانه چون حباب نرفت
 اگرچه صد در توفیق باز شد صائب
 گدای ما ز در دل به هیچ باب نرفت

۱۸۴۱

ز فرقت تو زدل امشب اضطراب نرفت
 چگونه بی لب او عیش من شود شیرین؟
 همیشه در ته دل بود ازو شکایت من
 ستاره که درین خاکدان بلندی یافت؟
 که داد در سر خود جای، باد نخوت را؟
 چنین که من به دم تیغ می‌روم به شتاب
 ستاره محو شد و چشم من به خواب نرفت
 که از جدایی گل تلخی از گلاب نرفت
 ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
 که چون شرر ز جهان با صد اضطراب نرفت
 که دست خالی ازین بحر چون حباب نرفت
 ز کوه، سیل به دریا به این شتاب نرفت

نهشت گریه ما را به روی کار آید چه ظلمها که ز آتش براین کباب نرفت
 چها نمی کشم از وعده سبکسیرش خوشا کسی که پی جلوه سراب نرفت
 خوشم به مشرب صائب که بهرهن شراب
 به سیرکوی خرابات بی کتاب نرفت

۱۸۴۲

غرور حسن به خط از دماغ یار نرفت ز ترکناز خزان زین چمن بهار نرفت
 اگرچه کرد قیامت نسیم نو میدی امید من ز سر راه انتظار نرفت
 ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید ز جای خویشتن آن سرو پایدار نرفت
 ز ترکناز خزان باخت رنگ هستی را گلی که در قدم باد نوبهار نرفت
 خوش است وصل که بی پرده جلوه گر گردد به بوی پیرهن از چشم ما غبار نرفت
 ز خاکمال اجل داد جان به صد خواری به زیر تیغ تو هرکس به اختیار نرفت*
 فریب جلوه ساحل مخور چو نوسفران که هیچ کشتی ازین بحر برکنار نرفت
 کدام شاخ گل آمد پیاده در بستان؟ که آخر از دم سرد خزان سوار نرفت
 رسیده ای به لب گور، کجروی بگذار نگشته راست، به سوراخ هیچ مار نرفت
 اگرچه باد خزان رفت پاک گلشن را ز آشیانه ما بوی نوبهار نرفت*
 به یک دو هفته گل از شاخ اعتبار افتاد خوشا کسی که به دنبال اعتبار نرفت*
 به فکرهای پریشان گذشت ایامش
 کسی که همچو تو صائب به فکر یار نرفت

۱۸۴۳

به ابر اگرچه توان چشم آفتاب گرفت نمی توان دل بیدار را به خواب گرفت
 به آب خضر کجا التفات خواهد کرد؟ چنین که تشنه ما خوی با سراب گرفت
 خیال لعل تو از دل کجا رود، هیئات نمی توان نمک سوده از کباب گرفت
 خراب حالی ازین بیشتر نمی باشد که جغد را دل ازین خانه خراب گرفت
 زبس که بوی تو در مغز باغ پیچیده است توان ز بال و پر بلبان گلاب گرفت
 مگر عذار ترا شد زمان خط نزدیک؟ که خون مرا به جگر رنگ مشک ناب گرفت

کدام ساعت سنگین، دوچشمِ بختِ مرا
گرا ترست ترا خوابِ غفلت از دل سنگ
به جرعه‌ای دل گرم مرا کسی نتوانست
عیار غفلت ازین بیشتر نمی‌باشد
به روی مهر جهاتتاب، ماه نو را دید
کسی که وقت سواری ترا رکاب گرفت

ز عشق کار جهان باز می‌شود صائب
خوشا کسی که توسل به آن^۱ جناب گرفت

۱۸۴۴

سحر که باد صبا از رخس نقاب گرفت
ز فیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب
ز عشق بس که مهیای سوختن گشتم
یکی هزار شد امّید، خاکساران را
قرارِ نامه سیاهی به خویش هر کس داد
دل سیاه مرا رهنمای رحمت شد
مگر به اشک ندامت سفید نامه شود
من از ثبات قدم ناامید چون باشم؟
عبیر رحمت فردوس، رزقِ سوخته‌ای است
به وصل دولت بیدار کی رسی، هیات

ز عدل عشق ندارم شکایتی صائب
اگرچه گنج خراج من از خراب گرفت

۱۸۴۵

زمانه را گل روی تو در بهار گرفت
کمین دشمن دانا بلای ناگاه است
چگونه سبب زنخدان او^۲ غبار گرفت؟
بهشت را خط سبز تو در کنار گرفت
جنون عنان مرا وقت نوبهار گرفت

۱- م، د: این.

۲- آ (خط صائب)، س: زنخدان ترا، متن مطابق د، پر، ق، ی، و نیز متفرقات س که مناسبتر می‌نماید.

تو تا برآمدی از خانه مست و تیغ به دست
 قدم به خاک شهیدان عجب که رنجه کنی
 سفیدگشتن چشم است صبح امتیدش
 عنان حسن گرفتن به خط میسر نیست
 مرا زسنگ ملامت چو کوهکن غم نیست
 به چشم وحشت من صیقل است ناخن شیر
 به روی آب بود نقش بر جناح سفر
 کراست زهره شود سنگ راه من صائب؟
 چنین که شوق زدست من اختیارگرفت

[۱۸۴۶]

زروی گرم تو خورشید حشر نورگرفت
 نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت
 دو صبح دست در آغوش یکدگر کردند
 چنان شکستگی دل زپا فکند مرا
 زآشیانه^۱ خفاش، دل سیه تر بود
 دلی که داشتم از جان خود عزیزترش
 نمی شوند زنان سیر، دست چرخ مگر
 زچاه کلک من آید گهر برون صائب
 چنان که طوفان جوش از دل تنورگرفت^۲

۱۸۴۷

خطش عنان تصرف زدست خال گرفت
 چه حسن بود که از پرده تا برون آمد
 زدام و دانه چه پرواست مرغ زیرک را؟
 عجب که آتش دوزخ به گرد من گردد
 به خوش سیاه دلی ملك انتقال گرفت
 جهان به زیر سراپرده جمال گرفت
 نمی توان دل ما را به زلف و خال گرفت
 که آتشم به دل از تاب انفعال گرفت

۱- فقط ل: برآستانه، سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح شد. ۲- ایضاً: چنان که جوش طوفان دل تنور... متن تصحیح قیاسی است (در نسخه خ نیز به صورت متن ضبط شده).

دو چشم روشن خود باخت در تماشایش ز مصحف رخ او هر کسی که فال گرفت
 به يك پیاله مرا عالم دگر سازید کز این جهان مکرر مرا ملال گرفت
 هما گداخت چنان زاستخوان سوخته‌ام که سایه را نتواند به زیر بال گرفت
 غزل نبود به این رتبه هیچ‌گاه صائب
 نوای عشق در ایام من کمال گرفت

۱۸۴۸

زنوبهار جهان زینت تمام گرفت شکوفه روی زمین را به سیم خام گرفت
 شدند سوخته جانان امیدوار آن روز که داغ لاله به کف جام لعل فام گرفت
 زغنچه، مستی بلبل دو روز بیش نبود سزای آن‌که زنوکیسه زر به وام گرفت!
 تهی است جیب و کنارش زدور باش حیا اگرچه هاله به بر ماه را تمام گرفت
 نمی‌توان به نظر کرد عشق را تسخیر محیط را نتواند کسی به دام گرفت
 چرا به حال غریبان نمی‌کنی اقبال؟ ترا که صبح بناگوش رنگ شام گرفت
 سپهر سفله نگردد حجاب، قسمت را صدف ز آب گهر در محیط کام گرفت
 فغان که گریه شادی نمی‌تواند شست حلاوتی که لب قاصد از پیام گرفت!
 شکستگی نرسد خامه ترا صائب!
 که از تو کار سخن رونق تمام گرفت

۱۸۴۹

دلم زگریه مستانه هم صفا نگرفت فغان که آب شد آینه و جلا نگرفت
 نیامد از ته دل حرف شکوه‌ام به زبان شرر ز آتش آسوده‌ام هوا نگرفت
 کجا به مردم بیگانه انس می‌گیرد؟ رمیده‌ای که سلامی ز آشنا نگرفت
 زچشم، کاسه در یوزه سیرچشمی من به رنگ بی‌بصران پیش توتیا نگرفت
 زمدت عمر، نصیبش سیاهکاری بود کسی که سرخط مشق جنون زما نگرفت
 شود به باد کجا حکم او روان چون آب؟ سبکروی که هوا را به زیرپا نگرفت
 بس است سایه تیر تو استخوان مرا مرا به زیر پرو بال اگر هما نگرفت
 کجا رسد به گریبان متدعا صائب؟
 که دست کوتاه ما دامن دعا نگرفت

۱۸۵۰ * (ک، مر، ل)

شب گذشته دل از زلف پرشکن می گفت
 گهر چو کرد وداع صدف عزیز شود
 اگر پیاله سراپا دهن نمی گردید
 ازان خموش به کنجی نشسته بودم دوش
 هلال واری ازان سینه دید و رفت از دست
 همیشه آه هوادار لاله رویان بود
 چوغنچه مشت زری عندلیب اگر می داشت
 هزار نکته رنگین به یک دهن می گفت

۱۸۵۱

با زلف پرشکن دل نادیده کام ساخت
 خورشید در دو هفته کند ماه را تمام
 هرچند هست بی ادبی خواهش دگر
 خواهد به فکر حلقه آغوش ما فتاد
 با بلبلان مضایقه در می کجا کند؟
 آیینۀ رخ تو مگر آب خضر بود؟
 از دست داد دامن دریا به یک حباب
 بی حاصلی که گشت بدآموز آرزو
 صائب دلش ز وضع مکرر سیاه شد
 چون لاله غافل که به عیش مدام ساخت

۱۸۵۲

آن روی لاله رنگ مرا در نقاب سوخت
 پروانه را نسوخت ز فانوس اگرچه شمع
 خاکستری است گریه آتش عنان من
 شد زرد خط سبز ازان روی آتشین
 در پرده سحاب مرا آفتاب سوخت
 رویش مرا به پرده شرم و حجاب سوخت
 در پرده های دیده من بس که خواب سوخت
 چون سبزه ضعیف که در آفتاب سوخت

هرچند عاجزیم حذرکن ز اشك ما
نگذاشت آب در جگرم آه آتشین
چون زلف، راه عشق سیاهی کند ز دور
فیضی نبردم از می گلرنگ نوبهار
سنگین فتاده خواب تو، ورنه فغان من
از مرحمت به مرهم کافور غوطه داد
صائب اگر کتان مرا ماهتاب سوخت

۱۸۵۳

سرجوش داغ بردل ما نوبهار ریخت
بی وقت هر که همچو صدف لب نکرد باز
عاشق به شوربختی من نیست در جهان
هر جا که شد ترانه ما انجمن فروز
شور جزا، ذخیره فردای خویش را
از رشك قرب شانه دلم شاخ شاخ شد
آن کس که دشنه درگذر ما به خاک کرد
با ترك هستی از غم ایام فارغم
مشاطه دماغ پریشان عالم است
صائب هر آنچه از قلم مشکبار ریخت

۱۸۵۴

باران چو انجم از فلك گریه تاك ریخت
گفتی به جای قطره باران درین بهار
چون سینه صدف گهر آبدار کرد
آینه رویی از جگر خاک جلوه کرد
ماند چگونه نامه مستان سیاه روی؟
هر نخل آرزو که دل از روی شوق بست
رویم ز اشك شور نمکزار گشته است
ابر بهار، رنگ قیامت به خاک ریخت
دامان پرگل از کف گردون به خاک ریخت
هر شبی که گل به گریبان خاک ریخت
هر قطره عرق که ازان روی پاک ریخت
زان اشك بی شمار که از چشم تاك ریخت
چون نخل موم ازین نفس شعله ناك ریخت
یارب که این نمك به دل چاك چاك ریخت؟

آورد سر برون ز گریبان بخت سبز چون شیشه هر که جرعه خود را به خاک ریخت
صائب نگاه یار که می می چکد ازو
در جام ما برای چه زهر هلاک ریخت؟

۱۸۵۵

شد یوسف آنکه رشته حب الوطن گسیخت چشم مرا به ابر بهاران چه نسبت است؟
کز زورگریه رشته مژگان من گسیخت از بخت نارسا نکنم شکوه، چون کنم؟
آن یوسفم که بر لب چاهم رسن گسیخت صد عقده زهد خشک به کارم فکنده بود
ذکرش به خیر باد که تسبیح من گسیخت! ای بیستون زسنگ چه پاسخت کرده ای؟
برخیز از میان، کمر کو هکن گسیخت* از دستبرد رشک زلیخا که کور باد
پای نسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت* تا رفت دل زسینه دگر روز خوش ندید
این خون گرفته شمع، عبث از لگن گسیخت* روزی که تیغ داد زلیخا به مصریان
سر رشته امید من از پیرهن گسیخت* از امن گاه گوشه خلوت برون میا
زان شمع کشته شد که دل از انجمن گسیخت* حرفی بگو که باعث دل بستگی شود
صائب به ذوق دام تو از صد چمن گسیخت

۱۸۵۶

دندان نماند و حرف طرازی همان بجاست روز قیامت و شب هجران بسر رسید
بر چیده گشت مهره و بازی همان بجاست سودی نداد سلسله پردازی جنون
وین راه را چو زلف درازی همان بجاست صدمبار اگر چو ماه، مرا چرخ بشکند
کز نقش پای، سلسله سازی همان بجاست هر چند سوخت عشق حقیقی دل مرا
خورشید را شکسته نوازی همان بجاست در ابر خط نهفته نشد آفتاب تو
دل بستگی به عشق مجازی همان بجاست هر چند حسن را زستم توبه داد خط
روی ترا نظاره گذاری همان بجاست آلوده شد زلوث ریا دامن زمین
در چشم یار اعریده سازی همان بجاست صائب چو شانه گرچه مرادست خشک شد
پاکی خرقه های نمازی همان بجاست با زلف یار دست درازی همان بجاست

۱۸۵۷

خف سر زد و تغافل او همچنان بجاست
 این مشو ز خصمی تیغ زبان که شمع
 کو سینه‌ای که داغ عزیزان ندیده است؟
 آینه خانه دل ما بی غبار نیست
 عهد شباب رفت و همان مست غفلتیم
 جان را ببین کدام به تلخی سپرده‌اند؟
 کج بحث، راستی ز طبیعت برون برد
 صائب زبان کلک سخن آفرین ماست
 امروز شعله‌ای که درین دودمان بجاست

۱۸۵۸

جان در طلسم جسم زتن‌پروری بجاست
 غیر از خط تو، خط که را ای بهار صنع
 ایمان به خط سبز تو آورد هر که بود
 حرفی است این که سرمه شود مهر خامشی
 دل شد خراب و فکر تو از دل نمی‌رود
 باران اگر چه نیست بجا در زمین شور
 آینه را گزیر نباشد ز پشت و روی
 از بخل نیست راز حقیقت نهفته روی
 کم نیست ز آب خضر، اثرهای پایدار
 شیراز نظام جهان است راستی
 ز تار می‌شود کمر بندگی ترا
 عسر دراز قست بی حاصلان شود
 نتوان به دخل زلف سخن را زدست داد
 از سر هوای جاه به افسون نمی‌رود
 الزام خصم، کار فرومایگان بود
 صائب گذشت اگر ز سر داوری بجاست

۱۸۵۹

میگون لبی که مست و خرابم کند کجاست؟
 دریادلی که از قدح بی شمار می
 عمری است تا ز جسم گرانجان در آتشم
 کرده است تلخ دیده بیدار عیش من
 چون لاله شد دلم سیه از تنگنای شهر
 چون گل زهرزه خندی بیجای خود ترم
 بند زبان من شده در بزم وصل، هوش
 لرزان ز سردسیر صباحت رسیده ام
 سرچشمه ای که سیر ز آبم کند کجاست؟
 فارغ ز فکر روز حسابم کند کجاست؟
 سیل سبکروی که خرابم کند کجاست؟
 شیرین فسانه ای که به خوابم کند کجاست؟
 دشتی که خوش عنان چو سراپم کند کجاست؟
 سوز محبتی که گلابم کند کجاست؟
 پیسانه ای که رفع حجابم کند کجاست؟
 حسن برشته ای که کبابم کند کجاست؟
 صائب سخن رسی که درین قحط سال هوش
 گوش به فکرهای صوابم کند کجاست؟

۱۸۶۰

چشم خوشی که مست و خرابش شوم کجاست؟
 آن برق خانه سوز که داغش شوم چه شد؟
 لرزان ز سردسیر صباحت رسیده ام
 خمیازه چند وا کند آغوش اشتیاق؟
 دشنام تلخ را به صد ابرام می دهد
 آن طالع بلند که در بزم خیرگی
 نتوان گرفت کام به بیداری از لبش
 صد پرده از حجاب فکنده است بر عذار
 از همعنانش نفس برق سوخته است
 سرخوش ز شیوه های عتابش شوم کجاست؟
 وان سیل تندرو که خرابش شوم کجاست؟*
 حسن برشته ای که کبابش شوم کجاست؟
 پیمانهای که مست و خرابش شوم کجاست؟*
 بختی که قابل شکرابش شوم کجاست؟
 محرم به بند بند نقابش شوم کجاست؟*
 دستی که محرم رگ خوابش شوم کجاست؟
 چشمی که پرده سوز حجابش شوم کجاست؟
 پایی که بوسه چین رکابش شوم کجاست؟*
 صائب همین بس است که خواند سگ خودم
 بختی که سربلند خطابش شوم کجاست؟

۱۸۶۱

رویی کز او نریخته است آبرو کجاست؟
 تا چون حریم کعبه بگردم به گرد او
 ابر تری که تازه شود جان ازو کجاست؟
 یارب در این جهان دل بی آرزو کجاست؟

از تهمت است پیرهن ماه مصر چاک
هرچند صیقلی کند آینه روی خویش
چون طوطیان زمن نکشد آبگینه حرف
آبی جز آب تیغ که از چشم شور خلق
دامان عصمتی که ندارد رفو کجاست؟
آن جوهری که با تو شود روبرو کجاست؟
جز عکس خود مرا طرف گفتگو کجاست؟
لب تشنه را گره نشود در گلو کجاست؟
صائب زبس که بر سرهم ریخته است دل
ره شانه را به کاکل آن فتنه جو کجاست؟

۱۸۶۲

شد مدتی که خشت سر ختم کتاب ماست
مرغابی ایم و عالم آب است جان ما
از بس کتاب درگرو باده کرده ایم
خود را به تلخ و شور برآورده ایم ما
هرگز کباب ما نسکی برجگر نداشت
در زیر پای سرو، شکر خواب می زنیم
با آن که غیر باد نداریم در گره
آبی که چین موج در ابروی او بود
نی می کند به ناخن دشمن شکست ما
در دفتر معامله ما خلاف نیست
از پیچ و تاب زلف مگوئید پیش ما
يك نقطه انتخاب نکرده است هیچ کس
هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند
چون خصم مضطرب نشود از سؤال ما؟
موج شراب، سرخی سرهای باب ماست
در مجلسی که باده نباشد سراب ماست
امروز خشت میکده ها از کتاب ماست
در آب اگر بود رگ تلخی، گلاب ماست
دایم زبخت شور، نمک در شراب ماست
چندان که شیشه بر سر بالین خواب ماست
لب تشنه تیغ موج به خون حباب ماست
گر آب زندگی است، که موج سراب ماست
آتش کباب کرده مرغ کباب ماست
آن روز عید ماست که روز حساب ماست
موی میان، گداخته پیچ و تاب ماست
خال بیاض گردن او انتخاب ماست
افسر به فرقش از رقم انتخاب ماست
درمانده کوه طور به فکر^۲ جواب ماست*
صائب بر آستان قناعت نشسته ایم
گردون غلام همت عالی جناب ماست

۱۸۶۳

فتح و ظفر زخودشکنی زیر دست ماست
چون زلف و خط، درستی مادرشکست ماست

آشوب عالمیم زهر مصرعی چو زلف
 باطل حجاب دیده حقین نمی شود
 دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست
 منصور، داغ حوصله دیرست ماست
 گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم
 چون ابر، چشم پاک صدفها به دست ماست
 چون توبه بهار، درین سبز انجمن
 صائب به هر که می نگری در شکست ماست

۱۸۶۴

کی جام باده درخور کام و زبان ماست؟
 خاری است غم که در دل ما ریشه کرده است
 روی فلک سیاه زگرد گناه ما
 خطی که گرد خود زخرابی کشیده ایم
 احوال خود به گریه ادا می کنیم ما
 گردون به گرد ما نرسد در سبکروی
 تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق
 زلفی که می کشد به کمند آفتاب را
 در کلبه قناعت ما نیست چوب منع
 گردون به ذوق ناله ما می کند سماع
 دیوار می نهد به ره سیل تندرو
 از اشک ماست پنجه خورشید در نگار
 روشن شده است آینه ما به نور عشق
 [در خون کشیده است ز غیرت بهار را]

صائب که مناظره از مور عاجزیم
 گردون اگر چه عاجز تیغ زبان ماست

۱۸۶۵

صبح گشاده رو در دولترای ماست
 هر کس که فرد شد ز جهان پیشوای ماست
 چرخ کبود، خانه چینی نمای ماست
 برخاست هر که از سر دنیا لوای ماست

ما را نمی‌توان به عصا و ردا فریفت
 در گوشه فقیری ما بارعام نیست
 ما اقتدا به عام‌فربیان نمی‌کنیم
 در کاروان ما جرس هرزه نال نیست
 ما را برون نمی‌برد از راه هر دلیل
 آن دانه نیستیم که خرج زمین شویم
 هر کس که تند بگذرد از ما رمیدگان
 حاشا که رزق دیده قربانیان بود

خضر سخن که زنده جاوید عالم است
 صائب حیاتش از نفس جانفزای ماست

۱۸۶۶

در عین بحر، گوشه‌نشین را کناره‌هاست
 تا داده‌ام عنان تو کثل زدست خویش
 از زاهدان خشک حدیث گهر می‌رس
 نادان دلش خوش است به تدبیر ناخدا
 آب فسرده در صدف پاک گو مباش
 از راز عشق، زاهد خشک است بیخبر
 از ما مجوی صبر که سر رشته شکیب
 مور ضعیف اگر چه برابر بود به خاک
 در بسته ماند می‌کده از زاهدان خشک
 نگذاشت گریه در نظرم آرزوی خام

صائب ز درد و داغ ندارد شکایتی
 باغ و بهار سوخته جانان شراره‌هاست

۱۸۶۷ * (ک، مر، ل)

آتش کباب‌کرده یا قوت آن لب است چشم سهیل در پی آن سیب غیب است

ای خضر چند تیر به تاریکی افکنی؟
چون می‌رسد به مجلس ما سجده می‌کند
راه نفس زکثرت تبخاله بسته شد
در دست دیگران بود آزاد کردنم
سرچشمه حیات نهان در دل شب است
مینای می که خضر ره اهل مشرب است
گوید هنوز عشق که اینها گل تب است
در چارسوی دهر دلم طفل مکتب است
صائب نمی‌فروزد شمع مراد من
تا صبحدم اگرچه لبم گرم یارب است

۱۸۶۸ * (ف)

باد بهار سلسله جنبان صحبت است
هر شاخ گل که خم شود از باد نوبهار
هر فرگسی به حال ز پیاو افتادگان
هر برگ لاله‌ای لب لعلی است خونچکان
از جوش لاله هر برگ سنگی به کوهسار
چون غنچه در بهار، گریبان عیش را
از هر کنار نغمه سرایان بوستان
در رهگذار صرصر غم، بر چراغ عشق
تکلیف توبه هر که در ایام گل کند
موج شراب دام پریزاد عشرت است
بی چشم زخم، صیقل زنگ کدورت است*
از روی لطف، گوشه چشم مروّت است*
هر شبی ستاره صبح سعادت است*
پرخون چو نبض جوهر تیغ شهادت است*
از کف مده که گوشه دامان فرصت است*
فریاد می‌کنند که صحبت غنیمت است
هر برگ تالک سایه دست حمایت است*
خونش به خالکریز که از اهل بدعت است
در موسمی که می ز هوا می‌توان رساند
صائب چه وقت خلوت و هنگام عزلت است*

۱۸۶۹

درد دلم ز پریش ارباب عادت است
در کنه کفر و دین نرسیده است هیچ کس
آبی که خاکمال دهد آب خضر را
کم خون به سایه علم عشق می‌خوریم؟
بهر طرف که میل کند بحر، تابعم
در ساغر زیاده طلب خون بود مدام
بیماری که هست مرا، از عیادت است
هنگامه گرم ساز جهان، رسم و عادت است
در چشمه سار جوهر تیغ شهادت است
حرفی است این که بال هما را سعادت است
موج مرا به کف چه عنان ارادت است؟
نشر همیشه در خم خون زیادت است
مشکل که سر به چشمه کوثر در آورد
صائب چنین که تشنه تیغ شهادت است

۱۸۲۰

بیداری سیاه دلان عینِ غفلت است^۱ از زهد خشک بردل زاهد غبار نیست
 خوابی که نیست از سر غفلت، عبادت است تابوت بهر مرده دلان مهد راحت است
 شرط طواف کعبه دل، بی بضاعتی است گرشط طوف کعبه گل، استطاعت است
 آبی که داد زندگی جاودان به خضر شیطان پا بجاست شود هرچه عادت می
 غیر از دل شکسته خود، گوشه گیر را غییر از دل غییر خوردن دل نیست دانه اش
 دامی که غییر خوردن دل نیست دانه اش از ماه مصر، صلح به آوازه کرده است
 چون چشم سوزن است جهان وسیع، تنگ صائب به چشم هر که مقید به ساعت است

۱۸۲۱

آن خال لب ستاره صبح قیامت است آنجا که آفتاب حوادث شود بلند
 عمر دوباره سایه آن سروقامت است بر قدر محنت است اگر پلئه ثواب
 در ابر کمی گریز که حصن سلامت است ما را ثواب کعبه زسنگ ملامت است
 گر می دهد به ما دل ما را، کرامت است ما را امید کام دل از زلف یار نیست
 موقوف آبیاری اشک ندامت است این تخم توبه ای که تو در خاک کرده ای
 از خاک برگرفته آن سروقامت است هر شاخ گل که جلوه درین باغ می کند
 یک گام پیشتر ز تو در استقامت است خاکت به سر، که چوب عصا در ره طلب
 صائب جواب آن غزل است این که گفته اند مصحف سفید گشت، نشان قیامت است^۲

۱۸۲۲

هشیار زیستن نه ز قانون حکمت است در کارخانه ای که نظامش به غفلت است

۱- د، ت، ک: خواب غفلت...، متن مطابق اصلاح صائب در نسخه س.

۲- بهار عجم با این پیش مصرع به نام مولوی عبدالرزاق فیاض [لاهیجی] ضبط کرده است: خط را زدی تراش و جهان در ندامت است، و در جای دیگر بدون ذکر نام شاعر به صورت: بر خط زدی تراش [و] جهان... ولی نمی دانم که در مطلع مولانا تضمین است و یا مصرع از خود اوست.

این کنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر
 بند از دهان کیسه گشودن، نه از زبان
 سوداگرست هر که دهد زر به آبروی
 دست گشاده را نشود بستگی نصیب
 از تیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت
 در کاسه سری که بود فکر آب و نان
 يك کشتی درست به ساحل نمی رسد

در چشم اهل دید کمینگاه شهرت است
 ای خواجه در طریقت ما شکر نعمت است
 آن کس که بی سؤال دهد اهل همت است
 سین سخا کلید در باغ جنّت است
 شبنم هنوز مست شکر خواب غفلت است
 چون آسیا همیشه پر از گرد کلفت است
 زین شورشی که در سر دریای وحدت است

گوهر زاشك ابر سرانجام می کند
 صائب کسی که همچو صدف پاك طینت است

۱۸۷۳

پوشیدن نظر ز جهان عین حکمت است
 چشمی که باز کردن آن به [بستن است]
 چشم صفا مدار ز گردون []
 بینایی نظر به مقامی نمی رسد
 بی پاس شرع، وضع جهان مستقیم نیست
 فرمان پذیر شرع چو گشتی به امرونی
 چون هست بر جناح سفر، بهر اعتبار
 آگاه را سفیدی مو تازیانه ای است
 روی زمین ز سجده اخلاص ساده است
 بر صبر خود مناز، که دارد فلاخی
 چرخ وسیع، چشمه سوزن بود [براو]
 رزقش رسد ز عالم بالا به پای خویش
 صائب کسی که همچو صدف پاك طینت است

قطع نظر ز خلق کمال بصیرت است
 در عالم مشاهده آن چشم عبرت است
 کاین آسیا همیشه پر از گرد کلفت است
 دارالامان مردم آگاه، حیرت است
 قانون حفظ صحت عالم، شریعت است
 ناکردنی است هر چه خلاف مروت است
 بال هما صحیفه عنوان دولت است
 در دیده های نرم، رگ خواب غفلت است
 طاعات خلق بیشتر از روی عادت است
 زلفش به کف، که سنگ کمش کوه طاقت است
 در دیده کسی که مقید به ساعت است

۱۸۷۴

خاطر چو خرم است به صهبا چه حاجت است؟
 دل چون گشاده است به صحرا چه حاجت است؟

سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش
هیچ است گنج عالم اگر نیست دل غنی
دست کریم آینه سیماب گوهرست
ما چون کلید خانه به دست تو داده ایم
چشم از برای روی عزیزان بود بکار
محتاج بادبان نبود کشتی سپهر
فردا چو غم زیاده ز امروز می رسد
موی سفید و روی سیه عیب مشک نیست
راز دوکون درگره نقطه بسته است
از شمع بی نیاز بود خاک کشتگان
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
خصمی چو کجروی همه جا در رکاب اوست
از راه حرف و صوت رسیدن به کنه خلق
سرگرمی محبت خوبان مرا بس است
صائب مرا به نشاء صها چه حاجت است؟

۱۸۲۵

روی ترا به زلف معنبر چه حاجت است؟
دربند زلف و کاکل عنبرفشان مباح
بی خال، چهره تو دل از دست می برد
شبم به آفتاب کجا آبرو دهد؟
دریاکشان می از دل خم نوش می کنند
بال هما را به سایه نشینان گذاشتیم
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
هر جا که شعر صائب شیرین کلام هست
آب حیات و چشمه کوثر چه حاجت است؟

۱۸۷۶

با خط و زلف، سنبل و ریحان چه حاجت است؟
 آتش چو سرکش است به دامان چه حاجت است؟
 شور مرا به سلسله جنبان چه حاجت است؟
 گرداب را به شورش طوفان چه حاجت است؟
 پروانه را به سیر گلستان چه حاجت است؟
 از خود رمیده را به بیابان چه حاجت است؟
 دل زنده را به چشمه حیوان چه حاجت است؟
 با جبهه گرفته به دربان چه حاجت است؟
 این در چوباز شد به گریبان چه حاجت است؟
 آن را که تخم سوخت به باران چه حاجت است؟
 با روی شرمناک، نگهبان چه حاجت است؟
 دیگر مرا به شمع شبستان چه حاجت است؟
 نقش و نگار بر در زندان چه حاجت است؟
 از خاک ما کشیدن دامان چه حاجت است؟
 در میوه بهشت به دندان چه حاجت است؟

شد رهنما به حق چو مرا درد بی دوا

صائب دگر به ناز طیبیان چه حاجت است؟

۱۸۷۷

خط بر چراغ حسن تو دست حمایت است
 در هر دلی که ناله نی بی سرایت است
 یک زنده دل تمام جهان را کفایت است
 هرفتنه ای که هست درین زیر رایت است
 گرمی درین طریق، چراغ هدایت است
 از تنگنای چرخ چه جای شکایت است؟

صائب ز خصم سفله شکایت ز عقل نیست

ورنه ز چرخ شکوه من بی نهایت است

با چهره شکفته گلستان چه حاجت است؟
 روی ترا به زلف پریشان چه حاجت است؟
 دریای آرمیده به آشوب تشنه است
 از دامن است شعله جواله بی نیاز
 آتش گل همیشه بهارست عشق را
 زندان بود به مردم خود بین سواد شهر
 عالم به چشم آینه گردد سیه ز آب
 باشد ز چوب منع در بسته بی نیاز
 از سینه های چاک بود فتح باب دل
 ریزش چه کار با دل بی آرزو کند؟
 گلچین چه گل ز گلشن در بسته می برد؟
 اکنون که سوخت گرمی پرواز بال من
 از دل، گرفتگی به تماشا نمی رود
 ما خون خود حلال به تیغ تو کرده ایم
 پیری زمیل سبب ز نخدان حجاب نیست

از آه، حسن را خطر بی نهایت است
 بیدار از نسیم قیامت نمی شود
 ذرات را به وجد در آورد آفتاب
 تشویش دل تمام ز طول امل بود
 افسردگی است سنگ ره رهروان عشق
 غلطان شود گهر چو صدف دلپذیر نیست

۱۸۷۸

زان غنچه لب شکایت من بی نهایت است
 در سینه گشاده من درد و داغ عشق
 پرهیز در زمان خط از یار مشکل است
 ماه تمام می کند ایجاد هاله را
 چون میوه در تو تا رگ خامی به جای هست
 تازه است دایم از سیهی داغ عنذلیب
 شمار سهل رخنه گفتار خویش را
 دست زکار رفته زبرگ است بیشتر
 در غربت است چشم حسودان به زیر خاک
 از مستمع گشوده شود چشمه سخن
 دندان به دل فشار که بر خوان روزگار
 جای دومغز در ته يك پوست بیش نیست
 صائب سخن پذیر درین روزگار نیست
 ورنه مرا به سینه سخن بی نهایت است

۱۸۷۹

آن بلبلم که باغ و بهارم دل خودست
 دستم نمی رسد به گریبان ساحلی
 هر مشکلی که بود گشودم به زور فکر
 چون ماه چارده به سر خوان آفتاب
 از دیگران چراغ نخواهد مزار من
 از شرم نیست بال و پر جستجو مرا
 فارغ ز نور عاریه چون چشم روزنم
 صائب به سرمه دگران نیست چشم من
 روشنگر دو دیده تارم دل خودست

۱۸۸۰

دستی که ریزی نکند شاخ بی برست
 ز بهار تن به سایه بال هما مده
 از ناله بس مکن، نکند گوش اگر فلک
 گر پاکشی به دامن خود، به زجست است
 دنیاپرست روی به عقبی نمی کند
 در زیر پای عشق فتاده است آسمان
 از نعل واژگون مرو از راه زینهار
 صائب کسی که گوشه عزلت گزیده است
 در چشمها عزیز چو گوگرد احمرست

۱۸۸۱

دست بلند، حجت عجز شناورست
 از خون نصیب تیغ به مقدار جوهرست
 خونی است در لباس، اگر شیر مادرست
 در بحر بیکنار چه حاجت به لنگرست؟
 گوهر میان گرد یتیمی نکوترست
 بیچاره مهره‌ای که گرفتار ششدرست
 آینه روشناس جهان از سکندرست
 طوق گلوی فاختران خط ساغرست
 در زیر دامن خط سبز تو مضرست
 صائب ز خاک چاشنی قند می برد
 موری که محو حسن گلسوز شکرست

۱۸۸۲

خال لب تو داغ دل آب کوثرست
 حالا به فکر دلبری افتاده ابرویت
 تنها نه من دل پری از باغ می برم
 پنهان تبسّم نمک شور محشرست
 تیغ برهنه روی تو نوخط جوهرست
 شبنم هم از تبسّم رسوای گل، ترست

کی رو ز تلخرویی دریا بهم کشد؟ ابر مرا معامله با آب گوهرست
 دارد خبر ز آه من و تنگنای چرخ هر شعله‌ای که در قفس تنگ مجمرست
 پرویز داغ غیرت خود را علاج کرد شیرین تندخوی همان داغ شکرست*
 از آستان عشق به جایی نمی‌رود
 صائب یکی ز حلقه بگوشان این درست

۱۸۸۳

پرواز من به بال و پر تیغ و خنجرست
 ما صلح کرده‌ایم ز گلشن به درد و داغ
 تخت است دل زوسوسه چون آرمیده شد
 پای شکسته بر سر زانوی منزل است
 از آرزوی جنت در بسته فارغ است
 موی میان نازک پریچ و تاب اوست
 خودبینی از حیات ابد سنگ راه توست
 از جاده بی‌نیاز بود رهنورد شوقا
 صائب به سیم و زر نتوان شد ز اغنیا
 آن را که هست چهره زرین توانگرست

۱۸۸۴

آن را که در وطن لب فانی می‌سرست
 در خانه‌های کهنه بود مورومار بیش
 ارباب احتیاج اگر آبروی خویش
 هرگز نگردد آینه را دل به آب صاف
 درکنه ذات، فکر به جایی نمی‌رسد
 فردی که ساده است نیارند در حساب
 از بس گزیده است سلامت روی مرا
 در قطره‌ای چه جلوه کند بحر بیکنار؟
 سی شب ز ماه عید سرایش متورست
 حرص و امل به طینت پیران فزوت‌ترست
 گردآوری کنند، به از عقد گوهرست
 ظلمت ز آب خضر نصیب سکندرست
 دریای بیکنار چه جای شناورست؟
 دیوانه را چه کار به دیوان محشرست؟
 موج خطر به چشم من آغوش مادرست
 در چشم مور ملک سلیمان محقرست

صائب بغیر نامہ عالم نورد من
هرنامه‌ای که هست وبال کبوترست

۱۸۸۵

تا دل شکفته است، سخن تازه و ترست^۱
دل می‌گزد اگر همه قند مکررست
دیوانه را چه کار به دیوان محشرست؟
در پیش حق‌شناس به از شیر مادرست
سر چون گران شود زمی لعل، افرست
دوری که برقرار بود دور ساغرست
شاهین اگرچه تشنه به خون کبوترست
از دست ساقیان گل اندام خوشترست
هرناز او مقدمه ناز دیگرست
در چشم موشکاف، سراپای جوهرست
در پای خم شکار بط می نکوترست

سرچشمه نشاط دل پاک گوهرست
جز حرف تلخ عشق کز او تازه است جان
مجنون پاکباز بود فارغ از حساب^۲
حقّی که هست دختر رز را به میکشان
تخت است دل چو ازغم ایّام شد سبک
ماه تمام، گاه شود بدر و گاه هلال
باشد به خون غم می گلرنگ تشنه‌تر
هرچند می‌کند می گلرنگ کار خویش
در بحر بیکنار نگیرد قرار موج
زان تیغ الحذر که ز پیچ و خم میان
زین صیدها که هست درین طرفه صیدگاه

صائب کجا ز درگه صاحبقران رود؟

دولت درین سرا و گشایش درین درست^۳

۱۸۸۶

با زندگی خضر و مسیحا برابرست
ورنه شکوه قطره و دریا برابرست
مرغ شکسته بال به عنقا برابرست
یعقوب در کمین و زلیخا برابرست
پیشانی گشاده به صحرا برابرست
گرچشم سوزن است به دنیا برابرست
بی‌حاصلی به حاصل دنیا برابرست

مردن به درد عشق به دنیا برابرست
نقش برون پرده رازست چشم تو
در اوج اعتبار به عزلت توان رسید
یوسف چنان دلیر تماشای خود کند؟
آینه تنگدل نشود از هجوم عکس
هر گوشه‌ای که گوشه چشمی در او بود
درچارفصل چون نبود سرو تازه روی؟

۱- س، م، د: تا دل بود شکفته، سخن...

۲- تضمین مصراع حافظ است باتصرفی:

دولت در آن سرا و گشایش در آن درست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم؟

ضبط نگه به عرض تمنّا برابرست
چندین هزار دیده ییّنّا برابرست
خاکش به خون بادّه حمرا برابرست
محو ترا همیشه تماشا برابرست
صبح نشاط با کف دریا برابرست
ریگ روان و آبله پا برابرست
تمکین کوه و کاه در اینجا برابرست
در چشم ما به صورت دیبا برابرست*

صائب اگر به دیده انصاف بنگری
آن خال دلنشین به سویدا برابرست

۱۸۸۷

سد رمق به ملک سکندر برابرست
در کام مور، خاک به شکر برابرست
اینجا عیار سنگ به گوهر برابرست
هرقطره اش به دانه گوهر برابرست
خونابه ای که با می احمر برابرست
دریای تلخ و شور به کوثر برابرست
جمعیت حواس به لشکر برابرست
در قطع راه شوق به شهر برابرست
همواری سپهر به صرصر برابرست
موج عنان گسته به لنگر برابرست
آوازه اش به طبل سکندر برابرست
پای به خواب رفته لنگر برابرست

صائب به چشم هر که ز دریادلان شده است^۱
بخت سیه گلیم به عنبر برابرست

آنجا که شرم حسن به غور سخن رسد
در شب مشو دلیر به عصیان که از نجوم
لعل لبی که تشنه به خون دل من است
قربانیان نگاه پریشان نمی کنند
در چشم عارفی که به مغز جهان رسید
در پله ای که سنگدلیهای کعبه است
با درد عشق، طاقت و بیطاقتی یکی است
حسّی که در لباس بود آب و رنگ او

ما را کلاه فقر به افسر برابرست
تلخی نمی رسد به قناعت رسیدگان
میزان عدل میل به یک سو نمی کند
این گریه ای که هست گره در گلو مرا
از فیض عشق در قدح لاله رنگ ماست
در کام ماهی که به تلخی برآمده است
پیش کسی که سلطنت فقر یافته است
دستی که از فراق تو بردل نهاده ایم
بر آتشی که در جگر ما نهفته است
در قلمی که حیرت دیدار ناخداست
مهر خموشی که مرا برده زدنند
با بادبان کشتی بی دست و پای ما

۱۸۸۸

دریای آرمیده به ساحل برابرست
 با سرمه سیاهی منزل برابرست
 گرد یتیمی که به ساحل برابرست
 از بهر شمع، خلوت و محفل برابرست
 این قید با هزار سلاسل برابرست
 دلجویی حبیب به صد دل برابرست
 هرکشته را که جلوه قاتل برابرست
 کاین رقص با تپیدن بسمل برابرست
 اینجا شعور عالم و جاهل برابرست
 از پا فتادنی که به منزل برابرست
 هر دیده را که روشنی دل برابرست*
 در یتیم و آبله دل برابرست*

دیوانه خموش به عاقل برابرست
 گردی که خیزد از قدم رهروان عشق
 دارد به چهره گوهر ما در محیط عشق
 در وصل و هجر، سوختگان گریه می کنند
 رحم است بر کسی که نرسته است از خودی
 دلگیر نیستم که دل از دست داده ام
 در زیر پای سدره و طوبی است مرقدش
 می رقصی از نشاط می ناب، غافل
 فهم رموز عشق ز ادراک برترست
 دست از طلب مدار که دارد طریق عشق
 آخر به وصل شمع چو پروانه می رسد
 در کشوری که عشق گرانمایه، گوهری است

صائب ز دل به دیده خونبار صلح کن

يك قطره اشك گرم به صد دل برابرست

۱۸۸۹

دست زکار رفته به خاتم برابرست
 در منزلت به خون دو عالم برابرست
 در منزلت به عیسی مریم برابرست
 در چشم ما به حلقه ماتم برابرست
 بخل بجا به همت حاتم برابرست
 داریم گوشه ای که به عالم برابرست
 شورابه سرشك به زمزم برابرست
 عمر گل شکفته به شبنم برابرست
 بی حاصلی به حاصل عالم برابرست

آزادگی به سلطنت جم برابرست
 گردی است خط یار که چون خاک کربلا
 یکس نواز باش که هر طفل بی پدر
 هر حلقه ای که نیست در او ذکر حق بلند
 ما آبروی خویش به گوهر نمی دهیم
 ما همچو غنچه از دل پر خون خویشتن
 دل های داغدار بود کعبه امید
 نقد حیات در گره غنچه بسته است
 چون سرو تازه روی نباشد تمام عمر؟

از سینه هر دمی که بر آید به یاد دوست

صائب به عمر جاوید آن دم برابرست

۱۸۹۰

زلف معنبر تو به صد جان برابرست
 با عمر خضر قامت جانان برابرست
 مدّ نگاه با صف مژگان برابرست
 رخساره ترا به نقاب احتیاج نیست
 غیر از تو ای نگار زسیمین بران کراست
 کفران نعمت است شکایت ز جنگ یار
 درد دل خلیده است ز مژگان او مرا
 بریک طرف گذاری اگر پیچ و تاب را
 شد گر جهان به چشم من از خطّ او سیاه
 غمنامه حیات مرا نیست پشت و روی
 آبی که دل سیاه نگردد ز منتش
 ترک کلاه، باج به افسر نمی دهد
 درکام هر که ذوق قناعت چشیده است
 در دیده کسی که به وحدت گرفت انس
 غافل ز عزّت دل صد چاک ما مشو

روی شکفته ای که دلی واشود ازو

صائب به صد هزار گلستان برابرست

۱۸۹۱

پیش کسی که درد به درمان برابرست
 زنهار چاک سینه خود را رفو مکن
 دوری ز خلق کشتی نوحی است بی خطر
 این آبرو که ساخته ای از طمع سیل
 در دیده کسی که سیه روزگار شد
 دست نوازش فلک از روی دوستی

هرخنده ای به زخم نمایان برابرست
 کاین رخنه قفس به گلستان برابرست
 کثرت به چارموجه طوفان برابرست
 هرقطره اش به چشمه حیوان برابرست
 صبح وطن به شام غریبان برابرست
 با سیلی عداوت اخوان برابرست

حاجت به دور باش^۱ نباشد بخیل را
چون مور نیست سایه من بار برزمین
باقی نسازد آن که به آثار نام خویش
جمعیتی که تفرقه خاطر آورد
از میزبان تکلف بسیار در سلوک
از دخل رو متاب که انگشت اعتراض
وصلی که پای شرم وحیا در میان بود
حاجت به دورباش ندارد حریم تو
هرسینه‌ای که هست در او خارخار عشق
صائب به صد هزار گلستان برابرست

۱۸۹۲

با آب خضر آن خط شبگون برابرست
این نشأه‌ای کزان لب نوظ به من رسید
خطی که از ذقن به بناگوش می‌رود
در ملك آرمیده حسن است خط سبز
در خانمان خرابی ما خشکی سپهر
در زیر پای عشق، سر خاکسار ماست
بی‌انتظار می‌رسد از غیب باده‌اش
شوری که سنگ برخم هستی زند ترا
موج سراب و طره لیلی، زیخودی
سودای عشق در سر مجنون بی‌کلاه
مشکل که سر برآورد از خاک، روزحشر
درچشم داغ‌دیده صائب درین بهار
هر لاله‌ای به کاسه پر خون برابرست

۱- ی: حاجت به چوب منع، متن مطابق س. ۲- س، ت، ی، ک، ل: باشیوه. ۳- س، ی: از دخل... که در صافی کلام انگشت اعتراض به سوهان...

۱۸۹۳

وحدت سرای دل به جهانی برابرست
هرشعر آبدار که دل می برد زجا
دل تازه می شود ز شراب کهن مرا
آن طفل شیرمست که دیوانه اش منم
از پیچ و تاب ، موی بر آتش نشسته ای است
در دیده ای که هست زینش شراره ای
باشد سبک چو قلب زراندود پیش ما
خورشید بی صفا نشود از غبار خط
غیر از تو ای نگار زسیمین بران کراست
آسوده از ملامت خلقم که حرف سخت
پیش کسی که صائب ازین خاکدان گذشت
تسخیرا دل به ملک جهانی برابرست

۱۸۹۴

بیم و امید در دل اهل جهان پرست
دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت
از چشم کور، قطره اشکی است بی شمار
نان خسان به خشکی منت سرشته است
بلبل گلوی خویش عبث پاره می کند
با خامشان بود در و دیوار هم سخن
از فیض عشق، روی زمین گوش تا به گوش
از گفتگوی صائب آتش زبان پرست

۱۸۹۵

با ما یکی است هر که زمردم جداترست
در تنگنای دل گره غنچه باز شد
درمان ماست هر که به درد آشناترست
هر خانه ای که تنگ بود دلگشاترست

دست زکار رفته به مطلب رساترست
 آن را که برگ عیش بود بینواترست
 از چشم آهوان حرم دلرباترست
 از فصل نوبهار، خزان باسخترست
 صد پیرهن زنکته یوسف رساترست
 کز خواب صبح، چشم تو مردمرباترست
 بیچاره بلبل از همه کس بینواترست
 از صلح، رنجش تو محبت فزاترست
 کاین شیشه شکسته به سنگ آشناترست
 کز آه عاشقان شب زلفت رساترست
 مرغی که در ریاض جهان خوش نواترست
 هر کس که سیر چشم تر اینجا گداترست
 در وقت احتیاج، کرم خوشنما ترست
 این گوهر از عقیق تو سنگین بهاترست

ز افتادگی غبار به دامان او رسید
 با فقر خوش برآی که در وقت برگریز
 این صیدگاه کیست که داغ پلنگ او
 اندوختن به رتبه ریزش نمی رسد
 چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو
 عاشق به پای خفته تواند کجا گریخت؟
 خورشید رنگ و باد صبا بوی گل ربود
 باجی نمی دهند به هم شیوه های تو
 از دل مدار جور خود ای سنگدل دریغ
 جای ترحم است به دل های دردمند
 دایم به جای دانه دل خویش می خورد
 عزت طلب حذر کند از خواری سؤال
 دل می دهد به عاشق بیدل به دور خط
 مشکن دل مزار که به میزان اهل دید

صائب درین زمانه بیگانه آشنا

بیگانگی ز خلق به دل آشناترست

۱۸۹۶

این است آن غمی که زغمخوار خوشترست
 در چشم من زدولت بیدار خوشترست
 گلخن برای آینه تار خوشترست
 دیوانه در میانه بازار خوشترست
 خار خنده بر سر دیوار خوشترست
 گلهای شوخ بر سر دستار خوشترست
 آینه زیر پرده زنگار خوشترست
 در چشم من ز مردم بیکار خوشترست
 کردار اهل حال ز گفتار خوشترست
 فصل خزان، ندیدن گلزار خوشترست

از شادی جهان غم دلدار خوشترست
 با فقر خوش برآی که صد پرده خواب امن
 از درد و داغ عشق دل ما گرفته نیست
 گردد سبک زسنگ، دل نخل میوه دار
 ارزانی خسیس بود اوج اعتبار
 منصور را ملاحظه از اوج دار نیست
 در کشوری که روی دلی نیست جلوه گر
 سنگ مزار اگرچه گرانجان و ناخوش است
 آن را که بینش از شنوایی بود فزون
 بی برگ و بی نوا نتوان دید حسن را

در خانه شرف بود اختر شکفته تر
هرچند بهترین خوشیهاست دیدنت
در دام زیر خاك خطر بیشتر بود
هر رخنه ای که هست فساد زمانه را
در خاکهای نرم بود دام بیشتر
دزدیدن نگاه، دلیل خیانت است
صائب دلیر دیدن دلداری خوشترست

۱۸۹۷

عشق گهرشناس به دیوانه خوشترست
زین حاجیان که گرد حرم طوف می کنند
نشیده ای که می شکند سنگ، سنگ را؟
باران ابرهای سفیدست تازه تر
در ابر از آفتاب توان فیض بیش برد
از شمع بزم اگرچه ثبات قدم خوش است
در حاجت، آشنا در بیگانگی زند
مستان نمی رسند به کیفیت هوا
تیغ است در بریدن ره نعل واژگون
صائب ز دانه ها که درین دامگاه هست
از بهر صید، سبجه صد دانه خوشترست

۱۸۹۸

جانهای آرمیده ز مردم رمانترست
دست ازستم مدار که در روز بازخواست
خود را سبک مکن که به میزان اعتبار
چون سیل زودتر به محیط بقا رسد
حیرت مرا ز همسفران پیشتر فکند
آبی که ایستاده تر اینجا روانترست
از شمع کشته، شکوه ما بی زباترست
هر کس سبک شود، به نظرها گراترست
از بار درد هر که درین ره گراترست
پای به خواب رفته درین ره روانترست

غافل ز من مباش که صد پرده درد من
 ما چون حباب خانه سرانجام می‌کنیم
 پاس وفا کشیده به بند گران مرا
 نسبت به سخت رویی ابنای روزگار
 وحشت مرا ز سنگ ملامت حصار شد
 مگشا لب سؤال که روزی فزون خورد
 درکارخانه‌ای که نداند قدر کار
 صائب بهوش باش که درسنگلاخ دهر
 هرکس عنان کشیده رود خوش عناترست

۱۸۹۹

خط را به دور عارض او شان دیگرست
 از نوشخند گل دل من وانمی‌شود
 هرغنچه‌ای به شور نمی‌آورد مرا
 زاهد اگر به سدره وطوبی است تخته بند
 بر روی کس مخند که هرخنده‌ای ز گل
 درگلشنی که بند نقاب تو واشود
 هرچند در حلاوت گفتار حرف نیست
 آن را که دل سیاه شود از قبول خلق
 از تشنگی به دیده باریک‌بین من
 صائب اگرچه سیرگل و لاله دلگشاست
 دست و دل گشاده گلستان دیگرست

۱۹۰۰

آینه‌دار روی تو شرم و حیا بس است
 خود را مزین بر آتش خونهای بیگانه
 پهلونشین سرو تو بند قبا بس است
 بشکن به ناز بر سر شمشاد شانه را
 دست ترا بهار و خزان حنا بس است
 زلف ترا زحلقه بگوشان صبا بس است*

ما را کجاست طالع گل، خار این چمن
دامن اگر نمی کشد از دست ما بس است
رشکی به آفتاب پرستان نمی برم
محراب خاکساریم آن نقش پا بس است
اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست
چندان که شد نگه به نگه آشنا بس است
صائب به خاک پای وی از سر مه صلح کن
در دودمان چشم تو این توتیا بس است

۱۹۰۱

خشتی مرا زکوی تو در زیر سر بس است
سرمایه فراغت من اینقدر بس است
عشاق را به بند گران احتیاج نیست
زنجیر پای مور هوای شکر بس است
چون شمع، گریه در کمرم دست حلقه کرد
این تیغ آبدار مرا بر کمر بس است
از تنگنای چرخ شکایت چه می کنی؟
فتح قفس، شکستگی بال و پر بس است
آنجا که خار دست به ترکش زند، چو گل
پیشانی گشاده به جای سپر بس است
از بهر بر فروختن چهره امید
یک قطره اشک گرم به وقت سحر بس است
جرم سفینه تو که بر سنگ خورده است
نومید بازگشتن موج خطر بس است
بیخوابی که چشم تو ترسیده است ازو
سود حقیقی تو همان از سفر بس است
از زلف یار واز دهش نکته ای بگو
درس مطول و سخن مختصر بس است
گر امتیاز نام بود مطلب از اثر
این امتیاز کز تو نماند اثر بس است
خاک من و سبو زخرابات مشرب است
بالین زدست خویش مرا زیر سر بس است
از یک سخن حقیقت هر کس عیان شود
بهر نمونه از صدفی یک گهر بس است
صائب مرا به سرمه خلق احتیاج نیست
آن خط مشکبار مرا در نظر بس است

۱۹۰۲

رخساره ترا ز عرق دیده بان بس است
شبم برای تازگی گلستان بس است
حال مرا زبان نکند گر بیان درست
رنگ شکسته، درد مرا ترجمان بس است
فرصت کجاست فکر عمارت کند کسی؟
از خار خار سینه مرا آشیان بس است
تشریف قرب در خور این خاکسار نیست
ما را زدور سجده این آستان بس است
رخساره ترا به نقاب احتیاج نیست
آینه را فروغ خود آینه دان بس است

با کجروان اگر نکنی راستی بجاست
 چون کودکان به چیدن گل نیست چشم ما
 طبل رحیل، قافله‌ای افکند به راه
 دریا اگر ز آب مروت شود سراب
 آزادگان به راحله خود سفر کنند
 زخمی که خشک بند توان کرد نعمتی است
 صائب اگر زهمنفسان همدمی نماند
 کلک سخن طراز، مرا همزبان بس است

۱۹۰۳

صبح امید من نفس سرد من بس است
 دستم غبار دامن پاکان نمی‌شود
 تر می‌شود به نامه خشکی دماغ من
 عنوان بود نمکچش مکتوب سر به مهر
 زان میوه‌ها که وعده به فردوس داده‌اند
 پروانه‌وار سوختن از بی مروتی است
 از شغل دلخراش تو بدنام گشت عشق
 محتاج نیستم به سپرداری کسی
 صائب ز بلبلان نشود گر صدا بلند
 کلک سخن طراز هم‌آواز من بس است

۱۹۰۴

زلف کج تو سلسله‌جنبان آتش است
 هر چشمه را به راهنمایی سپرده‌اند
 در عهد خوی گرم تو چون داغ لاله چرخ
 بر داغ ناامیدی ما رشک می‌برد
 از شور ماست کان ملاحه جهان عشق
 هر نکته‌ای ز عشق، بهاری است دلفروز
 هندو همیشه در پی سامان آتش است
 پروانه خضر چشمه حیوان آتش است
 پای به خواب رفته دامان آتش است
 پروانه‌ای که چتر سلیمان آتش است
 اشک کباب ما نمک‌خوان آتش است
 در هر شرر نهفته گلستان آتش است

دودى كه گردباد يبابان آتش است
يك مشت خار، مایهٔ دكان آتش است
پروانه فرد باطل ديوان آتش است
امشب کدام سوخته مهمان آتش است؟
خاكستر فسرده نگهبان آتش است
اشك كباب از رخ خندان آتش است
چون مهره‌هاى موم به فرمان آتش است
هر خامه‌اى كه هست، رگه كان آتش است
چون خارخشك گشت رگه‌جان آتش است
خاشاك برگه عيش گلستان آتش است
صائب ز گفتگوى تو گرم است بزم عشق
خاموشى تو تختهٔ دكان آتش است

۱۹۰۵

باغ و بهار چشم پر آب من آتش است
بلبل نيم كه آتش گل سازدم كباب
چون عشق در طبيعت من انقلاب نيست
تا روى آتشين نبوده، وا نمى‌شوم
در سينه گداخته‌ام آه سرد نيست
رسواترست پردهٔ رازم، ز راز من
طوطى نيم كه آينه از من سخن كشد
باشد كباب آتش، هرجا سمندرى است
اشك يتيم و عرق روى شرمگين
از اشك بلبلان گل من آب خورده است
صائب من آن سمندر ديوانه مشربم
كز دود خویش سلسله تاب من آتش است

۱۹۰۶

درعین بحر، موج همان درکشاکش است
 کز پیچ و تاب، رشته‌جان درکشاکش است
 دایم ز موج، ریگ روان درکشاکش است
 تا يك خدنگ هست کمان درکشاکش است
 چون موج سراب همان درکشاکش است
 مانند اره کاهکشان درکشاکش است
 در صلب گوهر آب روان درکشاکش است
 با پشت خم همیشه کمان درکشاکش است
 شد حلقه این کمان و همان درکشاکش است
 زین خارزار دامن جان درکشاکش است
 پیوسته از بهار و خزان درکشاکش است
 در قبضه سوار، عنان درکشاکش است
 زینسان که تاروپود جهان درکشاکش است
 دلها ز دیده نگران درکشاکش است
 دایم چو خامه دوزبان درکشاکش است
 ما را چو زلف رشته جان درکشاکش است

با قرب یار رشته جان در کشاکش است
 گویا نسیم راه در آن زلف یافته است
 آرام نیست راهنوردان شوق را
 عشاق را ز تازه نهالان شکیب نیست
 هر چند حرص مالک روی زمین شود
 بر فرق هر که سرکشی از سر نمی‌نهد
 شوق وطن زدل به عزیزی نمی‌رود
 پیران ز حرص بیشتر آزار می‌کشند
 طول امل ز قامت خم بیش شد مرا^۲
 آسان نمی‌توان ز علایق فشاند دست
 بر رنگ و بوی عاریه هر کس که دل نهاد^۳
 تا لب گشاده است، نفس آرمیده نیست
 ایمن شود چنان ز گستن رگ حیات؟
 بال و پر تلاطم بحرست بادبان
 تا یکزبان چو تیغ نگردد سخن طراز
 تا موی آن کمر نکند ترك پیچ و تاب

صائب اگرچه غوطه در آب گهر زند

از پیچ و تاب، رشته همان درکشاکش است

۱۹۰۷

از تیر راستی و کجی از کمان خوش است
 در چشم اهل دید بهار و خزان خوش است
 ده روز در بهار اگر گلستان خوش است
 ایام گل ملایمت از باغبان خوش است

از پیر گوشه گیری و سیر از جوان خوش است
 تغییر رنگ خوش بود از روی شرمگین
 جوش گل است در قفس ما تمام سال
 در موسم خزان چه ثمر حسن خلق را؟

۱- س (در تکرار غزل): با قدم خم. ۲- همان نسخه: گفتم شود ز قامت خم حرص و آز کم. ۳- ت، ک (و نیز س در تکرار غزل): هر کسی نشد چو سرو به آزادی علم.

طفلان به جوی شیر زشکر کنند صلح
 سرچشمه نشاط جهان رخنه دل است
 مگذار نفس را به چراگاه آرزو
 چندین هزار دام تماشا است در قفس
 دانسته است همت این قوم تا کجاست
 یوسف به سیم قلب ازین کاروان خوش است
 زاهد ز وصل دوست به باغ جنان خوش است
 دل چون شکفته است زمین و زمان خوش است
 کاین بدلجام درته بارگران خوش است
 بلبل همین به دیدن گل ز آشیان خوش است
 یوسف به سیم قلب ازین کاروان خوش است
 گر دیگران کنند تمنای دوستی
 صائب به ترک دشمنی از دوستان خوش است

۱۹۰۸

نقشم به باد داد، نگار اینچنین خوش است
 دل را گداخت، بوسه به این چاشنی است خوش
 از تاب چهره، برق خس و خار آرزوست
 نگذاشت غیر خانه زین، خانه دگر
 دلها شد از غبار خطش مصحف غبار
 هرگز دلم نزد نفسی بر مراد خویش
 دل می رود به حلقه زلفش به پای خود
 هر خار بی گلی، گل بی خار شد ازو
 گل روی خود به اشک ندامت ز خواب شست
 چون حلقه های زلف دلم را قرار نیست
 طوطی چو مغز پسته هم آغوش شکرست
 خونی که کرد در دل صیّاد، مشک شد
 صائب بغیر عشق ندارد ترانه ای
 شعر اینچنین خوش است و شعار اینچنین خوش است

۱۹۰۹

ای دل تصور کمربار نازک است
 دل شاخ شاخ گشت درین کار شانه را
 تا ماجرای شانه وزلفش کجا رسد
 باریک شو که رشته این کار نازک است
 پرداز زلف و کاکل دلدار نازک است
 مضراب بی ملاحظه و تار نازک است

حرف میان او به میان اوفتاده است
 بلبل به آشیانه طرازی فتاده است
 چندین هزار شیشه دل را به سنگ زد
 سربسته چون حباب نفس می کشد محیط
 چون قمریان به گردن شیران نهاد طوق
 در هر نظر به رنگ دگر جلوه می کند

ای دل بهوش باش که اسرار نازک است
 غافل که آن نهال چه مقدار نازک است
 افسانه ای است این که دل یار نازک است
 از بس مزاج آن دُر شهوار نازک است
 با آن که دام زلف تو بسیار نازک است
 از بس که رنگ آن گل رخسار نازک است

صائب چرا به لب نهد مهر خامشی؟
 سنگین دلند مردم و گفتار نازک است

۱۹۱۰

ترك خودی مراد زقطع مراحل است
 آب ستاره رشته برون آورد زیبا
 یکرنگ دل چو شد تن خاکی گهرشود
 دست از خودی بشوی که در دفتر وجود
 شهرت بود زریزش اگر مطلب کریم
 در زیر سقف چرخ نفس راست ساختن
 گیراترست خلق خوش از خون بیگناه
 چون زخم، سینه چاک برون می دود ز پوست
 گفتار جاهلان زشنیدن بود فزون
 با قامت خمیده جوانانه زیستن
 تسلیم شو که عقده دل را گشادگی
 صبح از ستاره ساخت تهی دامن فلک
 از خوشه راز دانه مستور فاش شد
 از خاک دلنشین نتوان برگرفت دل

این بار هر کجا فتد از دوش منزل است
 بگسل زهمی که گرانجان و کاهل است
 دل متحد به جسم چو شد مهره گل است
 فردی که در حساب بود فرد باطل است
 در چشم بی نیازی ما کم زسایل است
 آسوده زیستن ته دیوار مایل است
 دامن کشیدن از گل بی خار مشکل است
 خونم زبس که تشنه شمشیر قاتل است
 خرجش زدخل یش بود هر که غافل است
 در زیر تیغ بال فشانی زبسل است
 بی برگریز ناخن تدبیر مشکل است
 کم نیست دانه بهر زمینی که قابل است
 گل می کند زتیغ زبان هر چه در دل است
 بیرون شدن زکوی خرابات مشکل است

صائب هزار بار به از عقل ناقص است
 در چشم امتیاز جنونی که کامل است

۱۹۱۱

زلف تو تازیانهٔ جانهای غافل است
 اکسیرِ دانه است زمینی که قابل است
 تفزاید از بهار جنونی که کامل است
 تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دل است
 پایی که از گرانی جان در سلاسل است
 از جان بشوی دست که هر موج ساحل است
 آسوده رو که بار تو بردوش سایل است
 کاین پیچ و تاب، جوهر آینهٔ دل است
 این است دوزخی که به جنت مقابل است

هر کس نداده است گریبان به دست عقل

صائب بگیر دامن او را که عاقل است!

۱۹۱۲

غیر خمیر مایهٔ آن زلف و کاکل است
 يك چهرهٔ شکفته به از صد چمن گل است
 چین جبین که جوهر تیغ تغافل است
 تا بادبان کشتی من از توکل است
 بیچاره عاشقی که گرفتار کاکل است
 سیل است عمرو قامت خم گشته چون پل است
 دست زکار رفتهٔ اهل توکل است
 روشنگر جمال معانی تأمل است

این خرده‌ای که کرده گره گل در آستین

صائب سپند شعلهٔ آواز بلبل است

۱۹۱۳

دست زکار رفتهٔ اهل توکل است

روی تو برق خرمن آسایش دل است
 هر خون که کرد در دل عشاق، مشک شد
 از رنگ و بوی، حسن خداداد فارغ است
 زاهد نیم به مهرهٔ گل مشورت کنم
 سوهان مرگ نیز علاجش نمی‌کند
 بحر تو بی‌کنار ز تن پروری شده است
 ای رهروی که خیر به مردم رسانده‌ای
 از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار
 از درد و داغ عشق بود برگ عیش من

آب حیات شبنم آن روی چون گل است
 يك چشم پر خمار به از صد قدح شراب
 نقش مراد دیدهٔ جوهر شناس ماست
 بر روی دست باد مرادست سیر من
 در دور خط تمام شود گیر و دار زلف
 در پیری از حیات اقامت طمع مدار
 شاخی که بی ثمر نبود در چهار فصل
 استادگی است صیقل آینه آب را

شاخی که چار فصل پر از میوه و گل است

چون عاشقی کند به دل جمع عندلیب؟ در گلشنی که غنچه پریشانتر از گل است
 نقش مراد دیده جوهرشناس ماست چین جبین که جوهر تیغ تعافل است
 زان خال غبرین نتوان سرسری گذشت هر نقطه زین صحیفه محل تأمل است
 صائب درین زمانه نمکدان عشق را
 شوری که مانده است همین شور ببل است

۱۹۱۴

کام از تو هر که یافت سلیمان عالم است دستی که در میان تو شد حلقه خاتم است
 پروای آفتاب قیامت نمی کند هر دل که زیر سایه آن زلف پرخم است
 بی غم حیات نیست دل دردمند را می آید از بهشت برون هر که آدم است
 دارد به یاد، سرو دوصد نخل میوه دار عمر دراز لازمه روزی کم است
 در لاله زار عشق زگفتار آتشین پا در رکاب، مهر خموشی چو شبنم است
 نخل از زمین پاک فلک سیر می شود بال مسیح پاکی دامان مریم است
 در راه صاحبان سخن چوب منع نیست طوطی درون خلوت آئینه محرم است
 از بیم انقطاع همان می تپد دلم در بحراگر چه ریشه این موج محکم است
 پروای زخم نیست دل آب گشته را
 صائب به زخم آب همان آب مرهم است

۱۹۱۵ * (مر، ل)

نقد نشاط^۱ در دل گنجینه خُم است این گنج در عمارت دیرینه خُم است
 جام جهان نما که در او راز می نمود در زنگبار خجلت از آئینه خُم است *
 مگذار شیخ را که به میخانه بگذرد کان خودپرست دشمن دیرینه خُم است *
 علمی که سرخ رویی یونانیان ازوست چون نیک بنگری همه در سینه خُم است
 صائب خمار دست نمی دارد از سرم
 چندان که خشت بر سر گنجینه خُم است *

۱۹۱۶

عرش بلند مرتبه بنیان آدم است خورشید عقل، شمسه ایوان آدم است

با صد هزار چشم نگهبان آدم است
در مِشت خاك بى سروسامان آدم است
فرمان‌پذیر دست سلیمان آدم است
سوز و گداز، شمع شبستان آدم است
این تاب در کمند رگ‌جان آدم است
نازل ز روی مرتبه در شأن آدم است
در خاك اگر چه گوشه دامن آدم است
روی شکفته تازه‌کنِ جان آدم است
اندیشه بهشت ز کفران آدم است
این یوسفی که در چه کنعان آدم است
ورنه فلك مسخر فرمان آدم است

صائب جواب آن غزل سید است این
کامروز آدم است که شیطان آدم است

۱۹۱۷

رفتن به پای خویش به زندان چه لازم است؟
بیرون شدن ز قلزم و عمتان چه لازم است؟
خوردن فریب چشمه حیوان چه لازم است؟
با تیغ او مضایقه جان چه لازم است؟
دشنام فاش و خنده پنهان چه لازم است؟
بر شمع من فشاندن دامن چه لازم است؟
دادن جواب مردم نادان چه لازم است؟
اظهار درد پیش طیبیان چه لازم است؟
رفتن به کوه و دشت و بیابان چه لازم است؟
منت کشیدن از شکرستان چه لازم است؟*
ممنون شدن ز ناخن و دندان چه لازم است؟

ای روح، سیر عالم امکان چه لازم است؟
ای قطره چون قرار نداری به دست ابر
زهر فنا چو عاقبت کار خوردنی است
نیکی ثمر در آب روان زود می‌دهد
عشق بلند در گرو قهر و لطف نیست
چون باد صبح کار مرا می‌کند تمام
در جنگ، می‌کند لب خاموش کار تیغ
چون درد کامرانی خود می‌کند دواست
وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلت است
چون می‌شود به صبر شکر زهر عادتی
در وقت خود، چو غنچه گره باز می‌شود

چون بندگی به شرط نمودن نه کار توست
صائب قبول کردن احسان چه لازم است؟

۱۹۱۸

در زیر تیغ یار که سرها در او گم است
زین آب زیرگاه، که چرخ است و کهکشان
هستی است شکری که ازو زهر می چکد
آب گهر به وصف گهر ترزبان بس است
دارم زیاد زلف بناگوش زیب او
مژگان تاب خورده اشک آفرین ماست
پیشانی گشاده سختی کشان بود
داده است فیض عشق به ما پاشکستان
محرم نه ای تو، ورنه به هر موی داده اند
دست زکار رفته ارباب حیرت است
صائب که یاد می کند از اشک تلخ ما؟
در قلزمی که آب گهرها در او گم است

۱۹۱۹

هر چند چشم مست تو هشیار عالم است
از درد عشق، روی به خوناب شسته ای است
دیوانه ای که چشم غزالش پلنگ بود
در راه دل، پیاده دنبال مانده ای است
جز عارفی که از خودی آزاد گشته است
بر هر دلی که خواب گران پرده دار شد
بر خود زبان آتش سوزان کند دراز
در چشم عارفان جهان ابر رحمتی است
از قید سنگ می شود آخر شرر خلاص
داند به سیم قلب گران ماه مصر را
با بوالهوس شراب مخور، کار عالم است!
هر گل که در سراسر گلزار عالم است
امروز رام کوچه و بازار عالم است
هر چند عقل، قافله سالار عالم است
هر کس که هست صورت دیوار عالم است
در آرزوی دولت بیدار عالم است
چون خار هر که در پی آزار عالم است
این غفلتی که پرده زنگار عالم است
رحم است بر کسی که گرفتار عالم است
آن پاک دیده ای که خریدار عالم است

از ره مرو که دیده شیر حوادث است گر روشنایی به شب تار عالم است
لب تشنه‌ای است کآب نمی‌داند از سراب بیچاره‌ای که واله رخسار عالم است
صائب مرا به خواب نخواهد گذاشتن
بیدار دولتی که نگهدار عالم است

۱۹۲۰

هر نقش دلکشی که برایوان عالم است با تشنگی بساز که دل آب چون شود
در غیرتم که از سر زلف سیاه کیست غافل که داده است گریبان به دست برق
از دست و پا زدن نشود آرمیده بحر خواهد شدن به رغم حسودان عزیز مصر
بی‌چشم زخم نیست، اگر توتیا شده‌است آسوده‌ای به عالم امکان اگر بود
بازی مخور که شیرۀ جانهاست یکقلم در چشم عارفان، ورق باد برده‌ای است
صائب چه لازم است که عاقل شویم ما؟
شور جنون ما نمک خوان عالم است

۱۹۲۱

آینه را توجه خاطر به گلخن است در دور ما که سنگ به سایل نمی‌دهند
بی‌جبهه گشاده، سخن رو نمی‌دهد پیچیده است خنده و شیون به یکدگر
همت به بی‌نیازی من ناز می‌کند با سرگذشتگان چه کند موج حادثات؟
پیچیده است اگر چه چو جوهر زبان ما نتوان به روی دختر رز چشم غیر دید
هرجا صفای قلب دهد روی، گلشن است دست و دل گشاده نصیب فلاخن است
این ماجرا زطوطی و آینه روشن است این نکته از صدای شکفتن مبرهن است
یک سرو در سراسر این سبز گلشن است شمع خموش را چه غم از باد دامن است؟
احوال ما به تیغ تو چون آب‌روشن است در خانه‌ای شراب ننوشم که روزن است

صائب کسی که عشق بود اوستاد او
در هر فنی که نام توان برد، يك فن است

۱۹۲۲

احوال دل زدیده خونبار روشن است
روشندلان همیشه سفر در وطن کنند
در انتظام کار جهان اهتمام خلق
جوهر بس است بیضه فولاد را حصار
دست و دهن اگر چه نماید تنور رزق
شستن به اشك، گرد کدورت ز روی دل
ظالم به مرگ سیر نگردد زخون خلق
دل چون کمال یافت نهد پای بر فلک
حال درون خانه نمایان زروزن است
استاده است شمع و همان گرم رفتن است
مشق جنون به خامه فولاد کردن است
آنرا که دل قوی است چه حاجت به جوشن است؟
نسبت به دست کوتاه ما چاه بیژن است
آینه را به دامن تر پاك کردن است
در خواب، کارتشنه لبان آب خوردن است
چون دانه خوشه گشت رجوعش به خرمن است
صائب زخود برای که شرط طریق عشق
گام نخست از خودی خود گذشتن است

۱۹۲۳

راز نهان زسینه در انداز جستن است
گفتن به آه درد دل خود زیبایی
جستن مراد خود زخیسان دل سیاه
روزی طلب ز درگاه حق کن که پیش خلق
بیخود به طوف کعبه روان شو که با خودی
گفتم کنم به گوشه نشینی علاج نفس
صائب زسینه زنگ زدودن به اشك گرم
داغ کلف ز آینه ماه شستن است
از زور باده شیشه ما در شکستن است
مکتوب خود به بال و پر تیر بستن است
سوزن ز کاهدان شب تاریك جستن است
لب باز کردند در توفیق بستن است
احرام بستن تو چو زتار بستن است
غافل که سرفرازی سگ در نشستن است

۱۹۲۴

آسودگی به کنج قناعت نشستن است
هشیاری است عقل که مستی است چاره اش
سیر بهشت در گره چشم بستن است
بدمستی است توبه که عذرش شکستن است

غافل که حدّ شکر، لب از شکر بستن است
هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
خال تو چون سپند در اندازِ جستن است
چون زلف، حسن توبه مادر شکستن است
هشیار در میانه مستان نشستن است
موی سفید، رشته به انگشت بستن است
چون داغ لاله در دل ساغر نشستن است
دامان خود به شهر جبریل بستن است

صائب به زیر چرخ فکندن بساط عیش
در رهگذار سیل، فراغت نشستن است

۱۹۴۵

سر رشته امید ز عالم گستن است
از کارگل به آب خضر دست شستن است
پیوند خود ز عالم بالا گستن است
مینا به راه آبله پایان شکستن است
چون دانه سپند در انداز جستن است
بر روی زنگیان در آینه بستن است
از بهر تیر بالِ هما را شکستن است
از چشمه سار گوهر شهوار جستن است
در راه سیل پای به دامن شکستن است
سده ره است اگر همه احرام بستن است

بستن ره سؤال به ارباب احتیاج
صائب به روی خود در توفیق بستن است

۱۹۴۶

در جویبار، سبزی آب از ستادن است
بعد از نماز پشت به محراب دادن است

ماهی به شکر بحر سراپا زبان شده است
طفلی است راه خانه خود کرده است گم
شوخی به این کمال نبوده است هیچ گاه
ما از شکست توبه محابا نمی کنیم
کفاره شراب خوریهای بی حساب
غافل مشو زمرگ که در چشم اهل هوش
درمان ما که سوخته ایم از فراق می
بستن به گوشه دل عشاق، خویش را

آسودگی به گوشه عزلت نشستن است
پرداختن زیرورش تن به جان پاک
در سینه همچو لاله گره کردن آه را
گفتار دلخراش به نازکدلان فقر
این خرده حیات که دل بسته ای بر آن
پهلوی تهی نمودن روشن دلان زخلق
سر تافتن ز مصلحت عقل بهر نفس
از گریه دروغ، اثر چشم داشتن
انداختن بساط اقامت به زیر چرخ
عریان شو از لباس تعلق که در سلوک

روشنگر وجود به راه اوفتادن است
رو تافتن ز پیکر خاکی پس از وصول

عرض نیاز خویش به پاکیزه گوهران
دست دعا بلند نکردن به وقت صبح
بر روی غافلان جهان خنده سپهر
در موج خیز حادثه آسوده زیستن
لب چون صدف به ابر بهاران گشادن است
بر سینه دست پیش کریمان نهادن است
از رود نیل کوچه به فرعون دادن است
در رهگذار سیل میان را گشادن است
صائب بود به گرد سرش کعبه درطواف
آن رهروی^۱ که منزلش از پا فتادن است

۱۹۴۷

مرگ سبکروانِ طلب، آرمیدن است
در شاهراه عشق زافتادگی مترس
بر سینه گشاده ما دست ردّ خلق
تسلیم شو که زخم نمایان عشق را
روزی طمع زکک تهی مغز داشتن
از قاصدان شنیدن پیغام دوستان
نومیدیی که مژده امیّد می‌دهد
امیّد چرب نرمی ازین خشک طیتان
توان به کنه قطره رسیدن میان بحر
چون شیر مادرست مهتا اگر چه رزق
چون نبض، زندگانی ما در تپیدن است
کز پافتادن تو به منزل رسیدن است
بر روی بحر، پنجه خونین کشیدن است
گر هست بخیه‌ای، لب خود راگزیدن است
انگشت خود به وقت ضرورت مکیدن است
گل رابه دست دیگری از باغ چیدن است
از روی ناز نامه عاشق دریدن است
روغن زریگ و آب ز آهن کشیدن است
تنها شدن زخلق، به خود وارسیدن است
این جهد و کوشش تو به جای مکیدن است
صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدن است

۱۹۴۸

از سینه صافی دل بی‌کینه روشن است
گوری است تار، خانه تن بی‌فروغ دل
پرداز سینه کن، چه ورق می‌کنی سیاه؟
چون نافه خون خویش اگر مشک کرده‌ای
سی شب چراغ میکده روشن بود ز می
دل بی غبار باشد اگر سینه روشن است
از گوهرست اگر دل گنجینه روشن است
جام جهان‌نماست اگر سینه روشن است
از مو بموی خرقة پشمینه روشن است
مسجد زشمع در شب آدینه روشن است

آمیزی که هست به هم نیش و نوش را از شیشه نبات چو آینه روشن است
دیگ توانگران دوسه روزی بود به جوش دایم اجاق فقر زکشینه روشن است
پنهان مکن، کز آینه صاف روی تو بر اهل دید صحبت دوشینه روشن است
اندیشه از سیاه دلان جهان مکن
صائب اگر ترا دل بی کینه روشن است

۱۹۲۹

نقش حصیر نیست که بر پیکر من است شهباز اوج فقرم و این شهر من است
این باده رسیده که در ساغر من است حور من و بهشت من و کوثر من است
تا سر بر آستانه همت گذاشتم خشتی است آفتاب که زیر سر من است
صبح قیامتی که جهان در حساب ازوست یک آه سرد از دل غم پرور من است
خون می خورد زتنگی میدان روزگار این آب بیقرار که در گوهر من است
در وادی که سیل برد کوه را زجای پای به خواب رفته من لنگر من است
در بند روزگار نباشد جنون من زنجیر من چو تیغ همان جوهر من است
چون شمع استخوان مرا آب می کند این آتشی که در ته خاکستر من است
از خار خار عشق به خون غوطه می زنم از برگ گل چو شبنم اگر بستر من است
هرچند بسته ام به زمین سایه وار نقش پرواز آفتاب به بال و پر من است
داغی که هست زیر سیاهی گشاده روی
از برگریز حادثه صائب مسلم است
این گلشنی که در ته بال و پر من است

۱۹۳۰

از خون چو داغ لاله حصار دل من است هر که بوی خون شنوی منزل من است
تخم محبتی که سویدای عالم است امروز در زمین دل قابل من است
طوفان نوح را به نظر در نیاورد شور محبتی که در آب و گل من است
با کاینات یکدل و یکروی گشته ام هرجا که یار جلوه کند در دل من است
دریا چه می کند به خس و خار خشک من؟ بر هر کفی که دست زنم ساحل من است

آسودگی به راه ندانسته‌ام که چیست چون برق، منتهای نفس منزل من است
 تمکین طور را به‌فلاخن گذاشته است این راز سر به‌مهر که اندر دل من است
 دارد زخون صید حرم دست در نگار سنگین دلی که در صدد بسمل من است
 گر بر فلک برآمده است ابر نوبهار
 صائب گدای دیده دریا دل من است

۱۹۳۱

چشم اثر به گریه مستانه من است خط نجات بر لب پیمانه من است
 چین شکست نیست بر ابروی عهد من معموره وفا دل ویرانه من است
 هرگز ملایمت به نگهبان نمی‌کنم فانوس داغ جرأت پروانه من است
 با پاکدامنان نظری هست حسن را تا آفتاب سرزده، در خانه من است
 سیل سبک عنان که زعالم گذشته است
 صائب خراب گوشه ویرانه من است

۱۹۳۲

این کوه غم که در دل دیوانه من است سنگ ملامت ابجد طفلانه من است
 جوش گل از ترانه مستانه من است هر جا سری است گرم زپیمانه من است
 پیوسته هست در دل من گریه‌ای گره سیلاب، پا شکسته ویرانه من است
 جز خانه کمان در دیگر چرا زخم؟ پیکان تیر، آب من ودانه من است
 باشد ززخم تیغ زبان فتح باب من هر رخنه‌ای زدل‌درمیخانه من است
 نعلم بود در آتش دیگر، وگر نه شع يك مصرع از سفینه پروانه من است
 چون بت‌پرست، روی دل من به‌سنگ نیست بیت‌الحرام خلق صنمخانه من است
 در دل زتوبه زنگ ملالی که مانده است موقوف يك دو گریه مستانه من است
 از داغ نیست بر دل من زنگ کلفتی این جغد، خال چهره ویرانه من است
 کنجی گرفته، از قفس ودام فارغم بال وپر شکسته پریخانه من است
 ناقوس من بود زدل چاک‌چاک خود رنگ شکسته صندل بتخانه من است
 گلگل شکفته می‌شوم از سنگ کودکان باغ و بهار من دل دیوانه من است
 تا ترك آشنایی عالم گرفته‌ام عالم تمام معنی بیگانه من است

چون گوهر از محیط به يك قطره قانعم
دور و دراز شد سفر من زحرف پوچ
داغ من از تبسم گل تازه می شود
مشق جنون من به نهایت کجا رسد؟
در زیر چرخ، دل چه پروبال وا کند؟
می گردد از سیاهی چشم غزال بیش
دستی که طی کند نفس برق و باد را
صائب رهی که قطع نگردد به عمرها
يك گام پیش همت مردانه من است

۱۹۳۳

دریا سواد سینه بی کینه من است
از سادگی به شیشه خود سنگ می زند
خواهد خدای گیر شدن خصم شوخ چشم
صبح جزا که شنبه خلق جهان بود
زنك غمی که ناخن صیقل کبود ازوست
خونی که عطسه ریز کند مغز سنگ را
گردون که آفتاب بود شع مجلسش
صائب کباب صحبت دوشینه من است

۱۹۳۴

طومار زلف شرح پریشانی من است
موجی که نوح را به کمند خطر کشد
مو از سرم چو دود ز آتش هوا گرفت
بهر خلاص، ناز شفاعت نمی کشد
از صحبت غبار بهم رو نمی کشد
عریان شدم زیرهن سایه وهنوز
صائب چگونه دست زدامن بدارمش؟
سودای عشق، همسفر جانی من است

۱۹۳۵

آن روی آتشین که جگرها کباب اوست
 در چهره گشاده صبح بهار نیست
 در هیچ دیده آب نخواهد گذاشتن
 از دور باش غیر ندارم شکایتی
 روز حساب اگر چه ندارد نهایتی
 از ضعف اگر چه ما به زمین نقش بسته ایم
 يك مو زیچ و تاب میان تو کم نشد
 گر دیگران به لطف و به احسان مقیدند
 صائب اسیر شیوه ناز و عتاب اوست

۱۹۳۶

آن روی لاله رنگ که دل داغدار اوست
 رنگی که ریخت در قدح لعل ، آفتاب
 با آن فروغ حسن، جگر گوشه سهیل
 هر شبی که هست درین باغ و بوستان
 گردون که نعل اوست در آتش ز آفتاب
 از دیده نظارگیان می برد غبار
 در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق
 موج سراب می شمرد سلسیل را
 پیراهنش قلمرو جولانِ یوسف است
 چینی که از جبین نگشاید به زور می
 خوابه ای که می چکد از مو به موی ما
 آن پادشاه حسن که منظور صائب است
 خورشید، صید سلسله مشکبار اوست

۱۹۳۷

ماری است نی که مهره دل بیقرار اوست
 جاروب سینه ها نفس بی غبار اوست

هرچند کز دو دست شود باز عقده‌ها
در پرده سازهای دگر حرف می‌زنند
عیش و نشاط و خرمی و عشرت و سرور
جان می‌دهد به نغمه سیراب خلق را
هر کشتی دلی که به گرداب غم فتاد
بی‌برگ و برگ عیش برد عالمی ازو
خوشوقت می‌کند به نفس اهل حال را
گلگون باده دارد اگر تازیانه‌ای
چاه ذقن که آب شود دل زدیدنش
دارد دم مسیح همانا در آستین
از دیده غزال رباینده‌تر بود

صائب به هر دلی که خراشی ز درد هست
غافل مشو که سکه دارالعیار اوست

۱۹۳۸

سرچشمه حیات لب می‌چکان اوست
خورشید اگر چه تاج سر آفرینش است
ماهی که روشن است شبستان خاگ ازو
هرچند بی‌کنار و میان است آن محیط
در هیچ سینه نیست که داغی نهفته نیست
آن شاهباز قدس که عشق است نام او
عشق است میر قافله عالم وجود
خونین اگر بود سخن عشق دور نیست
بی چشم زخم، جوهر انسان کامل است

عمر دوباره سایه سرو روان اوست
گلمیخ آستان ثریا مکان اوست
برگ خزان رسیده‌ای از بوستان اوست
دست تصرف همه کس در میان اوست
زان آتش نهان که فلکها دخان اوست
دل بیضه شکسته‌ای از آشیان اوست
چرخ میان تهی جرس کاروان اوست
دل‌های چاک همچو قلم در بنان اوست
آینه‌ای که نه فلك آینه‌دان اوست

خاکستری است چرخ که عشق است اخگرش
گنجینه‌ای است دل که خرد پاسبان اوست

۱۹۳۹

شاهنشاهی است عشق که دل جلوه گاه اوست
آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست

تأثیر اولین نفس صبحگاه اوست
 بازیچه‌ای ز گردش چشم سیاه اوست
 دل‌های چاک، مشرق روی چو ماه اوست
 صید به خون تپیده‌ای از صیدگاه اوست
 این فتح در شکستن طرف کلاه اوست
 میدان تیغ بازی برق نگاه اوست
 انگشت زینهار، لوای سپاه اوست
 هر تخم آرزو که برآید گیاه اوست
 دست دعای خلق لوای سپاه اوست

صائب بغیر چهره زرین عشق نیست
 آن کهر با که کاهکشان برگ کاه اوست

۱۹۴۰

برخاست هر که از سر عالم^۲ لوای اوست
 شیرازة حضور جهان بوریای اوست
 رقص فلك ز زمزمه جانفزای اوست
 این مردمی که با نگه آشنای اوست
 مرگی که زندگانی من از برای اوست
 هر شکوه‌ای که هست مرا از وفای اوست
 بیچاره‌ای که شیشه دل زیر پای اوست
 تا مور پا شکسته ما در هوای اوست
 کبری که در دماغ من از کبریای اوست
 موقوف باز کردن بند قبای اوست

صائب کسی که خرمن من سوخته است ازو
 ابر بهار، سایه دست سخای اوست

دل را ز کام هر دو جهان سرد ساختن
 از يك نگاه، زیر و زبر کردن جهان
 چون نور آفتاب، پریشان خرام نیست
 گردون که صبح و شام زند غوطه در شفق
 نتوان شکست لشکر دل را به ترک‌تاز
 هر سینه‌ای که پاک شد از گرد آرزو
 فتح از سپاه عشق بود، گرچه وقت جنگ
 عشق تو آهویی است که از چشمه‌سار دل
 از خسروی است فتح که هنگام داروگیر

شاهنشهی است عشق که عالم‌گدای اوست
 آزاده‌ای که کنج قناعت گرفته است
 آن مطربی که پرده ما را دریده است
 در دام می‌کشد دل صحرایی مرا
 در چشمه‌سار تیغ تو تا چند خون خورد؟
 بیدرد نیستم که شکایت کنم ز جور
 چون در رکاب برق سواران سفر کند؟
 مسند به روی دست سلیمان فکنده است
 فردوس را زداغ تغافل کند کباب
 زنجیر پاره کردن سوداییان عشق

۱۹۴۱

دزدی است این که پرده گلیمش ز خواب توست
 کان یوسفی که می طلبی در نقاب توست
 پای به خواب رفته ما در رکاب توست
 آن شوخ دیده ای که حریف شراب توست
 در پرده دلی است که داغ و کباب توست*
 این برق خانه سوز نهان در سحاب توست*
 بیهوشیم زبادۀ پا در رکاب توست*
 ورنه رموز هر دو جهان در کتاب توست*

شیطان دلیر بر تو ز حال خراب توست
 چشم سفید کرده خود را عزیز دار
 از کوشش تو می رود از پیش کار ما
 آب از عقیق ورنگ زیاقوت می برد
 چون لاله برگز عیشی اگر هست در جهان
 شوخی و شرم جمع نکرده است هیچ کس
 از خط اگر چه حسن تو شد پای در رکاب
 چشم ترا غبار علایق گرفته است

ز آهستگی بریده شود راه دور عشق

زنجیر پای سعی تو صائب شتاب توست

۱۹۴۲

پرخون دهان جام می از پشت دست توست
 هر نخل سرکشی که بود زیر دست توست
 خونین جگر به خانه زین از نشست توست
 هر سر که در قلمرو ایجاد، پست توست
 جایی که آبهای روان پای بست توست
 هر جادلی است در خم زلف چو شست توست
 گر توبه می کنم به امید شکست توست
 فریاد من ز حوصله دیر مست توست
 خواهد به چوب بستن، اگر دست دست توست
 ققلی که بی کلید شود باز، دست توست

محتاج کی به نشأه می چشم مست توست؟
 چون تالک در سراسر این باغ و بوستان
 لعلی که ساخته است نگین دان ز تاج زر
 ساید کلاه گوشه قدرش به آسمان
 نظارتی ز سرو تو چون راست بگذرد؟
 زین پیش زلف در خم دل بود و این زمان
 از باده دست شستن من از صلاح نیست
 از می شود شعور تو هر لحظه بیشتر
 سرینجه تصرف خورشید و ماه را
 جود تو بی سؤال به سایل عطا کند

محرومی از وصال پریزاد معنوی

صائب گناه دیده صورت پرست توست

۱۹۴۳

از هر دلی که گرد فشانی عبیر توست

دامن به دست هر که دهی دستگیر توست

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
 گر دست سائیلی به عصایی گرفته‌ای
 از ما متاب روی که در وقت پای لغز
 فردای حشر، موجّه دریای رحمت است
 از نقد وجنس آنچه ترا هست در بساط
 از دیدن تو تازه شود زخم عاشقان
 تقصیر ساده لوحی آئینه دل است
 از شیوه غریب نوازی مدار دست
 دنیایی‌اش مدان که بود زاد آخرت
 پسای ادب زیروی سابقان مکش
 دست هزار کوهکن از کار می‌برد
 خواهد رساند خانه عمر ترا به آب
 با دوستان نشین که شود توتیای چشم
 تا هست چون هدف رگ گردن ترا بجای

شالی اگر دهی به فقیری حریر توست
 در تکیه گاه خلد به دولت سریر توست
 دست زکار رفته ما دستگیر توست
 پهلوی لاغری که در اینجا حصیر توست
 بر هرچه پشت پای زنی دستگیر توست
 از شور عشق اگر نمکی در خمیر توست
 نقشی گر از بساط جهان دلپذیر توست
 جان غریب تا دو سه روزی اسیر توست
 قدری که از متاع جهان ناگزیر توست
 در سال هرکه از تو بود بیش، پیر توست
 بتخانه‌ها که در دل صورت‌پذیر توست
 این آب بی‌قیاس که پنهان به شیر توست
 از دشمنان غباری اگر در ضمیر توست
 هر خاری از قلمرو ایجاد تیر توست^۱

صائب به آب خضر تسلی نمی‌شود

جانی که^۲ تشنه سخن دلپذیر توست

۱۹۴۴

زان آتشین میی که زلب در ایاغ توست
 نتوان ز جستجو به تو هرچند راه برد
 چشمی که چون ستاره نظر بند خواب نیست
 دل‌های پاره‌پساره خونین دلان خاک
 در چشم من زسبل فردوس بهترست
 از دُرد اگر به صاف بود چشم دیگران
 از روی آتشین تو بی بهره‌ایم ما
 خواهد حباب‌وار سرت را به باد داد

یاقوت آبدار بتان سنگ‌داغ توست
 هرکس برون دویده ز خود در سراغ توست
 حیران پرتو گهر شب‌چراغ توست
 در چشم عارفان گل صد برگ‌باغ توست
 آشفته‌خاطری که پریشان دماغ توست
 ما را نظر زصاف به دُرد ایاغ توست
 هرچند نور دیده ما از چراغ توست
 این باد نخوتی که گره در دماغ توست

چون صائب آن که چاشنی درد یافته است
قانع به زخم خار زگلهای باغ توس

۱۹۴۵

رزق وسیع در قدم میهمان توس
نعت شود زیاده به قدر زبان شکر
گر سایه‌ای به سوخته جانی فکنده‌ای
آسودگی نتیجه ترک علایق است
در خاک و خون ترا نکشیده است تا زبان
تیر دعای صافدلان نیست نارسا
هرچند از رکاب تو دور افتاده‌ایم
غربت نمی‌کشی ز وطن هر کجا روی
صائب ز نغمه تو شکرزار شد جهان
گفتار، حق خامه شیرین زبان توس

۱۹۴۶

پوچ است هر سری که نه در وی هوای توس
طلبل رحیل هوش من آواز پای توس
در پرده‌های چشم شکرخواب صبح نیست
خون می‌کند عرق زشفق هر صباح و شام
در باز کردن در باغ بهشت نیست
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را
خودداری سپند در آتش بود محال
هر شاخ گل که دست کند در چمن بلند
هر دل رمیده‌ای که بساط زمانه داشت
ره نیست در حریم تو هر خودپرست را
چون ترک دلبری نمایند دلبران ؟
استادگی چگونه کند در تار جان ؟
صائب که مرگ و زندگیش از برای توس

۱۹۴۷ * (مر، ل)

لعل لب پیالہ می آبدار ازوست
 ابروی موج درس اشارت ازو گرفت
 گلگونه نشاط ازو یافت لاله زار
 چشم ستاره می‌پرد از آرزوی او
 زان قطره خوی که بر سمنش تکیه کرده است
 زنگ از دلش به ابروی صیقل نمی‌رود
 دریاب رنگ‌باختگان خسار را

صائب به نیم گردش چشم آن ستیزه خو
 بی اختیار اگر کندت اختیار ازوست*

۱۹۴۸

آدم نه‌ای و روضه رضوانت آرزوست
 زنه‌ار سر میبچ^۱ زچوگان حکم او
 چشم طمع به ملک سکندر مکن سیاه
 چون شب‌نم آبگینه خود بی غبار کن
 چون شانه باش تخته مشق هزار زخم
 چندی چو غنچه سر به گریبان خود بکش
 چون گوهر از غبار یتیمی متاب روی
 مجنون صفت زمشق جنون بر مدار دست
 بیرون در گذار طمع‌های خام را
 چون مور در حلاوت گفتار سعی کن
 دندان به دل فشار درین باغ چون انار
 يك چند خون دل خور و بر لب بسال خاک
 چون شب‌نم آب کن دل خود را درین چمن
 هرگز نبوده است دو سر هیچ خوشه را

خاتم نه‌ای و دست سلیمان‌ت آرزوست
 چون گوی اگر سراسر میدان‌ت آرزوست
 گر همچو خضر چشمه حیوان‌ت آرزوست
 گر سیر باغ و گشت گلستان‌ت آرزوست
 گر ره در آن دوزلف پریشان‌ت آرزوست
 زین باغ اگر چو گل‌لب‌خندان‌ت آرزوست
 گر ساحل مراد زعمات‌ت آرزوست
 مدی اگر زدفتر احسان‌ت آرزوست
 گر جبهه گشاده دربان‌ت آرزوست
 مسند اگر ز دست سلیمان‌ت آرزوست
 بویی اگر زسیب زنخدان‌ت آرزوست
 گر سینه‌ای چو کان بدخشان‌ت آرزوست
 گر وصل آفتاب درخشان‌ت آرزوست
 بگذر زسر اگر سرو سامان‌ت آرزوست

پرهیز می‌کند ز تو دیو سیاه‌کار وین طرفه کز فرشته نگهبانت آرزوست
 این آن‌غزل که سعدی و ملای روم گفت
 موری نه‌ای و ملک سلیمان آرزوست

۱۹۴۹

جامی زخون بی غش منصورم آرزوست
 بر من جهان زدیده مورست تنگتر
 با طاقتی که پنجه ازو برده است موم
 ساغر حریف عقل گرانجان نمی‌شود
 مردم زاشتیاق شکرخواب نیستی
 شیرینی حیات دلم را گزیده است
 نازک شدم چنان که گمان می‌برند خلق
 صائب درین زمان که رسیده است مشق‌فکر
 هم نعمگی به شاعر مشهورم آرزوست

۱۹۵۰

نه تخت جم، نه ملک سلیمانم آرزوست
 چندین هزار دیده حیرانم آرزوست
 تا چند در سفینه توان بود تخته‌بند؟
 طوفان چه دست و پای زند در دل تنور؟
 تا خنده بر بساط فریب جهان کنم
 قانع به ریزه چینی انجم نیم چو ماه
 زین بوستان که پرده خارست هر گلش
 چون مور اگر چه نیست مرا اعتبار خاک
 تا زین جهان مرده رهایی دهد مرا
 رنج سفر زریگ بیابان فزوت‌ترست
 سنگین شد از کنار پدر خواب راحت
 درباری بهشت به رضوان حلال باد
 راهی به خلوت دل جانانم آرزوست
 دیگر نظاره رخ جانانم آرزوست*
 چون موج، یک سراسر عمانم آرزوست
 بیرون زخویشتن دو سه جولانم آرزوست
 چون صبح، یک‌دهن لب‌خندانم آرزوست
 از خوان آفتاب، لب نانم آرزوست
 چون غنچه جمع کردن دامنم آرزوست
 مسند زروی دست سلیمانم آرزوست
 یک زنده‌دل زجمله یارانم آرزوست
 وجه کفاف و کلبه ویرانم آرزوست
 چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
 آینه داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خون مرده ای است زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست
 بی آرزو دلی است، اگر مرحمت کنند چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست
 صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
 پیشانی گشاد ییابانم آرزوست

۱۹۵۱

دستی به جام باده حیرایم آرزوست دست دگر به گردن مینایم آرزوست
 چون ریگ، سیر دامن صحرایم آرزوست تخت روان ز آبله پایم آرزوست
 از تنگنای شهر دل من سیاه شد مشق جنون به دامن صحرایم آرزوست
 پرگاروار با قدم آهنین خویش گشتن به گرد نقطه سودایم آرزوست
 تا از جگر بر آورم این خارها که هست از دهر سوزنی چو میحایم آرزوست
 گردد زیم سوختن خود کباب من ییدد را گسان که تاشایم آرزوست
 نتوان به عیب خویش رسیدن ز راه چشم آینه داری از دل بینایم آرزوست
 آینه ام سیه شده از قحط همنفس روشنگری ز طوطی گویایم آرزوست
 امید بوسه از دهن تنگ آن نگار بیجاست گرچه، خواهش بیجایم آرزوست
 زان دم که چشم من به سراپای او فتاد گشتم تمام چشم و سراپایم آرزوست
 عالم به چشم من دل فرعون گشته است صبح امید ازان ید بیضایم آرزوست
 صائب بهشت اگر چه نیاید به چشم من
 دزدیده دیدن رخ زیبایم آرزوست

۱۹۵۲

تا خط به دور ماه رخت هاله بسته است از هاله مه به حلقه ماتم نشسته است
 راهی به حق ز هر دل درخون نشسته است این در به روی گبر و مسلمان نبسته است
 غافل مشو زیاس دل ییقرار ما کاین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است
 گردون نظر به بی بصران بیشتر کند زنگی هلاک آینه زنگ بسته است
 خط امان ز تیغ حوادث گرفته است آزاده ای که بند علایق گسته است
 از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است دریا، دلی به موج و جابش نبسته است

رگهای جان باده‌کشان در کشاکش است
خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر
توان به ما رسید زغمّازی نشان
خون گریه می‌کند در ودیوار روزگار
امروز باز رشته سازی گسسته است
سنگین دلی که توبه ما را شکسته است!
نقش پی رمیده دلان جسته جسته است*
تاشیشه دل که خدایا شکسته است
صائب گشوده‌اند به رویش در بهشت
هرکس زبان زینک و بد خلق بسته است

۱۹۵۳

جام شراب مرهم دل‌های خسته است
از صد هزار خافه خراب است یادگار
غافل مشو زیاس دل ما که بارها
ابروی دلفریب تو عیتار پیشه‌ای است
بر چهره تو خال زمین گیر شاهدست
مجنون زبخت تیره ندارد شکایتی
زنهار اعتماد مکن بر حجاب حسن
از ناتوان عشق مددجو ، که می‌کند
شبنم به شوخی عرق شرم یار نیست
معلوم می‌شود زکمر بستگان اوست
شیرین تر از غبار شکر می‌رود به باد
زنجیر آهنین چه کند با جنون ما؟
دارد هزار چرخ و فلک را به یاد عشق
خورشید مومیایی ماه شکسته است
گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
زنجیر زلف را به تپیدن گسسته است*
کز چین کمر به بردن دل تنگ بسته است
کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است
زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است
کز شرم، باز دیده خود را نبسته است*
کار دم مسیح نسیمی که خسته است
بر روی آفتاب قیامت نشسته است
هر غنچه‌ای که طرف کله بر شکسته است*
هرچند بال طوطی ما زنگ بسته است
مجنون ما ز کشمکش فکر رسته است*
این سیل صدهزار چنین پل شکسته است
تمهید در خرابی صائب ضرور نیست
تا دست می‌زنی به زمین نقش بسته است

۱۹۵۴

باد بهار مرهم دل‌های خسته است
شاخ از شکوفه پنبه سرانجام می‌کند
وقت است اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها
گل مومیایی پر وبال شکسته است
از بهر داغ لاله که در خون نشسته است
شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است

این سبزه نیست بر لب جورُسته، نوبهار
 زنجیری است ابر که فریاد می‌کند
 پایی که کوهسار به دامن شکسته بود
 افسانه نسیم به خوابش نمی‌کند
 از جوش گل، زرخه دیوار بوستان
 خورشید در کمین تماشا نشسته است
 صائب بهوش باش که داروی بیهوشی
 باد بهار در گره غنچه بسته است

۱۹۰۰

این خار غم که در دل بلبل نشسته است
 این جذبه‌ای که از کف مجنون عنان ربود
 پای شکسته سنگ ره ما نمی‌شود
 بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست
 از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین
 بر سر گرفته‌ایم و سبکبار می‌رویم
 آسوده از زوال بود آفتاب گل
 برقی کز اوست سینه ابر بهار چاک
 پیوسته است سلسله موجها به هم
 تا خویش را به کوچه گوهر رسانده‌ایم
 داغم ز شوخ چشمی شبنم که بارها
 خون در دل پیاله خورشید می‌کند
 [درکام ازدهای مکافات چون رود؟
 برهان برفشاندن دامن ناز اوست
 تا بسته است با سرزلف تو عقد دل
 صائب ز خلق رشته الفت گسسته است

۱۹۰۶

پیری اگر چه بال و پریم را شکسته است
 پای جهان نورد خیالم نبسته است

گر بشنوی زمن دوسه حرفی چه می شود؟
 در تنگنای خاک کند سیر لامکان
 خون می چکد به هر لبی انگشت می زنی
 با سوزن مسیح نمی آورم برون
 زلف تو در گرفتن دلهاست بیقرار
 از قیل و قال تیره شود وقت اهل حال

صائب زسیل حادثه از جا نمی رود
 چون کوه هر که پای به دامن شکسته است

۱۹۵۷

عیش دل شکسته به آزار بسته است
 گرد کدورت از دل من دار می برد
 دل در برم چو برگ خزان دیده می تپد
 روی زمین زسبزه ییگانه ساده است
 گرد یتیمی گهر شاهوار من
 روی توجه دل شیرین به کوهکن
 دیوانه ام ، ز وسوسه رزق فارغم
 در پرده حسن از نگه شوخ چشم ماست
 مرگ از تعلق توبه اسباب مشکل است
 جوش بهار، رخنه به دیوار می کند
 تسبیح، گل به روزن توفیق می زند

صائب چگونه منع کند عشق را زدل؟
 راه طبیب را که به بیمار بسته است؟

۱۹۵۸

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است
 دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست

گل در کمین چاک گریان نشسته است
 یوسف ازین گناه به زندان نشسته است

در روزگار کشتی عاشق شکست ما
شوریده‌ای کجاست قدم در میان نهد؟
در راه خاکساری ما چوب منع نیست
شد مدتی که داغ سیه روزگار ما
از حال دل می‌رس که با اهل عقل چیست
تا آمده‌است سینه صائب به جوش فکر
از جوش، بحر قلزم و عثمان نشسته است

۱۹۵۹

آن کس که تاج را به فریدون گذاشته‌است
بهر خراب کردن روی زمین بس است
شد سالها و آتش ازو می‌چکد هنوز
مجنون گذشت و از جگر لاله‌ها نرفت
وصف دهان تنگ تو آفاق را گرفت
دارد زبخت سبز دل خضر را کباب
در دل خیال چشم تو در خواب رفته است
صائب چو نیک درنگری هست حکمتی
پیر مغان که خم به فلاطون گذاشته است

۱۹۶۰

يك دل هزار زخم نمایان نداشته است
کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب
جز روی او که در عرق شرم غوطه زد
بر عندلیب زمزمه عشق تهمت است
خود را چنان که هست تماشا نکرده است
خوان سپهر و سفره خاك و بساط دهر
خواهی شوی عزیز، زچاه وطن برآی
صد جان بهای بوسه طلب می‌کنی زخلق
يك گل زمین هزار خیابان نداشته است
ابر سفید اینهمه باران نداشته است
يك برگ گل هزار نگهبان نداشته است
عاشق دماغ سیر گلستان نداشته است
هر دلبری که عاشق حیران نداشته است
پیش از ظهور عشق نمکدان نداشته است
یوسف بهای آب به کنعان نداشته است
دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است؟

صائب اگر چه قلم عشق آرمیده نیست
در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشته است

۱۹۶۱

عارف به اختیار خود از سر گذشته است
از ترک تاز حادثه، صحرای سینه ام
گردن مکش ز تیغ شهادت که این زلال
یک دل به جان رساند من دردمند را
فریاد می کند خط و خالت که کلک صنع
دل با صفا ز علم و هنر صلح کرده است
آسوده باش ای فلک از انتقام ما
فرداست استخوان تنش توتیا شده است
تکرار را به طوطی نوحرف داده است
صائب ز گفتگوی مکرر گذشته است

۱۹۶۲

بر گلشن آنچه زان گل خود رو گذشته است
امروز هیچ فاخته کوکو نمی زند
اوقات من به اشک ندامت شده است صرف
صد پرده شوختر بود از چشم خال تو
ظلمی که بر تو رفت ز کوتاه دیدگان
از سردی زمانه نهال امید ما
از ما سراغ منزل آسودگی مجو
صائب گذشته است ز افلاک آه من
هرگاه در دل آن قد دلجو گذشته است

[۱۹۶۳]

بر طفل اشک خون جگر دست یافته است
در آب، رنگ چون به گهر دست یافته است؟

بتوان به حرف نرم دل سنگ آب کرد
 زین طفل مشربان زمکتب گریخته
 سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما
 افتادگی چرا نکند کس شعار خویش؟
 خود را چسان بیوسه تسلی کنم ازو؟
 درهم نریخته است اگر مهره نجوم
 امروز نیست دست جفای فلک دراز
 بی گریه ای مباش که شبنم به طرف باغ
 نبود عجب که خنده نو کیسگی زند
 فرهاد هم به کوه [و] کمر برده است راه
 خواهد شدن چو لاله بناگوش میکشان
 برگشته است همچو صدا بی اثر ز کوه
 چون آب، موج می زند از جبهه صدف
 بی سیلی و تپانچه کی از دست می دهد؟

صائب شکر به تنگ بود در کلام تو
 کلك تو بر کدام شکر دست یافته است؟

۱۹۶۴

این گردباد نیست که بالا گرفته است
 از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه ای است
 مژگان به خون صید حرم تر نمی کند
 دامن گره به دامن ساحل نمی زند
 از گریه زندگانی من تلخ گشته است
 این شکر چون کنیم که هر ذره خاک ما
 در زیر تیغ ، قهقهه کبک می زند
 در بزم وصل ، حسرت دیدار می کشد

از خود رمیده ای است که صحرا گرفته است
 این ساغری که لاله حمرا گرفته است
 صیاد پیشه ای که دل از ما گرفته است
 موجی که خو به شورش دریا گرفته است
 آب گهر طبیعت دریا گرفته است
 از داغ عشق رنگ سویدا گرفته است
 چون کوه هر که دامن صحرا گرفته است
 آنرا که شرم راه تماشا گرفته است

جز من که یار را به نگه صید کرده‌ام
 ما را به شهر اگر نگذارند عاقلان
 بر خاک ما به جای الف تیغ می‌کشد
 بیشی به ملک و مال و فزونی به جاه نیست
 آب تنور نوح علاجش نمی‌کند
 دامن گره به دامن ریگ روان زده است
 بادام عنکبوت که عنقا گرفته است؟
 از دست ما که دامن صحرا گرفته است؟
 خصم سیه دلی که پی ما گرفته است
 بیش آن کس است کاو کم دنیا گرفته است
 این آتشی که در جگر ما گرفته است
 آن ساده دل که دامن دنیا گرفته است
 صائب چنین که در پی رسم اوفتاده است
 فرداست رنگ مردم دنیا گرفته است

۱۹۶۵

آتش به مغزم از می احمر گرفته است
 آتش زاشک در مژده تر گرفته است
 نخل خزان رسیده اگر نیستم، چرا
 دل در میان داغ جگرسوز گم شده است
 دلها به جای نامه اعمال می‌پرنند
 تیغ تو غوطه در جگر آتشین زده است
 مژگان به هم نمی‌زنند از آفتاب حشر
 صد پیرهن عرق نگه شرم کرده است
 تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست
 زان روی آتشین که دو عالم تقاب اوست
 داغ است چرخ از دل پر آرزوی ما
 خونم که می‌شکافت به تن پوست چون انار
 این پنبه از فروغ گهر در گرفته است
 این رشته از فروغ گهر در گرفته است
 هرپاره از دلم ره دیگر گرفته است؟
 این بحر را سیاهی غنبر گرفته است
 آفاق، رنگ عرصه محشر گرفته است
 ماهی نگر که خوی سندر گرفته است
 آینه‌ای که عکس تو در بر گرفته است
 تا با تو آشنایی ما در گرفته است
 آینه پیش راه سکندر گرفته است
 بر هر دلی که می‌نگرم در گرفته است
 از عود خام ما دل مجمر گرفته است
 در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است
 صائب چراغ زندگی ماست بی فروغ
 تا داغ، سایه از سر ما بر گرفته است

۱۹۶۶

زلفش به هر دو دست عنانم گرفته است
 ابروی او به پشت کمانم گرفته است

من چون هدف نمی‌روم از جای خویشتن پیکان او عبث به زبانم گرفته است
 چون از میان خلق نگیرم کناره‌ای؟ فکر کنار او به میانم گرفته است
 آتش چگونه دست و گریبان شود به خار؟ عشق ستیزه‌خوی، چنانم گرفته است
 صائب چو ابر گریه اگر می‌کنم رواست
 آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

۱۹۶۷

چشم قدح به جلوۀ مینای بادۀ است این شوخ چشم، قمری سروپیاده است
 داغ است لاله را به جگر، یا زیبخودی مجنون سری به دامن لیلی نهاده است؟
 از زهر چشم، آب دهد تیغ سرو را از جلوۀ تو هر که دل از دست داده است
 در پای گل به خواب شدن نیست از ادب در گلشنی که سرو به یک پا ستاده است
 در دست ساقیان نبود سیر و دور ما باد مراد کشتی ما زور بادۀ است
 رسوا نشود ز ابر بهاران زمین شور زاهد ز نقص خویش گریزان زباده است
 در خطّ عنبرین نرسد هیچ فتنه‌ای زان فتنه‌ها که از شب زلف تو زاده است
 داند صدف چه می‌کشد از روی تلخ بحر هر کس ز احتیاج دهن را گشاده است
 صائب غمین نمی‌شود از مرگ رفتگان
 هر کس به خود قرار اقامت نداده است

۱۹۶۸

نقش و نگار دشمن دلهای ساده است جوهر به چشم آینه موی زیاده است
 گر دل شود گشاده ز گلزار خلق را باغ و بهار ما دل و دست گشاده است
 می‌گردد از غبار یتیمی عزیزتر چون گوهر آن که از صدف پاک زاده است
 داده است هر که تن به لگدکوب حادثات چون راه سر به دامن منزل نهاده است
 آن خال نیست زیر لب روح بخش او کز داغ آب خضر سیاهی فتاده است
 جز تیغ برق سیر گران لنگر تو نیست آبی که تند می‌رود و ایستاده است
 صائب مدام جام نگوئش پر از می است
 هر کس که چون حباب هوادار بادۀ است

۱۹۶۹

تا چشم من به گوشه عزلت فتاده است
 داند که روح در تن خاکی چه می کشد
 چون شمع آه می کشم از بهر خامشی
 دیوار اگر فتد به سرش چتر دولت است
 داند که خار و خس چه ز گرداب می کشد
 از آسیای چرخ نشد نرم دانه ام
 اکنون که رعه از کف من برده اختیار
 دل را زدرد و داغ محبت شکیب نیست
 از خود چو موج هر که کناری گرفته است
 با دیده ای که می شود از نور ذره آب
 چون از کنار دست نشویم که کشتیم
 صائب به چارموجه کثرت فتاده است

۱۹۷۰

دل از هوس به زلف دوتا اوفتاده است
 گردید توتیای قلم استخوان، هنوز
 بر روی دست باد مرادست کشتیم
 بر دوش دار از تن منصور سر بین
 يك گل زمین ز سایه دولت شکفته نیست
 صد بار بیش حاصل چین از میانه برد
 پرهیز را شکسته به جا اوفتاده است
 سنگ ملامت از پی ما اوفتاده است
 کارم ز ناخدا به خدا افتاده است
 آتش کجا، سپند کجا اوفتاده است
 گویا گره به بال هما اوفتاده است
 زلفش کنون به فکر صبا اوفتاده است
 صائب چگونه سر زگریبان برآوریم؟
 شغل سخن به گردن ما اوفتاده است

[۱۹۷۱]

عشق هنوز جای به گلخن نداده است
 در زلف باد دست، عبث بسته ایم دل
 چون دست و پا زنم، که به رنگ شکسته ام
 برقم هنوز بوسه به خرمن نداده است
 گوهر کسی به سنگ فلاخن نداده است
 عشق غیور پای پریدن نداده است

فریاد ازین طیب که با این هجوم درد
 بنمای یک مسیح که گردون تنگ چشم
 یک دل به من نما که ز دمسردی فلک
 مردانه تن به سختی ایام داده‌ایم
 جمع است دل چو غنچه تصویر در برش
 با تنگ گیری فلک سفله چون کنم ؟
 فردا چگونه سر زگریان بر آورد ؟
 صائب چسان بلند کنم ناله از جگر ؟
 عشقم هنوز رخصت شیون نداده است

۱۹۷۲

روی شکفته شاهد جان فسرده است
 دخل تو گرچه جز نفسی چند بیش نیست
 چون غنچه این بساط که بر خویش چیده‌ای
 سیلاب را زسایه زمین گیر می‌کند
 صائب چو موج از خطر بحر ایمن است
 هرکس عنان به دست توکل سپرده است

۱۹۷۳

دل را زکینه هرکه سبکبار کرده است
 روشن گهر کسی است که هر خوب وزشت را
 استادگی زعمر سبکرو طمع مدار
 ایجاد می‌کند به شکرخنده صبح را
 دستم ز کار و کار من از دست رفته است
 در عین وصل می‌تپد از تشنگی به‌خاک
 فارغ ز دور باش بود چشم پاک بین
 شهباز انتقام تلافی کند به زخم
 بالین و بستر از گل بی‌خار کرده است
 بر خویشتن چو آینه هموار کرده است
 سیلاب را که خانه نگهدار کرده است ؟
 روز مرا کسی که شب تار کرده است
 تا بهله دست در کمر یار کرده است
 آنرا که شوق تشنه دیدار کرده است
 آینه را که منع ز دیدار کرده است ؟
 هر خنده‌ای که کبک به کهسار کرده است

ممنونم از غبار کسادی که این حجاب فارغ مرا زناز خریدار کرده است
صائب فریب خنده شادی نمی‌خورد
هرکس دلی زگریه سبکبار کرده است

۱۹۷۴

شیرین تبسمی که مرا راه دین زده‌است از موم، مهر بر دهن انگبین زده است
خواهد به خون شکست خمار شبانه را مستی که شیشه دل‌ما بر زمین زده است
دیگر چه گفته‌اند که آن یار دلنواز از زلف باز کرده گره، بر جبین زده است؟
غافل زنقشبند کند اهل هوش را نقشی که بر رخ تو خط عنبرین زده است
جان می‌دهد چو شمع برای نسیم صبح هرکس تمام شب نفس آتشین زده است
کاری است کار عشق که از شوق دیدنش شیرین مکرر آینه را بر زمین زده است
روشن کند به چهره دو صد شمع کشته را شوخی که بر چراغ دلم آستین زده است
نقش امید ساده دلان بیشتر شده است هرچند غوطه در سیاهی آن نگین زده است
صائب نمانده است دل ساده در جهان
از بس که خامه‌ام رقم دل‌نشین زده است

۱۹۷۵

تا زلف او به باد صبا آشنا شده‌است از دست دل عنان صبوری رها شده است
توان گرفت آینه از دست او به‌زور از خط سبز بس که رخس باصفا شده است
صبح امید بر درد دل حلقه می‌زند گویا دهان او به شکرخنده وا شده است
سیلاب پا به دامن حیرت کشیده است در وادی که شوق مرا رهنما شده است
از برگ کاه در نظر او سبک‌ترم از درد اگر چه چهره من کهر با شده است
چون ماه در دو هفته شود کار او تمام از درد عشق قامت هرکس دو تا شده است
تا ساده کرده‌ام دل خود را زمدعتا نقش مراد در نظرم نقش پا شده است
چون گردباد تا نفسی راست کرده‌ام از خاکمال چرخ تم توتیا شده است
دل‌های بیقرار سر خود گرفته‌اند
تا از کمند زلف تو صائب رها شده‌است

۱۹۷۶

از خاکمال دام، پرم توتیا شده است
 حال شکاف سینه و پیکان او می‌رس
 داند چه قسم دولتی از دست داده‌ام
 يك آه دردناك به از اطاعت دوکون
 از مالش استخوان تنم رونما شده است
 يك مشت استخوان، قفس صدهما شده است
 از دست هر که دامن پر گل رها شده است
 اين شکر چون کنم که نمازم قضا شده است؟
 صائب سفینه‌ای که زماش به دست توست
 هر تخته، لوح مشهد صد ناخدا شده است

۱۹۷۷

از تیر غمزه‌اش دل دیوانه پر شده است
 خون می‌خورد ز تنگی جا، حرف آشنا
 بلبل کند به غنچه غلط، خانه مرا
 حیرت امان نمی‌دهم تا بیان کنم
 مینا گلوی خویش عبث پاره می‌کند
 ساقی چه حاجت است خرابات عشق را؟
 هر چند آفتاب رخ اوست زیر ابر
 هرگز نبود فیض جنون عام این چنین
 گلگل شده است روی تو از جام آتشین
 م شمار سهل، آفت دنیای سهل را
 از باده خشك لب شدن و مردنم یکی است
 بیرون روم که از پری این خانه پر شده است
 از بس دلم زمینی بیگانه پر شده است
 از بوی گل زبس که مرا خانه پر شده است
 کاین بحر بیکنار زیك دانه پر شده است
 گوش قدح ز نعره مستانه پر شده است
 کز جوش باده شیشه و پیمانه پر شده است
 از اشك، چشم روزن این خانه پر شده است
 از جوش نوبهار تو، دیوانه پر شده است
 اسباب عیش بلبل و پروانه پر شده است
 صد مور کشته، بر سريك دانه پر شده است
 تا شیشه‌ام تهی شده، پیمانه پر شده است
 صائب به ذوق زمزمه ما کجا رسد؟
 گویی که از شنیدن افسانه پر شده است

۱۹۷۸

خال تو ریشه در شکرستان دوانده است
 جز خط دل سیه که میناد روز خوش
 مجنون من زکندن جان در طریق عشق
 تا قامت بلند تو در جلوه آمده است
 از خط سبز، شهر طوطی رسانده است
 بر شمع آفتاب که دامن فشانده است؟
 فرهاد را به کوه مکرر جهانده است
 از رعشه سرو فاختگان را پرانده است

موج سراب می‌شمرد سلسیل را هر کس ز خط سبز تو چشمی چرانده است
 با قامت تو سبزه خوابیده است سرو با چهره تو لاله چراغ نشانده است
 دستی است شاخ گل که به مستی نگار من
 صائب ز روی ناز به گلشن فشانده است

۱۹۷۹

دود دلی زابر گهربار مانده است روشن‌دلان به تیره دلان جا سپرده‌اند
 بکسر زبان دعوی بی معنی‌اند خلق صبح شعور، مست شکر خواب غفلت است
 از عرض علم، مانده به جا عرض سینه‌ای داند که من ز جسم گرانجان چه می‌کشم
 تا صبح حشر هست مرا کار در کفن از حیرت خرام تو این چرخ آبگون
 طوفان گره شده است مرا در دل تنور در زردی آفتاب قیامت نهاد روی
 جوهر به چشم آینه خاشاک گشته است در تنگنای سینه صائب خیال دوست
 پیغمبر خداست که در غار مانده است

۱۹۸۰

با داغ عشق، شعله غیرت نمانده است از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست
 از پیش کهربا گذرد برگ کاه، راست هنگامه ساز عشق به کنجی خزیده است
 دریاست آرمیده وسیل است کند سیر رنگ حیا ز سبب زنخدان پریده است
 خورشید فیض در پس دیوار رفته است گرمی در آفتاب قیامت نمانده است
 يك سرو در سراسر جنت نمانده است گیرایی کمند محبت نمانده است
 گردی به جا ز شور قیامت نمانده است در هیچ مغز، شور محبت نمانده است
 در میوه بهشت حلاوت نمانده است در سایه همای، سعادت نمانده است

گردیده است ابر کف ساقیان سراب
ادراك سر به جیب خموشی کشیده است
خضر آب زندگی به سکندر نمی‌دهد
گرد تفاق روی زمین را گرفته است
آفاق را تزلزل خاطر گرفته است
از برگریز حادثه در باغ روزگار
تنها نه ساز اهل زمین است بی‌نوا
بیچاره‌ای که رم کند از خود کجا رود؟
يك اهل دل که مرهم داغ درون شود
خرسند نیستیم که خامش نشسته‌ایم
لخت جگر ز میوه فردوس نیست کم
پیدا است چیست حاصل آینده حیات

موی سفید، مشرق صبح ندامت^۱ است

صائب به توبه کوش که فرصت نمانده است

۱۹۸۱ * (مر، ل)

امروز قدر نکته موزون نمانده است
هیچ است صد رساله حکمت به چشم ما
يك عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت
صائب پیاله گیر که تا کرده‌ای نگاه^۲
يك خشت از عمارت گردون نمانده است*

۱۹۸۲

زاهد زسبحه در پی تسخیر بوده است
شد رشته حیات زییری سبك عنان
يك دل گشاده از نفس گرم من نشد
داند که من چه می‌کشم از تنگنای چرخ

در گوهر شراب، سخاوت نمانده است
خاکستری ز شعله فطرت نمانده است
در طبع روزگار مروت نمانده است
در هیچ دل صفای محبت نمانده است
آرام در بهشت قناعت نمانده است
رنگینی از برای حکایت نمانده است
در چنگ زهره پرده عشرت نمانده است
آسودگی به گوشه عزلت نمانده است
در هیچ شهر وهیچ ولایت نمانده است
ما را دماغ شکر وشکایت نمانده است
افسوس، قدردانی نعمت نمانده است
از رفته چون بغیر ندامت نمانده است

انصاف در قلمرو گردون نمانده است
بهرتر زخم اثر ز فلاطون نمانده است*
در بند آن‌مباش که مضمون نمانده است
صائب پیاله گیر که تا کرده‌ای نگاه^۲
يك خشت از عمارت گردون نمانده است*

خاکش خمیر مایه تزویر بوده است
موی سفید شهپر این تیر بوده است
این باغ پثر زغنچه تصویر بوده است
چون طعمه هر که در دهن شیر بوده است

خون شکایت از لب خورشید می چکد پستان صبحگاه چه بی شیر بوده است
حیرت علاقه دو جهان را زمن برید دست زکار رفته به شمشیر بوده است
از تیغ آبدار برد فیض آب خضر هرکس ز زندگانی خود سیر بوده است
دیوانه شو که عشرت طفلانۀ جهان در کوچه سلامت زنجیر بوده است
داند به من چه می رود از ترکناز عشق در راه سیل هر که زمین گیر بوده است
صائب به یک پیاله طلا گشت قلب من
آب وهوای میکده اکسیر بوده است

[۱۹۸۳]

شرم گناه رهبر توفیق بوده است عصیان غبار لشکر توفیق بوده است
مستان سری که در سر می می گشوده اند در انتظار افسر توفیق بوده است
تبخاله ندامت لبهای آتشین گوهر فروز اختر توفیق بوده است
موج قدح که صیقل زنگ کدورت است آیینۀ دار شهپر توفیق بوده است
دستی که ناگهان به دعا می گشوده اند در آرزوی ساغر توفیق بوده است
صائب مس وجود ترا ساختن طلا
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

۱۹۸۴

شیرازۀ طرب خط پیمانه بوده است سیلاب عقل ، گریه مستانه بوده است
از بند گشت شورش مجنون یکی هزار زنجیر تازیانه دیوانه بوده است
امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین زین پیش اگر نه، کعبه صنمخانه بوده است
امروز حسن و عشق جدایند، اگر نه شمع یک مصرع از سفینه پروانه بوده است
با دامن گشاده صحرا چه می کند هر سبزه ای که در گره دانه بوده است
صائب غبار خاطر معموره چون شود؟
جغدی که خال چهره ویرانه بوده است

۱۹۸۵

هرکس بیاض گردن او را ندیده است افسانه ای ز صبح قیامت شنیده است

آفاق محو قدّ قیامت خرام اوست
آب حیات، خشک بود در مذاق او
جز سبز تلخ من که برآورده است خط
خونی که مشک گشت دلش می شود سیاه
معیار آرمیدگی مجلس است شمع

صائب ز برگریز برد فیض نوبهار
چون غنچه هر که سر به گریبان کشیده است

۱۹۸۶ * (مر، ل)

لعلت به خنده پرده گل را دریده است
نظاره تو تازه کند داغ کهنه را
اسباب تیره بختی ما دست داده است
کار تو نیست چاره درد من ای مسیح

ما برق را بر آتش غیرت نشانده ایم
سیماب در قلمرو ما آرمیده است

۱۹۸۷

تا دست من به گردن مینا رسیده است
باشد ز سرگرانی معشوق ناز عشق
از یکسی رسیده به من در میان خلق
شب من به آفتاب رسانید خویش را
زین بحر بیکنار که در دیده من است
گلگل به رویش از دل پر خون شکفته ام
قسمت به ذره ذره رسانیده ام چو مهر
گشته است توتیای قلم استخوان من
از سر زدن پر آبله گشته است چون صدف
بر روی من چو صبح در فیض وا شده است
خون می چکد ز ناله درد آشنای من

کیفیت من به عالم بالا رسیده است
گردنکشی زباده به مینا رسیده است
از گوشه گیری آنچه به عنقا رسیده است
از همت است هر که به هرجا رسیده است
شورابه ای به کاسه دریا رسیده است
خارم اگر به آبله پا رسیده است
فیضی اگر ز عالم بالا رسیده است
تا سرمه ام به دیده مینا رسیده است
دستم اگر به دامن دریا رسیده است
تا دست من به دامن شها رسیده است
تا شیشه دل که به خارا رسیده است؟

ای عشق چاره‌سوز به فریاد من برس کز درد، کار من به مداوا رسیده است
نعل مرا در آتش غیرت گذاشته است داغی اگر به لالهٔ حمرا رسیده است
صائب همان زدامن آن ماه کوتاه است
هر چند آه من به ثریا رسیده است

۱۹۸۸

تا سینه‌ام به داغ محبت رسیده است پروانه‌ام به مهر نبوت رسیده است
تا دل زخارخار تمنا شده است پاک بیمار من به بستر راحت رسیده است
نی می‌کند به ناخن من دیدن شکر تا مور من به خاک قناعت رسیده است
از بوی پیرهن گذرم آستین فشان تا دست من به دامن فرصت رسیده است
گوهر شده‌است قطرهٔ سیماب جلوه‌ام تا دیده‌ام به عالم حیرت رسیده است
لذت زبوسهٔ دهن مار می‌برم تا پای من به حلقهٔ صحبت رسیده است
يك عمر غوطه در جگر خاک خورده‌ام تا ریشه‌ام به اشک ندامت رسیده است
دزدیده‌ام زنگ گرفتن در آستین دستم اگر به دامن دولت رسیده است
غیرت شده‌است مهر دهان، ورنه عمرهاست طومار صبر من به نهایت رسیده است
گوهر شده‌است در صدف قدر دانیم گر قطره‌ای زابر مروت رسیده است
سیری زدیدن تو ندارد نگاه من چون قحط‌دیده‌ای که به نعمت رسیده است
کشتی زچار موجه به ساحل رسانده است
صائب ز صحبت آن که به خلوت رسیده است

۱۹۸۹

نور شکوه حق زمقابل رسیده است وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است ییچاره رهروی که به منزل رسیده است
با جذبهٔ محیط همان در کشاکش است هرچند موج بر لب ساحل رسیده است
ما را به عیب لاغری از صیدگه مران کز تار سبجه فیض به صد دل رسیده است
تا شعله می‌زند به میان دامن سفر صد کاروان شرار به منزل رسیده است
تا گوهر وجود ترا نقش بسته است جان محیط بر لب ساحل رسیده است
صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است تا میوهٔ وجود تو کامل رسیده است

این خوش‌غزل زفیض سعید ای نقش‌بند
صائب زبهر دل به انامل رسیده است

۱۹۹۰

کشتی به چار موجۀ طوفان رسیده است
دیوانه‌ام به سلسله جنبان رسیده است
صد بار بیشتر به لبم جان رسیده است
شب‌نم به آفتاب درخشان رسیده است
در زیر آسمان به لب نان رسیده است؟
قمری اگر به سرو خرامان رسیده است
لب تشنه‌ای به چشمۀ حیوان رسیده است
تا دست من به طرۀ جانان رسیده است
ته جرعه‌ای به لاله عذاران رسیده است
رحم است بر سری که به سامان رسیده است
تا گوهرم به پلۀ میزان رسیده است
شور جنون من به بیابان رسیده است

دل از حریم سینه به مژگان رسیده است
از دل مجو قرار در آن زلف تاب‌دار
تا همچو خط لبی به لب او رسانده‌ام
افتاده شو که از پروبال فتادگی
جز ماه ناتمام، که از خوان آفتاب
طوق گلوی من شده خلخال ساق عرش
احوال زخم و خنجر سیراب او می‌رس
چون شانه تخته‌الف زخم گشته‌ام
زان آتشین عذار که خورشید داغ اوست
شد بوتۀ گداز، تمامی هلال را
لرزد به خود زقیم نازل زسنگ بیش
هرچند بسته‌اند به زنجیر پای من

صائب همان زغیرت خود درکشاکش
هر چند تیشه‌ام به رگ کان رسیده است

۱۹۹۱

بر آفتاب روی که گرم نظاره‌است؟
چون لاله در کفم جگر پاره‌پاره است*
جنگِ گریز، کار سپند و شراره است
یکدم، چو طفل شوخ که درگاهواره است
دامن‌کش توکل اگر استخاره است
زنجیر فیل مست مکافات، پاره است
چندان که نازبالشم از سنگ‌خاره است*

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است
از داغ تازه‌ای که به دست تو دیده‌ام
ما می‌رویم در دهن شعله چون نسیم
از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ
از ره عنان بتاب که کارت به خیر نیست
بر نقش پای مور به آهستگی خرام
شور حوادثم نجهاند زخواب خوش

صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت
صائب زبس به روی تو گرم نظاره است

۱۹۹۲

خون در دلم زغیرت آن گوشواره است
 چون کودك یتیم درین تیره خاکدان
 بر من چنین که سخت گرفته است روزگار
 تیغ دو دم ندیده چه بیداد می‌کند
 عالم سیاه در نظرم زان ستاره است
 پهلوی خشك خویش مرا گاهواره است
 آزاده آن شرار که در سنگ‌خاره است
 آن ساده دل‌که طالب عمر دوباره است
 صائب کسی که عاقبت‌اندیش اوفتاد
 هر چند در ره است به منزل سواره است

۱۹۹۳

آب حیات ما ز شراب شبانه است
 عاشق کجا به فکر سرانجام خانه است؟
 بر گوهرست دیده غواص از صدف
 چون کاروان ریگ روان عمر خاکیان
 سد سکندرش سپر کاغذین بود
 این کوره‌ای که چرخ ستمکار تافته است
 عشاق را لب از طمع بوسه بسته است
 روشنگر وجود بود گرمی طلب
 عیش مدام، زندگی جاودانه است
 پروانه را همین پر وبال آشیانه است
 ما را غرض ز دیر و حرم آن یگانه است
 هر چند ایستاده نماید روانه است
 بیچاره‌ای که تیر قضا را نشانه است
 بر سنگ جای رحم درین شیشه خانه است
 از بس دهان تنگ تو شیرین بهانه است
 چون خار و خس رسید به آتش زبانه است
 صائب ز هرسخن که به آن تر زبان شوند
 جز گفتگوی عشق سراسر فسانه است

۱۹۹۴

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است
 غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را
 غافل مشو زیاس نفس تا حیات هست
 شد سنگ آب و سختی دل همچنان بجاست
 هر چند روزگار کند شور بیشتر
 از حرف سخت، روی تابند مبرمان
 بر توسن سبکرو پا در رکاب عمر
 دریای بیکنار سراسر میانه است
 در خواب نیز قافله ما روانه است
 کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
 با آن که سالهاست درین شیشه خانه است
 خواب گران غفلت ما را فسانه است
 مرغ حریص را گره دام دانه است
 موی سفید گشته ما تازیانه است

از دلبران طلب خبر دل رمیدگان
در گوشهٔ قفس مگر از دل برآورم
چون تیر در کمان نبود بر نشانه است
این خارها که در دلم از آشیانه است
گردید از نظارهٔ ما حسن شوخ چشم
بر آهوی رمیده، نگه تازیانه است
در خاکساری آن که چو صائب تمام شد
بر صدر اگر قرار کند آستانه است

۱۹۹۵

تا در ترددست نفس، جان روانه است
عاشق کجا به فکر سرانجام خانه است؟
بر باد پای عمر، نفس تازیانه است
مرغ ملول را ته بال آشیانه است
پشت کمان خمیده ز فکر دو خانه است
پای به خواب رفتهٔ ما را فسانه است
بر توسنی که موج نفس تازیانه است
بیچاره طوطی که در آینه خانه است
از هر که عشق گرد برآرد نشانه است
کم عمری گل از نفس بیغمانه است
این صید پیشه را گره دام دانه است
در محفلی که پای ادب در میانه است
خورشید را ز چهرهٔ زرین خزانه است
هر کس که هست زخمی ازین شیشه خانه است
دارد اگر وجود، شراب شبانه است
دل چون دونیم شد صدف آن یگانه است
جرم زمانه ساز فزون از زمانه است
در بحر پرکناره، خطر بیکرانه است

صائب ز کوی عشق به جایی نمی روم
چون کعبه قبله گاه من این آستانه است^۲

۱۹۹۶

ابر بهار گلشن رخسار ، آینه است
از دل توان به انجمن حسن راه برد
آنجا^۱ توان به زور نفس کار پیش برد
توان به کُنه چرخ رسیدن به سعی فکر
با روی یار چهره شدن نیست کار گل
گر دل بجاست، وضع جهان آرمیده است
عاشق چو محو گشت، دو عالم دوعینک است

امروز دیده‌ای که نرفته است آب ازو
صائب درین زمانه غدار آینه است

۱۹۹۷

با عارض تو چهره شدن کار آینه است
خودبینی از سرشت بزرگان نمی‌رود
بشکن طلسم صورت و جاوید زنده باش
هر صبحدم به روی تو از خواب می‌جهد
زنگ کدورت از دل تاریک ما نبرد
حدّ^۲ کسی است بر رخ او حرف خط‌زنند؟

بی پرده می‌دهد به نظر جلوه عیب را
صائب رهین متت سرشار آینه است

۱۹۹۸

جوهر غبار دیده حیران آینه است
داغ است از طراوت آن خط^۳ پشت لب
در عهد حسن شوخ سیماب جلوه شد
چون آفتاب، خط^۴ شعاعی است جوهرش

نقش و نگار، خواب پریشان آینه است
طوطی که خضر چشمه حیوان آینه است
حیرانی که لنگر طوفان آینه است
تا پرتو جمال تو مهمان آینه است

تسخیر مشکل است پریزاد حسن را
هر صبح نیکوان به در خانه‌اش روند
معشوق را حمایت عاشق بود حصار
بازار حسن او زخط سبز گرم شد
در روزگار حسن تو شد خارخار شوق
خاکش به چشم اگر به دو عالم نظر کند
صائب مگر به مرهم زنگار به شود
داغی که از صفا به دل و جان آینه است

۱۹۹۹

غم را اگر برون ندهد سینه آینه است
مشتاطه جهان، نظر پاک‌بین توست
روشن‌دلان ز پرتو مهرند بی نیاز
صافی دلان میکده را پاک دیده‌ایم
از اهل دل حضور لباس نمد پیرس
اخفای راز عشق تو در سینه چون کنم؟
در روزگار خط تو چون آب و سبزه شد
از بس که صیقلی شده است از فروغ حسن
با تیر غمزه تو کز آهن گذر کند
این آن‌غزل که گفت فصیحی پاکدل
گر زشت را نکو کند آینه آینه است

۲۰۰۰

هر غنچه زین چمن دل درخون نشانده‌ای است
هر شاخ گل که فصل خزان جلوه می‌کند
از عقل درگذر، که چراغی است بی فروغ
در دور تیغ غمزه او نقطه زمین
مجنون که بود قافله سالار وحشیان
هر شاخ نرگسی نظر بازمانده‌ای است
از رنگ و بوی عاریه، دست فشانده‌ای است
دست از جنون بدار، که نخل فشانده‌ای است
چون داغ لاله، دیده درخون نشانده‌ای است
در عهد ما پیاده دنبال مانده‌ای است

صائب به دور عارض عالم فروز او
از لاله دم مزن، که چراغ نشانده‌ای است

۲۰۰۱

از فیض نوبهار، زمین بزم چیده‌ای است
باغ از شکوفه، لیلی چادر گرفته‌ای
عالم زابر، موج پریراد می‌زند
هر موج سبزه، طرف کلاه شکسته‌ای
از لاله، بوستان لب لعلی است می‌چکان
هر زلف سنبل، شب قدری است فیض بخش
هر برگ سبز، طوطی شیرین تکلمی
شیرینی نشاط جهان را گرفته است
این قامت خمیده و عمر سبک عنان
صائب همین بود دل بی آرزوی ما
امروز زیر چرخ اگر آرمیده‌ای است

۲۰۰۲

در هر نظاره‌ام ز تو پیغام تازه‌ای است
هر روز از لب تو دل تلخکام من
از پختگی اگر چه مرا عشق سوخته است
هر زخم تازه بر دل من یار کهنه‌ای است
با عاشقان مضایقه کردن به حرف تلخ
هر چند کهنه‌تر شود آن یار تازه‌رو
ای دل حساب خویش به آن زلف پاک‌کن
آن‌را که هست کعبه مقصود در نظر
صائب به دور عارض از خط مشکبار
بر هر طرف که می‌نگری دام تازه‌ای است

۲۰۰۳

دنيا براى بيبخبران عيش خانه‌اى است
 شور مرا نسيم بهاران بهانه‌اى است
 از اختيار ناقص خود دست شستن است
 شورى كه كوه سر به پيايان نهد ازو
 آزاده‌اى كه خاك نهاده‌اى مشربش
 دل را بس است ازدوجهان درد و داغ عشق
 زهار پا برون منه از گوشه قفس
 چون آفتاب خنده بر آفاق مى‌زند
 صحن چمن زنگنه طرازان تهى شده است

صائب در كريم به محتاج بسته نيست
 طاعت وسيله‌اى و عبادت بهانه‌اى است

۲۰۰۴

گنجينه جواهر ما پاك گوهرى است
 بر ما چه اعتراض كه بى قدر و قيمتيم؟
 در كار عشق سعى به جايى نمى‌رسد
 دارد دل ترا هوس از عشق بى نصيب
 در اشك و آه اگر نكند صرف، غافل است
 پيرى چه خون كه در جگر ما نمى‌كند
 گفتار دلفريب تو در پرده حجاب
 باقى زخير كن زر وسيم فناپذير
 دلسته هوا به نسيمى فتد زپا

صائب زمال حرص يكمى مى‌شود هزار
 بيدرد را گمان كه غنا در توانگرى است

۲۰۰۵

موج شراب و موج آب بقا يكمى است
 هرچند پرده هاست مخالف، نوا يكمى است

هر موج ازین^۱ محیط انا البحر می زند
خواهی به کعبه رو کن و خواهی به سومنات
این ما و من نتیجه ییگانگی بود
در کام هر که محو شود در رضای دوست
در چشم پاکین نبود رسم امتیاز
پروای سرد و گرم خزان و بهار نیست
بی ساقی و شراب غم از دل نمی رود
هر چند نقش مایک و از دیگران شش است
دانند عاقلان که ظفر در رکاب کیست
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
صائب شکایت از سستم یار چون کند ؟
هر جا که عشق هست جفا و وفا یکی است

۲۰۰۶

برهان و اصلان فنا آرمیدگی است
سیلاب از شتاب به صد رنگ می شود
آنجا که یار پرده براندازد از عذار
دارفناست خامی منصور را دلیل
بر مرگ رفتگان جزع از نارسیدگی است
بریک قرار، آب گهر ز آرمیدگی است
قانع شدن به باغ بهشت از ندیدگی است
با شاخ، الفت ثمر از نارسیدگی است
شبم ز چشم پاک بود محرم چمن
صائب عزیز این چمن از پاک دیدگی است

۲۰۰۷

لبهای خشك، موجۀ عثمان تشنگی است
گر هست اثر زحسن گلو سوز در جهان
جنت بود هلاك دل داغ دیدگان
تبخال آتشین به لب سوزناك من
تبخال آتشین ، گل بستان تشنگی است
در دودمان شمع شبستان تشنگی است
كوثر كباب سینۀ سوزان تشنگی است
چشمی بود که واله و حیران تشنگی است

۱- پر: این، ل: زین، متن مطابق ب. ۲- پر: برآری، متن مطابق ب، ل. (این بیت، تنها در نسخ پر، ب، ل آمده است. در نسخه پر، غزل در حاشیه و به خطی دیگر است).

حسن برشته‌ای که جگر را کند کباب
 قطع نظر زحسن گلو سوز مشکل است
 رعنا ترست یک قلم از عمر جاودان
 آگاه نیستی که چه گل‌های آتشین
 همواری دلی که طمع داری از حیات
 رقص نشاط کشتی عاشق شکست ما
 شوقم زخط فزود به آن لعل آبدار
 سیری ز زخم تیغ تو نقشی بود بر آب
 بی می‌برد ز خشکی لبها به سوز دل
 صائب نگاه هر که زبان دان تشنگی است

۲۰۰۸

چون صبح، زندگانی روشندان دمی است
 عیش غلط نمای جهان پرده غمی است
 آنرا که راهزن نشود نعل واژگون
 در چشم آبگینه ما دل رمیدگان
 از سینه هر دمی که برآید ز روی صدق
 بر هر دلی که زخمی تیغ زبان شود
 هر جا به عاجزی رود از پیش کارها
 آنرا که شد گزیده زطول حیات خویش
 دل‌های آب گشته مرغان بینواست
 هر چند نم برون ندهد خاك خشك مغز
 در پنجه تصرف اغیار، زلف تو
 صائب بغیر چاه زنخدان یار نیست
 راز مرا گر از همه آفاق محرمی است

۲۰۰۹

رویی کز او دلی نگشاید ندیدنی است
 حرفی که مغز نیست در او ناشیدنی است

يك دیدن از برای ندیدن بود ضرور
 زابنای روزگار، تغافل غنیمت است
 نتوان به حق زبال و پر جستجو رسید
 تا در لحد شود گل بی خار بسترت
 در گلشنی که نعل بهاران در آتش است
 چون کوه تا خزانه لعل و گهر شوی
 بگشای چاك سینه که بر منکران حشر
 دندان به دل فشار که آن نونها را
 صائب زحسن گل چمن آراست بسی نصیب
 از عندلیب وصف گلستان شنیدنی است

۲۰۱۰

آهی که غم زدل نبرد ناکشیدنی است
 چون باده صبح به رگهای میکشان
 دندان نمودن است در رزق را کلید
 زان لعل آبدار که می می چکد ازو
 موج شراب، رخنه دل را رفوگرست
 دل در بقا میند کز این باغ پر فریب
 نتوان چو موج سرسری از بحر می گذشت
 نقل و شراب، هر دو به هم جوش می زند
 چپ می رود به راست روانِ طریق عشق
 هرچند درس عشق زتعلیم فارغ است
 هر صبح يك دو نغمه زصائب شنیدنی است

۲۰۱۱

از شور بحر در صدف ما گهر نیست
 يك قطره آب خویش به جوی دگر نیست
 در نیشکر زرعشه غیرت شکر نیست
 از لعل آبدار تو طرفی نظر نیست
 چشمی که شد به روی سخن باز چون قلم
 زان دم که لعل او به شکر خنده باز شد

در آتشم زآینه کز شوق دیدنت
از برگ عیش ماند تهی جیب ودامنش
روی زمین گذرگه سیل حوادث است
هر برگ سبز او کف افسوس دیگرست

صائب نشد عزیز به چشم جهانیان

تا آبروی خود به گره چون گهر نبست

۲۰۱۲

هرکس فشاند بر من پرشور پشت دست
یابد چگونه راه در آن زلف دست ما؟
چون روی دست گل شود از زخم خونچکان
از شرم اگر چو غنچه کند دست را نقاب
آنجا که ساعد تو برآید زآستین
در پیش عارض تو مکرر گذاشته است
می در گلوی متدعیان می کند به زور
تا شد زمی گزیده لب می چکان یار
چون داغ لاله خشک شد از خون گرم خویش
خرمن عنان گسسته در آید به خانه اش
مانع مشو ز خوردن خون اهل درد را
نگرفت هر که دست فقیران به زندگی
درپیش قطره چون سپر اندازد از حباب؟
زاهد برون نمی نهد از زهد خشک پای
دستی اگر بلند نسازی به خواندندم
هرچند خوشنماست سبکدستی از کریم
از کوزه شکسته کنون آب می خورد

از چهل زد به خانه زنبور پشت دست
جایی که شانه می گزد از دور پشت دست
از حیرت جمال تو ناسور پشت دست
رنگین شود از آن رخ مستور پشت دست
غلمان رود زدست و گزد حور پشت دست
از برگ بر زمین شجرطور پشت دست
زد آن که بر لب من مخمور پشت دست
از برگ تاک می گزد انگور پشت دست
زخمی که زد به مرهم کافور پشت دست
مردانه گر به دانه زند مور پشت دست
بیجا مزن به شربت رنجور پشت دست
خواهد گزید پثر به لب گور پشت دست
موجی که زد به قلزم پرشور پشت دست
چون بر عضای خویش زندگور پشت دست؟
دست نوازشی است هم از دور پشت دست
خوشر بود زسایل مغرور پشت دست
آن کس که زد به کاسه فغفور پشت دست

خواهد گزید پثر لب افسوس خویش را

شوخی که زد به صائب مهجور پشت دست

۲۰۱۳

گشته است داغدار مرا لاله‌وار دست
 زنهار از شکسته‌نوازی مدار دست
 می‌لرزد این‌چنین که مرا از خمار دست
 در مهد غنچه بود ترا در نگار دست
 گاهی به روی و گاه به دل غنچه‌وار دست
 از آستین چو تالك برآرم هزار دست
 از دیدنت نظارگیان را زکار دست
 ای سنگدل مشوی ازین خاکسار دست
 سودی نمی‌دهد به دل بیقرار دست
 می‌بود همچو سرو مرا گر هزار دست
 نتوان گذاشتن به دم ذوالفقار دست*
 تا برده‌ام به لعل لب آن نگار دست*
 در آستین گره چه کنی غنچه‌وار دست*
 شد توتیا اگر چه مرا زیربار دست*

بی بادبان سفینه به ساحل نمی‌رسد
 صائب زطرف دامن دل بر مدار دست

۲۰۱۴

زنگ از جبین آینه نتوان به آب شست
 داغ شراب را نتواند شراب شست
 گل رنگ‌خون زچهره به‌اشک گلاب شست
 چون خط سرنوشت که نتوان به آب شست
 تردستی خیال که از دیده خواب شست؟
 کز روی ماه داغ کلف آفتاب شست
 هرچند خون خورد، نتواند شراب شست
 از آب خضر دست به موج سراب شست

نتوان زدل غبار ملال از شراب شست
 از می خمار آن لب میگون زدل نرفت
 صافی نمی‌شود دل صدپاره بی‌گداز
 از بخت تیرگی به گریستن نمی‌رود
 در غیرتم که انجام شب زنده‌دار را
 چندان زشرم روی تو زد غوطه در عرق
 از روی شرمگین تو گلگونه حیا
 با عشق هر که مسلک عقل اختیار کرد

يك رشته تاب مهر تو از دل بجا نماند داغ از كتان من تری ماهتاب شست
 در خون دل مرو که سیاه روی می شود هر اخگری که چهره به اشك کباب شست
 از دل به می نرفت کدورت که از گهر مشکل توان غبار یتیمی به آب شست
 صائب به می زدل نتوان تیرگی زدودا
 از لاله داغ را نتواند سحاب شست

۲۰۱۵

از لخت دل مرا مژه در چشم تر شکست چون شاخ نازکی که زجوش ثمر شکست
 چون تیغ آب جوهر من شد زیادتر چندان که روزگار مرا بیشتر شکست
 جای شراب عشق نگیرد شراب عقل توان خمار بحر به آب گهر شکست
 در عاشقی همین دل بلبل شکسته نیست اول سبوی غنچه درین رهگذر شکست
 از جام غیر، آن لب میگون زیاد نیست باید خمار خود ز شراب دگر شکست
 گردید توتیای قلم استخوان من از بس مرا فراق تو بر یکدگر شکست
 مژگان اشکبار تو ای شمع انجمن صد تیغ آبدار مرا در جگر شکست
 خون می گشاید از رگ الماس سایه اش آن نیش غمزه ای که مرا در جگر شکست
 صائب چه شکرهاست که ما را چو زلف، یار
 در هر شکستی به طریق دگر شکست

۲۰۱۶

چندین جمال هست نهان در جلال دوست خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست
 پیوند نابریده میسر نمی شود موقوف انقطاع بود اتصال دوست
 در پرده آب کرد دل کاینات را ای وای اگر زپرده برآید جمال دوست
 اوج وصال در خور پرواز ما نبود بی بال و پر شدیم به امید بال دوست
 پیوسته با محیط بود جویبار موج دل را که منع می کند از اتصال دوست؟
 بر سنگ زن که آهن زنگار خورده ای است آینه ای که آب نشد از مثال دوست
 چون طفل روزه دار، سراپای دیده ایم تا از کدام ابر برآید هلال دوست

معنی ربوده است مرا بیشتر زلفظ
 موج و حباب تیره کند بحر صاف را
 گردد ز خشکی و تری شاخ مختلف
 از ناله و فغان نشود طبع من ملول
 در نوبهار حشر نیاید برون ز خاک
 بگذر ز سر، که هر که درین راه سر نباخت
 هر ذره ای نوای اناالشمس می زند

ظرف حباب در خور بحر محیط نیست
 صائب مرا بس است امید وصال دوست

۲۰۱۷

تا چند بشنوم ز رسولان پیام دوست
 عارف ز جام مهر خموشی نیافته است
 رحم است بر کسی که ز کوتاه دیدگی
 دشمن به بیقراری من رحم می کند
 گر میرم از خمار زدل خون نمی خورم
 هر چند ناقص است شود کار او تمام
 در بزم ما به باده و جام احتیاج نیست
 از داغ غربتش جگر سنگ خون شود
 خون می خورد ز ساغر آب حیات، خضر
 ناکامی است قسمت خود کام، زینهار

صائب فزون ز باده لعل است نشاءاش
 خونی که می خورم ز رخ لعل فام دوست

۲۰۱۸

باریکتر چرا نشوم از میان دوست؟
 هر کوچه کهکشانی و هر خانه مشرقی است
 نتوان به خامه دو زبان حرف دوست گفت

می بایدم گذشت ز تنگ دهان دوست
 از فیض آفتاب ثریا فشان دوست
 لب بسته ایم یکقلم از داستان دوست

از گیرودار سبجه وزتار فارغ است
من کیستم که روی تتابم ازین مصاف؟
باید به زخم چنگل شهباز تن دهد
يك موی درمیان من واو نمانده است
سنگ نشان زحالت منزل چه آگه است؟
عاشق به کعبه حاجت خود را نمی برد
بر هر که دست می زنم از دست رفته است
صائب زبان بگز که درین انجمن کلیم
تا دست و لب نسوخت، نشده زبان دوست

۲۰۱۹

ما گر چه بسته ایم لب از گفتگوی دوست
از بوی پیرهن گذرد آستین فشان
محو کدام آینه سیما شود کسی؟
رهبر چه حاجت است، که هر خار دشت عشق
در پرده سوخت شهپر مرغ نگاه را
درد طلب کجاست، که هر ذره خاك من
هر چند دوست را سر ما نیست از غرور
اوراق دل ز منت شیرازه فارغ است
از سیل فتنه زیروزبر گر شود جهان
صائب برون نمی رود از خاك کوی دوست

۲۰۲۰

از شش جهت به کعبه مقصد سبیل هست
دل را زدوستان گرانجان نگاهدار
بی شمع آه، راه طلب طی نمی شود
در خون دل مضایقه با غم نمی کنیم
غیر از دل گرامی ارباب عشق نیست
در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست
بر گرد کعبه توهم اصحاب فیل هست
چون آفتاب وماهت اگر صد دلیل هست
دایم درین پیاله شراب سبیل هست
گر بیضه ای به زیر پر جبرئیل هست

در حشر، کار تشنه دیدار مشکل است ورنه برای تشنه لبان سلسیل هست
 افکار مولوی و سنایی است، بی سخن
 گر زان که فکر صائب ما را عدیل هست

۲۰۲۱

نابسته رخنه نظر از هر عیان که هست از پرده جلوه گر نشود هر نهان که هست
 هر مو زبان نکته سرائی نمی شود تا ترك گفتگو نکند این زبان که هست
 چندین هزار جامه بدل کرد هر جباب دریای بیکران حقیقت همان که هست
 باور که می کند، که ازان گنج سر به مهر آفاق پر گهر شد و او همچنان که هست
 از سرنوشت هر دو جهان سر بر آورد خود را اگر کسی بشناسد چنان که هست
 سنگ نشان به کعبه رسانید حاج را حق را نیافتی تو به چندین نشان که هست
 کار جهان چنان که تو خواهی اگر شود ایمان نیاوری به خدای جهان که هست

صائب چنان به حمد تو رطب اللسان شود؟

ای عاجز از ثنای تو هر نکته دان که هست

۲۰۲۲

رزق دهان تیغ بود هر گلو که هست قالب تهی زسنگ کند هر سبو که هست
 توان به هر دو دست سر خود نگاه داشت بازچه محیط شود هر کدو که هست
 واصل به بحر می شود این جویبارها در پای خم شکسته شود هر سبو که هست
 چون غنچه هر قدر که گره سخت تر کنی آخر به باد می رود این رنگ و بو که هست
 چندان که می برند فرورفتگان به خاک يك ذره کم نمی شود این آرزو که هست
 از بحر، بی طلب صدفت پر گهر شود گردآوری اگر کنی این آبرو که هست
 ما از وضو به شستن دست از جهان خوشیم پیوسته تازه روی بود این وضو که هست
 چندان که مردمان به سخن دل نمی دهند ما بس نمی کنیم ازین گفتگو که هست

صائب زناز و نعت دنیا پر فریب

ما را بس است این دل بی آرزو که هست

۲۰۲۳

دل بستگی است مادر هر ماتی که هست می زاید از تعلق ماء، هر غمی که هست

خود را زواصلان دیار فنا شمار
 با تشنگی بساز که در زیر آسمان
 از خود رمیده‌ای است که خود را نیافته‌است
 هرچند در دهان تو خاک سیه زنند
 زخم تو بی‌نیاز زمرهم نمی‌شود
 آتش زسنگ ولعل زخارا گرفته‌اند
 بر مهلت زمانه دون اعتماد نیست
 سالک اگر به دامن خود پای بشکند
 هرگز سری زروزن دل بر نکرده‌اند
 با خامشی بساز که در خاکدان دهر

صائب دو شش زدند درین عالم سینج
 آنها که ساختند به نقش کمی که هست

۲۰۲۴

دردست، صبح شیب، می خوشگوار چیست؟
 زیر پل شکسته نه جای اقامت است
 آخر بغیر موی سفید و دل سیاه
 در پرده حباب هوا نیست پایدار
 با عمر خضر، فال تبسم ز غفلت است
 قد خمیده حلقه دروازه فناست
 تابوت وار بر لب گورست پسای تو

کم تلخی ز عمر کشیدی درین دو روز؟
 صائب تلاش زندگی پایدار چیست؟

۲۰۲۵

در حفظ جسم اینهمه فکر محال چیست؟
 عمر دوباره مهر ز صبح از زوال یافت
 آینه بی مثال نماند چو با صفاست
 غیر از شکست، عاقبت این سفال چیست؟
 لرزیدن تو اینهمه بهر زوال چیست؟
 ای جان، پی خرابی جسم این ملال چیست؟

در زیر آسمان چه بود جز مثال چند؟
 انگار عید آمد و نوروز هم رسید
 عزم درست، کار پر و بال می‌کند
 آب گهر برای گهر ترجمان بس است
 آن شاخ گل اگر نگذشته است از چمن
 از قیل و قال چون نشود کس ز اهل حال
 صائب بگو که حاصل این قیل و قال چیست؟

۲۰۲۶

ای بوالفضل شکوه ز جور زمانه چیست؟
 چون هر چه می‌رسد به تو از کرده‌های توست
 در گلشنی که خرمن گل می‌رود به باد
 ای خضر، غیر داغ عزیزان و دوستان
 خاک مراد نیست بجز آستان عشق
 چون در میان کنار گرفتن می‌ترست
 بس نیست رطل خواب گران، مستی ترا؟
 دام است ریشه دانه این پر فریب را
 پهلوی به خاک تیره نهاده‌ی واز غرور
 چشم تو فارغ است زعرض نیاز ما
 صائب مجو کدورت خاطر زعارفان
 غیر از صفای وقت در آینه خانه چیست؟

۲۰۲۷

ای صبح، آه سرد تو در انتظار کیست؟
 آه تو پرده‌سوز و سرشک تو دلفروز
 چشم جهان زیر تو او خیره می‌شود
 خون در رگ تو شیر زمهر که می‌شود؟
 خورشید را ز شوق تو در آتش است نعل
 زخم دو تیغه باز تو از ذوالفقار کیست؟
 جان تو زخمی که، دلت داغدار کیست؟
 داغ جگر گداز تو از لاله‌زار کیست؟
 خمیازه تو بر قدح بی خمار کیست؟
 چشم ستاره بار تو در انتظار کیست؟

بر پشت نامه تو بود مهر آفتاب
از انفعال، خون زشفق می‌کنی عرق
خون می‌خوری و آینه را پاک می‌کنی
شستی به اشک، سرمه شب را ز چشم خویش
گردون ز نو شخند تو يك تنگ شکرست
نیلوفر سپهر ز آب تو تازه است
جان را نسیم لطف تو از هوش می‌برد
بی سکه رایج است زر آفتاب تو
تیغ و سپر نمی‌کنی از خویشان جدا
تا روی نامه تو به سوی عذار کیست؟
رخساره منیر تو تا شرمسار کیست؟
تا سینه گشاد تو آینه‌دار کیست؟
ای آفتاب روی، دلت سوکوار کیست؟
این چاشنی زکج لب بوسه‌بار کیست؟
شاخ گل تو تشنه لب جویبار کیست؟
این بوی روح بخش زباغ و بهار کیست؟
این نقد خوش عیار ز دارالعیار کیست؟
اندیشه‌ات ز غمزه مردم شکار کیست؟
در وصف صبح، این سخنان چو آفتاب
جز کلك صائب از قلم مشکبار کیست؟

۲۰۲۸

این آهوی رمیده ز مردم، نگاه کیست؟
با شمع آفتاب چه می‌جوید آسمان؟
در آتش است نعل مه نو ز آفتاب
بیش است از پیاله خورشید، این شراب
تخم امید، روی زمین را گرفته است
شور قیامت از دل مرغان بلند شد
گردون به گرد دیده ما می‌کند طواف
خود را نکرد جمع فلک با هزار چشم
ای کوه طور، گردن دعوی مکن بلند
این فتنه پیشخدمت چشم سیاه کیست؟
شب تا به روز، دیده انجم به راه کیست؟
تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست؟
مستانه جلوه‌های فلک از نگاه کیست؟
تا روی گرم برق، نصیب گیاه کیست؟
تا شاخ گل، نمونه طرف کلاه کیست؟
تا این سیاه‌خانه، شبستان ماه کیست؟
خرمن به باد داده برق نگاه کیست؟
آخر دل شکسته ما جلوه‌گاه کیست؟
معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود
صائب خراب کرده چشم سیاه کیست؟

۲۰۲۹

خلقند جمله آلت شطرنج، زنده کیست؟
هر کس که هست باخته اینجا برنده کیست؟

هر دم مرا به عالم دیگر برنده کیست؟
 در بحر یکنوارِ حقیقت رسنده کیست؟
 از سنگ، آبهای روان را کشنده کیست؟
 خرج رهند، راه به منزل برنده کیست؟
 غیر از دل گداخته اینجا رونده کیست؟
 بی بال و پر به عالم بالا پرنده کیست؟
 این میوه‌های خام جهان را پزنده کیست؟
 دست تهی است بهر گرفتن، دهنده کیست؟
 از بحر آتشین حوادث، جهنده کیست؟
 تیغ کشیده‌اند سراسر، کشنده کیست؟

امروز غیر طبع سخن آفرین تو
 صائب به داد لفظ و معانی رسنده کیست؟

[۲۰۳۰]

نبضم رهین متت دست طیب نیست
 باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست
 رعناست سرو اگرچه، ولی جامه زیب نیست
 يك پلئه فراز جهان بی نشیب نیست
 يك بوسه قسمت لب این بی نصیب نیست
 چون خرمن سرین تو آغوش زیب نیست
 گلیخ آستان تو بی عندلیب نیست

[صائب نمی‌زند نمکی بر جراحت
 حنی که همچو دانه آدم فریب نیست]

۲۰۳۱

در بند روزگار، نجات از جهات نیست
 این گاهواره گویی از این امهات نیست
 انجام کار، قسمت او جز نبات نیست

از حیرت است در جگر سنگ پای من
 در غور قطره‌ای نتواند رسید فکر
 بر سنگ خاره نیست روان حکم آدمی
 این رهروان که روی زمین را گرفته‌اند
 از حیرتند سنگ نشان سالکان راه
 از همت است هر که به هرجا رسیده است
 گر آفتاب عشق کشد روی در نقاب
 خالیست دست هر که به این نشاء آمده است
 فریاد چون سپند به جایی نمی‌رسد
 این سرو قامتان که درین سبز گلشنند

چشم به دستگیری لطف حبیب نیست
 [در بحر فکر از سر اخلاص می‌روم
 [مقراض می‌کنیم به يك حرف زلف بحث
 [در شمع بین که چون سرش افتاد زیر پا
 [صد بوسه از لب تو لب جام می گرفت
 [دست و بغل به خرمن گل رفته‌ایم ما
 دل می‌برد ز کف در و دیوار خانه‌ات

از ششدر جهات، امید نجات نیست
 طفلان مهد خاک ز شیرند بی نصیب
 چون ید هر که تلخی بی حاصلی کشید

از گل به آفتاب جدایی نمی‌کنیم چون شبنم آشنایی ما بی ثبات نیست
 جانها زخطّ پشت لب یار تازه شد این لطف با سیاهی آب حیات نیست
 بلبل عبث به خرده گل چشم دوخته‌است بر هر زری که سال نگردد زکات نیست
 چشم از جهان پیوش که رخسار زشت را مشاطه‌ای به از عدم التفات نیست
 از اعتبار دهر کناری گرفته‌است
 صائب حریف دشمنی کاینات نیست

۲۰۳۲

ایمن بنای عالم خاک از شکست نیست پستی عمارتی است که آن را نشست نیست
 از برگریز مردم بی برگ ایمنند رنگ شکسته را خطری از شکست نیست
 پرواز می‌کند به پر و بال آفتاب گلهای اعتبار جهان رنگ بت نیست
 از عمر رفته حاصل من آه حسرت است جز رنگ از شردن این زر به دست نیست
 پست است بر تو طارم گردون زسرکشی گرسر به جیب خودکشی این سقف پست نیست
 نتوان عنان عمر به تعمیر تن گرفت سیلاب را ملاحظه از کوچه بت نیست
 چشمش بود چو جام به دست سبو مدام
 صائب کسی که مست شراب الست نیست

۲۰۳۳

جان رمیده را به جهان بازگشت نیست دست بریده را به دهان بازگشت نیست
 شبنم دوبار بازی بستان نمی‌خورد دل را به رنگ و بوی جهان بازگشت نیست
 از اشک و آه خویش ندیدم نتیجه‌ای در طالع شرار و دخان بازگشت نیست*
 دل چون زدست رفت نیاید به جای خویش یاقوت را به سینه کان بازگشت نیست
 هر رقعهای که می‌کنم انشا به آن نگار در طالعش چو برگ خزان بازگشت نیست
 پای به خواب رفته ما را چو پای خم دیگر به خاک کوی مغان بازگشت نیست
 افکنده سپهر نگردد دگر بلند تیر شهاب را به کمان بازگشت نیست
 جستیم از کشاکش چرخ از شکستگی تیر شکسته را به کمان بازگشت نیست
 مرغ زدام جسته نیفتد دگر به دام
 صائب مرا به ملک جهان بازگشت نیست

۲۰۳۴ * (مر، ل)

می سنگ اگر زند به ایام شگفت نیست
سودای زلف ریشه به مغزم دوانده است
پروانه داغ گرمی هنگامه من است
از کاوکاو ناخن الماس اگر جهد
با عندلیب هم سبق ناله بوده ام
صائب زسوز سینه آتش فشان اگر
آتش چکد زینبه داغم شگفت نیست
گر بوی گل خورد به دماغ شگفت نیست
خون مشک اگر شود به دماغ شگفت نیست
دامن اگر زند به چراغم شگفت نیست
برق از سیاه خانه داغم شگفت نیست
دلتنک اگر ز صحبت زاغم شگفت نیست

۲۰۳۵

مجروح عشق را سرو برگ علاج نیست
برق از زمین سوخته نوید می رود
در وادی که قطع امیدست چاره ساز
مجنون چه خون که در دل لیلی نمی کند
راضی نمی شوند به گنج از دل خراب
بر تخت دار، شوکت منصور را بین
این آن غزل که اهلی شیراز گفته است
آن را که عقل نیست به هیچ احتیاج نیست

۲۰۳۶

بیمار عشق را به دوا احتیاج نیست
از دستگیر، دست بریده است بی نیاز
اندیشه صواب و خطا فرع خواهش است
شستم ز اختیار، به خون دست خویش را
صدق عزیمت است به منزل مرا دلیل
داغ جنون به افسر شاهی برابرست
از پوست بی نیاز بود هر که مغز یافت
بال من است پای به دامن کشیده ام
دل زنده را به آب بقا احتیاج نیست
از سر گذشته را به هما احتیاج نیست
تدبیر در مقام رضا احتیاج نیست
دیگر مرا به دست دعا احتیاج نیست
گوش مرا به بانگ درا احتیاج نیست
دیوانه را به بال هما احتیاج نیست
حق جوی را به هر دو سرا احتیاج نیست
سیر مرا به جنبش پا احتیاج نیست

زاوضاع ناگوار بس است آنچه دیده‌ام
 در تنگی دل است شکرخنده‌ها نهان
 افتاده است جذبه بحر کرم رسا
 پوشیده است راه حق از چشم باطلان
 بی تربیت رسانده به معراج، خویش را
 خورشید از سیاهی لشکر بود غنی
 سر برنیارم چو حباب از دل محیط
 صائب مرا به کسب هوا احتیاج نیست

۲۰۳۷ * (هـ)

جز گریه چشم اشک فشان را علاج نیست
 درمانده‌ام به دست دل هرزه گرد خویش
 تن در کشاکش فلک سفله داده‌ام
 عنقا اگر نه گرد فشانند زبال خویش
 طوفان اگر نه شعله کشد از دل تنور
 آنرا که زد شراب، علاجش بود شراب
 صائب به دست باد بود تا عنان زلف
 جز پیچ و تاب رشته جان را علاج نیست

۲۰۳۸

حسن ترا به نقش و نگار احتیاج نیست
 اندیشه وصال ندارند عاشقان
 کان نمک کجا به نمکدان برد نیاز؟
 ما صلح کرده‌ایم به دل از جهان گل
 گوش سخن شنو نکشد رنج گوشمال
 از مشرب وسیع به جنت فتاده‌ایم
 يك آینه است شش جهت از نور روی تو
 از بس هوای کشور مازندران ترست
 روی شکفته را به بهار احتیاج نیست
 از دست‌رفته را به کنار احتیاج نیست
 شور مرا به خنده یار احتیاج نیست
 هرجا که مهره هست به مار احتیاج نیست
 دل‌های نرم را به فشار احتیاج نیست
 این نخل موم را به بهار احتیاج نیست
 حسن ترا به آینه‌دار احتیاج نیست
 مخمور را به آب خمار احتیاج نیست

از جوش صید، پر تواند گشود تیر اینجا کمین برای شکار احتیاج نیست
 رنگینی کلام، گلستان من بس است
 صائب مرا به باغ و بهار احتیاج نیست

۲۰۳۹

در چارباغ دهر نسیم مراد نیست از ششدر جهات، امید گشاد نیست
 در راه ابر، تخم تمنا نکشته‌ام
 آسودگی ز عمر سبکرو طمع مدار بر گردباد وسایه او اعتماد نیست
 آنرا که جذب عشق برون آرد از وطن
 در مکتبی که ساده‌دلان مشق می‌کنند
 در عهدشیب، شکوه نسیان چرا کنم؟
 صائب تلاش صحبت پروانه می‌کند
 یتابی چراغ زسلی باد نیست

۲۰۴۰

دل‌های غم‌نדיده^۱ پذیرای پند نیست آنجا که درد نیست، سخن سودمند نیست
 بسیار چاره هست که از درد بدترست
 ما را به بخت‌شور خود ای دوست واگذار
 نتوان گرفت دامن معنی به دست ناز
 نگرفت پیش اشک مرا منع آستین
 لب بسته همچو غنچه تصویر زاده‌ایم
 صد دل چو تار سبجه به یک رشته می‌کشد
 امروز عیسی که به درد سخن رسد
 صائب درین زمانه نادرند نیست

۲۰۴۱

از فکر زلف یار رهایی امید نیست سودای او شبی است که صبحش پدید نیست

باشد نصیب بی‌ثمران حسن عاقبت
 در چشم عاشقی که زبان‌دان ناز شد
 در سوختن بلند نشد دود این سپند
 محرومیم زدل زغبار علایق است
 شیرازۀ نبات بجز چوب بید نیست
 چین جبین یار، کم از ماه عید نیست
 چون من کسی زنشو و نما ناامید نیست
 از گرد کاروان رخ یوسف پدید نیست
 صائب دلش سیاه ازین صبح کاذب است
 هر چند موی نافه زپیری سفید نیست

[۲۰۴۲]

امید دلگشاییم از ماه عید نیست
 قطع نظر زبنده و آزاد کرده‌ام
 از صد یکی به پایۀ منصور می‌رسد
 زان دم که ریشه کرد به دل ذوق کاوکاو
 چشم من وجدًا زتو، آنگاه روشنی؟
 زینسان که ناامید زنشو و نما منم
 این قفل بسته گوش به زنگ کلید نیست
 امید میوه و گلم از سرو وید نیست
 چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست
 ناخن به چشم داغ کم از ماه عید نیست
 روزم سیاه باد که چشم سفید نیست
 برگ خزان رسیده چین ناامید نیست
 صائب به شکر این که فراموش نیستند
 گر یاد ما کنند عزیزان بعید نیست

۲۰۴۳

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست
 از مهر تا به ذره و از قطره تا محیط
 در موج خیزگل چمن‌آرا نهان شده است
 پوشیده است سبزه بیگانه باغ را
 هر برگ سبز، طوطی شیرین تکلمتی است
 چندین هزار صید درین دشت پر فریب
 در جوش ذره، چشمۀ خورشید گم شده است
 دل واله نظاره و دلدار در حجاب
 از انتظار آب گهر خلق چون صدف
 مصر از هجوم مشتریان تنگ گشته است
 پر شور عالمی و نمکدان پدید نیست
 چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست
 آب از هجوم سنبل وریحان پدید نیست
 جز بوی خوش اثر زگلستان پدید نیست
 گردی اگر چه از شکرستان پدید نیست
 در خالک و خون پییده و پیکان پدید نیست
 از موج تشنه، چشمۀ حیوان پدید نیست
 آینه محو و چهره جانان پدید نیست
 یکسر دهن گشاده و نیسان پدید نیست
 هر چند جلوۀ مه کنعان پدید نیست

می خون و شمع آه جگرسوز و دل کباب
این جلوه گاه کیست که تا می کنی نگاه
آورده است چشم جهان بین من غبار؟
تا پا کشند بیجگران از طریق عشق
دل در میان داغ جگرسوز گم شده است
بیرون بر از سپهر مرا، روشنی بین
بند خموشی از دهن من گرفته اند
صائب به شهرهای دگر رو مرا بین
این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست

۲۰۴۴

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست
دیوانه ای که می رمد از سنگ کودکان
از خواب در گذر که سپهر وجود را
چون موجّه سراب اسیر کشاکش است
پیداست چیست لنگر مشت غبار ما
با زاهدان خشک مکن گفتگوی عشق
از دل برون نمی رود امید بخت سبز
چون وا نمی کند گره از کار هیچ کس؟
از هیزم است آتش سوزنده را حیات
چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند
از حال هم زمرده دلی خلق غافلند
خمیازه را به خنده غلط کرده اند خلق
[با حکم ایزدی چه بود گیرودار خلق؟
[در هیچ سینه نیست که نشکسته ناخی
ریحان زلف اگر چه زدل زنگ می برد
صائب به دلنشینی خطّه غبار نیست

ورنه دل دونیم کم از ذوالفقار نیست
بیرون کنش ز شهر که کامل عیار نیست
انجم بغیر دیده شب زنده دار نیست
پایی که در مقام رضا استوار نیست
در عالمی که کوه گران پایدار نیست
شمشیر چوب را جگر کارزار نیست
هرچند تخم سوخته را نوبهار نیست
دست فلک اگر زشفق درنگار نیست
منصور را ملاحظه از چوب دار نیست
در اختیار خویش مرا اختیار نیست
ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست؟
ورنه گل شکفته درین خارزار نیست
خاشاک را در آب روان اختیار نیست
یک داغ سر به مهر درین لاله زار نیست

۲۰۴۵

دل‌های آرمیده به مطلب سوار نیست
 از دامن است شعله جواله بی‌نیاز
 در دست اگر چه هست به ظاهر عنان مرا
 سیل گران رکاب رسد زودتر به بحر
 خاری به راه جان سبکرو درین جهان
 اندیشه پنبه زده را نیست از کمان
 بیهوده همچو موج چرا دست و پا زنیم؟
 نبود به تن علاقه زدنی گذشته را
 پروانه خودکشی نکند بر چراغ روز
 غواص از یگانگی بحر غافل است
 طامع ز تشنگی به بزرگان برد پناه
 صائب بگو، که سوخته‌جانان عشق را
 آب حیات جز سخن آبدار نیست

۲۰۴۶

بی عشق، آه در جگر روزگار نیست
 حیرانیان روی عرقناک یار را
 عقل زبون، رعیت این بی مروت است
 بی چشم زخم، روی به خون شسته من است
 در زیر پوست نیست جهان وجود را
 خطه مسلمتی ز علایق گرفته‌ایم
 از چشم مورحرص، شکر خواب برده است
 تا نبض آرمیدگی دل نجسته است
 آب مروتی که جگر سینه چاک اوست
 آزادگان به ملک جهان دل نبسته‌اند
 آنرا که عشق لنگر حیرت به دست داد
 بی درد، تاب در کمر روزگار نیست
 پروای بحر پر خطر روزگار نیست
 در ملک یخودی خبر روزگار نیست
 رویی که زخمی نظر روزگار نیست
 خونی که رزق نیشتر روزگار نیست
 ما را دماغ دردسر روزگار نیست
 شیرینی که در شکر روزگار نیست
 اندیشه‌ای ز شور و شرر روزگار نیست
 زحمت مکش که در گهر روزگار نیست
 این بیضه زیر بال‌وپر روزگار نیست
 پروای بحر پر خطر روزگار نیست

صائب به خاک راه مریز آبروی خویش
چون آب رحم در جگر روزگار نیست

۲۰۴۷

باز آ که بی تو مجلس ما را حضور نیست
از زنده رود زنده دلی آب خورده ایم
گرگان روزگار زیکدیگرش درند
پیراهنی کجاست ، که بر اهل روزگار
از پرتو جمال تو خواهد گداختن
هر جانفیر خواب کند بخت ما بلند
سرگرم عشق را به کلاه نمده چه کار؟
از برق حادثات به باد فنا رود
تا چند در میان فکنی باد وشانه را؟
دست سبو سلامت و پای خم شراب!
کوتاه نظر تلاش کند قرب دوست را

در جبهه صراحی و پیمانه نور نیست
در موج خیز غم دل ما بی سرور نیست
آنرا که پوستین گریبان سمور نیست
روشن شود که دیده یعقوب کور نیست
آخر خیر آینه از سنگ طور نیست
آنجا مجال دم زدن نفخ صور نیست *
خورشید اگر برهنه نگردد قصور نیست *
هر خرمنی که گوشه چشمش به مور نیست *
دل را نمی دهیم به زلف تو، زور نیست ! *
ما را چه شد که دست به زانوی حور نیست *
نزدیک را خبر زنگه های دور نیست *

صائب چه آتشی است، که در بزم روزگار
بی شعله طبیعت او هیچ نور نیست

۲۰۴۸ * (ک، مر، ل)

داغم چو آفتاب سیاهی پذیر نیست
این شکر چون کنیم که پهلوی خشک ما
فکر کمین مکن که تماشایی ترا
آینه ای کجاست که بر کور باطنان
در چشم ما که واله ابروی مصرعیم

چون صبح چاک سینه من بخیه گیر نیست
در زیر بار منت نقش حصیر نیست
پای گریز چون هدف از پیش تیر نیست
روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست
بین السطور هیچ کم از جوی شیر نیست

صائب در آب سیل بشو دست را زدل
این خانه شکسته عمارت پذیر نیست

۲۰۴۹

روی نگین ساده سیاهی پذیر نیست
 بر هر چه پشت پا نرنی دستگیر نیست
 زلف تو در گرفتن دل شانه گیر نیست
 حرفی است این که خامه مورا صریر نیست
 چون دلبر ختایی ما خوش خمیر نیست
 بی پشت، روی آینه صورت پذیر نیست
 هرچند ذره در نظر ما حقیر نیست
 بال شکسته مانع پرواز تیر نیست
 در ملك فقر حاجت تاج و سریر نیست
 دیوانه را ز صحبت طفلان گزیر نیست
 رزقی مرا بجز سخن دلپذیر نیست
 این تیر جز به چشم بدان جایگیر نیست
 ای چرخ در بساط تو يك چشم سیر نیست
 شکر خدا که سینه ما بخیه گیر نیست
 این نقش، بی ثبات چو نقش حصیر نیست

صائب کجاست آینه تا بر سیه دلان

روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست

۲۰۵۰

تهمت چه می نهی که در فیض باز نیست
 مستان عشق را خطر از ترکناز نیست
 بی آب، راه دیر چو راه حجاز نیست
 روزی به دست کوتاه و دست دراز نیست
 دلخوش کنی به از غم عشق مجاز نیست
 وقت نیاز، تنگ چو وقت نماز نیست

مردانه هر که از سر کونین بر نخاست

صائب میان اهل نظر پساکباز نیست

از بخت تیره اهل سخن را گزیر نیست
 بر هرچه آستین نفشانی رود زدست
 از سرکشی نگاه تو گر نیست دلپذیر
 آوازه خط تو جهانگیر گشته است
 هرچند هست چینی فغفور خوش قماش
 در لفظ تیره معنی روشن کند ظهور
 در چشم ما بزرگی دونان بود حقیر
 در آه اختیار ندارند بیدلان
 افتادگی سریر و سرافکندگی است تاج
 گردد سبك زسنگ، دل نخل میوه دار
 چشم چو خامه باز به روی سخن شده است
 از راستان خدنگ بلا راست بگذرد
 از خون شبی نگذشت آفتاب تو
 سوزن چه پشت چشم که نازک نمی کند!
 از جسم ما برون نرود نقش لاغری

چشم تو چون زمستی غفلت فراز نیست
 از انقلاب، ملك خراب آرمیده است
 چندین خم شراب سیل است هر قدم
 شکر نصیب مور بود، خاك رزق مار
 دست اگر به عشق حقیقی نمی رسد
 عشاق از ملاحظه وقت فارغند

۲۰۵۱

حسن ترا که ناز به اهل نیاز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق وا شود؟
از ما متاب روی که آینه ترا
از آه نارساست شب ما چنین رسا
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه می کشد
عشق تو یار جانی هفتاد ملت است
سیل از بساط خانه بدوشان چه می برد؟
با اهل درد کار بود داغ عشق را
صائب دل تو در پس دیوار غفلت است
ورنه کدام وقت در فیض باز نیست؟

۲۰۵۲

عشق مرا به زینت ظاهر اساس نیست
تیغ است ماه عید زجان سیر گشته را
بسالاتر از وصال شمارد خیال را
زیرزمین بود ، به فلك گر برآمده است
تیغ دو دم زسنگ فسان تیزتر شود
اشك من ورقیب به يك رشته می کشد
با قاتل است کار چو قربانیان مرا
در دل نهفته ایم سویدای بخت را
صائب مبند لب ز فغانهای دلخراش
هر چند رحم در دل سنگین آس نیست

۲۰۵۳

يك دم صفای عالم غدار یش نیست
آینه آب سبزه زنگار یش نیست

در پیش چشم پرده‌شناسان روزگار
 در عالمی که دیده ما را گشوده‌اند
 دور نشاط زود به انجام می‌رسد
 پیداست جستجوی خسیان کجا رسد
 تردامنی به تیغ اجل آب می‌دهد
 دریاست هرچه هست وجود تو چون حباب
 صائب هزار حیف کز آئینه وجود
 چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

۲۰۵۴

تا زنده‌ایم قسمت ما غیر داغ نیست
 در زیر آسمان که نفس می‌کشد به‌عیش؟
 ناصح زینب‌کاری داغم بجان رسید
 تا کی من ونسیم گریبان هم دریم؟
 مذهب حریف تندی مشرب نمی‌شود
 پروانه‌ایم، لیک نسوزیم خویش را
 زورش کجا به چشم تماشاگران رسد؟
 سیماب شوق کشته نگردد به هیچ تیغ
 عاجز کشی نه شیوه طبع بلند ماست
 صائب میان اینهمه آتش نفس که هست
 يك دل بجو کز این غزل تازه‌داغ نیست

۲۰۵۵

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست
 بزمی است بی چراغ و کدویی است بی شراب
 ابرست پرورنده و برق است خانه سوز
 خاك افکند چو لقمه تلخ از دهن برون
 ناموس شیشه‌ای است که دربار عشق نیست
 در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
 تدبیر کار عقل بود، کار عشق نیست
 آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
 ثابت قدم چو سایه دیوار عشق نیست
 دولت اگر چه در قدم سایه هم‌است

توان درود کشتِ فلک را به ماه نو
هر چند می‌رسد به فلک آه و ناله‌اش
هر شیوه‌اش ز شیوه دیگر بدوق‌تر
نشیده است زمزمه بال جبرئیل
ریگ روان وادی سرگشتگی شود
هرچند دلفریب بود کوچه باغ زلف
ابری است در طلسم سراب اوفتاده است
گوهر میان گرد یتیمی بسر برد
هر چند آسمان و زمین را گرفته است
یک آفریده محرم اسرار عشق نیست*

صائب اگرچه حسن‌فروشنده‌ای است سخت

اما حریف ناز خریدار عشق نیست

۲۰۵۶

گوهر حریف سختی سنگ جدال نیست
در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر
از صلح کل، سمن به گریبان فشانده‌ام
چون برگ لاله سوخت زبان در دهان من
بتوان گذشت از سر صد معنی بلند
با ناقصان ستیزه نمودن کمال نیست
آتش به گرمی عرق انفعال نیست
پیراهنم قلمرو خار جدال نیست
با بوسه تو چاشنی اعتدال نیست
از خون دزد لفظ گذشتن حلال نیست

صائب به بزم وصل سراپا نگاه باش

در صحبتی که حال بود، جای قال نیست

۲۰۵۷

از پیچ و تاب جسم، روان را ملال نیست
آزادگان زخمت افلاک فارغند
روشن‌دلان ز مرگ محابا نمی‌کنند
اظهار فقر کار فرومایگان بود
از پاشکستگان چراغ است تیرگی
در کیش ما که لاف تمامی بود ز نقص
در ساز، نغمه را خبر از گوشمال نیست
سرو بهشت را غمی از خشکسال نیست
خورشید را ملاحظه‌ای از زوال نیست
آنجا که فقر هست زبان سؤال نیست
در هر سری که عقل بود بی‌ملال نیست
اظهار نقص هر که کند بی‌کمال نیست

اهل کمال را لب اظهار خامش است منت پذیر ماه تمام از هلال نیست
صائب هزار پلّه ز خاکم فتاده تر
در وادی که نقش قدم پایمال نیست

۲۰۵۸

دیوانه را ز حلقه طفلان ملال نیست
شبم به آفتاب ز روشندلی رسید
خورشید بدر کرد مه ناتمام را
آفاق را گرفت به یک جلوه آفتاب
در ملک نیستی نتوان احتیاج یافت
هر جا که آب هست تیمّم نمی کنند
در خاک پاک، آب گل و لاله می شود
دور از تو با خیال به دل آشنای تو
دلگیر نیست آن لب میگون ز خط سبز
آمد شد نگاه بود ترجمان ما
زان چشم ما به یک نگه دور قانعیم
روز جزا زمفلسی خویش غافل است
خاکی نهاد باش که نور چراغ مهر

صائب نمی رسد به ادب هیچ گوهری
با گوشوار خاصیت گوشمال نیست

۲۰۵۹

از چشم ما سرشک فشاندن کمال نیست
ظلم است تیغ بر سپر افکندگان زدن
با ما ستاره سوختگان دشمنی بس است
دست تعدی از سر پیران کشیده دار
از خاکمال، سایه محابا نمی کند
دنیا و آخرت چه بود با وجود حق؟
این خانه را به آب رساندن کمال نیست
ناخن به داغ لاله رساندن کمال نیست
نشر به خون مرده خلاندن کمال نیست
پشت کمان به خاک رساندن کمال نیست
افتاده را به خاک کشاندن کمال نیست
بر هیچ و پوچ دست فشاندن کمال نیست

در پنجه تصرف اگر هست جوهری در مغز سنگ ریشه دواندن کمال نیست
 داری اگر براق تجرد به زیر ران بر پشته سپهر جهانندن کمال نیست
 برد قمار عشق به مقدار سادگی است بر کاینات نقش نشانندن کمال نیست
 آن را که بر جنون نزد از بوی نوبهار ناخن به چوب گل پیرانندن کمال نیست
 زان خرمی که خوشه پروین در او گم است بر مور دانه‌ای نشانندن کمال نیست
 صائب مگو به مردم بیدرد حرف عشق
 آب خضر به خاك فشانندن^۱ کمال نیست

۲۰۶۰

در کاروان ما جرس قال وقیل نیست در عالم مشاهده راه دلیل نیست
 عیبی به عیب خود نرسیدن نمی‌رسد گر ثقل خود ثقیل بدانند ثقیل نیست
 بگریز در خدا زگرانان که کعبه را اندیشه از تسلط اصحاب فیل نیست
 چرخ کبود دشمن فرعونیان بود ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست
 گردون سیاه کاسه زطبع خسیس توست هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
 زاهد به آب رانده پندار باطل است ورنه شراب تلخ کم از سلسیل نیست
 در گوش عارفی که بود هوش پرده‌دار يك برگ بی صدای پر جبرئیل نیست
 بازیچه محیط حوادث شود چو موج در دست هرکه لنگر صبر جمیل نیست
 صائب خموش چون نشود پیش اهل حال؟
 آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

۲۰۶۱

در نامجو شرافت ذاتی تمام نیست یاقوت چون عقیق مقید به نام نیست
 از عشق می‌توان به حیات ابد رسید بی جوش عشق شیرۀ جان را قوام نیست
 عشاق را درستی دل در شکستگی است این ماه تا هلال نگردد تمام نیست
 تیغش چو برق از دل مجروح ما گذشت هر دولتی که تیز بود مستدام نیست
 گاهی زوصل دختر رز چشمی آب ده کاین شوخ دیده قابل عقد دوام نیست
 از انتقام حق دل خود جمع کرده است با خصم هر که در صدد انتقام نیست

جنگِ گریز می‌کند از کاه کهربا
طوطی به يك دو حرف مکرر عزیز شد
کتر ز برق بود خود آرای بهار
بیت‌الحرام دیگر و میخانه دیگرست
فکر کنار و بوس ندارند عاشقان
چون ره کنیم در دل مشکل‌پسند تو؟
از چشم شور خلق، شکر تلخ می‌شود
تاج زرست آتش جانسوز، شمع را
زنهار حرف راست ز دیوانگان مجوی
صائب چرا کنیم شکایت ز لاغری ؟
کم نعمتی است در پی ما چشم دام نیست؟

۲۰۶۲

تا هست اثر ز عاشق شیدا تمام نیست
تا در سرست باد تعینِ حباب را
چون شبنم گداخته در نور آفتاب
تا همچو سوزن است به دنبال چشم تو
باشد به قدر سنگ نشان جستجوی نام
ناکرده پسای سعی چو پرگار آهنین
گر از گذشتگی گذری می‌شوی تمام
تا صفحه نانوشته بود فرد باطل است
تا در پی سحاب بود چشمش از حباب
همت طلب ز گوشه‌نشینان که سلطنت
گردد به شاهدان معانی سخن تمام
عرض کمال، شاهدِ نقص بصیرت است

تا می‌کند تمیز زهم نقد و قلب را
صائب عیار دیده بینا تمام نیست

ناگشته موج محو به دریا تمام نیست
پیوسته است اگرچه به دریا تمام نیست
هرکس نگشته محو تماشا تمام نیست
آویختن به دامن عیسی تمام نیست
با کوه قاف عزلت عنقا تمام نیست
گشتن به گرد نقطه سودا تمام نیست
ورنه گذشتن از سر دنیا تمام نیست
بی خط سبز چهره زیبا تمام نیست
لاف کرم ز گوهر دریا تمام نیست
بی استعانت از درد لها تمام نیست
لاف سخن به دعوی تنها تمام نیست
اظهار نقص هر که کند ناتمام نیست

۲۰۶۳

بر کافران خدای جهان گر رحیم نیست
 بر خاک همچو طایر يك بال می‌تپد
 بی آه سرد یاد نداریم سینه را
 بی درد در سخن نبود جوهر اثر
 بی برگ شو که عشرت روی زمین تمام
 ما از کجی به کوچه دیگر افتاده‌ایم
 از دوزخ و بهشت نظر بسته‌ایم ما
 ما غافلان بساط اقامت فکنده‌ایم
 چون زلف را ز آتش روی تویم نیست
 آن راکه دل ز تیغ ملامت دونیم نیست
 شکر خدا که خانه ما بی‌نیم نیست
 بی قدر و قیمت است گهر تا یتیم نیست
 در خانه‌ای است فرش که در وی گلیم نیست
 حرفی است این که وضع جهان مستقیم نیست
 پرواز ما به شهر امید و بیم نیست
 در وادی که کوه در او مستقیم نیست
 صائب شود گشاده دلش بی گره‌گشا
 هر غنچه‌ای که چشم به راه نسیم نیست

۲۰۶۴

تخمی است دوستی که در آب و گل تو نیست
 چون سرو در سراسر این باغ دلفریب
 در کان عقل و مخزن عشق و بساط حسن
 یارب چه منعمی، که ندارد جهان خاک
 بر روی آفتاب چرا تیغ می‌کشد ؟
 در جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب
 دل خانه تو از دگران می‌کند سراغ
 نور ظهور، برق خس و خارب بینش است
 برق هزار خرمن آرام و طاق است
 نازست سده راه، و گرنه در اشتیاق
 صائب به لطف عام تو دارد امیدها
 هر چند صید لاغر او قابل تو نیست
 شمع است روی گرم که در محفل تو نیست
 آزاده‌ای کجاست که پا در گل تو نیست؟
 لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست
 دریای گوهری که به کف سایل تو نیست
 ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
 چون می‌تپد به خاک، اگر بسمل تو نیست؟
 هر چند غیر گوشه دل منزل تو نیست
 ورنه کدام پرده دل، محفل تو نیست؟
 فریاد آن سپند که در محفل تو نیست
 فرقی میانه دل ما و دل تو نیست
 سر رشته امید ز رحمت گسته نیست
 تالاب گشاده است در توبه بسته نیست

۲۰۶۵

گر محتسب شکست خم میفروش را
توان مرا دگر به فسون رام خویش کرد
چون نوبت نگاه رسد خسته می شود
بنمای یوسفی که درین قحط سال عشق
مویی شدم ز فکر دهان و میان او
آنجا که برق غیرت عشق است نامه سوز
صائب برو به کوی خرابات فرش شو
کآنجا بغیر تو به کسی دلشکسته نیست

۲۰۶۶

مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست
چون سرو اگر چه ریشه من در ته گل است
دایم به يك قرار بود بیقراریم
با قامت دوتا نتوان خواب امن کرد
از قدر حاجت است توقع ترا زیاد
بیهوده لب به خنده چرا باز می کنی؟
پرگار دایرست اگر نقطه پا به جاست
روی گشاده از سخن سخت ایمن است
کامل عیار نیست چو گوهر درین محیط
اسباب تفرقه است پریشانی حواس
گردد زغمگسار سبك کوه درد و غم
دایم چو سیزه ته سنگ است در عذاب
صائب کسی که از خودی خویش رسته نیست

۲۰۶۷

محموم چنان که در دل تنگم اراده نیست
از خود سفر کنم به امید کدام راه؟
بالاترست از حرکت رتبه سکون
در شیشه ام زجوش پری جای باده نیست
جز موجه سراب درین دشت جاده نیست
آب روان به صافی آب ستاده نیست

دل ساده کن ز نقش که در روز بازخواست
پیشانی گشاده ز آفات ایمن است
در تنگنای بیضه پر و بال عاجزست
در وصل از فراق چه داند چه می کشم
راضی شدن به پایهٔ دون پست فطرتی است
صائب به قدر سوز جگر آب اگر دهند
بحر محیط از دهن ما زیاده نیست

۲۰۶۸

از حسن خلق رتبهٔ همت زیاده نیست
فیض فتادگان بود از ایستاده بیش
چون وا نمی کنی گرهی، خود گره مشو
چون طفل نوسوار به میدان اختیار
هر چند کوه قاف بود لقمه ای بزرگ
چرخ است زیر ران زدنی گذشتگان
صائب در آن سری که بود همت بلند
گر می شود به خاک برابر، فتاده نیست

۲۰۶۹

تا آدمی خم نشود برگزیده نیست
تمکین زچار موجه طمع داشتن خطاست
هرکس نظر به عیب کسان از هنر کند
بیهوده دست بر دل من می نهد طیب
آواز نیست پای به دامن کشیده را
مشغول جمع کردن تیر فکنده است
مگشای لب به خنده و کوتاه دار دست
پیوسته در کشاکش خار علایق است
صها زجوش تا ننشیند رسیده نیست
در قلمی که آب گهر آرمیده نیست
در پیش صاحبانِ نظریات دیده نیست
لنگر حریف کشتی طوفان رسیده نیست
هرکس که از وصول زند دم رسیده نیست
پشت فلک ز راه تواضع خمیده نیست
در عالمی که دست و لب فاگزیده نیست
چون سرو دامنی که درین باغ چیده نیست

صائب بود زد درد خطا صاف فکر من
در جام من بغیر شراب چکیده نیست

۲۰۷۰

ماتم‌سرای خاک مقام نظاره نیست
در زیر تیغ حادثه پثر دست و پا مزن
از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق
ما درد را به داغ مداوا نموده‌ایم
ما را ز دور چرخ مترسان که گوش ما
دل نیست گوهری که به کس رایگان دهند
در لافگاه عشق که افتادگی است باب
خضر مسافران توکل عزیمت است
در چشمه‌سار باده اگر شستشو دهی
در تنگنای دل نگریزد، کجا رود؟
صائب حریف دیده شور ستاره نیست

۲۰۷۱

دور قمر چو گردش چشم پیاله نیست
حسن برشته‌ای که نگه را کند کباب
هر کس به شاهی است درین بزم هم شراب
در آتش است نعل سفر حسن شوخ را
از وحشت است بستر ما کام ازدها
خشک است اگر چه دیده‌ما دل ز خون پترست
نسبت به اهل درد، کبابی است خامسوز
هر ذره از جمال تو فردست و بی مثال
صائب مرا خرد نتواند مرید ساخت
پیری مرا بغیر می دیر ساله نیست

۲۰۷۲

يك آفریده از ته دل شادمانه نیست
خاری که در دلم نخلد چون زبان مار
خمیازه نشاط بود خنده اش چو صبح
بر هر که می فتد نظرم، دلشکسته است
باغ و بهار ما جگر داغدار ماست
یارب که چشم کرد من دردمند را؟
ره گم ز تازیانه کند اسب راهوار
از بهر حفظ، سیم وزر بی ثبات را
بیهوده سیر و دور به گرد جهان زند
افتاده ای تو در غلط از کثرت مثال

فرقی میان پیر و جوان زمانه نیست
در آشیانه من بی آب و دانه نیست
آن را که در جگر نفس بیغمانه نیست
يك شیشه درست درین شیشه خانه نیست
در برگریز، بلبل ما بی ترانه نیست
کز دیده کاروان سرشکم روانه نیست
در بنزم باده حاجت چنگ و چغانه نیست
بهر زدست و دامن سایل خزانه نیست
پرگار را بغیر دل خویش دانه نیست
يك عکس پیش در همه آینه خانه نیست

صائب بغیر نام، چو عنقا درین جهان
چیزی دگر ز هستی من در میانه نیست

۲۰۷۳

ما را زبان شکوه ز جور زمانه نیست
باقدر خم کسی که شود غافل از خدا
افغان که ناله من برگشته بخت را
حسن تو منتهی شده و صبر من تمام
گر جرم من زریگ روان است بیشتر
چون چشم وا کنم، که به وحشی غزال من
شرب مدام، زندگی جاودان بود
از موج، تازیانه گلگون می بس است
افسردگی زمین و زمان را گرفته است

یا قوت وار آتش ما را زبانه نیست
در خانه کمان، نظرش بر نشانه نیست
در گوش خوابناک تو ره چون فسانه نیست
تنگ است وقت ما و تو، جای بهانه نیست
شکر خدا که رحمت حق را کرانه نیست
مدت نگاه گرم، کم از تازیانه نیست
آب حیات، غیر شراب شبانه نیست
حاجت به ساز کردن چنگ و چغانه نیست
فرقی میان پیر و جوان زمانه نیست

قانع به خاکپاییم از اوج اعتبار
صائب به صدر، چشم من از آستانه نیست

۲۰۷۴

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت
 رفتی به سیر گلشن و از شرم آب شد
 دود قیامت از دل آتش بلند کرد
 می خواست زین خرابه به جای خراج، گنج
 در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم
 مجنون به ریگ بادیه غمهای خود شمرد
 زان آتشی که در دل من عشق بر فروخت
 از ورطه ای که کشتی ما برکنار رفت

صائب زما دگر سخن خونچکان مجوی
 تا خام بود، گریه خونین کباب داشت

۲۰۷۵

ساقی زما شراب نخواهد دریغ داشت
 آن شاخ گل کز او جگرخار تازه است
 ابری که بخیه زد به گهر سینه صدف
 لعلی کز اوست زخم نمکسود سنگ را
 خورشید چون زخاک ندارد دریغ فیض
 گر در نقاب خاک زند غوطه، نور خود
 دل بد مکن که خنده مشکل گشای صبح
 آن منعمی که چشم و دهان بی سؤال داد
 آن کس که بی طلب به تو نقد حیات داد

پیر مغان که دست سبو بی طلب گرفت
 صائب زما شراب نخواهد دریغ داشت

۲۰۷۶

هرکس ز تیغ غمزه او سر دریغ داشت
 زر را به زر چرا ندهد بی دریغ کس ؟

جام سفالی از لب کوثر دریغ داشت
 از یار سیمبر نتوان زر دریغ داشت

ماند از غبار خاطر خود زنده زیر خاک
 از هر که آسمان مژده تر دریغ داشت
 میزان روزگار ندارد به ظلم میل
 زان سر بجوی هرچه ازین سر دریغ داشت
 فیض قدح چرا بود از آفتاب کم؟
 نتوان زخاک بساده احمر دریغ داشت
 آگاه بود خضر ز آفات زندگی
 دانسته آب را زسکندر دریغ داشت
 صائب زحرف تلخ شکایت چرا کند؟
 هرکس ز کام طوطی، شکر دریغ داشت

۲۰۷۷

گل بس که شرم از ان رخ پر خطه و خال داشت
 آئینه در کف از عرق انفعال داشت
 از چشم دام می کند امروز خوابگاه
 مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت
 فیروز جنگ گشت دل شیشه بار ما
 در کوچه ای که سنگ حذر از سفال داشت
 زیر سیاه خیمه لیلی نشسته بود
 مجنون اگر چه چشم به چشم غزال داشت
 جز دود دل نچید گلی از وصال شع
 فانوس ساده لوح چها در خیال داشت
 امروزه خنده طرح به گلزار می دهد
 آن روزگار رفت که صائب ملال داشت

۲۰۷۸

دل کار خود به دامن پاک دعا گذاشت
 اغیار را به باطن مهر و وفا گذاشت
 ناخن شکست و سینه همان برقرار خویش
 فرهاد رفت و کوه الم را به جا گذاشت
 خضری که خار از قدم سعی می کشید
 پای به خواب رفته ما را حنا گذاشت
 دیگر به خاک پای تو دست که می رسد؟
 صد سرمه خط به کاغذ این توتیا گذاشت
 روزی که عشق سلسله جنبان زلف شد
 زنجیر جای کفش مرا پیش پا گذاشت*
 صائب گلی نچید زشکر لبان هند
 روز بدی قدم به دیار وفا گذاشت

۲۰۷۹

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت
 از شرم، لاله پای به کوه و کمر گذاشت
 عاقل زدست دامن فرصت نمی دهد
 نتوان جنون خود به بهار دگر گذاشت

آن گرمرو زسردی ایام آگه است
 پیداست سعی آبله پایان کجا رسد
 در پیچ و تاب عمر سرآورد چون کمند
 محمود نیست ظلم به دل‌های بیگناه
 آسوده‌ام که پیر خرابات چون سبو
 از ساحل نجات به بحر خطر فتاد
 شبنم در آرزوی رخ لاله رنگ تو
 صائب مکش سر از خط تسلیم زینهار
 کان کس که پا کشید ازین راه، سرگذشت

۲۰۸۰

بار غم از دلم می گلرنگ بر نداشت
 از بس فشرد گریه یی‌دادگر مرا
 اوقات خود زمشق پریشان سیاه کرد
 از شور عشق سلسله جنبان عالم
 شد کهربا به خون جگر لعل آبدار
 یارب شود چو دست سبو خشک زیر سر
 چون برگ لاله گرچه به خون غوطه‌ها زدیم
 بر داشتیم بار غم خلق سالها
 بسم الله امید بود زخم تیغ عشق
 هر چند همچو سایه فتادم به پای خلق
 صائب زبزم عقده گشایان کناره کرد
 ناز نسیم، غنچه دلتنگ بر نداشت

۲۰۸۱

آسان نمی‌توان به سراپای ما گذشت
 آینه‌اش زگرد خجالت سیه مباد
 روشن شدش که دیده یی‌نا نداشته است
 نتوان به بال موج زدریای ما گذشت
 سیلی که بر خرابه دل‌های ما گذشت
 خورشید تا به دیده یی‌نای ما گذشت

یوسف به سیم قلب فروشی است کار ما
شد تیر روی ترکش زورین کشانِ فکر
چون اشک شمع تا مژه بر یکدگر زدیم
چون تیر کر دو خانه به یک بار بگذرد
ما این بساط کز دل صد پاره چیده ایم
صائب نمی توان ز تماشای ما گذشت

۲۰۸۲

امشب خیال زلف تو از چشم تر گذشت
چون موج دست در کمر بحر می کند
از سنگلاخ دهر دل شیشه بار من
حسن تو سرکش است، و گرنه ز جذب عشق
نقص بصیرت است حجاب گذشتگی
چون شمع باسری که به یک موی بسته است
با شوخ دیدگان نتوان هم نواله شد
از سیلی خزان نشود چهره اش کبود
چون بلبلان ترانه من مستی آورد
صائب برون نبرد مرا وصل از خیال
فصل^۲ بهار من به ته بال و پر گذشت

۲۰۸۳

کارم شب وصال به پاس نظر گذشت
دامان بیخودی مده از کف به حرف عقل
دل بستگی نتیجه نقصان بینش است
ای کاش صرف مشق جنون می شدی تمام
گر سر رود، ز تیغ فنا سر نمی کشم
هر زنده دل که بر خط تسلیم سر نهاد
فصل بهار من به ته بال و پر گذشت
از بیم راهزن نتوان زین سفر گذشت
تا چشم باز کرد صدف از گهر گذشت
از زندگانی آنچه به کسب هنر گذشت
نتوان به تلخوویی بحر از گهر گذشت
چون خون مرده از خطر بیشتر گذشت

اشکم هزار مرحله از دل گذشته است
تا همچو شمع پای نهادم درین بساط
دل را درست دار که موج سبک عنان
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
چون رهروی که گرم شد از راهبر گذشت
عمرم به گریه شب و آه سحر گذشت
با کشتی شکسته زبهر خطر گذشت
وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت

صائب گرفت دامن عمر رمیده را
بر خاک هر که سایه آن سیمبر گذشت

۲۰۸۴

سرجوش عمر من به هواوهوس گذشت
افغان که عندلیب مرا عمر در بهار
غافل زیاده مرگ مرا زندگی نکرد
دلجویی بهار تلافی کند مگر
در بزم وصل آینه رویان ز احتیاط
صیدی نیافتیم که مطلق عنان کنیم
دل خوردن است قسمت طامع ز پاکباز
ته جرعه اش به آه و فغان [چون] جرس گذشت
گه در شکنج دام و گهی در قفس گذشت
عمرم تمام در نفس بازپس گذشت
از زندگانی آنچه مرا در قفس گذشت
اوقات من تمام به پاس نفس گذشت
عمر سگ شکاری ما در مرس گذشت
صد بار مست دید مرا وعس گذشت

صائب خوشا کسی که درین بحر چون حباب
بود و نمود او همه در یک نفس گذشت

۲۰۸۵

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت
هر رخنه قفس دری از فیض بوده است
یک بار دست در کمر ببلان نزد
شد پرده های دیده روشن، قماش ما
تا روی آتشین تو بی پرده شد زشرم
برجسته مصرعی است ز دیوان زندگی
بی حاصلی نگر که شماریم مغتتم
پیغام و بوسه نیست تسلی فزای من
چون خامه مد زخم من از استخوان گذشت
صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
این موج گل که از کمر باغبان گذشت
از بوی یوسفی که بر این کاروان گذشت
آینه همچو آب ز آینه دان گذشت
چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
از زندگانی آنچه به خواب گران گذشت
باز آن که اشتیاق من از این و آن گذشت

صائب زصبح شیب و سرانجام آن می‌رس
چون موسم شباب به خواب گران گذشت

۲۰۸۶

تا از عقیق او به بدخشان سخن گذشت
دامان چین زعطسه خون لاله‌زار شد
گرد لب پیاله که از مجلس شراب
یوسف زشرم سر به گریبان چاه برد
آتش زروی صورت دیوار می‌چکد
پروانه چون تواند ازین انجمن گذشت؟
صائب کمال زلف در آشفته خاطری است
توان زبیم ناخن دخل از سخن گذشت

۲۰۸۷

از داغ، روشنی جگر پاره‌پاره یافت
شد تازه داغ غیرت خونین‌دلان عشق
گردید از میانجی گوش و زبان خلاص
آسوده از حساب به روز شمار شد
در وادی که شوق بود میر کاروان
دست از طلب کشیدم، تا طفل شیرخوار
زان دم که دل عنان توکل زدست داد
آب عقیق یار زخط آرمیده شد
فیضی که ناخدا دل شب یافت از نجوم
ابرام می‌کند به در بسته کار سنگ
شمع از نفس درازی، شب را بسر نبرد
ره می‌برد به آن دهن تنگ، بی سخن
صائب مرا بس است زخوان وصال او
این لذتی که دیده من از نظاره یافت

۲۰۸۸ * (هر، ل)

يك تن دل شكسته ز اهل وفا نیافت صد حرف آشنا زد و يك آشنا نیافت
محضر به خون بستر گل می کند درست پهلوی من شکستگی از بوریا نیافت
بر چوب بست غیرت من دست شانه را دست این چنین به زلف نسیم صبا نیافت
در پیش غنچه دهن دلفریب او تا پسته لب گشود، دل خود به جا نیافت
از دست کوتاه است، که در زیر سنگ باد!
نخل قدش که جای در آغوش ما نیافت

۲۰۸۹

از خط دل سیه زرخش آب و تاب رفت مظلوم ظالمی که به پای حساب رفت
مشت زری که غنچه زبلبل دریغ داشت در يك نفس تمام^۱ به خرج گلاب رفت
آورد نبض دولت بیدار را به دست در سایه نهال تو هر کس به خواب رفت
شد رشته ام گره زخیال دهان^۲ یار عمر دراز در سر این پیچ و تاب رفت
از قرب گلرخان لب خندان کسی نبرد شبم برون زباغ به چشم پر آب رفت
خواهد گرفت دامن آتش به خون من خواب حسرتی که مرا از کباب رفت
خود را چو شبم آن که درین باغ جمع کرد از خود برون به يك نظر آفتاب رفت
صائب به این خوشم که شدم محو در محیط
هر چند سر به باد مرا چون حباب رفت

۲۰۹۰

از خط حلاوت لب جانان به گرد رفت از جوش مور این شکرستان به گرد رفت
در بسته شد ز گرد کسادی دکان عیش تا پسته ترا لب خندان به گرد رفت
شد ملك حسن زیر وزبر از غبار خط دیوار خشك ماند و گلستان به گرد رفت
از بال و پر فشانی گستاخ طوطیان لعل لب ترا شکرستان به گرد رفت
صف در برابر صف محشر که می کشد؟ از خط سبز آن صف مژگان به گرد رفت
صد خضر را چگونه دهد داد، قطره ای؟ از خط طراوت لب جانان به گرد رفت

ایمن ز خط مباش که دیدم به چشم خویش
از بوی گل هنوز دل از هوش می رود
یا قوت آبدار تو آورد عاقبت
بنشین که از خرام تو ای آب زندگی
صبری که بود پشت امیدم ازو به کوه
از بیقراری دل دیوانه خوی من
افسوس بر گذشتن موران که می خورد؟
غفلت نگر که خرمن خود را نکرده پاک
چون ابر از جبین هوا آب می چکد
مجنون ما ز بس که به هر کوچه ای دوید
از دشمن ضعیف حذر کن که بارها
زان سایه ای که سرو تو بر خاکشان فکند
صائب که پاک می کند از روی کف غبار؟
در قلزمی که گوهر غلطان به گرد رفت

۲۰۹۱

صبح شکوفه چون کف سیل بهار رفت
خون می چکد ز غنچه منقار بلبلان
آمد به موج لاله و گل بحر نوبهار
از دفتر شکوفه، بجایک ورق نماند
گنجی که از شکوفه برون داده بود خاک
نقدی که از شکوفه چمن جمع کرده بود
بی سکه خرج کرد زر خویش را تمام
دوران اعتدال نسیم چمن گذشت
ناسور شد جراحت منقار بلبلان
خط بنفشه روی به پژمردگی گذاشت
تا گشت تازیانه قوس قزح بلند

خوش موسمی ز کیسه لیل و نهار رفت
زین نقد تازه کز گره روزگار رفت
مانند کف، شکوفه سبک برکنار رفت
ایتام مد کشیدن ابر بهار رفت
در یک نفس به باد چو زرّ نثار رفت
یکسر به هرزه خرجی باد بهار رفت
زین بوستان شکوفه عجب نامدار رفت
از سینه جهان، نفس بی غبار رفت
از بس که خون ناله ازو در بهار رفت
ریحان و گل به سرعت دود و شرار رفت
چون کاروان برق، سبک لاله زار رفت*

قسمت چو نیست، فایده بر گعیش چیست؟
تا با گل شکفته شبی را به روز کرد
رو باز پس زشور قیامت نمی کند
ساقی، ترا که دست ودلی هست می بنوش
خوش وقت رهروی که درین باغ چون نسیم
واشو چو غنچه، ای گره دل به زور خود

نرگس پیاله داشت به کف، درخمار رفت
خونها ز چشم شبنم شب زنده دار رفت*
هوشی که در رکاب نسیم بهار رفت
کز بوی باده دست ودل من زکار رفت
بی اختیار آمد و بی اختیار رفت
اکنون که دست عقده گشایان زکار رفت*

صائب میسر حال دل عندلیب را
جایی که لاله با جگر داغدار رفت

۲۰۹۲

هر عاشق از رهی به حریم وصال رفت
چشم و دهان یار تلافی کند مگر
خالش به خط سپرد دل خون گرفته را
روشن بود که چیست سرانجام ناقصان
خاکش به سر، که بیضه درین آشیان نهد
حاشا که گردد آتش دوزخ به گرد من

مجنون پی سیاهی چشم غزال رفت
عمر عزیز را که به خواب و خیال رفت
از دزد آنچه ماند به تاراج فال رفت
در عالمی که بدر ازو چون هلال رفت
مرغی که بر فلک بتواند به بال رفت
زانه که بر من از عرق انفعال رفت

صائب به موم از آتش سوزان نرفته است
از فکر آنچه بر من نازک خیال رفت

۲۰۹۳

توان به دستگیری اخوان زراه یافت
من بودم ودلی که مرا غمگسار بود
رویت ز آفتاب کشید انتقام ماه
از جوش مشتری به دلارام من رسید
بگذر ز عزم هند که بهر زر سفید
از حرف سرد بر من آتش زبان گذشت
از ظلمت گنه به دل پاک من رسید

یوسف به ریسمان برادر به چاه رفت
آن نیز رفته رفته به خرج نگاه رفت
گر ز آفتاب رنگ زرخسار ماه رفت
بر ماه مصر آنچه ز زندان و چاه رفت
توان به پای خود به زمین سیاه رفت
بر شمع آنچه از نفس صبحگاه رفت
بر چشم روشن آنچه ز آب سیاه رفت

در محفل وجود مرا زندگی چو شمع
گاهی به اشك صائب و گاهی به آه رفت

۲۰۹۴

از تیغ، فیض سایهٔ بال هما گرفت
چندان که بیش آینهٔ من جلا گرفت
طفلی زدست کور تواند عصا گرفت
در وقت احتیاج، همان دست ما گرفت
آسان نمی‌توان سر راه از گدا گرفت
طوفان عنان کشتیم از ناخدا گرفت
پای به خواب‌رفتهٔ ما را حنا گرفت
هرکس به بیکی زکسان التجا گرفت
سنگی زهر طرف که رسید از هوا گرفت
روزی که شانه دامن آن زلف را گرفت
اول به مزد دست زمن خونبها گرفت
شبم زروی بستر گل چون هوا گرفت؟
سروی که جای بر لب آب بقا گرفت
مشاطه‌ای که دست ترا در حنا گرفت
توان شکستگی ز نی بوریا گرفت

صائب ز توتیا ندهد آب، چشم خویش
هر دیده‌ای که سرمه ازان خاک پا گرفت

۲۰۹۵

از اشك خویش دامن آب بقا گرفت
کوه غم تو در دل هرکس که جا گرفت
طوطی خطی که آینه از دست ما گرفت
سنگین دلی که دست ترا در حنا گرفت
شکر نمی‌توان ز نی بوریا گرفت

هر زنده دل که جا به مقام رضا گرفت
شد وحشتم زعالم صورت زیادتر
با بی‌بصیرتی به دلیل اعتماد نیست
از سیم وزر به هر چه فشاندیم آستین
سهل است پاک ساختن ره زره‌زان
عشق غیور، عقل مرا هیچکاره کرد
بعد از هزار سال که شد چرخ مهربان
خود را به آستان کس بی‌کسان رساند
چون نخل میوه‌دار، دل بردبار ما
شد دست کوتهم به رسایی امیدوار
شوخی که ریخت خون من بیگناه را
خواب سبک، گران شود از خوابگاه نرم
از بخت سبز شیشهٔ پر باده است داغ
خون امیدوار مرا پایمال کرد
فرش است در سرای فقیران حضور دل

چشمی که از غبار خطش توتیا گرفت
در زیر تیغ، قهقههٔ کبک می‌زند
چون سنگ بر دلش سخن ما گران شده است
خون امیدوار مرا پایمال ساخت
از زاهدان حلاوت طاعت طمع مدار

آسوده شد زکشمکش آرزوی خام دستی که دامن دل بی مدعا گرفت
 آن قاتلی کز اوست مرا چشم خونبها خواهد به مزد دست زمن خونبها گرفت
 بر هرچه بی نیازی ما آستین فشانند در روز بازخواست همان دست ما گرفت
 آید مگر به لنگر تسلیم برقرار بحری که شورش از نفس ناخدا گرفت
 صائب به آشنایی بحر اعتماد نیست این ناشناخت دست کدام آشنا گرفت؟
 صائب بهشت نسیه خود را نمود نقد
 امروز هر که جا به مقام رضا گرفت

۲۰۹۶

دل راه اشک گرم به مژگان تر گرفت افسوس کاین گره سر راه گهر گرفت
 چشم سفید ناشده، آمد نسیم وصل پیش از شکوفه نخل امیدم ثمر گرفت
 تا سایه کرد بر سرمن آفتاب عشق بر هر زمین که سایه ام افتاد، در گرفت
 عشق از طواف کعبه مرا بی نیاز کرد این سیل تندرو، زرهم سنگ بر گرفت
 روی ترا به لاله حمرا چه نسبت است؟ نظاره تو چشم مرا در گهر گرفت
 بی پختگی ز عمر حلاوت مدار چشم بادام سبز را نتوان درشکر گرفت
 صائب جریده شو که سکندر ز آب خضر
 زان ناامید شد که پی راهبر گرفت

۲۰۹۷

بتوان به آه کام دل از آسمان گرفت زور کمان به گرمی آتش توان گرفت
 می بایدش ز حاصل ایام دست شست سروی که جای بر لب آب روان گرفت
 از ترکناز عشق شکایت چسان کنم؟ کاین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت
 از وعده دروغ دل از دست می دهیم یوسف به سیم قلب زما می توان گرفت
 دندان به دل فشار که آب حیات یافت هر تشنه کاین عقیق به زیر زبان گرفت
 چون صبح هر که سینه خود را نمود صاف عالم چو آفتاب به تیغ زبان گرفت
 صائب زخود برآی که چون تیغ آبدار
 هرکس برون زخوشتن آمد جهان گرفت

۲۰۹۸

دل را زما به حسن ادا می‌توان گرفت
خود را چو شبنم گل اگر جمع کرده‌ای
در کشوری که حکم قناعت بود روان
چون ماه نو تواضع اگر خوی خود کنی
قانع شوی به عبرت اگر همچو عاقلان
زاهد به جوی شیر دهد زهد خشک را
چون سایه بس که دولت دنیاست هیچ و پوچ
صائب تلاش کن گروی از حیات گیر
ورنه عنان عمر کجا می‌توان گرفت؟

۲۰۹۹

کام از جهان دون به هوس می‌توان گرفت
در عشق، فیض چاک گریبان غنچه را
غیرت اگر قرار به عاجز کشی دهد
دست از فروغ باده اگر در حنا بود
امروز نیست غیر دل بی غبار ما
دوران خط رسید و تو از حرص دلبری
چون صبح اگر عزیمت صادق مدد کند
با هرزه گو درآی ز راه ملایمت
صائب به پنبه حلق جرس می‌توان گرفت

* ۲۱۰۰ (مر، ل)

کلکم به یک صریر سواد سخن گرفت
چون گوشه کلاه به پروانه نشکنم؟
از چاک پیرهن چه قدر وا شود دلش؟
در نار باغ سینه حلاوت نمانده است
در سنگلاخ دهر چه پاسخ کرده‌ای؟
بلبل به زور ناله سراسر چمن گرفت
داغ از میان سوختگان دست‌من گرفت
دستی که فال عیش زچاک کفن گرفت
امروز دست از وست که سیب ذقن گرفت
آینه روشنی زجلای وطن گرفت

صائب همین بس است که در سلك شاعران
طالب نمی‌کند به سخنهای من گرفت

۲۱۰۱

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما
بر روی آفتاب چو شبنم گشاد چشم
ته جرعه‌اش به صبح قیامت شفق دهد
گوهر حدیث پاکی دامن او شنید
از شیر مادرست به من می‌حلالتر
دست فلک کجا به گریبان من رسید؟
جز خون شدن، امید نجاتم نماده است
دست دعای خلق بود پشتبان عمر
دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق
صائب ز ناز دایه بی‌مهر فارغ است
طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

۲۱۰۲

از زلف اگر نه حسن تو زنجیر می‌گرفت
آن عهد یاد باد که آن زلف مشکبار
می‌جست از زبان ملامتگران پناه
می‌داد از دل آینه سامان برای تو
حیران عشق را خبر از خویشتن نبود
گر ناز بی‌دماغ نمی‌شد ز خون خلق
پیری فسرده کرد مرا، ورنه پیش ازین
تا عشق داشت گوشه چشمی به من، جهان
دیوانه حلقه در بیت‌الحرام را
صائب به یاد حلقه زنجیر می‌گرفت

۲۱۰۳

گر در میان هوا چو حبابت نمی‌گرفت
می‌داشتی گر از دل بیدار بهره‌ای
گر پیچ و تاب عشق نمی‌گشت مهربان
درهم نمی‌فشرد اگر درد دل ترا
مجنون صفت ز عقل اگر ساده می‌شدی
یک چند، جوش در دل خم‌گر نمی‌زدی
می‌داشت گوهر تو اگر مغز آگهی
باریک اگر نمی‌شدی از بوتۀ گداز
می‌کرد خامسوز ترا آتش شباب
صائب چراغ خانه و شمع مزار بود
دل، گرد اگر ز عالم آبت نمی‌گرفت

۲۱۰۴

از نوبهار روی زمین خشك و تر شكفت
شب زنده‌دار باش كز این باغ دلفریب
گلگل شكفت آبلۀ من ز نیشتر
باغچگی بساز كه نرگس درین چمن
جای فراغ بال ندارد فضای چرخ
هرپاره‌ای شد از جگرم لعل آبدار
از چشم شور، صبح به خون شفق نشست
مردم به روی هم نتوانند رنگ دید
چندان كه كرد شرم و حیا بیش خودكشی
هرچند گل ز خنده سر خود به باد داد
برداشت سقف چرخ زجا، شور بلبلان
صائب درین بهار چه گل تا دگر شكفت

۲۱۰۵

تنها نه اشك راز مرا جسته جسته گفت
از سنگ سخت تر سخنان در سر شراب
رازی که بود پرده نشین همچو اشك من
شرمنده ام ز خط که سیه بختی مرا
غمناز رنگ هم به زبان شکسته گفت
چشم و دهان یار به بادام و پسته گفت!
مژگان شوخ چشم به مردم نشسته گفت
بر روی نازکش به زبان شکسته گفت
صائب تمام شعر تو یکدست و تازه است
این قسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

۲۱۰۶

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت
دامان عمر دست و گریبان خاك شد
شد شیشه دل دو چشم تو از عینك وهنوز
زینسان که پای عزم تو در خواب رفته است
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند
با این گرانی که تو داری چو پای خم
چندان هوای نفس عنان ترا گرفت
در خون کشید تیر قضا صد هزار صید
پستان صبح خشك شد از نامکیدنت
باقی است همچنان هوس بزم چیدنت
مشتاق حسن سنگدلان است دیدنت
بسیار مشکل است به منزل رسیدنت
بی حاصل است داعیه لب گزیدنت
مشکل بود زکوی مغان پاکشیدنت
کز دست رفت قوت از خود رمیدنت
از سر نرفت مستی غافل چریدنت
صائب شکسته باش که آخر شکستگی
چون موج می شود پروبال پریدنت

۲۱۰۷

ماهی که زیر تو به جهان شور در انداخت
با گوشه دل غنچه صفت ساخته بودم
در دیده صاحب نظران موی زیادم
تا دامن محشر نتوان دوخت به سوزن
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را
آن را که به دولت نتوانش رساندن
صائب شدم آسوده ازین کارگشایان
تا کار مرا عشق به آه سحر انداخت
پیش رخت از هاله مکرر سپر انداخت
بوی تو مرا همچو صبا در بدر انداخت
زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
مژگان تو چاکي که مرا در جگر انداخت
مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت
مانند هما سایه نباید به سر انداخت

۲۱۰۸

زلف تو کشاکش به رگ جان من انداخت
حسن تو که چون کشتی طوفان زده می گشت
سیماب کند سلسله گردن شیران
يك حلقه کند سلسله عمر ابد را
تا همت من دست به بازیچه برآورد
فانوس فلك دست ندارد به خیالش
رخسار تو اخگر به گریبان من انداخت
لنجر به دل و دیده حیران من انداخت
برقی که محبت به نیستان من انداخت
تابی که میانش به رگ جان من انداخت
نه گوی فلك درخم چوگان من انداخت
آن شمع که پرتو به شبستان من انداخت
صائب خم آن زلف گرهگیر به بازی
صد سلسله برگردن ایمان من انداخت

۲۱۰۹

زان خانه برانداز که ازخانه زین خاست
موجی است که تاج از سر فغفور رباید
در خانه زین زلزله افکند ز شوخی
زان لنجر تمکین که به آهوی تو دادند
در بادیۀ عشق، سمومی است جگرسوز
گل کرد غبار خط ازان خال بناگوش
هرچند که يك نقش فزون نیست نگین را
برخیز به تدریج، که از عالم اسباب
چندان ز جهان گرد برآمد که زمین خاست
چینی که ز ابروی تو ای تلخ جبین خاست
آن فتنه ایام چو از روی زمین خاست
صیاد تو مشکل که تواند زکمین^۱ خاست
هر ناله گرمی که ازین خالك نشین خاست
خوش فتنه ای از دامن این گوشه نشین خاست
صد نقش مخالف لب او را ز نگین خاست
یکره نتوان در نفس بازپسین خاست
صائب به همین تازه غزل کر قلمت ریخت
زنگ الم از سینه عشاق حزین خاست

۲۱۱۰

در چشم غلطیین نبود وضع جهان راست
شد بیخبری خضر ره کوی خرابات
در طینت پیران اثری نیست دوا را
از سختی ره راهرو عشق نالد
چون جوی بود کج، نرود آب روان راست
آمد به غلط تیر کج ما به نشان راست
از دست نوازش نشود پشت کمان راست
تا کعبه توان رفت به این سنگ نشان راست

بلبل دلی از درد به فریاد تهی کرد
 چون تیر ز روشن گهران گرد برآورد
 چون شمع اگر قطره اشکی نفشانی
 در سوختگان نشوونماهاست شر را
 شایسته لنگر نبود حلقه گرداب
 ای وای ز دردی که نیاید به زبان راست
 تا باکه شود این فلک سخت کمان راست
 مگذر ز سرخاک من ای سرو روان راست
 ای زهره جبین مگذر ازین لالهستان راست
 در زیر فلک صبح نفس کرد چنان راست؟
 صائب شود آفاق معطر ز شمیمش
 چون غنچه کسی را که بود دل به زبان راست

۲۱۱۱

جمعیت اسباب، حجاب نظر ماست
 در ظاهر اگر شهر پرواز نداریم
 با همت مردانه گذشتن زدو عالم
 هر جا که شود چاشنی عشق پدیدار
 روی نگه ماست به صد راه چو مژگان
 سرمایه عیشی که به آن فخر توان کرد
 گر برجگر کوه گذارند شود آب
 روشن شود از ریختن اشک، دل ما
 هر کس که شود رهزن ما، راهبر ماست
 افشاندن دست از دوجهان بال و پر ماست
 يك منزل کوتاه دل نوسفر ماست
 گردیده مورست، که تنگ شکر ماست
 هر چند که آن پاک گهر در نظر ماست
 خشتی است که از کوی تو در زیر سر ماست
 داغی که ز عشق تو نهان در جگر ماست
 ابریم که روشنگر ما در جگر ماست
 صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
 بر چهره هر لاله که داغ نظر ماست

۲۱۱۲

مستوری حسن از نظر بوالهوس ماست
 بال و پر ما تیر جگردوز خزان است
 اندیشه نداریم چو شمع از دهن گاز
 از حسن گلوسوز شکر باج ستانیم
 بی برگی ما برگ و نوای دگران است
 هر چند درین قافله پامال غباریم
 این آینه رو پرده نشین از نفس ماست
 پیراهن گل چاک ز شوق قفس ماست
 سر پیش فکندن ثمر پیشرس ماست
 پروانه ناکام، کباب مگس ماست
 شیرازه گلهای چمن خار و خس ماست
 هر کس که به راه آمده است از جرس ماست
 صائب مگر ایام خزان پاک نماید
 گردی که بر آینه گل از نفس ماست

۲۱۱۳

بیداری آفاق چو صبح از نفس ماست
 روشنگر آیینۀ دلها نفس ماست
 از حلقه بگوشان نوای جرس ماست
 با چهره خندان، ثمر پیشرس ماست
 امروز به صد خواری سگ، درمرس ماست
 هر خار درین دامن صحرا عس ماست
 بیداری این مرده دلان از نفس ماست
 این برق جهانسوز که در خار و خس ماست
 در ناخن شکر شکنندنی، مگس ماست
 آسوده به امید صدای جرس ماست
 هر جا که بود زاهد خشکی قفس ماست
 خورشید کباب ثمر دیررس ماست
 درمانده تدبیر دل بوالهوس ماست

صائب صله‌ای چشم نداریم ز خوبان
 انصافی ازین سنگدلان ملتمس ماست

۲۱۱۴

دیری است که این میکده پرداخته ماست
 در سینۀ غَوَاص نفس باخته ماست
 رازی که نهان در دل بگداخته ماست
 از صبح ازل این علم افراخته ماست
 نوری که در آیینۀ پرداخته ماست
 برداشته نه فلک انداخته ماست
 رعنائی سرو از نظر فاخته ماست
 فردی زیباض نفس باخته ماست*
 از چرخ مگوئید، که انداخته ماست*

آیینۀ خورشید دل بی‌هوس ماست
 هر چند نفس آینه را تار نماید
 لیلی که گران است بر او ناله مجنون
 چون شاخ پر از گل ز سرخویش گذشتن
 گرگی که کشیده است به خون شیردلان را
 تا هست بجا رشته‌ای از خرقة هستی
 هر چند چونی هستی ما قالب خشکی است
 دود از جگر طور به يك جلوه برآرد
 امروز حریصی که به اقبال قناعت
 آن زنده دلانیم که دلهای گرانخواب
 هست از می گلرنگ بهار طرب ما
 ز تار رگ خامی ما چون رگ سنگ است
 از بی ادبی نعمت آن حسن خداداد

خمخانه افلاك تهی ساخته ماست
 آن گوهر نایاب که در بحر ننگجد
 سیلاب خس و خار وجودست جهان را
 يك سرو به آزادی ما نیست درین باغ
 بس چشمه که از دیده خورشید گشاید
 با همت ما روی زمین دامن خالی است
 رنگینی دارست زیبایی منصور
 صبحی که ازو شور در آفاق فتاده است
 هر چند کسی نیست به افتادگی ما

صائب که بر او نغمه طرازی است مسلم
خون در دلش از ناله بگداخته ماست

۲۱۱۵

تمکین خرام تو ز بسیاری دلهاست
هر حلقه ای از زلف تو، چون حلقه ماتم
بی جلوه انجم، دل شب پرده خواب است
از شورش جانهاست پریشانی آن زلف
از جلوه او، کیست ز دل دست نشوید؟
مشکل که کند گوش، امان نامه خط را
تا دل نشود بیخبر، آسوده نگردد
صائب دو جهان سوزد اگر روی نماید
آن نور که در پرده زنگاری دلهاست

۲۱۱۶

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است
در دل فکند شور جزا گریه تلخش
چشمی که چو مژگان نکند هردو جهان را
از عشق محال است که دلهای نشود آب
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد
بالا تر از ادراک بود مرتبه حسن
از نرگس بیمار بود تازگی حسن
هر خاک نهادی که خموش است درین بزم
مجنون چه کند مست نگردد، که درین دشت
دارد خط پاکی به کف از ساده دلیها
این عالم پر شور که آرام ندارد
زنهار که خود را مکن از توشه گرانبار

نشمرده نفس سر نزند از جگر صبح هرروز به بیداردلان روز حساب است
صائب مطلب روی دل از کس، که درین عهد
رویی که نگردد ز کسی روی کتاب است

۴۱۱۷

برهر که نظر می‌فکنم مست و خراب است
بی‌اشک ندامت نبود عشرت این باغ
چون اخگر سوزان، دل ما سوختگان را
دیوان مکافات به ظالم نکند رحم
چون ماه نو از دیدن ما چشم می‌پوشید
هر خیره نگاهی نتواند ز تو گل چید
با جنگ، بدآموز مرا خوی تو کرده است
دیوار خرابی که عمارت نپذیرد
کیفیت می می‌برم از چهره محجوب
درمشت گلی نیست که صد نکته نهان نیست

هر کس که خموش است درین میکده صائب
چون کوزه لب بسته پر از باده ناب است

۴۱۱۸

در عالم فانی که بقا پا به رکاب است
از مردم دنیا طمع هوش مدارید
چون کوه، بزرگان جهان آنچه به سایل
در مشرب ما خاك نشینان قناعت
در چشم گران خواب، کتاب است کم از خشت
مستی که ز خونابه دلهاست شرابش
زان در نظر خلق عزیزست، که گوهر
آن را که ز کیفیت دیدار خبر یافت
هر چند که در خانه ز آب است خرابی

گر زندگی خضر بود نقش بر آب است
بیداری این طایفه خمیازه خواب است
بی‌منت و بی‌فاصله بخشند، جواب است!
در آب رگ تلخی اگر هست گلاب است
در دیده بیداردلان خشت کتاب است
دود دل ما در نظرش دود کباب است
قانع شده از بحر به يك قطره آب است
هر شسته عذاری به نظر عالم آب است
در دیده ما خانه بی‌آب خراب است

چون ریگ روان نرم روان مانده نگردند و اماندگی راهنوردان ز شتاب است
صائب به اثر زنده ز مرده است نکوتر
دستی که عطایی نکند پای به خواب است

۲۱۱۹

جمعیت جسم از نفس پا به رکاب است
جایی که بود عمر خضر نقش بر آبی
این هستی پوچی که تو دلبسته آنی
از قطره اشکش جگر سنگ شود داغ
سیری ز تماشا نبود اهل نظر را
حسنش شده در بردن دل گرم عناتر
ناشتگی من بود از سر به هوایی
امید من از نامه نوشتن نکشد دست
از مردم خاموش طلب سر حقیقت
کاین کوزه سربسته پر از بادۀ ناب است

۲۱۲۰

روشنگر آئینه دلها دم غیب است
شیرازۀ مجموعه دلهای پریشان
فیضی که دهد همچو مسیحا به نفس جان
در پاس نفس می گذرد عمر عزیزش
هر کس که خبر می دهد از راز حقیقت
این زخم که از تیغ قضا بر جگر ماست
در چشم سیه خانه نشینان شهادت
یک مو خبر از راز دهان تو ندارد
صائب که دلش آینه عالم غیب است

۲۱۲۱

آفاق منور ز رخ انور صبح است
این دایره را چشم و چراغ اختر صبح است

فیضی است که خاص دم جان پرور صبح است
 سازد، همه از بهر نثار سر صبح است
 خورشید، فلک سیر به بال و پر صبح است
 گر هست در اینجا در فیضی در صبح است
 این چاشنی خاص که در شکر صبح است
 هردست دعایی که به زیر سر صبح است
 یارب ید بیضای که روشنگر صبح است؟
 چون بیضه نهان در ته بال و پر صبح است
 از پاکی سرشار که در گوهر صبح است
 آن نور جهانتاب که در گوهر صبح است
 یکسر همه محور رخ خوش منظر صبح است
 موقوف گشاد نظر انور صبح است
 هر چند که شب درد ته ساغر صبح است

چون صفحه خورشید ورق در کف صائب
 روشن دل ازان است که مدحتگر صبح است

۲۱۲۲

این روح نهان در نفس مریم صبح است
 از پرتو روشن گهری خاتم صبح است
 هر دم که بر آرد ز جگر چون دم صبح است
 گیسوی شب مشک فشان پرچم صبح است
 کز لطف در آغوش و بر مریم صبح است
 از آه سحر که چو گذشته دم صبح است
 کر عالم دیگر بود آن عالم صبح است
 گر خلق بدانند چرا در دم صبح است
 دل پاک ز ظلمت چو شود همدم صبح است
 تشریف زر مهر عطای دم صبح است
 خورشید چنین داغ دل از ماتم صبح است

انگیختن از خواب گران مرده دلان را
 سیم و زر انجم که فلک شب همه شب جمع
 روشن نفسان شهر بی بال و پرانند
 در عالم در بسته غییم نبود راه
 هرگز ز شکر خنده خوبان نتوان یافت
 چون پنجه خورشید شود زود زبردست
 ز آیین دلها به نفس زنگ زداید
 خورشید که روشنگر آفاق جهان است
 از پنجه خونین شفق باک ندارد
 در غنبر شب همچو بهارست نهفته
 از عالم بالا نظر ثابت و سیار
 ذرات جهان را نظر از خواب گشودن
 کم نیست ز سر جوش اگر وقت شناسی

روشنگر آیین دلها دم صبح است
 خورشید جهانتاب کز او لعل شود سنگ
 آن را که دل از زنگ سیه چون دل شب نیست
 چون قامت خود راست نماید علم صبح
 عیسای سبک روح بود مهر جهانتاب
 دل را ز جهان آنچه کند سرد به یک دم
 در دایره اهل نظر غیر دل شب
 چون دیده انجم مژه برهم نگذارند
 تا تیره بود سینه نفس پرده شام است
 چون شرح توان داد سبکدستی او را؟
 از رفتن روشن گهران کیست نسوزد؟

برفوت سحرگاه بود اشك كواكب کوتاهی گیسوی شب از ماتم صبح است
صائب به سخن زنگ ز دل‌های سیه برد
روشنگر آینه دل‌ها دم صبح است

۲۱۲۳

سرگرم تمتای تو فارغ زگزندست
با خانه بدوشان چه کند خانه خرابی؟
آنجا که غزال تو کند سرکشی آغاز
بی‌ریزش باران دل مستان نگشاید
از خنده کند خون به دل عقده‌گشایان
دل را نخرشد نفس مردم آزاد
از کامروایان دل بیدار مجوید
درکعبه و بتخانه اقامت نکند عشق
خاموش که در مشرب دریاکش عاشق
دستی که به دل عاشق بیتاب گذارد
با نامه پیچیده شود حشر، قیامت
کوته‌نظران آنچه شمارند سعادت
از خویش برون آی که پیراهن بادم
صائب بجز از معنی بیگانه ما نیست
امروز غزالی که سزاوار کمندست

۲۱۲۴

واعظ نه ترا پایه گفتار بلندست
درکعبه زاسرار حقیقت خبری نیست
مژگان تو از خواب گران است نظر بند
يك شعله شوخ است که در سیر مقامات
از بی‌هنران شعله ادراک مجوید
تن چیست که با خاك برابر نتوان کرد؟
آواز تو از گنبد دستار بلندست
این زمزمه از خانه خمار بلندست
ورنه همه جا شعله دیدار بلندست
گاه از شجر طور و گه از دار بلندست
این طایفه را طرّه دستار بلندست
از کوتاهی ماست که دیوار بلندست

کوتاه بود از دامن عریانی مجنون هرچند که دست ستم خار بلندست
 غافل کند از کوتاهی عمر شکایت شب در نظر مردم بیدار بلندست
 هرچند زمین گیر بود دانه امّید دست کرم ابر گهربار بلندست
 صائب ز بلند اختری همت والاست
 گر زان که ترا پایه گفتار بلندست

۲۱۲۵

این هستی باطل چو شر محض نمودست يك چشم زدن ره ز عدم تا به وجودست
 کیفیت طاعت مطلب از سر هشیار مینای تهی بیخبر از ذوق سجودست
 خامی است امید ثمر از نخل تمتا بگذار که این هیزم تر مایه دودست
 زخمی که نه ناسور بود رخنه مرگ است داغی که ندارد نمکی چشم حسودست
 از بید جز افتادگی و عجز مجوید مجنون خدا را همه دم کار سجودست
 افسردگی عشق ز افسردگی ماست هنگامه مجمر خنک از خامی عودست
 مردان خدا فارغ از اندیشه چرخند رخسار زنان لایق این خال کبودست
 صائب ثمر عشق من از آینه رویان
 چون طوطی از آینه همین گفت و شنودست

۲۱۲۶

ما صافدلان را چه غم از گرد و غبارست؟ زنگار برآینه ما جوش بهارست
 يك ذره ز سرگشتگی آزار نداریم برکشتی ما حلقه گرداب حصارست
 چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد شمعی است که شایسته بالین مزارست
 چشم بد خورشید مرا بس که گزیده است پیشانی صبحم به نظر سینه مارست
 چون کام صدف قطره ربایی فن من نیست چون موج، کمند طلبم بحر شکارست
 بلبل شده مشغول به پرداز پروبال غافل که شکرخنده گل برق سوارست
 در آب و عرق از چه نشسته است زانجم؟ گر عشق نه برتوسن افلاك سوارست
 بگل زجهان، زاطلس افلاك گذرکن سد ره سوزن، گره آخر تارست
 در سینه پرناوک صائب نفس گرم
 برقی است که پنهان شده در بوته خارست

۲۱۲۷

از خجلت روی تو که سرجوش بهارست
 زان خط بناگوش که روپوش بهارست
 با قد تو چون سبزه نو خیز نماید
 تا زمزمه حسن تو شد سامعه افروز
 گوش تو زبان دان حیا نیست، و گرنه
 از باغ وصال تو که شرم است نگهبان
 امروز سرکوی خرابات که دارد؟
 هر چند خزان زیروزبرکرد چمن را
 آن صبح امیدی که شکوفه است خطابش
 در صفحه دیوان تو صائب بتوان یافت
 هرفیض که در صبح بناگوش بهارست

۲۱۲۸

در دیده من شهر بلبل پرتیرست
 تا شد زکلاه نمذ فقر، سرم گرم
 آینه فولاد، سزاوار زنان است
 زنجیر چه حاجت تن فرسوده ما را؟
 چون موی نیچم به خود از سختی ایام
 رعنا زهم آواز شود شعله آواز
 زهار مده فیض سحر را به شکر خواب
 صائب همه چیز تو ز ایام مهیاست
 چیزی که نداری تو درین عصر، نظیرست

۲۱۲۹

خط تو جگر خون کن ارباب نیازست
 صد شکر که از هیچ طرف کوهی نیست
 این تازه رقم، حسن ترا ابجد نازست
 نازست ترا شیوه، مرا کار نیازست
 اندیشه سودا ز دگان دور و درازست
 از فکر توام شور جزا باز نیلورد

موجی است زمین گیر ز دریای حقیقت
 هرموج سرابی که ازین بادیه برخاست
 تا غنچه نگردم، نشود جمع حواسم
 معشوق که سنگین دل و بیرحم نباشد
 گر پرده خواب است به چشم تو فلکها
 هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صائب
 چون باز شکافی صدف گوهر رازست

۴۱۳۰

شع سر خاك شهدا لاله داغ است
 در دامن صحرای دل سوخته من
 هر کس من دلسوخته را دید، شود داغ
 در دیده ما جوهریان خط یاقوت
 بلبل به نفس باز کند غنچه گل را
 هر چند که باریک شود لفظ چو معنی
 در خلوت اندیشه من موی دماغ است

۴۱۳۱

پیچیدن سر از دوجهان افسر عشق است
 گلگونه رخسار گهر گرد یتیمی است
 گرد دفتر عقل است ز جمعیت اوراق
 تنها نگرفته است همین روی زمین را
 سر بر خط حکمش نهد خاك، چه سازد؟
 حرفش ز دل سوخته ام دود بر آورد
 بر حلقه در، در حرم وصل برد رشك
 چون نار کند شق دل مینای فلک را
 از عشق بود هر که رسیده است به جایی
 شیرین سخن افتاده اگر خامه صائب
 زان است که نیشگر بوم و بر عشق است

۲۱۳۲

گردون صدف گوهر یکدانه عشق است
هم کعبه اسلام و هم آتشکده کفر
هرسنگ ملامت که درین دامن صحراست
از مرتبه خاک به افلاک رسیدن
گنجی که بود هرگهرش مخزن اسرار
درصومعه‌ها جوش اناالحق نتوان زد
خورشید کز او خیره شود دیده انجم
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
در دامن صحرای دل سوخته من
خورشید قیامت که کند داغ جهان را
از پرده دل کی به زبان قلم آید؟
صائب که مقیم حرم کعبه دین بود
امروز کمر بسته بتخانه عشق است

۲۱۳۳

دل در نظر مردم فرزانه بزرگ است
چون اشک، فکندن ز نظر هردو جهان را
از بی ادبان کعبه گل می‌گذراند
با وسعت مشرب چه بود کوه غم عشق؟
دارد صدف از سینه هر قطره دلتنگ
در ذره به حشمت نگرد دیده عارف
در پلّه میزان نظر، سنگ کش نیست
خون در خور پیمانه دهد ساقی دوران
در پایه خود هیچ کسی خرد نباشد
برتوست فلکها ز پریشان سفری تنگ
در کعبه و بتخانه ز گفتار دلاویز
هر جا که رود صائب فرزانه بزرگ است

۲۱۳۴

خورشید ترا از خط شبرنگ و بال است
از خنجر سیراب نترسد جگر ما
هردانه که از آبله دست نشد سبز
در سلسله آبله دست توان یافت
موقوف به آسایش چرخ است قرارم
از بس که گرفتار گرفتاری خویشم
بر بستر گل وقت خزان تکیه نماید
آن را که زطاوس، نظر بر پروبال است

صائب سخن غنچه نشکفته همین است
جمعیت دل در گره سخت ملال است

۲۱۳۵

خورشید و نظربازی روزن چه خیال است؟
بیرون شدن از چشمه سوزن چه خیال است؟
از شیشه افلاک گذشتن چه خیال است؟
بی بال و پر از دام پریدن چه خیال است؟
دست من و آن گوشه دامن چه خیال است؟
در پرده ناموس نشستن چه خیال است؟
در دامن خود پای شکستن چه خیال است؟

تا دور چو نعلین نازی دو جهان را
صائب سفر وادی ایمن چه خیال است؟

۲۱۳۶

معموری این ملک ز ویرانی عقل است
در زیر سر بی سرو سامانی عقل است
در پیروی قنات چو گانی عقل است
عالم سیه از مجمره گردانی عقل است
رحم است بر آن روح که زندانی عقل است
جمعیت خاطر ز پریشانی عقل است
آسودگی ظاهر و جمعیت باطن
سرگشتگی دایم و گمراهی جاوید
بی دود بود آتش نیلوفری عشق
در کام نهنگ و دهن شیر توان بود

سرپنجه دریا نتوان تافت به خاشاک
 عشقی که محابا کند از سنگ ملامت
 در انجمن عشق که گفتار خموشی است
 بحری است جهان، عشق در او کشتی نوح است
 سالک چه خیال است که از خویش برآید
 در زیر فلک دولت بیداری اگر هست
 در پرده ناموس خریدن ز ملامت
 در انجمن عشق بود صورت دیوار
 جان از نظر عشق بود زنده جاوید
 این آن غزل سیدکاشی است که فرمود
 بگذر ز جنونی که بیابانی عقل است

۲۱۳۷

شیرازه جمعیت مستان خط جام است
 گردون که ازو صبح امید همه شد شام
 چندان که نظر بر دل و دلدار فکندم
 باقرب، گل از تیغ شهادت نتوان چید
 خودداری سیماب برآینه محال است
 آن آره که از تیزی دندان چکدش زهر
 برخاک نهادن در امید بسته است
 داغی که بود زیر سیاهی همه عمر
 چون ریگ روان، تشنگی حرص نداریم
 گلزار زگل پرده گوش است سراپا
 فریاد که بر روی من آن رهزن امید
 آزاد بود هر که درین حلقه دام است
 از زلف گرگیر تو یک حلقه دام است
 معلوم نشد دل چه و دلدار کدام است
 برصید حرم، آب دم تیغ حرام است
 چشمی که به رویش ندویده است کدام است؟
 در مشرب وحشت زدگان سین سلام است
 تا بوسه خورشید نصیب لب بام است
 بر جان عقیقی است که جوینده نام است
 ما را چو گهر کار به یک قطره تمام است
 دربار نسیم سحری تا چه پیام است
 راهی که بسته است همین راه سلام است
 صائب شود آن کس که نسنجیده سخنساز
 طفلی است که بازیگه او بر لب بام است

۲۱۳۸

مأوای تو از کعبه و بتخانه کدام است؟
 در دیده یکتایی ما خال دویی نیست
 از کثرت روزن نشود مهر مکرر
 گر چاک گریبان نکند راهنمایی
 عشق از ره تکلیف به دل پا نگذارد
 ای خانه برانداز، ترا خانه کدام است؟
 ز تار چه و سبجه صد دانه کدام است؟
 ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است؟
 طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
 سیلاب نپرسد که در خانه کدام است
 گر روی دلی از طرف شمع ندیده است
 صائب سبب جرأت پروانه کدام است؟

۲۱۳۹

نقش به مراد دل ما خنده زخم است
 از لاغری خویش خجالت کشم از تیغ
 هر چند که از آب بود زخم گریزان
 ما شکوه از آن خنجر سیراب نداریم
 چون غنچه دهن بسته ام از شکوه خونین
 چون بار صنوبر دل آزاده ما را
 بر روی عقیقی که ز نام است گریزان
 چون پسته به هر کس دل پر خون ننماییم
 با خاک برابر چو هدف هر که نگردد
 در باغ جهان پسته خونین دل ما را
 چون لاله درین باغ دل خونشده من
 از حوصله ما جگر خصم کباب است
 از پیچ و خم جوهر و سر پیش فکندن
 از بس دلم از سرکشی قد تو خون شد
 هر کس که گزیده است به دندان لب خود را
 از موج پی در پی دریا خبرش نیست
 نامی است عقیقی که پذیرنده زخم است
 خوش وقت شکاری که برازنده زخم است
 آب دم تو تیغ تو فرینده زخم است
 خمیازه یتیمی ما خنده زخم است
 هر چند دل تنگ من آکنده زخم است
 حاصل ز گلستان جهان خنده زخم است
 گر نقش مرادست، نگارنده زخم است
 ما را به ته پوست نهان خنده زخم است
 از ناو ک دلدوز رباینده زخم است
 گر هست گشادی زشکر خنده زخم است
 شایسته داغ است و برازنده زخم است
 خون در دل شمشیر ز تر خنده زخم است
 پیداست که شمشیر تو شرمنده زخم است
 خمیازه آغوش، مرا خنده زخم است
 داند چه قدر بخیه فشارنده زخم است
 از سینه من آن که شمارنده زخم است

صائب مکن از تیغ زبان شکوه که چون گل
خندان بود آن دل که پراکنده زخم است

۲۱۴۰

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است
کامل هنران در وطن خویش غریبند
تتوان به کرم بنده خود کرد جهان را
در کوچ بود عشرت ایام بهاران
راضی به قضا باش که در خاطر خرسند
در بادیه‌ها درد به درمان تتوان یافت
در دیده روشن گهران هر ورق گل
در نقطه موهوم هویدا است به تفصیل
[هر نقش امیدی که به آن شاد شود دل
صائب به گناه دو جهان از کرم او
نومید نگردي، که خداوند کریم است

۲۱۴۱

طوطی ز سخن صیقل آینه جان است
بس خون که کند در جگر چشمه حیوان
پیدا است که در زیر فلک مهلت ما چیست
در دیده روشن گهران پنجه خورشید
این نقش و نگاری که تو دلبسته آنی
در قبضه گردون منم آن تیغ جگر دار
در پلئه چشمی که به عبرت نبرد راه
با صدق زدوری مکن اندیشه که در کیش
بر سرو، خزان را نبود دست تصرف
صائب شر از سنگ به تدبیر برآید
رحم است بر آن دل که گرفتار جهان است

۲۱۴۲

درد تو به دل‌های سبکروح گران است
 در وصل دل از هجر فزون دل نگران است
 برخاطر آزاده من دست گهربار
 از دل نبرد شوق وطن عزت غربت
 ایمن نتوان گشت زبرگستگی بخت
 در قافله ریگ روان پیش وپی نیست
 حیرت‌زدگان را نبود بهره‌ای از وصل
 در بال و پیر عزم، مرا کوتاهی نیست
 یتیمی ذرات جهان در طلب حق
 صائب نگه گرم در آن چشم سیه مست
 برقی است جهان‌سوز که در ابر نهان است

۲۱۴۳

دروصل، دل از هجر فزون دل نگران است
 بیهوده پی سبحه و زتار دویدیم
 این با که توان گفت، که با آنهمه نعمت
 گر باد به فرمان سلیمان زمان بود
 روشن گهران از هنر خویش نگویند
 مردان حق از دایره چرخ برونند
 بیرون شد ازین دایره بی‌زخم محال است
 ذرات جهان ریزه‌خور خوان سپهرند
 صائب دم گرمی که برآرد ز جهان دود
 در حلقه ما سوختگان باد خزان است

۲۱۴۴

محو رخ زیبای تو فارغ ز جهان است
 بیداری حیرت‌زدگان خواب‌گران است

پوشیدن چشم از دو جهان سود نبخشد
تا دست برآوردهام از خرقة تجرید
پیدا است چو از ابر متك جلوۀ خورشید
چون سیل، طلبکار ترا سنگ ملامت
در مشرب من خلوت اگر خلوت گورست
صائب مکن اندیشه جان در سفر عشق
کاین مرحله را ریگ روان خرده جان است

۲۱۴۵

لعل تو ز روشن گهزی جان جهان است
برق رخ گلگون ترا دل خس و خارست
بر صفحه رخسار تو آن خال معبر
در چشم تر من ز خیال خط سبز
افلاك ز نقش قدم اوست نگارین
ابری است که در باغ بهشت است خرامان
از باده کهنه است نشاط و طرب من
گردون که ز انجم همه تن دیده بیناست
صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب
شبم که به خورشید درخشان نگران است

۲۱۴۶

چون آینه هردل که ز روشن گهران است
غیر از نظر پاک بر آن آینه رخسار
چشمی که ز بی شرمی ازو آب نرفته است
دارد دلی آسوده تر از نقطه مرکز
سهل است اگر گوهر ما را نخریدند
با قامت او هر که به سروس نظر باز
در نقش بدونیک به حیرت نگران است
گر آب حیات است، که چون زنگ گران است
چون دیده نرگس به ته پا نگران است
چون دایره هر کس که ز بی پا و سران است
یوسف به زر قلب درین شهر گران است
چون فاخته سر حلقه کوه نظران است

این راز که چون خردۀ گل در جگر ماست فریاد که چون بوی گل از پرده دران است
انصاف نمانده است درین موی میانان کوه غم ما فربه ازین خوش کمران است
بی خون جگر، آبی اگر هست درین دور در سینۀ سنگ و گره بد گهران است
سر حلقۀ بالغ نظران است چو صائب
چشمی که نظرباز به نوحه پسران است

۲۱۴۷

دل بر شکن طرۀ دلدار گران است دل بر شکن طرۀ دلدار گران است
مژگان تو با دل سر پیوند ندارد دل بر شکن طرۀ دلدار گران است
شد چشم تو هشیار و خراب است همان دل دل بر شکن طرۀ دلدار گران است
تیغ تو ز آمیزش جوهر گله دارد دل بر شکن طرۀ دلدار گران است
مویی شدم از فکر، که چون حلقه کم دست دل بر شکن طرۀ دلدار گران است
آن حسن محال است که از پرده بر آید دل بر شکن طرۀ دلدار گران است
دل شکوه ز شمشیر سبکروح تو دارد دل بر شکن طرۀ دلدار گران است
جز دست گزیدن زلبش قسمت ما نیست دل بر شکن طرۀ دلدار گران است
چون رقعۀ ارباب طمع بردل ممسک دل بر شکن طرۀ دلدار گران است
صائب چه کند روی به صحرا نگذارد؟
براهل جنون سایۀ دیوار گران است

۲۱۴۸

دل نقطه بسم الله دیوان جنون است جان رشته شیرازۀ فرقان جنون است
پیکان قدر، غنچه پژمرده عشق است شمشیر قضا، موجۀ عثمان جنون است
این عقل که هنگامۀ گفتار فرو چید موری است که دردست سلیمان جنون است
شوری که نمکسود کند مغز زمین را گردی ز نمکدان سر خوان جنون است
یونان خرد را صدف بحر نمودن موقوف به یک موجۀ طوفان جنون است
مغمز به سر از خشک دماغی کف خاکی است کو روغن بادام، که طغیان جنون است
لاحول خرد شد سر دیوانۀ ما را زنجیر که بسم الله دیوان جنون است
صائب سر من پوچ شد از زمزمۀ عقل
خرم سر آن کس که به فرمان جنون است

۲۱۴۹ * (مر، ل)

سبزی که سیاه است ازو روز من این است سروی که منم فاخته اش این نمکین است
 زان شمع نسوزم که ز فانوس حصاری است گردِ سر آن شمع که در خانه زین است
 در جبهه من شعله فطرت بتوان دید چون شمع عیان جوهرم از چین جبین است
 درخانه آینه چه حاجت به چراغ است؟ برسینه من داغ نهادن نمکین است
 بگذار که صائب زلبت کام بگیرد
 امروز که کنج دهنِت بوسه نشین است

۲۱۵۰

آن خانه برانداز که درخانه زین است معمار تمنای من خاک نشین است
 از شوخی حسن است که آن سرو خرامان بر روی زمین است و نه بر روی زمین است
 اوراق گل از خنده بیجاست پریشان شیرازه مجموعه دل چین جبین است
 بسیار شود مرکز سرگشتگی خلق خالی که در آن کنج دهن گوشه نشین است
 چون خانه صیّاد، متاعش همه مکرست هر بوته خاری که درین شوره زمین است
 از سوختگان نیست تهی کوی خرابات دایم سر این چشمه، سیه خانه نشین است
 بی مرگ ن خوابد قدم سعی حریصان آسایش این طایفه در زیر زمین است
 در انجمن وصل، شکایت مزه دارد در دامن گل گریه شبنم نمکین است
 ما قدرت دریوزه دیدار نداریم این سلسله جنبانی از آن چین جبین است
 دارد سر ویرانی من پشته سواری
 صائب چه سر از چاک گریبان بدر آرد؟
 امنیت اگر هست درین حصن حصین است

۲۱۵۱

سبزی که مرا ساخته بیتاب همین است خضری که به آدم ندهد آب همین است
 شوخی که به یک جلوه مستانه جهان را داده است به سیلاب می ناب همین است
 سیلاب خرامی که فکنده است ز رفتار در کوه گران رعشه سیماب همین است

۱- پشته سوار به معنی فارس و سوارکار است. مولانا خود در غزلی دیگر فرموده است:

صد پلّه از فتادگی آن سو فتاده ایم مور ضعیف پشته سوارست پیش ما

ماهی که نموده است زرخسار شفق رنگ
 بحری که زرخسار گهر گرد یتیمی
 آن فتنه ایام که در پرده شبها
 آن دشمن ایمان که زرخسار چو قنديل
 آن گوهر شهوار که دریای گهر را
 خورشید عذاری که از سوخته صائب
 خون در جگر لاله سیراب همین است

۲۱۵۲

چشمی که نظرباز به آن طاق دو ابروست
 بی نرگس گویا، به سخن لب نگشایم
 بس خون که کند در دل مرغان چمن زاد
 در پرده بینایی من نقش دویی نیست
 تا غنچه نگردیم دل ما نگشاید
 در روز به مجلس مطلب دختر رز را
 صائب چه خیال است که از سینه کند یاد؟
 هردل که گرفتار در آن حلقه گیسوست

۲۱۵۳ * (ک، ل)

مرغی که رمیدن ز جهان بال و پر اوست
 عشق تو محیطی است که دلها گهر اوست
 عشق تو همایی است که دولت اثر اوست
 شیرینی جان چاشنی خنده ندارد
 سیری ز تماشای خود آن حسن ندارد
 چشم تو چه خونها که کند در دل مردم
 شوخی که مرا بی دل و دین ساخته صائب
 بتخانه چین پرده نشین نظر اوست

۲۱۵۴

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست
 عشق است همایی که سعادت نظر اوست
 هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب
 هرچند که در رخنه دل گوشه نشین است
 هرچند که چون سرو روان میوه ندارد
 هرچند که دل قطره خونی است ازین بحر
 دستی که در آغوش هوس حلقه نگرده
 ازسینه هرکس شنوی ناله زاری
 بی عشق، دل ازهر دو جهان سرد نگرده
 از حوصله هردو جهان، گرد برآرد
 مویی که شود سلسله گردن شیران
 هراتار ز پیراهن فانوس کمندی است
 در بیخودی آویزه که در عالم هستی
 صائب خبر یوسف گم کرده خود را
 از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

۲۱۵۵

گفتار تو شهدی است که جانها مگس اوست
 هر ناله که از دل ز سر صدق برآید
 نخلی که برآورنده خود را نشناسد
 هرچند که از محمل لیلی اثری نیست
 رفتار تو سیلی است که دل خار و خس اوست
 صبحی است که تسخیر جهان در نفس اوست
 سر پیش فکندن ثمر پیشرس اوست
 صد بادیه پرشور ز بانگ جرس اوست
 با هر که کسی نیست بجز یکی او را
 صائب به ادب باش که بی گفت، کس اوست

۲۱۵۶

تنها نه همین ماه به فرمان خط اوست
 از هاله فرو برده سر خود به گریبان
 خورشید هم از حلقه بگوشان خط اوست
 از بس که خجل ماه به دوران خط اوست

شمعی که زرخ در ته دامان خط اوست
تا نشو و نما سلسله جنبان خط اوست
از پرده نشینان شبستان خط اوست
در دیده غباری که ز ریحان خط اوست
هر دیده خونبار که حیران خط اوست
هر دیده که در حلقه فرمان خط اوست
خونین جگر از مشق پریشان خط اوست
هر مغز که پرورده ریحان خط اوست
امروز چو گو در خم چوگان خط اوست
یکسر همه در دفتر احسان خط اوست
چشمی که نظرباز به ریحان خط اوست
سی پاره دل، گرده قرآن خط اوست

صائب چه خیال است که دیوانه نگرده؟

زین زمزمه تازه که در شان خط اوست

از روشنیش خیره شود دیده خورشید
قد می کشد از سینه عاشق الف آه
خورشید کز او خیره شود دیده انجم
ز آیین دل چون خط یاقوت برد زنگ
خون در جگر نافه کند قطره اشکش
پیوسته به پرگار بود دور نشاطش
یاقوت که در قطعه نویسی است مسلم
از رایحه مشک، شود خشک دماغش
دلها که نهان بود در آن سلسله زلف
هر آیه رحمت که ازو تازه شود جان
بر سنبل فردوس کند ناز نگاهش
عکسی است سویدای دل از نقطه خالsh

۲۱۵۷

سیبی که سهیل است کبابش، ذقن اوست
دست دوجهان در خم سیب ذقن اوست
یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست
هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست
پیراهن گلها ز سر پیرهن اوست
صد برگ خزان دیده چنین در چمن اوست
زیر علم زلف شکن بر شکن اوست
موری است که پای ملخی در دهن اوست

با اینهمه مشکین نفسی، خامه صائب

یک آهوی رم کرده دشت ختن اوست

بودی که نمودست وجودش، دهن اوست
تا پنجه اقبال که پرزور برآید؟
وصل مه کنعان چه مناسب به زلیخاست؟
يك حرف ازان غنچه دهن رنگ ندارم
چون مرغ چمن جامه جان چاك ن سازد؟
از لعل، سخن پیش رخ یار مگوید
هرفتنه که امروز ازو نام توان برد
در دیده همت، فلك و کاهکشانش

۲۱۵۸

کیفیت می بال لب شکرشکن توست تقلی که می از خویش برآرد دهن توست

کرده است شکرخند به شیرین دهنان تلخ
 در دیده ما حاشیه گلشن رازست
 سروی چو تو این سبزچمن یاد ندارد
 از غیرت پیچ و خم آن موی میان است
 هرچند خط سبز بود آیه رحمت
 از موی شکافان جهان است سرآمد
 خورشید کز او نعل فلکهاست در آتش
 بردوزخیان میوه فردوس حرام است

صائب طمع بوسه زدلددار فضولی است

زان لقمه بکش دست که بیش از دهن توست

۲۱۵۹

روزم سیه از پرتو آن چشم سیاه است
 خمیازه گل وقت سحر بی سببی نیست
 برداغ سیه روزی عشاق ببخشای
 غربت مپسندید که افتید به زندان
 هرچند که از زلف تو یک پیچ نمانده است
 برخانه من سیل حوادث نکند زور
 پشت لب پیمانه ما سبز شد از زهر

صائب عجبی نیست گر آرام ندارم

خاکستر من در گرو صرصر آه است

۲۱۶۰

یارب دل خون گشته زمزگان که جسته است؟
 شد پلئه میزان ز فروغش ید بیضا
 در دایره نه فلک آرام ندارد
 آب از نظر خیره خورشید گشاید

این قطره گرم ازدل سوزان که جسته است؟
 این لعل گرمی ز رگ کان که جسته است؟
 این نقطه شوخ از خط فرمان که جسته است؟
 این پرتو از آئینه رخشان که جسته است؟

دود از جگر خرمن افلاک برآرد
درگلشن خلدش نتوان داشت به زنجیر
دردامن ساحل نزند چنگ اقامت
بردامن صحرای قیامت ننشیند
بی‌آینه برسنگ زند راز دوعالم
شد روی زمین از عرقش دامن گوهر
خون از نفسش می‌چکد و زهر زگفتار
بی‌زخم نمایان نبود یک سرمویش
این چهره کاهی گل روی سبد کیست؟
این شعله آه از جگر چاک که برخاست؟
دل رو به قفا می‌رود امروز دگر بار
از دام سر زلف پیریشان که جسته‌است؟

صائب دگر امروز همه سوز و گدازی

آهی دگر از سینه سوزان که جسته‌است؟

۲۱۶۱

از دست خضر در ظلمات آب گرفته‌است
آن را که خیال تو رگ خواب گرفته‌است
آینه ما زنگ ز مهتاب گرفته‌است
دستی که عنان دل بیتاب گرفته‌است
تیغ از کف بیرحمی قصاب گرفته‌است
آینه ما دامن سیماب گرفته‌است
پیچیدگی از حلقه گرداب گرفته‌است

مسجد خلایق ز عزیزی شده صائب

هر کس ز جهان گوشه چو محراب گرفته‌است

۲۱۶۲

ازش جهتم همچو شرسنگ گرفته‌است
در پنجه شیرست رگ و ریشه جانم
این بار جنون سخت به من تنگ گرفته‌است
تا شانه سر زلف تو در چنگ گرفته‌است

زان چهره گلرنگ خط سبز دمیده است؟
 ایام حیاتم شب قدرست سراسر
 خون می‌خادم در جگر از رشك چو نشتر
 چون گوشه نگیرم ز عزیزان، که مکرر
 یا آینه بینش من زنگ گرفته‌است
 تا دل زمن آن طرّه شبرنگ گرفته‌است
 تیغ تو زخون که دگر رنگ گرفته‌است؟
 از آب گهر آینه‌ام زنگ گرفته‌است
 تاب سخن سخت ز معشوق ندارد
 صائب که مکرر ز هوا سنگ گرفته‌است

۲۱۶۳

يك دلشده در دام نگاهت نگرفته است
 مغرور ازانی که چو خود عربده جویی
 زان خنده زنی بر من بی‌برگ که هرگز
 در باغ جهان شاخ گلی نیست که صد دست
 چشم سیهی نیست که خواباندن شمشیر
 سیب ذقنی نیست درین باغ که صدفبار
 آخر که رسد در تو، که دلهای سبکسیر
 رحمی به سیه روزی ما سوختگان کن
 برگرد به میخانه ازین توبه ناقص
 آن‌کس که زند خنده به بیهوشی صائب
 پیمانه‌ای از دست نگاهت نگرفته‌است

۲۱۶۴ * (ك، ل)

در روی زمین يك سر پرشور نمانده است
 زنگار گرفته است دل اهل جهان را
 زان مصر حلاوت که شکر بود غبارش
 پیمانه ارباب تنعم شده لبریز
 از تلخی دشنام برون رفته حلاوت
 زان شهد که سرمایه شیرینی جان بود
 صائب بجز از نشتر زبور نمانده است
 ته جرعه‌ای از کاسه منصور نمانده است
 در آینه هیچ نظر نور نمانده است
 امروز بجز نقش پی مور نمانده است
 آوازه‌ای از کاسه فغفور نمانده است
 نزدیکی دل با نگه دور نمانده است

[۲۱۶۵]

از مرگ به ما نیم نفس بیش نمانده است
نازک شده سر رشته پیوند تن و جان
چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه
در ناله دلها ز اجابت اثری نیست
نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز
زان حسن گلسوز که صد تنگ شکر بود
وقت است چو خورشید در آبی به کنارم
یک گام ز سیلاب به خس بیش نمانده است
مرغی به لب بام قفس بیش نمانده است
از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است
نالیدن پوچی ز جرس بیش نمانده است
آوازه ای از عشق و هوس بیش نمانده است
از غارت خط ، بال مگس بیش نمانده است
کز عمر مرا یک دونفس بیش نمانده است

بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا
در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

۲۱۶۶

زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده است
ما را ز شب وصل چه حاصل، که تو از ناز
چون خضر شود سبز به هر جا که نهد پای
شد عمر و نشد سیر دل ما ز تپیدن
ما در چه شماریم، که خورشید جهانتاب
در عهد سبکدستی آن غمزه خونریز
تیغ تو چو خون دررگ و در ریشه جان رفت
عمری است خبر از دل و دلدار ندارم
زان سبب ذقن قسمت ما دست گزیده است
تا باز کنی بند قبا، صبح دمیده است
هر سوخته جانی که عقیق تو مکیده است
این قطره خون از سرتیغ که چکیده است؟
گردن به تماشای تو از صبح کشیده است
شمشیر تو آسوده تر از راه بریده است
فولاد سبکسیرتر از آب که دیده است؟
با شیشه پریزاد من از دست پریده است!

صائب چه کنی پای طلب آبله فرسود؟
هر کس به مقامی که رسیده است، رسیده است

۲۱۶۷ * (مر، ل)

زلف سیهت مفلسی دل نکشیده است
دنبال خریدار، نگاهت ندویده است
چشم تو خمار می گلگون نکشیده است
رخسار تو روز سیه ریش ندیده است
بر برگ گلت گرد کسادی ننشسته است
اروی تو پیوسته به خوبی گذرانده است

تلختی ندامت نچشیده است دهانت دندان تأسّف لب لعلت نگزیده است
 معذوری اگر قدر گرفتار ندانی پروانه‌ای از پای چراغت نپریده است
 حق برطرف توست در آزدن صائب
 سر رشته پیمان تو هرگز نبریده است

۴۱۶۸

از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است این سیل سبکسیر به هر کوچه دویده است
 ای غنچه خندان بچیا باش که شبنم آواز شکر خنده گل را نشنیده است
 در بردن دل اینهمه تعجیل چه لازم؟ این طور زلیخا پی یوسف ندویده است
 در صاف خموشی نبود درد ندامت دندان تأسّف لب ساغر نگزیده است
 صائب نفس مشک فشان تو مکرّر
 از مغز غزالان ختن عطسه کشیده است

۴۱۶۹

با طّره او مشک ختا دود کبابی است با شوخی آن چشم، رم چشم غزالان
 چشم است سراپا که به رخسار تو نوشد چشم است سراپا که به رخسار تو نوشد
 می نوش و برافروز که شاخ گل سیراب می نوش و برافروز که شاخ گل سیراب
 در دلبری اندام تو کم نیست ز رخسار در دلبری اندام تو کم نیست ز رخسار
 روزی است که خط مشق پریشان کند آغاز روزی است که خط مشق پریشان کند آغاز
 از هرنگه ما و تو چون پرده برافتد از هرنگه ما و تو چون پرده برافتد
 در دیده من جوهر بیرحمی شمشیر در دیده من جوهر بیرحمی شمشیر
 دستی که به احسان، فلک خشک گشاید دستی که به احسان، فلک خشک گشاید

۱- فقط مر، ل: نکشیده است، متن تصحیح قیاسی است.

۲- بیت بعدی در نسخ ن، ک این است:

آهی است گره در دل هلاله زرویت در هر جگر گل زلیت شور کبابی است
 که در نسخ معتبر نیامده است. ظاهر آ خود صائب بعدها این بیت را حذف کرده است، زیرا در مصراع دوم باید
 «در جگر هر گل» گفته می‌شد. گرچه بیت ذیل را که دارای همین عیب است در نسخ معتبر می‌بینیم:
 هر چند قلمزم عشق بریک هواست دایم در هر سر حبایی از شوق او هوایی است

پیداست که تا چند بود خانه نگهدار
صائب که درین بحر پر آشوب حبابی است

۲۱۷۰

هر شام ز ماه رمضان صبح امید است
هر آه جگرسوز که از سینه برآید
هر نوع شکستی که ترا روی نماید
تا خلوت یوسف که صبا راه ندارد
در دامن دشتی که تو می کشی امروز
صائب اگر ت دیده بیدار نخفته است
در پرده شبگیر عجب صبح امیدی است

۲۱۷۱

تن بردل خوش مشرب ما خانه تنگی است
در چشم تو گر خوش بود این سقف زراندود
طوطی که ز شیرین سخنان است، ز وحشت
هر مسلک دیگر که کند عقل دلالت
از سنگدلانی که درین شهر و دیارند
هر حلقه چشمی که در او مردمی نیست
با گوشه نشینان به ادب باش که صوفی
صحرای عدم ساده ازین پست و بلندست
حیرت زدگان بیخبر از منزل و راهند
هر چند که بر چشم تو شوخی است مسلم
این نغمه ز هر پرده کند جامه مبدل
صائب گل آن است که هموار نگشتی
در راه سلوک تو اگر خاری و سنگی است

۲۱۷۲

صبح از لب لعل تو پیام نمکینی است
شام از شکن زلف گرگیر تو چینی است

از زخم تو هر سینه خیابان بهشتی است
 آبی که ازو خضر حیات ابدی یافت
 هر نقطه ز مجموعه رخسار تو چون خال
 مخمور ترا در دل می، نشاء جان بخش
 هر عقده که در راه طلب روی نماید
 صبحی که ازو روی زمین شد شکرستان
 بینایی چشمی که به عبرت نشود خرج
 معموره دنیا نبود جای اقامت

صائب چه کند آهوی وحشت زده ما؟
 هر گوشه درین دشت، کمندی و کیننی است

۲۱۷۳

آن نرگس بیمار، عجب هوش ربایی است
 در چشم تو گل پرده نشین است، و گرنه
 ز نهار ز ما بار مجوید که چون سرو
 حسنی که به صورت بود انجام پذیرد
 چون قطره باران نکشم رنج غریبی
 از اطلس گردون گذرد راست چو سوزن
 رندی است که اسباب وی آسان ندهد دست
 همچشم جابم که درین قلزم خونخوار
 هر بند گرانی که کند عقل سرانجام

صائب نتواند ز نظر اشک نریزد
 آنرا که نظر بر رخ خورشید لقایی است

۲۱۷۴

هر نخل مصیبت علم راهنمایی است
 دست تو اگر نیست نگارین ز علایق
 هر نوحه ازین قافله آواز درایی است
 این عقده هستی گره بند قبایی است
 دل نیست در آغوش ترا، کاهربایی است
 تا در پی دنیای خسیس است دل تو

هرچیز ز دنیای دنی رو به تو آرد
 رزق توگر از خوان فلک شد غم روزی
 درهرچه به رغبت نگری راهزن توست
 خاری که درین مرحله بیکار نماید
 در مشرب جمعی که مهیای رحیلند
 هر ناله و آهی که ز خود پیش فرستد
 ما حوصله درد نداریم، و گرنه
 از فقر مکن شکوه که آزاده روان را

صائب چه کند سینه خود را نکند چاک؟

با حوصله تنگ، غم عشق بلایسی است

۲۱۷۵ * (مر، ل)

بی روی تو چشم از همه خوبان نتوان بست
 تا بوی گلی سلسله جنبان نسیم است
 هرچند که چون دل گهری رفته ز دستم
 امروز که دست ستم نازا درازست
 در کیش سرزلف که هم عهد شکست است
 در آتشم از محرمی آینه تو

صائب پروبالی بگشا موسم هندست

دل را به تماشای صفاهان نتوان بست

۲۱۷۶

در عالم بالا است تماشایی اگر هست
 چیزی که بجا مانده همین ترك تماست
 در غیبت خلق است اگر هست حضوری
 اشکی است که در ماتم امید فشانند
 آهی است که از سینه افسوس برآید

بیرون زمكان است و زمان جایی اگر هست
 در خاطر عشاق تمنّایی اگر هست
 در ترك تماشا است تماشایی اگر هست
 در روی زمین آب گوارایی اگر هست
 در باغ جهان نخل تمنّایی اگر هست

از ساده دلی چون گذری عالم مستی است
برگرد جهان دور زدن بر تو حلال است
در آینه تار، پری دیو نماید
برطوطی جان، تلخی غربت ننماید
گردست فشاندن به دو عالم نتوانی
ز بهار که غافل مشو از خامه نقاش
صائب دل پر خون بود و دیده خونبار
در مجلس ما ساغر و مینایی اگر هست

۲۱۷۷

در هر جگری شوری ازین گرم نفس هست
اندیشه آزاد شدن فال غریبی است
گلبانگ نشاط از دل مجنون نشود کم
گر نیست مرا در حرم تنگ شکر، بار
صائب نشود پخته به خورشید قیامت
در میوه هر دل که رگ خام هوس هست

۲۱۷۸

بی دادرس آن کس که فغان چون جرسش هست
چون رشته محال است کند نفس را
آن کس که کشش نیست، کس اوست خداوند
غافل نشود یک نفس از بال رساندن
در گردن خورشید کند دست حمایل
تا هیچ نگردی، نتوانی همه گردید
صائب چه خیال است کند خواب فراغت
چون نفس کسی را که سگی در مرشش هست

۲۱۷۹

خام است شرابی که در او غلغله ای هست
پوچ است زمینی که در او زلزله ای هست

گل می‌شکفتد از مژده خار مگیلان
تا در قدم گرمروان آبله‌ای هست
باگل همه شب دست و گریبان وصال است
چون معنی بیتیم یکی، از ره معنی
ارباب جنون را زکشاکش خبری نیست
همره چه ضرورست، که ازسنگ ملامت
درهرقدم راه جنون قافله‌ای هست

صائب برد از صحبت گل فیض چو بلبل
آن را که درین باغ زبان گله‌ای هست

۲۱۸۰

در نقطه خاك است نهان، گر خبری هست
ابلیس ز آدم قد افراخته‌ای دید
جز رخنه دل نیست، اگر راه شناسی
درهرشرری دوزخ تقدی است مهیا
پرگار ترا نقطه بود گوهر مقصود
هر موج خطرناك، کلید در فیضی است
چون نخل برومند ز خود رزق ندارم
زینسان که منم محو حضور قفس و دام
صد چشم بد از قطره شبم به کمین است
در کوفتن آهن سردست گشادش
بر طوطی ما شکر اگر کار کند تنگ

گر سنگ بیارد، نتوان قطع طمع کرد
صائب ز نهالی که امید ثمری هست

۲۱۸۱

هر خال ترا زیر نگین ملك جمی هست
در هر چه کند صرف بجز آه، حرام است
در دایره قسمت بیشی طلبان است
در هر شکن زلف تو بیت‌الصنمی هست
چون صبح، ز آفاق کسی راکه دمی هست
در مهره افلاك اگر نقش کمی هست

گنج است ، اگر هست به ویرانه خراجی
 چون لاله درین دامن صحراست فروزان
 زان است که برخویش نمودی تو ستمها
 آن را که زحرفش نتوان سربدر آورد
 از گرد خودی چهره جان پاک بشوید
 زندان عدم ، رخنه امید ندارد
 چون سرو درین باغچه دست طلب ما
 صائب دل جمعی است که خرسند به فقرند
 گر زان که در آفاق دل محتشمی هست

۲۱۸۲

در زیر فلک نیست اگر همنفسی هست
 بیرون چه کشی دلو تهی از چه کنعان ؟
 زخمی است که الماس دراو ریشه دوانده است
 زنهار چو صید حرم از کوی خرابات
 بر مرغ گرفتار ، فضای قفس تنگ
 بر سیل سبکسیر شود خار پروبال
 در ترك تمنا بود آسودگی دل
 بی جذبه محال است ز دل ناله برآید
 چون مهلت اوراق خزان دیده دوروزی است
 این است که گاهی به دعا یاد نمایند
 از مستمعان صائب اگر ملتمسی هست

۲۱۸۳

با ما سبب کینه گردون دعا چیست ؟
 امید خطا نیست چو درشت کماندار
 آن غنچه اگر چاک گریبان نگشاید
 چون وعده سست تو به امید خلاف است
 تقصیر چه و جرم کدام است و خطا چیست ؟
 اندیشه جستن ز سر تیر قضا چیست ؟
 در جیب نسیم سحر و باد صبا چیست ؟
 چندین گره سخت بر آن بند قبا چیست ؟

در دست دوا چاره هردرد نهان است
 شد ریگ زمین گیر درین وادی پر خار
 عیسی به یکی سوزن ازین راه فروماند
 بی درد طلب، همری خضر و بال است
 رسم است که از جوش ثمر شاخ شود خم
 چون بوسه حرام است به کیش تو ستمگر
 گاهی که بود در ته دیوار، چه داند
 صائب ز گل و خار جهان دست نگه دار
 در دامن این دشت بجز زهرگیا چیست؟

۲۱۸۴

دل بستگی خلق به عمر گذران چیست؟
 پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست
 آسوده شود سیل چو پیوست به دریا
 جز خواهش الوان که کشیده است به خونت
 تخمی بفشان، توشه راهی به کف آور
 چون دیده ارباب هوس، روز قیامت
 ای سرو که عمری به رعونت گذراندی
 مردم همه مهمان لب کشته خویشند
 حق رزق تو بر سفره افلاک نوشته است
 تا چند به گرد سخن خلق بر آیی؟
 صائب قدم از دایره چرخ برون نه
 جز نیش درین کارگه شیشه گران چیست؟

۲۱۸۵

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست؟
 چون راه سخن نیست در آن غنچه مستور
 رخسار که روشنگر آینه روزست؟
 پیراهن صبح آینه دان بدن کیست؟
 گوش دوجهان تنگ شکر از سخن کیست؟
 شب سایه گیسوی شکن بر شکن کیست؟

پیراهن گله‌ها ز سر پیرهن کیست؟
 این مرحمت از طرّه عنبرشکن کیست؟
 از حیرت نظاره سبب ذقن کیست؟
 لبریز ز شهد از لب شکرشکن کیست؟
 چون شیروشکر از دهن خوش سخن کیست؟
 این مغز، بدآموز نسیم چمن کیست؟
 روشن نتوان گفت که درانچمن کیست؟
 افتادن و افکندن عشاق فن کیست؟
 این لقمه به اندازه کام و دهن کیست؟
 تا قامت رعناى تو سرو چمن کیست؟
 تا شمع جهانسوز تو در انچمن کیست؟
 تا شعله سودای تو هم پیرهن کیست؟

درگلشن جنت نشیند دل صائب

تا در سر این مرغ هوای چمن کیست؟

۲۱۸۶

گنجینه این راز بغیر از دل شب نیست
 گر چرخ ترا روی دهد^۱ جای طرب نیست
 در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
 درعالم ایجاد بجز گرمی تب نیست
 در دیده حیرت زده وسواس طلب نیست
 ورنه چه مرادست که دردامن شب نیست؟
 امّا به جگرخواری زندان ادب نیست
 رزق تو همان است که موقوف طلب نیست
 از خویش برون آمده در بند نسب نیست
 هر جا که تکلف نبود هیچ تعب نیست

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست
 آرامش سیماب برآینه محال است
 خاری که نسازی ترش ازدیدن آن، روی
 شمعی که به منت دل بیمار نسوزد
 در خاطر عاشق نبود راه تردد
 با دامن خلق است ترا دست بدآموز
 هرچند که زندان فرنگ است جگرخوار
 خون جگرست آنچه به ابرام ستانی
 درکار بود سلسله، زندانی تن را
 مردم ز تکلف همه در قیدِ فرنگند

صائب اگر از گوشه پرستان جهانی
چون خال، ترا جا به ازان گوشه لب نیست

۲۱۸۷

در دیده بی شرم و حیا نور ادب نیست بی رویی از آئینه بی پشت، عجب نیست
غیر از نگه دور، چو خار سر دیوار از گلشن حسن تو مرا برگ طرب نیست
از فکر خط و خال تو بیرون نرود دل گنجینه این راز بغیر از دل شب نیست
در مشرب دیوانه من، سنگ ملامت در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
صائب اگر ت هست سر گوشه نشینی
چون خال، ترا جا به ازان گوشه لب نیست

۲۱۸۸

چون سرو بغیر از کف افسوس برم نیست از توشه بجز دامن خود بر کرم نیست
بال و پر من چون شرر از سوختگان است هر جا نبود سوخته ای بال و پر نیست
چون تیغ، مرا سختی ایام فسان است هر سنگ، کم از دست نوازش به سرم نیست
چون سیل درین دامن صحرای غریبی غیر از کشش بحر دگر راه برم نیست
از فرد روان خجلت صد قافله دارم هر چند بجز درد طلب هم سرم نیست
چون آینه و آب نیم تشنه هر عکس نقشی که ز دل محو شود در نظرم نیست
هر کس که مرا دید چو من سوخته دل شد داغی که نسوزد جگری بر جگرم نیست
چون غنچه تصویر، دلم جمع زتنگی است امید گشایش ز نسیم سحرم نیست
از دست عنان داده تر از موج سراپم هر چند که از منزل و مقصد خبرم نیست
زندان فراموشی من رخنه ندارد در مصرم و هرگز ز عزیزان خبرم نیست
صائب همه کس می برد از شعر ترم فیض
استادگی بخل در آب گهرم نیست

۲۱۸۹

آن را که بود تیغ زبان بی لب نان نیست روزی زدل خود بود آن را که دهان نیست

محتاج به دریا نبود گوهر سیراب
 بر دُردکشان ظلمت ایّام بود صاف
 این پخته‌نمایان همه خامند سراسر
 دل را تهی از شکوه به‌گفتار توان کرد
 از قربِ کج‌ان، راست برآرد به‌ستم دست
 امّید خراج از عدم‌آباد، فضولی است
 نگذاشت نفس راست کنم عمر سبکسیر
 کوتاه نظر عاقبت اندیش نباشد
 یکرنگ بود سال و مه کوی خرابات
 در ملک قناعت دل و چشم نگران نیست
 بر خاطر ما ابر شب جمعه گران نیست
 يك داغ جگرسوز درین لاله‌ستان نیست
 بسیار بود حرف کسی را که زبان نیست
 از تیرچه اندیشه، چو در بحر کمان نیست؟
 ما را طمع بوسه از آن غنچه دهان نیست
 آرام درین قافله چون ریگ روان نیست
 تیری که هوایی است مقیّد به‌نشان نیست
 اینجا شب آدینه و روز رمضان نیست
 کفّاره تقصیر بود خواب پریشان
 ما را گله‌ای صائب از اوضاع جهان نیست

۲۱۹۰

لب بسته ما بیخبر از راز جهان نیست
 از شرم در بسته روزی نگشاید
 جانها همه از شوق عدم جامه‌درانند
 عاشق خبر از کعبه و بتخانه ندارد
 از بستر نرم است گران‌خواهی مخمل
 از سنگ سبکبار شود نخل برومند
 با اینهمه نعمت که بر این سفره مهیاست
 صائب لب بی‌شکوه بغیر از لب نان نیست

۲۱۹۱

منظور من آن موی میان‌است و میان‌نیست
 فریاد که آن دلبر شیرین سخن از شرم
 از بوالعجیبه‌است که شیرینی عالم
 این با که توان گفت که سر رشته‌ی جانها
 رزق من از آن تنگ دهان است و دهان نیست
 چون غنچه سراپای زبان است و زبان نیست
 مستور در آن تنگ دهان است و دهان نیست
 وابسته به آن موی میان‌است و میان نیست؟
 موقوف به تقریر زبان است و زبان نیست

نوری که بود روشن ازو دیده عالم
آن جان جهانی که جهان در طلب اوست
هرچند که با هم نشود سیروسکون جمع
از بی بصری در نظر تنگ خسیان
آن پیر سیه دل که مقید به خضاب است
این طرفه که صائب دل صد پاره ما را
شیرازه ازان موی میان است و میان نیست

۲۱۹۲

بوی سرزلف تو به شیدایی من نیست
هرچند که حسن تو درین شهر غریب است
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم
در صبح ازل سیر کنم شام ابد را
دستم رود از کار ز دامان تو دیدن
در چشم تو هرچند که چون خواب گرانم
ایام خزان گرمتر از فصل بهارم
دارم خبر از راز شرر در جگر سنگ
بی پرده تر از راز دل باده کشانم
صائب کسی امروز به رسوایی من نیست

۲۱۹۳

در موج پریشانی ما فاصله ای نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را
بی دیده بینا چه گل از خار توان چید؟
موقوف به وقت است سماع دل عارف
از ظرف حریفان نتوان سربدر آورد
بوی گل و باد سحری بر سر راهند
امروز به جمعیت ما سلسله ای نیست
چون حلقه زنجیر زهم فاصله ای نیست
رحم است به پایی که در او آبله ای نیست
هر روز در اجزای زمین زلزله ای نیست
در بزم شرابی که متک حوصله ای نیست
گر می روی از خود، به ازین قافله ای نیست

صائب ز سر زلف سخن دست ندارد
هرچند بجز گوشه ابرو صله‌ای نیست

۲۱۹۴

در معرکه عشق ز جرأت خبری نیست
در قافله فرد روان بار ندارم
در پلته سنگ است گهر بی نظر پاک
خود را بشکن تا شکنی قلب جهان را
چون شیشه بی می، نبود قابل اقبال
شب نیست که برگرد تو تا روز نگر دم
سرگشتگی ما همه از عقل فضول است
صائب چه کند گر نکند روی به دیوار؟
جایی که لب خشکی و مژگان تری نیست

۲۱۹۵

در چشم و دل پاک ز دنیا خبری نیست
کوتاه نظری پرده بینایی روح است
در جان هوسناک زلیخاست عروسی
قاف عدم آوازه تراش است، و گرنه
تن بیخبرست از دل پرشور، که خم را
زین نقطه بود گردش پرگار فلکها
این خواب پریشان گل پوشیدن چشم است
در عالم باطن نرسد زاهد بی مغز
در گوشه دلتنگی ما گوشه نشینان
آسوده بود سرو زیبطاقتی آب
از نافه خبر آهوی رم کرده ندارد
صائب نکند آه اثر در دل سنگین
از سوز شرر در دل خارا خبری نیست

۲۱۹۶

از عکس خود آن آینه رو بس که حیا داشت
 چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ
 از بی‌ثیری سبز درین باغچه ماندم
 می‌کرد قیامت سخن ما ز بلندی
 هر جغد در او خال رخ سیمبری بود
 در خامه نقاش ازل نقطه خالت
 گرد دل من گر هوس بوسه نگردید
 تاج است گران بر سر آزاده، و گرنه
 صائب نشد از منزل مقصود کس آگاه
 از نقش قدم گرچه فزون راهنما داشت

۲۱۹۷

در ظاهر اگر پشت به من همچو کمان داشت
 آن عهد کجا رفت که آن دلبر پسرکار
 اکنون نظرم کاسه دریوزه اشک است
 نرگس طرف چشم سخنگوی تو گردید
 پیوسته درین باغ، دلم چون گل رعنا
 دلگیری من نیست ازین باغ، نوآموز
 انگشت نما بود ز نادیدگی خلق
 هرگز به سر خود قدمی راه نرفتم
 تا چشم گشودم من دلسوخته صائب
 چون داغ، مرا لاله عذاری به میان داشت

۲۱۹۸

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت
 هر موی خط سبز ترا پیچش خاصی است
 در آینه صاف تو جوهر نتوان یافت
 یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
 در سلسله موجّه کوثر نتوان یافت

این فتنه که در نرگس نیلوفری توست
 غافل مشو از حسن خط یار که این دور
 تا شانه صفت سر نهی در سر این کار
 در جام می آویز که در عالم هستی
 راز دل عشاق چو خورشید عیان است
 در فکر اثر باش که جز آینه امروز
 گردن مکش از تیغ که جز حلقه فتراک
 تا بر دل صد پاره خود تنگ نگیری
 در ابر مُتَنک، جلوه خورشید عیان است
 کوتاه زبان شو که ز دندان ندامت

در پرده نه طارم اخضر نتوان یافت
 چون عهد جوانی است که دیگر نتوان یافت
 سرشته آن زلف معبر نتوان یافت
 بی نشاء می، عالم دیگر نتوان یافت
 يك نامه پیچیده به محشر نتوان یافت
 شمعی به سر خاك سكندر نتوان یافت
 در خلد ره از رخنه دیگر نتوان یافت
 چون غنچه گل، دامن پرزر نتوان یافت
 چون حسن ترا در ته چادر نتوان یافت؟
 زخمی به لب خامش ساغر نتوان یافت

امروز بجز كلك گهربار تو صائب
 شاخی که دهد میوه گوهر نتوان یافت

۲۱۹۹

در خاك وطن چند توان ره به عصا رفت؟
 از بس قدح تلخ مكافات کشیدم
 خضر ره ارباب طلب، عزم درست است
 تا چند توان دست دعا داشت بر افلاك؟
 آن روز که خورشید قدح چهره بر افروخت
 بر حاصل ما چون جگر برق نسوزد؟

کو وادی غربت که توان رو به قفا رفت
 از خاطر من دغدغه روز جزا رفت
 آواره شد آن کس که پی راهنما رفت
 این زور در ایام که بردست دعا رفت؟
 رنگ ادب از چهره گلزار حیا رفت
 از روی خزان رنگ ز بی برگی ما رفت

چون از لب پیمانه من زهر نریزد؟
 صائب به من از گردش ایام چها رفت

۲۲۰۰

ایام بهاران سبك از دیده ما رفت
 شد موسم گل طی به شکر خنده برقی
 شیرازه مجموعه گلزار فرو ریخت
 نرگس ز نظر دور به يك چشم زدن شد

از دست بهم سودنی این رنگ حنا رفت
 برگ طرب باغ به تاراج صبا رفت
 سنبل چو سر زلف پریشان به هوا رفت
 هر چند که از راه بصیرت به عصا رفت

آمد به چمن غنچه گل با کف پرزر
از هرهیش در جگر لاله نفس سوخت
در یک نفس از کیسه گلزار شکوفه
پیچید سراپرده خود ابر بهاران
شد رفتن گل باعث خاموشی بلبل
از حیرت نظاره آن سرو گل اندام
صائب ز نظر بازی بی پرده شبنم
از چهره گلهای چمن رنگ حیا رفت

۲۲۰۱

افسوس که ایام شریف رمضان رفت
افسوس که سی پاره این ماه مبارک
ماه رمضان حافظ این گله بُد از گرگ
شد زیر و زبر چون صف مژگان، صف طاعت
بی قدری ما چون نشود فاش به عالم؟
بر خاست تمیز از بشر و سایر حیوان
تا آتش جوع رمضان چهره بر افروخت
با قامت چون تیر درین معرکه آمد
برداشت زدوش همه کس بار گنه را
چون اشک غیوران به سراپرده مژگان
از رفتن یوسف نرود بر دل یعقوب
آنها که به صائب زوداع رمضان رفت

۲۲۰۲

از ناخن دخل آنچه به رخسار سخن رفت
ز نهار خمش باش که چون خامه درین بزم
فریاد که گلبانگ پریشان من آخر
با برگ خزان دیده چه سازد نفس سرد؟
از کاوش غم بر دل بی کینه من رفت
کم عمر شد آن کس که به دنبال سخن رفت
چون بوی گل از کیسه گلهای چمن رفت
ایمن شدم آن روز که رنگ از رخ من رفت

زاقبال شکوفه است که در گلشن ایجاد
 بس خون که کند در جگر سوزن عیسی
 شد کاسه در یوزه همه ناف غزالان
 از سنگ، نگین چهره خراشیده برآید
 تا کرد نظرباز، در آغوش کفن رفت
 خاری که ز راه تو به پای دل من رفت
 تا نکمت آن زلف به صحرای ختن رفت
 آوازه لعل لب او تا به یمن رفت
 از غیرت فکر چمن افروز تو صائب
 گل، اشک جگر گون شد و از چشم چمن رفت

۲۲۰۳

ای زلف تو شیرازه دیوان قیامت
 خاموشی و گفتار دهان تو دهد یاد
 چشم تو سیه خانه صحرای تجلی
 مژگان صف آرای تو همدوش صفحشر
 دامن قیامت بود آن زلف پریشان
 مانند دُر گوش تو شد تازه و سیراب
 وقت است که در دیده خفّاش گریزد
 شد صبح قیامت زلب لعل تو پرشور
 چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید
 رسوایی معشوق نه جرمی است که بخشند
 از راه خطرناک تو ای کعبه امید
 هم سلسله، هم سلسله جنبان قیامت
 از بست و گشاد در دکان قیامت
 خال دهنّت مهر نمکدان قیامت
 ابروی تو هم پلّه میزان قیامت
 روی تو چراغ ته دامن قیامت
 از صبح بناگوش تو ایمان قیامت
 از شرم تو خورشید درخشان قیامت
 میخواست نمکدان چنین خوان قیامت
 بسته است به دامن تو دامن قیامت
 عاشق نبرد شکوه به دیوان قیامت
 يك منزل کوتاه، بیابان قیامت
 صائب چه گشایی گره از طّره دلدار؟
 نگشوده کسی فال ز دیوان قیامت

۲۲۰۴

قدّ تو کجا وقد رعناي قیامت
 ای از مژه شوخ صف آرای قیامت
 در دامن کهسار کم از خنده کبک است
 هم جنتی از چهره وهم دوزخی از خوی
 خورشید تو چون از افق زلف برآید
 این جامه بلندست به بالای قیامت
 وز زلف دلاویز دو بالای قیامت*
 در پلّه تمکین تو غوغای قیامت
 تقدست در ایّام تو سودای قیامت
 ریزد عرق شرم زسیمای قیامت

از داغ بود گرمی هنگامه دلها خورشید بود انجمن آرای قیامت
 در سینه ماسوختگان^۱ نم نتوان یافت بی آب بود دامن صحرای قیامت
 از شرم گنه بس که کشیدم به زمین خط مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
 در سایه کوه گنه ما زبلندی آسوده بود خلق زگرمای قیامت
 از سینه آتش نفسان دود برآید
 چون خامه صائب کند انشای قیامت

۲۲۰۵

ای هر دو جهان خاک ره سرو روانت گردون مطوق یکی از فاختگانت
 بر کوتهی بینش خود داد گواهی آنکس که نشان داد برون از دو جهانت
 پنهاتر ازانی که توانت به نشان یافت پیداتر ازانی که پیرسند نشانت
 گردون که به گردش نرسد فکر جهانگرد گردی است که برخاسته از راهروانت
 جوشیدن آب از جگر سنگ به تعجیل يك چشمه سهل است زفرمان روانت
 فرعون که می زد لمن الملك زنخوت در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت
 عمری است فلک می خورد از جام شفق خون شاید که شمارند زخونابه کشتانت
 هر حلقه زلف تو پریخانه چینی است رحم است به چشمی که نگردد نگرانت
 چون حرف مکرر، سخن قند بود تلخ آنرا که شنیده است حدیثی زدهانت
 تا حشر فراموش کند شیوه رفتار آبی که شود آینه سرو روانت
 سر حلقه باریک خیالان جهان شد پیچید به هر دل که غم موی میانت
 گر آب شود، موج بود بند زبانش هر دل که شود مخزن اسرار نهانت
 این سرکشی نخل تو با خاک نشینان زان است که در خواب بهارست خزانت
 جولان سمند تو برون از دو جهان است
 چون دست زند صائب مسکین به عنانت؟

* ۲۲۰۶ (مر، ل)

چرخ در تاب از تحمل ماست تیغ در آتش از تفاضل ماست
 سر شبنم به آفتاب رسید در ترقی همین تنزل ماست

می‌رسیم از شکستگی به کنار همچو موج از شکستگی پل ماست*
 شکوه تا چند از کشاکش دام؟ این کشاکش نسیم سنبل ماست*
 حلقه چشم دام در نظرست بیضه ماتم سرای بلبل ماست
 صائب از فکر ماست رنگین شعر
 این چمن سرخ‌رو زبلبل ماست*

۲۲۰۷

این چه خطّ است و این چه رخسارست این چه آینه، این چه زنگارست
 این چه خال، این چه گوشه ابرو این چه مار، این چه مهره مارست
 این چه ابروی سخت پیشانی این چه لبهای نرم گفتارست
 این چه چشم همیشه در خواب است این چه شرم همیشه بیدارست
 این چه تیغ زبان زهرآلود این چه لعل لب شکربارست
 این چه مژگان رخنه در دل کن این چه چشم همیشه بیمارست
 خانه هوش را به آب رساند این چه پیشانی گهربارست
 چشم بد دور ازان چمن که در او مژه شوخ، خار دیوارست
 به سخنهاى آتشین صائب
 سوختی عالم، این چه گفتارست*

۲۲۰۸

در وطن جوهر سخن خوارست در غریبی کند سخن شهرت
 در غریبی کند سخن شهرت نیست از جذب کهربا نومید
 نیست از جذب کهربا نومید بر ندارد کسی که بار از دل^۱
 بر ندارد کسی که بار از دل^۲ پاس رخسار گل‌عذاران را
 پاس رخسار گل‌عذاران را یکسان را غمی نمی‌باشد
 در نگین نام رو به دیوارست گل نمایان به طرف دستارست
 گل نمایان به طرف دستارست کاه هرچند زیر دیوارست
 کاه هرچند زیر دیوارست دیدنش بر دل جهان بارست
 دیدنش بر دل جهان بارست عرق شرم، چشم بیدارست
 عرق شرم، چشم بیدارست غم عالم به قدر غمخوارست
 غم عالم به قدر غمخوارست

۱- ب، ل اضافه دارند:

این چه آینه خیال نما

۲- س، م، د: از دل بار.

این چه پیشانی، این چه رخسارست

دل عاشق کجا و کعبه و دیر؟ کودک شوخ ، خانه ییزارست
 هر بلندی که آخرش پستی است پیش صاحب بصیرتان دارست
 مور تلخی نمی کشد صائب
 خاک بر قانعان شکرزارست

۲۲۰۹

تا سپهر کبود سیارست سینه آینه دار زنگارست
 گوشه امن ، سینه هدف است پله عافیت سر دارست
 سبزه در دست و پای افتاده است خار ، بالانشین دیوارست
 خر عیسی به گل فرو رفته است دور دجال برق رفتارست
 خاکساری حصار عافیت است کوتهی پشتبان دیوارست
 اعتبار از میان چو بر خیزد بیضه مور ، مهره مارست
 از تف آه آسمان سیرم کهکشان همچو نبض بیمارست
 دهن صبح پر زخون شفق چون نگرده ، که راست گفتارست
 دام گردون به خاک پوسیده است يك رم آهوانه در کارست

تو ملایم نگشته ای صائب

ورنه سیر سپهر هموارست

۲۲۱۰

سبزه جوی شهد، نیشترست حقه سبز زهر، پر شکرست
 چشم پوشیده پرده دار دل است لب خامش نگاهبان سرست
 زهر چشمش میان خندیدن همچو بادام تلخ در شکرست
 هرچه غیر از شراب، بار دل است هرچه جز نغمه است در دهرست
 موشکافی هنر نمی باشد چشم از عیب دوختن هنرست
 میوه ای نیست به آزادی نتوان گفت سرو بی ثمرست
 [حقه سر به مهر آبله ام
 [نگه سیر چشم غواصم
 [در دیاری که ما ضعیفانیم
 [خونی صد کلید نیشترست]
 [آبخوردم ز چشمه گهرست]
 [شعله را چشم همت از شررست]

[خنده صبح حشر با آن شور شب ما را نمکچش سحرست]
 از رگ ابر کلک من صائب
 دامن روزگار پر گهرست

۲۲۱۱

دولت روزگار درگذرست
 شمع بالین این گرانخوابان
 گرچه دل می برد جدا هریک
 روی خوش، لفظ و بوی خوش معنی است
 جام بی باده مرغ پرکنده است
 قرب سیمین بران گدازنده است
 چشم بی اشک، ابر بی باران
 نخورد غم زدوری منزل
 دلش از می سیاهتر گردد
 بد دروندند ظاهر آرایان
 هنر دیگران ندیدن، عیب
 کند آتش عیار زر روشن
 تشنه آفت است مال بخیل

می کند ترک رنگ و بو صائب

همچو شبم کسی که دیده و رست

۲۲۱۲

سر زهتاد خشک بی شورست
 سر بی شور، جام بی باده
 دل پر داغ، لاله زار بهشت
 در شکستن بود حلاوت دل
 چون هما رزقش استخوان سازند
 زخم در تیغ می شود ناسور
 لب دلمردگان لب گورست
 دل بی عشق زنده در گورست
 سر پرشور، قصر پر حورست
 شهد در کسر شان زنبورست
 به سعادت کسی که مغرورست
 بس که آفاق پر شرو شورست

چه کنم تن به عاجزی ندهم؟ که زمین سخت و آسمان دورست
 ره مده حرص و آزر را در دل که پروبال دشمن مورست
 تلخ شیرین لبان گوارنده است
 باده صائب ز آب انگورست

۲۲۱۳

در دل هر که ذوق شبگیرست خنده صبح، خنده شیرست
 غم به ییگانگان نیاویزد سگ این بوم، آشناگیرست
 دل زیبداد روشنی گیرد شمع این خانه، برق شمشیرست
 طفل ما خون خود چرا نخورد؟ دایه روزگار کم شیرست
 خط او پیش خود گرفتارست سبزه از موج خود به زنجیرست
 بر جوانی چه اعتماد، که صبح تا نفس راست می کند پیرست
 زور بازوی پنجه تدبیر خس و خاشاک سیل تقدیرست
 نیست دیوانه گر سپهر، چرا دایم از کهکشان به زنجیرست؟
 بر دم تیغ می زند خود را
 صائب از بس زجان خود سیرست

۲۲۱۴

می گلرنگ خونی رازست لب ساغر خموش غمازست
 دهن شیشه مغرب عقل است لب پیمانه مشرق رازست
 يك الفوار نیست گوشه امن صفحه خاک، سینه بازست
 عقل با عشق مشتبه نشود ذره از آفتاب ممتازست
 بلبل بوستان شوق ترا شکن دام، بال پروازست
 طور آخر گل از تجلی چید کار افتادگان خداسازست
 دل صائب ز شوق آب شده است
 تشنه خاک پاک شیرازست

۲۲۱۵

ظلم فریادی از ضعیفان است ناله برق در نیستان است

از هدف بیش تیر نالان است	تیغ بیدادگر دو سر دارد
سر پرشور من نمکدان است	سفره خاك وخوان گردون را
بال من پتره بیابان است	ققس من سواد شهر بود
بانگ اسلام و کافرستان است	نالۀ عجز پیش سنگدلان
مدّ انعام، چوب دربان است	جز در حق به هر دری که روی
هر که از بندگی گریزان است*	نپذیرد زهیچ کس احسان
به درازی مدّ احسان است	رشته عمر مسند آرایان
خاك بر مور شکرستان است	تلخی عیش در قناعت نیست
زندگانی و مرگ آسان است	هر کجا بی تکلفی باشد
به زر قلب یوسف ارزان است	زندگی صرف خوبرویان کن
عرق شرم آب حیوان است	از حیا حسن جاودان ماند

گل بی خار این چمن صائب
در گریبان غنچه خسان است

۲۲۱۶

رزق دهقان زعدل سلطان است	عشق سلطان وعقل دهقان است
عقل ده گانه همچو اخوان است	عشق چون آفتاب کنعانی
عشق انگشتر سلیمان است	کیست گردن ز حکم عشق کشد؟
مشرّب عشق، آب حیوان است	ظلمات سواد هستی را
منفعل چون نخوانده مهمان است	عقل در بارگاه حضرت عشق
عشق سیمرغ قاف امکان است	عقل مرغی است در قفس مجوس
عشق سیلاب کفر و ایمان است	عقل فرمان پذیر تکلیف است
عشق آن سفره را نمکدان است	آسمان سفره ای است پر نعمت

اقتدا تا به مولوی کرده است

شعر صائب تمام عرفان است

۲۲۱۷

سفر اهل شوق در وطن است خلوت اهل دل در انجمن است

عندلیبی که در خیال گل است هر کجا غنچه می شود چمن است
 خنده هر چند کم بود، در وقت خانه پرداز محنت کهن است
 غم یکساله را به باد دهد خنده گل اگر چه يك دهن است
 رخنه اش سدّ باب طوفان است عشق، خضر سفینه بدن است
 سخن عشق با خرد گفتن بر رگ مرده نیشتر زدن است
 آفتابی است بی زوال ، سخن مغربش گوش و مشرقش دهن است
 یوسف شرمگین معنی را لفظ نازك به جای پیرهن است
 مغز گردد در استخوانش نال چون قلم هر که عاشق سخن است
 بر زبان قلم نیاید راست آنچه از شوق در ضمیر من است
 بر بزرگان مشو به حلم دلیر سپر آفتاب ، تیغ زن است*

ایمن از گوشمال دوران است
 هر که صائب به حال خویشان است

۲۴۱۸

صدق، روشنگر ضمیر من است صبح روشن ضمیر، پیر من است
 موری از من نمی شود پامال کف دست دعا سریر من است
 نیستم امت تن آرایان خلق خوش جامه حریر من است
 دولت افتاده است در قدمم پروبال هما حصیر من است
 به گریبان اگر نپردازم کاوش سینه دستگیر من است
 رم آهو به آن سبکپایی داغ طبع کناره گیر من است
 بلبل خوش نوای نیشابور خجل از طبع بی نظیر من است

آفتاب شکفته رو صائب
 گلی از گلشن ضمیر من است

۲۴۱۹

مژده ام جلوه گاه پروین است گل خورشید طلعتان این است
 سیب غغب اگر به دست افتد بهتر از صد انار یاسین است
 کی توانی سبك به منزل رفت؟ سنگ راه تو خواب سنگین است

همه شب همچو دسته سنبیل خواب آشفته‌ام به بالین است
 سنگداغ فروغ چهره اوست کوه طوری که کوه تمکین است*
 می‌کند چهره‌ای، نگاه مرا گل رویش زبس که رنگین است*
 شعر صائب نمی‌شود کاسد
 همه وقت این متاع شیرین است

۲۲۲۰

خطش از خال حقه باز شده است خطش از خال حقه باز شده است
 چون سپر روی چرخ پرچین است گره از جبهه که باز شده است؟
 صف مژگانش در زبان بازی است گرچه چشمش به خواب ناز شده است
 نیست يك دل گشاده، حیرانم که در فیض بر که باز شده است
 خط مشکین او که ابجد ماست بوالهوس را خط جواز شده است
 رو به دریا نهاده بی لنگر بی حضور آن که در نماز شده است
 به که برخود نبندد از دربان در دولت به هر که باز شده است
 کرده تا روی خود به درگه حق
 صائب از خلق بی‌نیاز شده است

۲۲۲۱

تا به دل تخم عشق کشته شده است آه من در جگر برشته شده است
 پا مزن بر حنای گریه من که به خون جگر سرشته شده است
 آدمیزاده من از خط سبز تا نظر می‌کنی فرشته شده است
 زان میان پیچ و تابها دارم که خدا یا چگونه رشته شده است!
 خال را چون سپند نیست قرار تا زمی چهره ات برشته شده است
 ندهم دل به نوخطان چه کنم چون قلم بر سرم نوشته شده است
 شد زخط خال او دراز زبان این گره را ببین که رشته شده است
 بر ندارم نظر زموی میان سوزنم مبتلای رشته شده است
 تا ززانو نموده‌ام بالین بستم پتر پر فرشته شده است
 همچو خورشید نان من زشفق سالهاش به خون سرشته شده است

نسخه زلف و سنبیل و ریحان همه از روی هم نوشته شده است
 نیست چون موج بیمم از طوفان تا عنانم زدست هشته شده است
 صائب از نامه ام سبک مگذر
 که به صد خون دل نوشته شده است

۲۲۲۲

لطف و قهر زمانه هر دو یکی است
 پشت و رو نیست کار دنیا را
 دیده خوابناک غفلت را
 خنده برق در سبکسیری
 خاکساران بی تعین را
 نقد باشد قیامت عاشق
 نیست از هم جدا دل و دلدار
 جلوه آب خضر در ظلمات
 خانه با یار خانگی زیباست
 ما که از بال خویش در ققسیم
 نسبت کشتی شکسته ما
 صائب این آن غزل که تنها گفت
 بدو نیک زمانه هر دو یکی است

۲۲۲۳

آب خضر و می شبانه یکی است
 بر دل ماست چشم، خوبان را
 پیش آن چشمهای خواب آلود
 در مقامی که غور باید کرد
 کثرت خلق، عین توحیدست
 پلّه دین و کفر چون میزان
 رهروانی که راست چون تیرند
 مستی و عمر جاودانه یکی است
 صد کماندار را نشانه یکی است
 ناله عاشق و فسانه یکی است
 قطره و بحر بیکرانه یکی است
 خوشه چندین هزار و دانه یکی است
 دو نماید، ولی زبانه یکی است
 همه را مقصد و نشانه یکی است

دو جهان سنگ راه سالک نیست	نسبت تیر با دو خانه یکی است
گر هزارست بلبل این باغ	همه را نغمه و ترانه یکی است
نشود نور مهر پست و بلند	پیش ما صدر و آستانه یکی است
عاشقی را که غیرتی دارد	چین ابرو و تازیانه یکی است
خنده در چشم آب گرداند	ماتم و سور این زمانه یکی است

پیش مرغ شکسته پر صائب
ققس و باغ و آشیانه یکی است

۲۲۲۴

عقل را گوشه سرائی هست	عشق را دشت دلگشایی هست
راه عشق است بی نشان، ورنه	در ره عقل نقش پایی هست
مرو از ره که این بیابان را	طرفه موج غلط نمایی هست
داغ ما زود به نسی گردد	گل این باغ را وفایی هست
بی عوض نیست هرچه می گیرند	نی بی برگ را نوایی هست
نیست بی عیب هیچ موجودی	روی آینه را قفایی هست
خانه ای را که نیست دربانی	چین ابروی بور یایی هست
سایه اهل جود، بال هماست	باده پیش آر تا هوایی هست
در گریبان زبوی پیر هنت	غنچه را باغ دلگشایی هست
چشم بیمار اگر شفا یابد	دل بیمار را شفایی هست
اگر از خود برون توانی رفت	دامن دشت دلگشایی هست
چون قلم، شاهراه معنی را	می روم تا شکسته پایی هست
وسعت مشربی اگر داری	همه جا باغ دلگشایی هست
برو ای داغ فکر دیگر کن	در دل اهل درد جایی هست
شعله تا این زمان نمی داند	که سپند مرا صدایی هست

صائب ساده دل چه می داند
که اشارات یا شفایی هست

۲۲۲۵

درخون کشد نظر را حسنی که بی حجاب است
می در جبین پاکان از شرم آب گردد
با بد گهر میامیز تا بد گهر نگردی
تاج سر بزرگی است دلجویی ضعیفان
ما شکوه ای نداریم از تنگدستی، اما
از بیقراری ماست این خاکدان بروتق
از سینه های روشن در مغز پی توان برد
در جای خویش دارد بد آبروی نیکان

مکتوب خشك صائب سوهان روح باشد
چون نیست چرب نرمی خط آیه عذاب است

۲۲۲۶

از خود گذشتگان را آینه بی غبار است
دنیا طلب محال است در خاك و خون غفلتد
ته جرعه خزان است رنگ شکسته من
دلجویی حریفان بالاترست از بُرد
از دردو داغ عاشق بر خویشتن نلرزد
چون شعله سرکش افتاد محتاج خار و خس نیست
گر اعتبار ناقص باشد کمال مردم
مجبور حق نگیرد آلوده معاصی

از آفتاب پرتو صائب جدا نباشد
واصل بود به جانان جانی که بیقرار است

۲۲۲۷

از خود گذشتگان را آینه بی غبار است
آن را که خلق خوش هست تنها نمی گذارند
با ناز بر نیایند اهل نیاز هرگز

پیوسته صاف باشد بحری که بیکنار است
کی بی حریف ماند رندی که خوش قمار است؟
گل گر پیاده باشد بر بلبان سوار است

دیوانه را ملامت اسباب خنده گردد
عاشق ز خاکساری بی بهره است از وصل
تا دل برید از آن زلف از سر نهاد شوخی
بر بک مست سختی دامان کوهسارست
چشم به خواب رفته است دامی که بی شکارست
از خون مرده صائب سنگین ترست خوابت
جایی که هر رگ سنگ چون نبض بقرارست

۲۲۲۸

موج سراب دنیا، شمیر آبدارست
خمیازه نشاط است گل‌های خنده‌رویش
تاجش به دیده عقل کیلی است عمرپیما
چون کوه پایدارست درد گران رکابش
پیداست تا چه باشد الوان نعمت او
چون سگ گزیده از آب وحشت کند زدنی
گرد کدورت از دل بی اشک بر نخیزد
از خلق خوش توان شد در چشم خلق شیرین
در گوهر آب گوهر در بحر می‌کند سیر
مجبور حق نگردد آلوده معاصی
آتش لعاب افعی، خارش زبان مارست
سرجوش باده او ته جرعه خمارست
تختش به چشم عبرت کرسی زبردارست
عمر سبک عنانش چون برق در گذارست
جایی که شیر مادر خون نقابدارست
آینه بصیرت آنرا که بی غبارست
روشنگر وجودست چشمی که اشکبارست
صبح گشاده‌رو را انجم زرتارست
واصل بود به جانان جانی که بقرارست
بد کردن خلاق برهان اختیارست
از خود کناره‌گیران صائب مدام شادند
پیوسته صاف باشد بحری که بیکنارست

۲۲۲۹

از غیرت رکابت از دیده خون روان است
پاس ادب فکنده است بر صدر جای ما را
در پلّه ترقی است مشرب چو عالی افتاد
مهر لب خموشی است دستی که خالی افتاد
با قامت خم از عمر استادگی مجوید
از جویبار همت تخی که آب گیرد
در گلشنی که گلها دامنکشان گذشتند
اما چه می‌توان کرد پای تو در میان است!
هرچند سجده ما بیرون آستان است
از خاک زود خیزد تاکی که خوش عنان است
آنرا که مرده‌ای هست چون غنچه صد زبان است
پا در رکاب باشد تیری که در کمان است
گر زیر خاک باشد بالای آسمان است
بلبل ز ساده لوحی در فکر آشیان است

سیلاب غافلان را از دیده می برد خواب خواب مرا گرانی از عمر خوش عنان است
دنبال ماندگان را هر کس که دست گیرد در منزل است هر چند دنبال کاروان است
از پای خفته ماست منزل بلند صائب
عمر ره است کوتاه تا کاروان روان است

۲۲۳۰

از غیرت رکابت از دیده خون روان است اما چه می توان کرد پای تو در میان است!
سرجوش نوبهارست روی شکفته تو رنگ شکسته من ته جرعه خزان است
از شکوه عاشقان را در خاک و خون کشد عشق گردد دلیل صیاد زخمی که خونچکان است
از حرف راست گردد پر خون دهن چو سوفار دایم ز تیر شیون در خانه کمان است
بلبل ز ساده لوحی در آشیان طرازی است در گلشنی که خاکش با باد همعنان است
ما می زنیم از جمل هر دم به دامنی دست هر چند روزی ما در دست آسمان است
گوری است پر زمرده صائب قلمرو خاک
گردون پرستاره یک چشم خونتشان است

۲۲۳۱

بود و نمود عاشق، از آب و تاب حسن است گر ذره را وجودی است، از آفتاب حسن است
در یخودی توان دید بی پرده روی مطلوب از خویشتن گسستن بند نقاب حسن است
حسن آن بود که دایم بر یک قرار باشد حسن مه دوهفته کی در حساب حسن است؟
از خنده رویی گل بلبل نگشت گستاخ شرم و حیای عاشق بیش از حجاب حسن است
از حسن خط سیه مست گردید دیده من بیهوش داروی عشق گرد کتاب حسن است
خوشر بود ز سرجوش در کام عشق بازان هر چند خط مشکین در شراب حسن است
خال از شکسته پایی در کنج لب خزیده است زلف از دراز دستی مالک رقاب حسن است
تردستی مکافات شب در میان نباشد ایام خط شبرنگ از روز حساب حسن است
از خط شود یکی صد ناز و غرور خوبان ریحان خط مشکین افسون خواب حسن است
ریحان سفال خود را کی تشنه می گذارد؟ سبزست بخت عاشق تا در رکاب حسن است
در هر نظر به رنگی آید ز پرده بیرون زیر وزبر دل عشق از انقلاب حسن است

در چشم موشکافان سر رشته امیدست
موی میان او را هر کس که دیده، داند
از روی گرم خورشید گر خاکی می شود زر
در دور خط ز خوبان ظلم است چشم بستن
هر چند چین ابرو موج سراب حسن است
کاین پیچ و تاب عاشق از پیچ و تاب حسن است
رنگ تلای سی عشق از آفتاب حسن است
خط حلقه حلقه چون شد عین شباب حسن است
از مهر تا به ذره زین آتشند بریان
تنها همین نه صائب داغ و کباب حسن است

۲۲۳۲

هم بلبل است خندان، هم باغبان شکفته است
یارب که می خرامد بیرون ز خانه کامروز
جان می دهد به عاشق روی عرق فشانش
از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان
خمیازه نشاط است روی گشاده گل
از خنده برق را نیست مانع هجوم باران
از خصم خنده رویی برق جگر گدازست
چون دل گرفته باشد ماتم سراسر است عالم
ورزان که دل شکفته است صائب جهان شکفته است

۲۲۳۳

در جوش لاله و گل، دیوانه را عروسی است
از سینه های گرم است هنگامه جهان گرم
رطل گران بود سنگ از دست تازه رویان
شد عشق سنگدل شاد تا با ختیم ایمان
هنگامه محبت افسردگی ندارد
نگذاشت شور مجنون یک طفل در دبستان
چون تابه گرم گردد، این دانه را عروسی است
تا هست باده در جوش میخانه را عروسی است
هر جا که کودک اند دیوانه را عروسی است
برگشت هر که از دین بتخانه را عروسی است
از فیض عشق سی شب پروانه را عروسی است
در خانه ای عروسی، صد خانه را عروسی است
باطل ز قرب باطل صائب شکفته گردد
در گوش خوابناکان افسانه را عروسی است

۲۲۳۴

هر خار این گلستان مفتاح دلگشایی است
 هرغنچه خموشی مکتوب سر به مهری است
 هر لاله ای درین باغ چشمی است سر مه آلود
 هر لخت دل شهیدی است دست از حیات شسته
 آینه خانه دل از زنگ اگر بر آید
 آواره طلب را خضرست هر سیاهی
 تا نور حسن مطلق گوهر فروز خالک است
 با دستگاه فردوس يك باغبان چه سازد؟
 هر چند قلم عشق بر يك هواست دایم
 دل چون زیبا نشیند، جان چون قرار گیرد؟
 ای برق بی مروت، پا را شمرده بگذار
 تا عشق سایه افکند بر خامه تو صائب
 مشتاق ناله توست هر جا که خوش نوایی است

۲۲۳۵

تن پرور از شهادت گر سرکشد عجب نیست
 بی لب گشودن از ابر گوهر صدف نیابد
 نادان بود مسلم از گوشمال دوران
 هر چند آن پر پرو وحشی تر از غزال است
 همت صلاهی عام است نسبت به هر که باشد
 با ما شبی به روز آر، روزی به ما به شب کن
 کی قدر آب داند هر کس که تشنه لب نیست ؟
 اظهار تنگدستی هر چند از ادب نیست
 آسوده از شکست است فردی که منتخب نیست
 این صید را کمندی چون آه نیم شب نیست
 در خانه کریمان مهمان بی طلب نیست
 يك روز نیست صد روز، يك شب هزار شب نیست *

۱- این بیت از نسخه ك افزوده شده است.

* يك شب هزار شب نیست، مثل سایر است و شعرا به عنوان تمثیل از آن استفاده کرده اند، از جمله نصیبی کاتب شیرازی شاعر نیمه دوم قرن دهم هجری که گفته است:

بی روی دلفروzt، ما را سر طرب نیست
 و میرهاشمی قمی شاعر اوایل قرن یازدهم در آن تصرفی کرده و بهتر ساخته است:
 با ما شبی به روز آر، يك شب هزار شب نیست
 هر چند کلبه ما، جای تو نوش لب نیست

از استخوان بی مغز پوچ است لاف، صائب
حرف از نسب مگوئید در هر کجا حسب نیست

۲۲۳۶

مرا از تیره بختی شکوه بیجاست که عنبر نیل چشم زخم دریاست
زدلتنگی، سواد دیده مور مرا پیش نظر دامن صحراست
خمار نامرادی هوش بخش است شراب کامرانی غفلت افزاست
نباشد قانعان را درد نیافت دل خرسند را جنت مهیاست
چو مرجان رزق ما خون است، هرچند عنان بحر در سرپنجه ماست
جهان در دیده اش آینه زاری است به نور عشق هر چشمی که بیناست
بر آن صاحب سخن رحم است صائب
که دخلش منحصر در دخل بیجاست!

۲۲۳۷ * (مر، ل)

کجا میل کبابم در شراب است؟ بط می هم شراب وهم کباب است
چو بط، جانم! بود در عالم آب به چشم من جهان بی می سراب است
هر آن آهی که دارد لختی از دل بلند اختر چو شعر انتخاب است
نلرزد شعله بر بال سمندر رخ او را چه پروای نقاب است؟
خطا را گر کنی از فهم خود دور
بدانی فکر صائب بر صواب است



غیاثای حلوائی شیرازی معاصر اوراست:

هرتار زلف جانان، باشد شب درازی
خود بنده مصراع میرهاشمی قمی را درغزلی تضمین کرده و گفته ام:
«باما شبی بدروز آرز، يك شب هزارشب نیست»
در انتظار وصلت، شبها به روز بردم
و نظیر این معنی است بیت حکیم نظامی که فرموده است:
صبر کن کامشبه مجالی نیست
آخر امشب شبی است، سالی نیست

احمد گلچین معانی

۱- چنین است در نسخ مر، ل، جایم نیز مناسب می نماید.

۲۲۳۸ * (مر، ل)

به چشم بی تو گلشن خارزارست
 شراب کهنه چون غوره است درچشم
 به هر سو رو کنم تیغ برهنه است
 به هر جا پا گذارم نیش خارست
 زمین در دور داغ من نمکزار
 اگر زینسان شکست آید به کارم
 چرا بلبل به خاك و خون نغلطد؟
 زاشکم در تب رشك است دریا
 همیشه عید باشد در خرابات
 بیا کز شوق آن لبهای میگون
 به گل يك پشت ناخن نیست میلم
 لب پیمانه تیغ آبدارست
 گل امسال چون تقدیم پارس
 هوا در عهد زخم مشکبارست
 خوشا آینه کاندل زنگبارست
 که نبض شاخ گل در دست خارست
 از آتش موج، نبض بقرارست
 ز می دست سبو دایم نگارست
 گل خمیازه صد برگ از خمارست
 درین گلشن دلم پابست خارست
 گلیم خود برآر از آب صائب
 ترا با این گرانجانان چه کارست؟

۲۲۳۹

شراب نامرادی بی خمارست
 جواب خشك ازان لبهای سیراب
 ازان چشم تو رنجورست دایم
 زچشم یار قانع شو به دیدن
 نمی خیزد سپند از جا زحیرت
 صبا را منفعل دارد زجولان
 بود لازم غضب را دل سیاهی
 وصال آفتاب عالم افروز
 به نرمی کن زبان خصم کوتاه
 گذشتن مشکل است ازسینه صافان
 محك را از سیه رویی بر آرد
 به قدر تلخی این می خوشگوارست
 به کشت عاشقان ابر بهارست
 که هم بیمار وهم بیماردارست
 که پرسش بر دل بیمار بارست
 در آن محفل که آن آتش عذارست
 اگر چه بوی گل دامن سوارست
 پلنگ ازخشم، دایم داغدارست
 نصیب شبنم شب زنده دارست
 که عاجز از نمد، دندان مارست
 که در گل پای سرو ازجویبارست
 زر سرخی که کامل در عیارست

رخ مقصود بی پرده است صائب
اگر آئینه دل بی غبارست

۲۲۴۰

فلک نیلوفر دریای عشق است
اگر روح است، اگر عقل است، اگر دل
اگر معموره کفرست، اگر دین
گریبان سپهر و دامن خاک
عنان سیرو دور آسمانها
چراغ بی زوال آفرینش
فلک چون سایه با آن سربلندی
خرد هرچند مغز کاینات است
دل رم کرده وحشی نژادان
اگر صبح امیدی در جهان هست
زر سرخ و سفید ماه و انجم
چه پروا دارد از شور قیامت؟
به خود کرده است روی هر دو عالم
دو عالم نقد جان بیعانه دادند
به خون هر دو عالم دست شستن
زبان کلك صائب چون نسوزد؟
که عمری رفت در انشای عشق است

۲۲۴۱ * (مر، ل)

خوشم با ناله خود، دم همین است
مگو در بیغمی آسودگی هست
مبند آزار موری نقش در دل
نرنجم گرچه مجنونم شمارند
جمال کعبه می خواهد سپندی
چراغ حلقه ماتم همین است
که غم گر هست در عالم همین است*
که اسم اعظم خاتم همین است
تمیز مردم عالم همین است*
دلیل شوری زمزم همین است*

به قرب گل‌عداران دل مبنیدید
وصیت‌نامهٔ شبنم همین است

۲۲۴۲ * (مر، ل)

ز نغمه تا خدا يك كوچه‌راه است	بر این حرف بلندم نی گواه است
به حق از تنگنای نی رسیدم	خوشا ملکی که اینش شاه‌راه است
همه‌سّر انا الحق می‌سراید	ندانم آب این نی از چه‌چاه است
نوازش گوش را تنگ شکر کرد	دهان نی که را تا بوسه‌گاه است
کباب شعلهٔ آواز گردهم	که يك زنجیرهٔ او زلف آه است
نوی عود در طاقت گدازی	به آتش‌دستی برق نگاه است
مشو از کاسهٔ طنبور غافل	که لبریز از شراب عقل‌گاه است
بکش دست نوازش بر سر چنگ	که لوح سینه‌ام ^۱ پر مدّ آه است
تأمل چیست در دلها شکستن؟	تصور کن همان طرف کلاه است

گناه شرمگینان را چو صائب
زبان بی‌زبانی عذرخواه است

۲۲۴۳

به چشم من فلك يك چشمخانه است	که انسان مردمک، نور آن یگانه است
نباشد چون سبکرو توسن عمر؟	که هر موج نفس چون تازیانه است
بود در زیر لب، جان عاشقان را	که جای رفتنی بر آستانه است
گناهان را زخردی سهل مشمار	که خرمنهای عالم دانه دانه است
چنان غفلت ترا مدهوش کرده است	که خواب مرگ در گوشت فسانه است
بغیر از آه، مکتوبی ندارم	چو آتش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق، آه بوالهوس حمل	که چون تیر هوایی بی‌نشانه است

ازان خورشید شد صائب جهانگیر
که از رخسارِ زریتش خزانه است

۲۲۴۴

نه هرتن لایق تشریف شاهی است شهادت آل تمغای الهی است
 سر آزاده تاج زرنگارست دل آسوده تخت پادشاهی است
 بود آزادگی در ترك دنیا در اینجا فلس ماهی دام ماهی است
 سواد فقر را در دیده جاده که جای آب حیوان درسیاهی است
 به هر محفل که دمسردی در او هست دل روشن چراغ صبحگاهی است
 برون آرد نکویان را خط از شرم خط مشکین برات خوش نگاهی است
 گناهی را که در دیوان رحمت
 نمی بخشند صائب بیگناهی است^۱

۲۲۴۵

در خود آرایی خطرها مضمرست حلقه فتراک طائوس از پرست
 بی سبکرو حی و تمکین آدمی کشتی بی بادبان و لنگرست
 قرب خوبان رنج باریک آورد رشته را کاهش نصیب از گوهرست
 عشق می بخشد تمامی حسن را شمع بی پروانه تیر بی پرست
 خلق نیکو عیب را سازد هنر خامی عنبر کمال عنبرست
 بی طلب سیراب می گردد زمی چون سبودستی که در زیر سرست
 پرتو منت کند دل را سیاه زنگ این آینه از روشنگرست
 در سخن لعلش قیامت می کند این نمکدان پر زشور محشرست
 بر عذار لیلی آن خال کبود چشمه خورشید را نیلوفرست
 آتش درویشان خود ای پسر از طعام میهمانی بهترست
 شیر بیگانه است آتش دیگران شوربای خویش شیر مادرست
 صائب از شیرینی گفتار خود
 طوطی ما بی نیاز از شکرست

۱- در نسخه آ، این بیت با جایگزینی کلمه جرم به عوض صائب آمده و مقطع چنین است:
 به بی قیدی است صائب را مباحات به زهد خشک اگر زاهد مباحی است
 مقطع متن را صائب خود در حاشیه نوشته است. چون هیچ نسخه دیگر مقطع مورد بحث را ندارد، آن را در متن نگذاشتم.

[۲۲۴۶]

همت ما را مکانی دیگرست آسمان را آسمانی دیگرست
 لطف او در پرده دارد چشم را مغز او را استخوانی دیگرست
 گو اجل این جان رسمی را برد زندگی ما را به جانی دیگرست
 آه ازان قاتل که لوح کشتگان بهر تیغ او فسانی دیگرست
 در بساط آسمان راحت مجوی این متاع کاروانی دیگرست
 چند بتوان دید ماه عید را؟ نوبت ابرو کمانی دیگرست
 حسن هر ساعت به رنگی می شود شعله را هر دم زبانی دیگرست
 باغبان را می توان با زر فریفت شرم بلبل باغبانی دیگرست
 در زمین خشک کشتی رانده ایم همت ما بادبانی دیگرست
 تیغ را از زلف جوهر ساده کرد غمزه را تیغ زبانی دیگرست
 حسن دایم بوالهوس پرور بود خس برای شعله جانی دیگرست

چون کشد صائب زدل گلبانگ عشق؟

مرغ ما از بوستانی دیگرست

۲۲۴۷

وقت ما از ساغر و مینا خوش است وقت ساقی خوش که وقت ما خوش است
 عشق می باید به هر صورت که هست عاشقی با صورت دیبا خوش است
 ناخوشیها از دل بی ذوق ماست ذوق اگر باشد همه دنیا خوش است
 مرد عشقی، خیمه بیرون زن زخود در بهاران دامن صحرا خوش است
 دامن صحرا چه گرد از دل برد؟ سیل گردآلود را دریا خوش است
 سایه غمّاز را پامال کن قطع راه یخودی تنها خوش است
 آن قدر کز ما تحمل خوشنماست از نکویان ناز و استغنا خوش است
 سر به صحرای جنونم داد عقل دشمنی با مردم دانا خوش است
 جامه گلگون بود برق جلال عشق را با چشم خونپالا خوش است
 تیره دل پروا ندارد از گناه زنگیان را وقت در شها خوش است
 ناز و تمکین حسن را زینده است عشق چون سیلاب بی پروا خوش است

شکرالله صائب از اقبال عشق
ناخوشیهای جهان برما خوش است

۲۲۴۸ * (مر، ل)

از نظر هرگز خیالش دور نیست يك نفس دریای ما بی شور نیست
در دهان اژدهای خم رود مست بی پروا تر از مخمور نیست
خنده بر برق تجلی می زند خانه دل چون بنای طور نیست
نیست در فرمان بدگویان زبان اختیار نیش با زنبور نیست
گر ندارد سگته چین بر جبین
بیت ابروی تو چون مشهور نیست؟

۲۲۴۹

تا نافه زلف مجلس آراست آهوی حواس، دشت پیماست
چشم تو شرابخانه دل ابروی تو قبله تماشا است
قفل دل زنگ بسته ما موقوف کلید بال عنقا است
اندیشه رزق، تنگ چشی است تا خرمن نه سپهر برجاست
از زیر سیاه خیمه چرخ مجنون مرا هوای صحراست
این دایره های آتشین سیر سرگشته نقطه سویدا است
نقشی به مراد اگر نشیند بازی نخوری که آن نه از ماست:
کز پرتو دست جامه پیرا سوزن در کار خویش بیناست
گر روی جهان زما بگردد غم نیست چو روی عشق با ماست
سودای چنین که یاد دارد؟ جان باخته ایم و صرفه با ماست
هر فیض که می رسد به صائب
از روح پر از فتوح ملاست

۲۲۵۰

شد آب وهنوز در حجاب است این آبله در دل حجاب است
در دیده پاک، پرتو حسن در خانه کعبه ماهتاب است

عشق تو فسانه سوز هستی سودای تو پرده سوز خواب است
 صبحیم ولی زسرد مهری در سینه ما نفس به خواب است
 حرفی سرکن که میهمان را خاموشی میزبان جواب است
 جایی که نه آسیا بگردد اندیشه رزق ، بی حساب است
 یهوده دل مشوش ما در فکر گناه یا ثواب است:
 در مملکت وسیع رحمت هر جنس که می برند، باب است
 از کشمکش چهار عنصر دایم دل خسته در عذاب است
 چون عالم خاك آرمیده است در عالم آب ، انقلاب است
 تا روی به طوف کعبه کرده است
 فکر صائب همه صواب است

۲۲۵۱

پیغام، نمکچش وصال است دلخوش کن عاشقان خیال است
 خورشید فلك سفید ابروست^۱ خورشید تو عنبرین هلال است*
 هر جا که دل شکسته ای هست ریحان خط ترا سفال است
 خورشید ترا زسایه خط پیدا است که اول زوال است
 اندیشه چشم مشکبویان آهوی قلمرو خیال است
 رخساره آتشین او را پروانه خانه زاد، خال است
 با چشم تو آشنایی ما می پنداری هزار سال است
 غیر از لب جام نیست صائب
 امروز لبی که بی سؤال است

۲۲۵۲ * (مر، ل)

بی یار بهار دلنشین نیست این پنبه داغ یاسمین نیست^۲
 صد شکر، به دست کوتاه من صد بند زچین آستین نیست
 در دامن برگ پا شکسته است داغ دل لاله خوش نشین نیست

(کذا)

۱- ل: سفید ابرو، متن مطابق ب.

۲- چنین است در نسخ مر، ل، ط: بی ابر، بهار... بی پنبه...

در خانه او چو خانه زین پایم ز نشاط بر زمین نیست
 نزدیکان را نمی شناسد فریاد که یار دورین نیست
 در زیر لبش هزار عذرت امروز که چیش برجین نیست
 من بلبل غنچه حجابم بیزارم از آنچه شرمگین نیست
 هرکس که شنید فکر صائب
 حرفی به لبش جز آفرین نیست

۲۲۵۳ * (ک، ب، ل)

چینی که طراز جبهه یارست بندی است که بر زبان اغیارست
 حسن از تمکین دوام می گیرد گوش سنگین حصار گلزارست
 سیری ز نظاره نیست عاشق را آینه گرسنه چشم دیدارست
 هرچند ترا ز نام ما تنگ است هرچند ترا زیاد ما عارست:
 با یاد توام هزار هنگامه با نام توام هزار ویک کارست
 در کوچه گوهرست رفتارش چون رشته سبکروی که هموارست
 کوه نظری است خوشدلی کردن ز اقبال که پیش خیز ادبارست
 با عشق جدل مکن که نه گردون یک لقمه این فنگ خونخوارست
 کوه غم عشق برگ کاهی نیست بر خاطر من که برگ گل بارست
 از دل مگذر که خواب آسایش در سایه این شکسته دیوارست

در دیده خرده بین ما صائب
 دل مرکز و نه سپهر پرگارست

۲۲۵۴

از وصل صدف گهر گریزان است بر حسن غریب، خانه زندان است
 خلوت طلب است حسن سنگین دل از شش جهت حرم بیابان است
 زانها که گذشت بر سر مجنون بید مجنون هنوز لرزان است
 در سینه پر زناو ک من، دل شیر است که خفته در نیستان است
 دیوانه دروغگو نمی باشد بر سنگ محک دروغ بهتان است
 چون آینه هر که ینشی دارد در چهره خوب وزشت حیران است

از روی گشادا ، فیض می بارد
سر رشته عمر مسند آرایان
از سینه گرم آه پیرایان
عزت طلبی که نام می جوید
هرگز دل اهل عشق بی غم نیست
باشند چوگوی خلق سرگردان
آن کس که شناخت ذوق تنهایی
با خویش کسی که مغزی آورده است

عمری است که روزگار من صائب
چون روزی اهل دل پریشان است

۲۲۵۵

از حسن تو جیب خاک پر ماه است
خالی که زگردن تو می تابد
بگذار جِگی جِگی بیوسم من
عمر عاشق زخضر کمتر نیست
هر آینه راست جوهر خاصی
در منزل کفر و دین نمی ماند
انگشت به هیچ حرف نگذارد

صائب ززمین دل برون آور
طول املی که ریشه آه است

۲۲۵۶

لطف بتان جانگدازتر ز عتاب است
صلح سبکسیرشان تهیه جنگ است
رگ به تنم بی شراب ناب نجبند
هجر تو چون کوه آهن است زمین گیر

شبنم این باغ تلختر ز گلاب است
چاشنی نوشخندشان شکراب است
موجم و بال و پرم ز عالم آب است
وصل تو چون ماه عید پابه رکاب است

پشت به دیوار ده که روی زمین را
ما به کلید بهشت چشم نداریم
آه که در عهد این گسسته عنانان
نسیه مکن نقد خود که هر گل صبحی
صحبت گرم ترا کباب چه حاجت؟
مرغ دلی را که رو به حلقه دام است
گوش به هر حرف کی کنند خموشان؟
آخر نومیدی است اول امید
چشم تو صائب اگر غبار ندارد
خشت سر ختم کم از کدام کتاب است؟

۲۲۵۷

حلقه گوش تو گوشواره صبح است
جلوه تو شوختر ز برق تجلی
گوشه ابروی فیض و صیقل توفیق
شیر زپستان آفتاب نگیرد
داغ جگر سوز عشق و سینه روشن
هر نفسی کز جگر به صدق برآید
علم لدنی که در کتاب نگنجد
حسن گلوسوز قندهای مکرر
عمر دوباره که خلق طالب اویند
خال بنا گوش تو ستاره صبح است
چشم تو خنداتر از ستاره صبح است
موجه ای از بحر بی کناره صبح است
طفل غیوری که شیرخواره صبح است
مهره خورشید و گاهواره صبح است
کم شمارش که در شماره صبح است
جمله در اوراق پاره پاره صبح است
منفعل از خنده دوباره صبح است
در گره خنده دوباره صبح است

از دم صائب بود گشایش دلها
جامه گل پاره از اشاره صبح است

۲۲۵۸

حلقه آه مرا سپهر نگیان است
تا تو به چشم رکاب پای نهادی
رزمی من از شاهراه گوش درآید
گریه من روشناس روی زمین است
عشرت روی زمین به خانه زین است
روزی من چون صدف زدر ثمین است

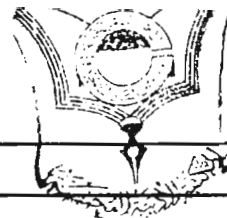
هر چه بکاری ، همان نصیب تو گردد دانه خود پاك كن كه خاك امين است
 همت سرشار ، سرو عالم بالاست وسعت مشرب بهشت روی زمین است
 خاطر خرم دگر کسی ز که جوید؟ صبح در ایام ما گرفته جبین است
 مقصد کوتاه نظر ، بلند نباشد منزل دور رکاب، خانه زین است
 بیهده صائب مکن زبخت شکایت
 چشمه حیوان سیاه خانه نشین است

۲۲۵۹

زیر بال است پناهی که مراست شمع بالین بود آهی که مراست
 کیست با من طرف جنگ شود؟ اشك وآه است سپاهی که مراست
 آه سرد و نفس سوخته است صبح عید و شب ماهی که مراست
 در سفر بار رفیقان نشوم دل بود توشه راهی که مراست
 دست قدرت به قفا می پیچد برق را مشت گیاهی که مراست
 به دو صد دانه گوهر ندهم در جگر رشته آهی که مراست
 چون نباشد خجل از رحمت حق؟ یگناهی است گناهی که مراست
 آن حبابم که درین بحر گهر سر پوچ است کلاهی که مراست
 صیقل حسن بود دیده پاك رخ مگردان زنگاهی که مراست
 بال پرواز هزاران چشم است از قناعت پر کاهی که مراست
 شاهد شور محبت صائب
 روی زردست گواهی که مراست

۲۲۶۰

خود بخود چشم تو در گفتارست ییخودی لازمه بیمارست
 با حدیث لب جان پرور او بوی گل چون نفس بیمارست
 رزق اهل نظر از پرتو حسن روزی آینه از دیدارست
 فلک بی سرو پا فانوسی است که چراغش زدل بیمارست
 تو نداری سر سودا ، ورنه یوسفی در سر هر بازارست
 دل به ماتمکده خاك میند گر دل زنده ترا در کارست



ریگ این بادیه خون آشام است خاک این مرحله آدمخوارست
 سربلندی ثمر بی برگی است خار را جا به سر دیوارست
 سینه چاکان ترا چون گل صبح مغز آشفته تر از دستارست
 در تن مرده دلان رشته جان پر کاهی است که بر دیوارست
 عقل وفطرت به جوی نستانند دور دور شکم ودستارست
 سیر و دور فلک ناهموار چون تو هموار شوی هموارست
 بر من از زهر ملامت صائب
 هر سر موی، زبان مارست

[۲۴۶۱]

ترك چشم مخمورش^۱ مست ناتوانیهاست فتنه با نگاه او گرم همعانیهاست
 ای هلاك خویت من اینهمه تغافل چیست ای خراب چشم من این چه سرگرائیهاست^۲
 جان ودل سپر سازم پیش ناوك نازت شست غمزه رابگشا وقت شیخ کمائیهاست
 گه سبو زنم بر سنگ، گه به پای خم افتم ساقیا مرنج از من عالم جوانیهاست
 دورم از وصال او زندگی چه کار آید جان به لب نمی آید این چه سخت جانیهاست
 ناله حزینت کو، آه آتشینت کو؟ لاف عشق بازی چند، عشق را نشانیهاست
 ای خوشا که همچون گل در کنار من باشی با نگاه جانسوزت وه چه کامرائیهاست^۳
 سینه ها مشبك شد از خدنگ مژگانست حال ما نمی پرسی این چه سرگرائیهاست
 روز بی تو بیتابم، شب نمی برد خوابم روز و شب نمی دانم، این چه زندگانیهاست
 صائب این تپیدن چیست زخم کاری داری
 یار بر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

۲۴۶۲

شود چو غنچه سخن پیشه، شیشه شیشه شراب است چو دل تنك شد از اندیشه، شیشه شیشه شراب است
 زكاوش جگر فکر، دست باز نداری که هر شراری ازین تیشه، شیشه شیشه شراب است
 عیار چشم غزالان شیر مست چه باشد که چشم شیر درین بیشه، شیشه شیشه شراب است

۱- فقط ل: مخمورت. ۲- ایضاً: جان گرائیهاست، هر دو مورد تصحیح قیاسی است. ۳- دو مصراع چندان مربوط نمی نماید.

نظر دریغ مدار از نظاره دل پر خون
 اگر ز عقل ترا در سرست نخوت مستی
 به سنگ عربده بشکن طلسم هستی خود را
 مرا که رطل گران است زخم سنگ ملامت

جواب آن غزل میرزا سعید حکیم است

که عشق در دل غم پیشه، شیشه شیشه شراب است

۲۲۶۳

مرهم کافور خلق پرده صد نشترست
 نیست جدایی زهم حلقه زنجیر را
 گرم عنانان شوق زیر فلک نیستند
 بی نظر اعتبار پرده خواب است چشم
 غنچه امید را، قفل دل تنگ را
 چشم و دل سیر را، نیست به نعمت نیاز
 نیست به می احتیاج حسن گلو سوز را
 میکده باغ بهشت، کوثر او جام می
 دل زهوس پاک کن، فیض گشایش بین

تن به حوادث گذار صائب اگر پخته ای

کآبله چون پخته شد روزی او نشترست

۲۲۶۴

غباری بجا از زمین مانده است
 ز گل خار مانده است و از می خمار
 پریده است عقل از سر مردمان
 به این تنگدستان زار باب حال
 همین ریش و دستار و عرض شکم
 زازرق لباسان خورشید روی

بخاری ز چرخ برین مانده است
 چه ها از که ها بر زمین مانده است
 نگین خانه ها بی نگین مانده است
 لباس فراخ آستین مانده است
 بجا از بزرگان دین مانده است
 همین یک سپهر برین مانده است

منم صائب امروز بر لوح خاك
اگر يك سخن آفرين مانده است

۲۲۶۵ * (ك، مر، ل)

زمین نقش پای است بر آستان	فلک شیشه باری است از کاروان
دم عیسوی از بهارت نسیمی	کف موسوی برگی از بوستان
سماعیل ، رد کرده قربانی تو	کمین بنده‌ای یوسف از کاروان
فلک کله آه سودایی تو	زمین گرد پاپوش سرگشتگان
دم صبح زخم نمایان تیغت	دل شب نمودار زاغ کمان
خزان باددستی زگلزار جودت	بهار آشنارویی از بوستان
چو آینه‌دان تو خورشید باشد	چه باشد عذار ثریا فشان
ندانم چگونه است آینه تو	که شد خیره چشم زآینه دانت
نشان تو ای بی‌نشان از که جویم؟	که در بی‌نشانی است پنهان نشانت
ترا می‌رسد دعوی کبریایی	که بوسد زدور آسمان آستان

ز توحید صائب چه دم می‌زنی تو؟

مبادا شود آب ، تیغ زبانت

آینه را سیاه کند با غبار بحث
 در عالم شهود ندارد دلیل راه
 آخر کدام نقص ازین بیشتر بود ؟
 بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط
 از نبض اختیار ، بلا موج می زند
 بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش
 آینه را ز نقش پریشان مکن سیاه
 يك عقده وا نشد زدل ارباب علم را
 با روی تیغ، ناخنِ جوهر چه می کند؟
 گو آسان مکن به من خاکسار بحث
 حیران عشق را نکند بقرار بحث
 کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث
 از مجلس حضور بود برکنار بحث
 تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث
 هر کاملی که کرد به ناقص عیار بحث
 در مجلس حضور مکن زینهار بحث
 چندان که برد ناخن دقت به کار بحث
 دلهای ساده را ننماید فگار بحث

صائب نصیحتی است ز صاحبِ دلان مرا
 تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

بر رخ ممکن بود پیوسته گرد احتیاج
در گذر از عالم امکان که این وحشت سرا
خرقه اش را بخیه از دندان سگ باشد مدام
از فشار قبر بر گوشش حدیثی خورده است
باغ بر هم خورده را ماند در ایام خزان
در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود
می کند گل از نسیم صبح این معنی، که نیست
بی نیازی سرکشی می آورد، زان لطف حق
لازم این نشاء افتاده است درد احتیاج
بستر بیمار را ماند ز درد احتیاج
هر تهیدستی که گردد کوچه گرد احتیاج
هر که را درهم نیفشرده است درد احتیاج
ساحت روی زمین از رنگ زرد احتیاج
می شود چون زال عاجز در نبرد احتیاج
سینه روشندان بی آه سرد احتیاج
بندگان را مبتلا سازد به درد احتیاج
اغیا را فرق کردن از فقیران مشکل است
بس که صائب عام گردیده است درد احتیاج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج
می کند یک جانب از خوان تهی سرپوش را
زلف کج بر چهره خوبان قیامت می کند
راستی در سرو و خم در شاخ گل زبیده است
نیست جز بیرون در جای اقامت حلقه را
فقر سازد نفس را عاجز، که چون شد تنگ راه
گر رساند بر فلک، باشد همان دیوار کج
هر سبک مغزی که بر سر می نهد دستار کج
در مقام خود بود از راست به، بسیار کج
قد خوبان راست باید، زلف عنبر بار کج
راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج
راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج

قامت خم بر نیاورد از خسیسی نفس را
هست چون بر نقطه فرمان مدار کاینات
در نیام کج نسازد تیغ قد خویش راست
می تراود از سراپای دل آزاران کجی
از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان
وسعت مشرب، عنان عقل می پیچد ز راه
گریه مستانه خواهد سرخ رویش ساختن

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خویش

سایه افتد بر زمین کج، چون بود دیوار کج

۲۴۶۹

نیست روی عرق آلود به گوهر محتاج
پرده پوشی چه ضرورت نکونامان را؟
خوان خورشید به سرپوش چه حاجت دارد؟
رهبری نیست به از صدق طلب رهرو را
نیست از چاشنی خاک قناعت خبرش
سلطنت چاره لب تشنگی حرص نکرد
هر فقری که شود از در دل رو گردان
نیست با مهد زمین مردم کامل را کار
نبود حاجت افسانه گران خوابان را
کند از رحم سبکدوش، گرانباران را
نیست در خاطر آزاده تردد را راه

نبود حسن خداداد به زیور محتاج
نیست پیراهن یوسف به رفوگر محتاج
سرآزاده ما نیست به افسر محتاج
نیست از راست روی خامه به مسطر محتاج
مور تا هست به شیرینی شکر محتاج
که به يك جرعه آب است سکندر محتاج
می شود زود به دریوزه صد در محتاج
طفل تا شیر خورد، هست به مادر محتاج
نیست این کشتی پر بار به لنگر محتاج
ورنه درویش نباشد به توانگر محتاج
سرو چون آب نباشد به سراسر محتاج

صائب از قحط سخندان چه به من می گذرد

به سخن کش نشود هیچ سخنور محتاج!

۲۴۷۰

داغ ما نیست به دلسوزی یاران محتاج
نه ز نقص است اگر خال ندارد دهنش

نبود آتش خورشید به دامان محتاج
نیست آن کان ملاحه به نمکدان محتاج

چشم بد دور زرخسار عرقناك تو باد! که مرا کرد به صد دیده حیران محتاج
 حسن را شرم زآفات نگه می دارد نبود چهرهٔ مریم به نگهبان محتاج
 نشود جمع به هم نعمت و دندان هرگز که صدف در دل دریاست به دندان محتاج
 سرخود گیر زدرگاه بهشت ای رضوان که در اهل کرم نیست به دربان محتاج
 عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر به مددکاری مورست سلیمان محتاج
 در دل ابر چه خون تلخی دریا که نکرد نشود هیچ کریمی به لثیمان محتاج!
 می توان یافت که فهمیده نمی گوید حرف هر که باشد به سخن فهمی یاران محتاج
 دل دیوانهٔ ما بی دف و نی در رقص است شور ما نیست به این سلسله چندان محتاج*
 دیدهٔ سیر مدارید توقع زجهان که سپهرست زخورشید به يك نان محتاج*
 صائب البته سخنگو طرفی می خواهد
 لب خاموش نباشد به سخندان محتاج

۲۲۷۱

نیست با دیدهٔ ظاهر دل روشن محتاج نبود خانهٔ آینه به روزن محتاج
 کرده ام غنچه صفت باغ خود از خانهٔ خویش نیستم با دل صد پاره به گلشن محتاج
 غیر ازین شکوه ازان دست گهربارم نیست که مرا کرد به دریوزهٔ دامن محتاج
 جلوهٔ حسن زکوته نظران مستغنی است نیست عیسی به نظربازی سوزن محتاج
 نیست موقوف طلب، همت اگر سرشارست دامن ابر نباشد به فشردن محتاج
 شاهد نقص جنون است به صحرا رفتن شعلهٔ سرکش ما نیست به دامن محتاج
 در گلستان جهان غیر دل من صائب
 غنچه ای نیست که نبود به شکفتن محتاج

۲۲۷۲ * (ك، ل)

نیست يك گوهر سیراب به اندازهٔ موج چون گریبان بشکافد گل خمیازهٔ موج؟
 عشق در هر نفسی دام دگر طرح کند بحر را کم نشود سلسلهٔ تازهٔ موج
 نگسلد سلسلهٔ ممکن و واجب از هم بحر هرگز نشود ساده زشیرازهٔ موج
 از حوادث دل غافل سبك از جای رود کف بی مغز بود محملِ جتازهٔ موج
 گوهری را زمین برد صدف کزهوش دهن بحر نیاسود زخمیازهٔ موج

دل چه داند که چه شورست درین قلم چشم نرسیده است به گوش صدف آوازه موج
آفرین بر قلم چشمه گشای صائب
تازه شد جانم ازین زمزمه تازه موج

۲۲۷۳

به داغ عشق نباشد مرا جگر محتاج
بیر به جای دگر روی گرم خود خورشید!
بس است چهره زرین ، خزانه عاشق
هزار شکر که این غنچه خود بخود باشد
ازان زمان که به دولترای فقر رسید
مجوی بیش ز قسمت که تا قناعت کرد
شکسته می شود از احتیاج، شاخ غرور
بهشت را دل ما در نظر نمی آورد
در آن مقام که ماییم، شوق تا حدی است
اگر میان دو دل هست دوستی به قرار
کجا زسوزش پروانه بو تواند برد؟
همان به آبله خویشان قناعت کرد
میان گشوده سرانجام خواب می گیری
به راه کعبه مقصد، تپیدن دل ماست
طمع دلیل فرومایگی است کاهل را
زبی نیازی عشق این طمع نبود مرا
دل شکسته ما تا چه کفر نعمت کرد؟
ازان همیشه در فیض باز می باشد
خوشیم با سفر دور بیخودی صائب
که نیستیم به همراه وهمسفر محتاج

۲۲۷۴

تا چند آه سرد کشی ز آرزوی گنج؟ تا کی به گردمار بگردی به بوی گنج؟

حد بار تا زیوست نیایی برون چو مار
هرکس که راه رفت به منزل نمی‌رسد
تتوان به قیل وقال زارباب حال شد
لوح طلسم گنج خدایند انیسا
قالب تهی زدیدن ویرانه کرده‌ای
هر چند وصل گنج به کوشش بسته است
در کام اژدها نیروی تا هزار بار
صائب گل مراد نچینی زروی گنج

۲۲۷۵

آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج
عاشق کند ایجاد زخود حسن گلوسوز
پیشانی دریای کرم چین پذیرد
جز چشم سیاهش که فرنگی است نگاهش
دل يك نفس از فکر و خیال تو تهی نیست
ز نهار مجوید زکس دیده بیدار
دست از دو جهان شستن و آسوده نشستن
در سینه ما داغ جنون لاله خودروست
فیض سحر از دیده خونابه فشان است
در سد سکندر بتوان رخنه فکندن
صد پرده گلوگیرتر از موج سراب است
آنجا که شود خامه صائب گهرافشان
در شوره زمین گوهر یکدانه زند موج^۲

۱- فقط پر: مستانه، متن تصحیح قیاسی است. ۲- ف اضافه دارد:

درکوچه زلفش دل دیوانه زند موج
صد قافله مور درین دانه زند موج
در سینه نی نمره شیرانه زند موج
آن میکده درسینه پیمانه (دراصل: میخانه) زند موج

ازساغر آن چشم، می ناب زند جوش
دارند بر آن خال نظر خرده شناسان
ازعشق فتد آتش اگر برتن خشکش
آن گنج گهر در گره قطره زند جوش

بگسل از طول امل، چون مار در بستر میبچ
 بیش ازین در انتظار تیغ چون جوهر میبچ
 خطا پاکی چون به دست افتاد در دفتر میبچ
 چون شود آینه ات روشن، به خاکستر میبچ
 رشته دام علایق را به بال و پرمیچ
 از حوادث، تیغ اگر بارد به فرقت، سرمیچ
 کوتاه اندیشی مکن در شیشه و ساغر میبچ
 اینقدر ای رشته باریک بر گوهر میبچ

با کمند عنکبوتان صید عنقا مشکل است
 بیش ازین صائب به فکر آن پری پیکر میبچ

تا نگردي لعل از خورشید تابان سرمیچ
 در طریق کعبه از خار مغیلان سرمیچ
 چون قلم تا ممکن است از خط فرمان سرمیچ
 بنده تسلیم شو، از چاه وزندان سرمیچ
 دست بردل نه، زسختیهای دوران سرمیچ
 با لباس کاغذین از تیرباران سرمیچ
 بی سروپا شو چو گوی، از زخم چوگان سرمیچ
 از خم دار فنا ای نابسامان سرمیچ

بی شهادت زینهار از تیغ جانان سرمیچ
 صد گل بی خار دارد در قفا هر زخم خار
 گر به آب خضر می خواهی که در ظلمت رسی
 نیست از خواری به عترت پله ای نزدیکتر
 نقش یوسف بر مراد از سیلی اخوان نشست
 تا شوی در گردن افزای نمایان چون هدف
 تا توانی در رکاب شهسواران قطره زد
 زین کمان حلاج تار و پود خود را پنبه کرد

ای دل آشفته زان زلف پریشان سرمیچ
از رضای مور زنهار ای سلیمان سرمیچ
گرچه داری صولت شیر از نیستان سرمیچ
از هجوم قمری ای سرو خرامان سرمیچ
از نسیم ای غنچه پاکیزه دامان سرمیچ
بیش ازین ای شوخ چشم از خاکساران سرمیچ
در بهار ای شاخ گل از عندلیبان سرمیچ
زینهار از ناخن دخل سخندان سرمیچ
پرده پوش پای خواب آلود، صائب دامن است

با گرانجانی زخاک تنگ میدان سرمیچ

۲۲۷۸ * (ف، ک، مر، ل)

گلی زشاخ شکستی قدم زخار میچ
چو موجهای شالین^۱ به هرکنار میچ
به چوب تآک مگویید همچو مار میچ
میانۀ گل کاغذ زر شرار میچ
سر از اطاعت آن زلف مشکبار میچ
ز شوق داغ به دامن لاله زار میچ

حدیث زلف به پایان نمی رسد صائب

سخن دراز مکن، بر حدیث مار میچ

۲۲۷۹

قانع شده با نقطه زیرگار و دگر هیچ
پیچیده به فکر کمر یار و دگر هیچ
از لاله و گل مانده خس و خار و دگر هیچ
با من بگذارید غم یار و دگر هیچ
در خواب بود راحت بیمار و دگر هیچ

رشته هاهمتاب چون شد، زود می گردد یکی
در کمال حسن دارد خال بیش از زلف دخل
از ضعیفان می شود پشت زبردستان قوی
نیل چشم زخم باشد حسن را خط امان
از سبک روحان چراغ حسن روشن می شود
بر لب بام آفتاب از غبار خط رسید
تا توانی سر بر آوردن در ایام خزان
شانه ای زلف گر هگیر سخن را لازم است

لب پیاله گزیدی سر از خمار میچ
حریف خندۀ دریاکشان نخواهی شد
چه گوهری ز کفش رفته است می داند
مگوی راز نهان را به دل که رسوایی است
اگر جراحت خود مشکشود می خواهی
سیاه کاسه چه داند که قدر مهمان^۲ چیست

ماییم و خیال دهن یار و دگر هیچ
از هر سخن نازک و هر نکته باریک
در عالم افسرده زنیکان اثری نیست
دل بستگی نیست به کام دو جهانم
از بیخودی افتاد به جنت دل افکار

۱- ک، مر، ل: پریشان. ۲- ایضاً: که زر فشان.

خواب است ره آورد شب تار و دگر هیچ
 کافسوس بود حاصل این کار و دگر هیچ
 حرفی است بجا از دل بیدار و دگر هیچ
 ریش است و همین جبه و دستار و دگر هیچ
 محکم سر این رشته نگه دار و دگر هیچ
 يك عقدۀ سخت است بر این تار و دگر هیچ
 بردار دل از عالم غدار و دگر هیچ

صائب ز خوشیها که درین عالم فانی است

ماییم و همین لذت دیدار و دگر هیچ

۲۳۸۰

چون بید ندارد ثمر آن سرو روان هیچ
 شیرازه نگیرد به خود اوراق خزان هیچ
 چشم تو نشد سیر ازین خواب گران هیچ
 نگشود مرا عقدۀ ای از رشته جان هیچ
 حرص تو نشد سیر ز اندیشه نان هیچ
 غیر از سخن پوچ ندارم به دهان هیچ
 نگشود مرا از دل و چشم نگران هیچ

با خصم زبون پنجه زدن نیست زمردی

صائب سخن چرخ میاور به زبان هیچ

افسانۀ شیرین جهان هوش فریب است
 در کار جهان صرف مکن عمر به امید
 يك چشم گر آن خواب بود دایرۀ چرخ
 از زاهد شیتاد مجو مغز که این پوچ
 بی ذکر، شود تار نفس رشته ز تار
 دل باز چو شد، باز شود مشکل عالم
 از بنده دنیا نپذیرند عبادت

لب هیچ و دهان هیچ و کمر هیچ و میان هیچ
 اندیشه جمعیت دل فکر محال است
 در چشم جهان ریخت نمک صبح قیامت
 چون تالك درین باغچه چندان که گریستم
 هر چند که دندان تو از خوردن نان ریخت
 هم چشم حبابم که ازین^۱ بحر گهر خیز^۲
 جز گریه بی حاصل و جز ناله افسوس

۲۲۸۱ * (ف)

در جبین کس نمی بینیم انوار صلاح
 ای بسامیت که خواهد بی کفن رفتن به خاک
 نوبت پاکی زد لها با لباس افتاده است
 جبهه پرهیزکاران نامه واکرده ای است^۱
 مهر زن بر لب ز اظهار صلاحیت، که نیست
 سعی کن چون عارفان در پاکی باطن، که نیست
 ریش و دستاری بجامانده است ز آثار صلاح
 گرچنین خواهد بزرگی یافت دستار صلاح
 در گره افتاده از عمامه ها کار صلاح
 اهل دل باشند^۲ مستغنی ز گفتار صلاح
 شاهی بر فسق^۳ گویا تر ز اظهار صلاح
 پاکی ظاهر متاع روی بازار صلاح
 صائب آن جمعی که آگاهند ز آفات ریا
 از نظر^۴ پوشیده می دارند آثار صلاح

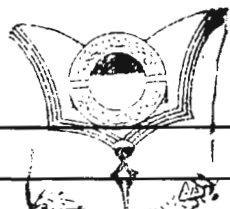
۲۲۸۲

تابه کی همچون سگان گیرد ترا در خواب، صبح؟
 شیر مست فیض شو از جوی شیر روشنش
 چون گل از شبنم بزن بر چهره خود آب، صبح
 تا نگشته است از شفق چون دامن قصاب صبح
 چون شکر در شیر، گرددمحو در مهتاب صبح
 در وصال از عاشق صادق نمی ماند اثر
 گر نداری زنده شب را از گران خوابی چو شمع
 سبزه گردان شو ز اشک گرم در محراب صبح

۲۲۸۳

قرص خورشیدست اول لقمه مهمان صبح
 چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح؟

۱- فقط ف: نامه (ای) واکرده است، به قیاس موارد مشابه آن در شعر مولانا، اصلاح شد. ۲- ایضاً: دارند.
 ۳- ایضاً: وفق.. ۴- ایضاً: در نظر، همه موارد مزبور که ناشی از اشتباه کاتب بوده است، در متن اصلاح شد.



می‌توان اسباب مجنون را خیال از شمع کرد
صیقل روح است فیض صحبت اشرافیان
می‌شود در شش‌جهت حکمش روان چون آفتاب
خضر ازین سرچشمه عمر جاودانی یافته‌است
می‌شود سرپنجه خورشید تابان پنجه‌اش
مدت احسانی که نامش بر زبانها مانده است
عقده‌های مشکل خود را یکایک عرض کن
دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن
قوت بازوی توفیقی زحق دریوزه کن
در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است
هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد!
زحمت روزی نباشد بر دل روشندان

آفتاب گرم و شمع است از ایوان صبح
سینه خود را مصفا ساز از یونان صبح
هر که را بر سر گذارد تاج زر سلطان صبح
ساغری بستان زدست چشمه حیوان صبح
هر که آویزد زروی صدق در دامان صبح
می‌کشد کلک قضا هر روز در دیوان صبح
تا نگریده است خونین از شفق دندان صبح
تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح
خوش بر آر این گوی زر را از خم چوگان صبح
نامه خود را بشو در بحر بی‌پایان صبح
سر مکش تا می‌توانی از خط فرمان صبح
خون شد از بدخویی من شیر در پستان صبح
پخته می‌آید برون از خوان قسمت نان صبح

چون شدی محروم صائب از گل شب‌بوی فیض
برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

۴۲۸۴

چاک خواهد سر بر آورد از گریبانم چو صبح
سینه‌ام از خاکمال گرد کین بی‌نور نیست
بی‌تکلف باز کن بند نقاب سینه را
من که نور صدق می‌تابد ز گفتارم، چرا
عیسی از خط شعاعی رشته‌تابی گو مکن
صائب از روزی که آن خورشید رو را دیده‌ام
خوشه خوشه اشک می‌ریزد به دامانم چو صبح

۴۲۸۵

عاشق صادق بود گر پاکدامان همچو صبح
از تنور سرد آرد گرم بیرونان خویش
گل به دامن چند از خورشید تابان همچو صبح
نور صدق آنرا که باشد در دل و جان همچو صبح

می‌شود روشن ز نور مهر تابان همچو صبح
می‌کند جان را فدا باروی خندان همچو صبح
تا که را قسمت شود زخم نمایان همچو صبح
هر که دارد شور عشقی در نمکدان همچو صبح
تیغ خورشید درخشان را به دندان همچو صبح
شیر را خون می‌کند آخر به پستان همچو صبح
قانعم از سفره گردون به یک نان همچو صبح

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید حکیم
آفتابش سر بر آرد از گریبان همچو صبح

۲۴۸۶

مهره خورشید شایسته است بر بازوی صبح
شکرستان می‌شود عالم ز گفت و گوی صبح
می‌دهد از اشکِ انجم، چرخ شست و شوی صبح
تا نشویی دست از دنیا، مرو در کوی صبح
آفتاب عالم افروزست دستنبوی صبح
مهر تابان دست افسوسی است بر زانوی صبح
این اشارتها که پیوسته است با ابروی صبح
شمع هر کس یافت نور از چربی پهلوی صبح
تا شود دستت ید بیضا ز آب روی صبح
زنگ بست آینه خورشید بر زانوی صبح
پنجه خونین کشیدند از شفق بر روی صبح
دست و رویی تازه کن چون آفتاب از جوی صبح
ورنه می‌گردد سفید از آه سردی موی صبح

صحبت روشن ضمیران ناقصان را کیمیاست
کلك صائب جوی شیری شد ز گفت و گوی صبح

دیده هر کس که از انجم فشانی شد سفید
هر که بر بالین او شمع بود چون آفتاب
عالمی دارد نظر بر دست و تیغ آفتاب
می‌کند احیا جهانی را ز تأثیر نفس
عاشق صادق کسی باشد که گیرد بی هراس
دایه گردون اگر خون را کند یک چند شیر
اشتهای من از آن صادق بود دایم که من

خرده انجم ندارد رونقی در کوی صبح
گرچه می‌آید چو طفلان بوی شیرش از دهان
صادقان را می‌رسد از عالم بالا مدد
در حریم پاکبازان بی وضو رفتن خطاست
عشق دایم دستبازی با دل روشن کند
در مصیبت خانه دنیا دل بی داغ نیست
صیقل آینه دل‌های ظلمت دیده است
از نسیم صبح چون خورشید روشنتر شود
دست از دامان این دریای رحمت برمدار
چشم حیرت بس که بر روی عرقناک تو دوخت
تا غرور پاکدامنی نسازد گمراهش
تا ز نور جبهات روی زمین روشن شود
در تو تأثیر از دل تاریک نبود آه را

۲۲۸۷

از چه بردوش زخورشید سپردارد صبح؟
 زره از دیده بیدار به بردارد صبح
 از کدامین قدح این نشأه به سردارد صبح؟
 قد موزون که در مد نظر دارد صبح؟
 در صفاکاری دل، دست دگردارد صبح
 باورم نیست که آهی به جگردارد صبح
 می توان یافت عزیزی به سفردارد صبح
 جوی شیری است که در پرده شکردارد صبح
 پنبه در گوش ازین راهگذردارد صبح
 مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح
 تا بناگوش که در مد نظر دارد صبح؟
 از که این زخم نمایان به جگردارد صبح؟
 این نمک را ز نمکدان دگردارد صبح
 از شب تیره عاشق چه خبر دارد صبح؟*

تا برد این غزل تازه صائب به بیاض
 همچو خورشید به کف خامه زر دارد صبح

۲۲۸۸

سینه ای چاک نکردیم به اندازه صبح
 مستی شب ندهد سود به خمیازه صبح
 سر خورشید سزد شمس دروازه صبح
 نشود تار نفس رشته شیرازه صبح
 که بود يك دو نفس مستی جمازه صبح
 چون گل روی مزارست رخ تازه صبح

گر دل زنده چو خورشید تمنا داری
 بشنو از صائب ما این غزل تازه صبح

گرنه از فتنه ایام خبر دارد صبح
 حزم چون هست، چه حاجت به سلاح دگرست؟
 مغز بی پرده اش آشفته تر از دستارست
 چون گل از جای خود آغوش گشا می خیزد
 گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دل است
 سینه صافان و سرانجام شکایت، هیهات
 نیست در پرده چشمش ز سیاهی اثری
 برد از مغز زمین خشکی سودا بیرون
 دل سنگ آب کند ناله مرغان چمن
 در قدح خون شفق دارد و گل می خندد
 چون عرق کوکبش از طرف جبین می ریزد
 روزگاری است که در خون شفق می غلظد
 با صباحت نتوان کرد ملاحت را جمع
 هر سحر می جهد از پرتو خورشید ز خواب

نکشیدیم شرابی به رخ تازه صبح
 عیش امروز علاج غم فردا نکند
 هر سری را نکشد دار فنا در آغوش
 نکند طول امل چاره کوتاهی عمر
 دولت سرد نفس زود بسر می آید
 پیش چشمی که دل زنده شب را دریافت

۲۲۸۹

فیض موجی است سبکسیر ز پیمانه صبح
هر که جایی نرود غیر در خانه صبح
مگذر بیخبر از مزرع بی دانه صبح
کف خشکی است نصیب لب دیوانه صبح
از شفق پنجه خونین به در خانه صبح
جام خورشید زند دور به میخانه صبح
که شکر خواب بود حاصل افسانه صبح
دیده‌ای آب ده از گریه مستانه صبح
هر که از صدق کند خدمت بتخانه صبح
می توان شد شکرستان به دو پیمانه صبح
مهر خورشید بود لازم پروانه صبح
شیر مستند تمام از می پیمانه صبح
رام هر کس نشود معنی یگانه صبح*

می زند موج پریزاد، صنمخانه صبح
می شود زود چو خورشید چراغش روشن
تخم اشکی بفشان، خوشه آهی برچین
در محیطی که منم کشتی دریایی او
دل ما میکده خون جگر بد، که زدند
نیست در سینه ما هیچ بجز داغ جنون
مرو از ره به سخن سازی هر سرد نفس
مرو از راه چو اطفال به شیرینی خواب
دام خورشید جهات تاب شود ز تارش
ای که از دل سیهی تلختر از شب شده‌ای
سینه صاف، دل گرم مهیا دارد
خنده رو باش درین بزم که ذرات جهان
شسته رویان به [دو] صد خون جگر رام شوند

هست در سینه ترا گر دل روشن صائب

می توان راست گذشت از در کاشانه صبح

۲۲۹۰

چرخ يك تنگ شکر شد ز شکر باری صبح
بی اثر نیست فغانهای شب وزاری صبح
شب این طایفه باشد خط بیزاری صبح
بر فروز آتش آهی به طلبکاری صبح
می توان دید در آینه بیداری صبح

خاك از خواب عدم جست ز بیداری صبح
دل ازان زلف و بنا گوش چه گله‌ها که نچید
نیست امید سحر عاشق دلسوخته را
پیشتر زان که شود آتش خورشید بلند
صورت حشر که در پرده غیب است نهان

همچو خورشید دل زنده اگر می خواهی

صائب از دست مده دامن بیداری صبح

۲۲۹۱

روشن از خانه چو خورشید برون آیی صبح

گر به اخلاص رخ خود به زمین سایي صبح

گر به خاکستر شب پاک نکردی دل را
به تو از دست دعا کشتی نوحی دادند
بندگی کار جوانی است، به پیری مفکن
نخل آهی بنشان در دل شبهای دراز
زنگ غفلت کندت پاک زآینه دل
چون به گل رفت ترا پای، به دل دست گذار

سعی کن سعی که این آینه بزدایی صبح
تا ازین قلزم پرخون به کنار آبی صبح
در شب تار به ره رو که بیاسایی صبح
تا به همدستی توفیق به بار آبی صبح
کف دستی که زافسوس به هم سایی صبح
این حنا نیست که شب بندی و بگشایی صبح

صبر بر تلخی بیداری شب کن صائب
تا چو خورشید جهات تاب شکر خایی صبح

۲۲۹۲

نمک به دیده غفلت کن از سفیده صبح
مساز جامه احرام را کفن زنهار
ازان سفینه خورشید آسمان سیرست
چو آفتاب بود گرم، نان راهروی
بیاض سینه روشن دلان رقم سوزست
به سوزن مژه آفتاب هیئات است

که صد کتاب سخن هست در جریده صبح
مشو چو مرده دلان غافل از سفیده صبح
که بادبان کند از پرده های دیده صبح
که روزیش بود از سفره کشیده صبح
ستاره نقطه سهوست بر جریده صبح
رفوپذیر شود سینه دریده صبح

مرا که با دل شب راز در میان دارم
چه دل گشاده شود صائب از سفیده صبح؟

۲۲۹۳

منه چو ساده دلان دل به کامرانی صبح
زمان شادی افلاک را دوامی نیست
کند زباده گران رطل خویش را دل شب
شمرده دار نفس در حریم ساده دلان
سپهر سفله سخی با گشاده رویان است
مشو ز صحبت پیران زنده دل غافل
دلت کباب زخورشید طلعتی نشده است

کی ملی شود به دو دم پیری و جوانی صبح
به قدر مدّ شهاب است شادمانی صبح
کسی که با خبرست از سبک عنانی صبح
که می پرد ز نفس رنگ ارغوانی صبح
بود زخرده انجم گهر فشانی صبح
که نیست یک دوتفس بیش زندگانی صبح
چه لذت است ترا از نمک فشانی صبح؟

ترا که نیست امیدی به خواب‌رو صائب
که تلخ کرد مرا خواب، دیده‌بانی صبح

۲۲۹۴ * (ک، مر، ل)

قسم به خط لب ساقی ودعای قدح
گذشت عید بهار وز تنگدستیها
هلال گوشه ابرو نمود، باده بیار
اگر چه تخم طمع زردرویی آرد بار
مرا ز همت مستانه شرم می‌آید
نصیحت تو به جایی نمی‌رسد زاهد
که آب خضر نیرزد به رونمای قدح
رخی به رنگ نداریم از حنای قدح
که همچو موج دلم می‌پرد برای قدح
زکات رنگ به گلشن دهد گدای قدح
که نقد هستی خود را کنم فدای قدح
تو و تلاوت قرآن، من ودعای قدح
به عندلیب بگو از زبان من صائب
تو و ستایش گلشن، من و ثنای قدح

۲۲۹۵

دهد به روزن اگر نور، مهر تابان طرح
درین ریاض دل تنگ را غنیمت دان
دلش گشاده شود کی ز کوچه گردی شهر؟
مجو ز چرخ غلط بخش، التفات بجای
به دامنش نشیند غبار روز حساب
کند دهان صدف را ز شکر گوهر بار
به نکستی نکند یاد، عندلیبان را
ز کشت تشنه ما همچو برق می‌گذرد
چو نقطه کرد به من تنگ دستگاه سخن
صدف ز تشنه لبی سینه می‌نهد بر ریگ
بلند قدری خردان نمی‌شود معلوم
چو بار طرح به میزان غیرت است گران
چو گردباد شود عاقبت بیابان مرگ
ز حرف شیرین، شکرستان شود گوشش

به عاشقان دهد آن ماه چشم حیران طرح
مده چو غنچه به دست صبا گریبان طرح
سبکروی که به مجنون دهد بیابان طرح
که می‌دهد به مه مصر چاه وزندان طرح
به دادخواه دهد خسروی که دامان طرح
به قطره‌ای که دهد ابر نوبهاران طرح
به خار خشک دهد آن که گل به دامان طرح
به شوره زار دهد آن که ابر احسان طرح
به طوطی آن که ز آینه داد میدان طرح
به شوره زار دهد قطره ابر نیشان طرح
به مور تا ندهد دست خود سلیمان طرح
اگر دهند دو عالم به من کریمان طرح
دهد به توسن نفس آن کسی که میدان طرح
به طوطیان دهد آن کس که شکرستان طرح

به داغ عشق سزاوار نیست سینه غیر
 برون مده غم دل را که عاملان بخیل
 به شوره زار کنی تا به کی گلستان طرح؟
 به خانه های رعیت دهند مهمان طرح
 گرفت روی ترا خط سبز، اینش سزااست
 دهد به طوطی از آینه آن که میدان طرح
 ز درد و داغ محبت میبچ سر صائب
 که رد نگردد جنسی که داد سلطان طرح

۲۴۹۶

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح
 فرصت غنیمت است، به دست دعا بشوی
 رطلی به گردش آر گراتر ز خواب صبح
 داغ سیه گلیمی خود را به آب صبح
 سر عشر این کلام مبین است آفتاب
 زنهار بر مدار نظر از کتاب صبح
 از باغ صبح خنده خشکی شنیده ای
 بر عیش دل مبند که کم عمری نشاط
 آسوده است عاشق صادق ز بیم حشر
 صافی رسیده است به جایی که می کند
 از بوی گل اگر چه سبکروح تر شدم
 صائب سری برآر و تماشای فیض کن
 سگ نیستی، چه مرده ای از بهر خواب صبح؟
 در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح
 مهر از بیاض سینه من انتخاب صبح
 روشن بود زخنده پا در رکاب صبح
 پاک است از غبار خیانت حساب صبح
 چون شیشه غافلی زشمیم گلاب صبح
 زنهار بر مدار نظر از کتاب صبح

۲۴۹۷

آفاق را کند به نفس مشکبار صبح
 دم را کنند صاف ضمیران شمرده خرج
 باشد بهار عنبر شبهای تار صبح
 از سینه می کشد نفسی را دوبار صبح
 تا چشمش از ستاره فشانی نشد سفید
 دست از طلب مدار درین ره، که می کشد
 زینسان که شد زمانه تهی از فروغ صدق
 در نور صدق محو شود ظلمت دروغ
 شب پرده پوش و روز سفیدست پرده در
 ما را شبی است از دل فرعون تیره تر
 باشد بهار عنبر شبهای تار صبح
 از سینه می کشد نفسی را دوبار صبح
 تا چشمش از ستاره فشانی نشد سفید
 دست از طلب مدار درین ره، که می کشد
 زینسان که شد زمانه تهی از فروغ صدق
 در نور صدق محو شود ظلمت دروغ
 شب پرده پوش و روز سفیدست پرده در
 ما را شبی است از دل فرعون تیره تر
 باشد ازان به چشم سیه کار، بار صبح
 بیهوده می برد ید بیضا به کار صبح
 مشکل شود سفید درین روزگار صبح
 شب را کند به نیم نفس تار و مار صبح
 باشد ازان به چشم سیه کار، بار صبح
 بیهوده می برد ید بیضا به کار صبح

تاریکی لحد نشود از چراغ کم
عمرش تمام شد به نفس کردنی
پیوند تیرگی به شب من زیاده شد
از چشم شور، خون شفق شد، به خاک ریخت
صائب زمین پاک کند دانه را گهر
از ابر دیده، قطره چندی یبار صبح

۲۲۹۸

از بس مکتدرست درین روزگار صبح
رخسار نو خط تو خوش آمد به دیده اش
باشد نظر به زنده دلان ، شیرخواره ای
جان می دهد نسیم خوشش اهل درد را
از دفتر صباحت آن آفتاب روی
از شرم هیچ جا نتواند سفید شد
گردد در آفتاب پرستی دو تیغه باز
مهر قبول بر ورقتش آفتاب زد
خورشید بوسه بر قدم شبروان زند
سالك میان خوف ورجا سیر می کند
بتوان به قصر شیرین از جوی شیر رفت
زان کمترست عمر که گیرند ازو حساب
تخم زمین پاک ، یکی می شود هزار
گلدسته بهشت برین، روی تازه است
هر شام، دور جام شکرخند از کسی است
از خط صفای عارض او شد یکی هزار
زنگار غم به باده روشن چه می کند؟
تر می کند به خون شفق نان آفتاب

از دل نمی کشد نفس بی غبار صبح
از شب کشید سرمه دنباله دار صبح*
هرچند آمده است به دنیا دوبار صبح
دارد مگر نفس زلب لعل یار صبح*
يك فرد باطل است درین روزگار صبح
تا دیده است چاك گریبان یار صبح
بیند اگر به چهره آن گلعداز صبح
تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح
سر بر زند ز دیده شب زنده دار صبح
مانده است در کشاکش لیل و نهار صبح*
باشد دلیل گمشدگان را به یار صبح
بیهوده می کند نفس خود شمار صبح
از ابر دیده قطره چندی یبار صبح
برگ شکوفه ای است ازین شاخسار صبح
هر روز سر بر آورد از يك کنار صبح
در موسم بهار بود بی غبار صبح
از خنده ای بر آورد از شب دمار صبح*
از راستی چه می کشد از روزگار صبح

هر کس شبی به کوی خرابات زنده داشت دید از بیاض گردن مینا هزار صبح
 هر کار را حواله به وقتی نموده‌اند شام است وقت ساغر و وقت شکار صبح*
 تا این غزل زخامه صائب علم کشید
 شد شیرمست خنده بی اختیار صبح

۲۲۹۹

لبریز از می شفقی کن ایام صبح از خشکی دماغ مخور بر دماغ صبح
 عشقی که صادق است تمام است مطلبش از خود شراب لعل برآرد ایام صبح
 بی شست و شوی، نامه پاکان بود سفید پرورده است در نمک خویش داغ صبح
 در پرده جلوه‌های نهان هست فیض را غافل مباش در دل شب از سراغ صبح
 شمع بیست است ظلمت آینه‌خانه را رنگین شود زیک گل خورشید باغ صبح
 پا در رکاب برق بود حسن نوخطان زهار بر مدار نظر از چراغ صبح
 صائب زسینه انجمن افروز عالم
 تما گرم شد چو مهر سرم از ایام صبح

۲۳۰۰

از قرص آفتاب تهی نیست خوان صبح از قرص آفتاب تهی نیست خوان صبح
 مگذر زحرف راست که از رهگذار صدق پر زر کند فلك زکواکب دهان صبح
 در نور صدق محو شود دعوی دروغ ظلمت به گرد می‌رود از کاروان صبح
 عشقی که صادق است بود ایمن از زوال این تب برون نمی‌رود از استخوان صبح
 در راست خانگان نتوان یافتن کجی تیر دعا خطا نشود از کمان صبح
 با صبح خوش برآ، که بود مهر بی زوال برگ خزان رسیده‌ای از بوستان صبح
 آب آورد به دیده چو خورشید، دیدنش هر گل که وا شد از نفس خونچکان صبح
 دل را اگر زگرد گنه پاک می‌کنی غافل مشو زچهره شبنم فشان صبح
 خورشید افسر زر ازین آستانه یافت زهار بر مدار سر از آستان صبح
 مگشای چاک سینه که ترسم زانفعال تا روز حشر تخته بماند دکان صبح

کوتاه دار دست دعا از رکاب خلق
صائب چو ممکن است گرفتن عنان صبح

۴۳۰۱

روشندلان به هر که رسیدند همچو صبح
شکر خدا که عاقبت کار، عاشقان
جمعی که پی به داغ مکافات برده‌اند
از گرد کینه صاف بود آبگینه‌ام
تا شیشه گردن از سر دیوار ختم کشید
صائب خموش باش که خورشید طلعتان
بر ما رقم به صدق کشیدند همچو صبح
دادند جان، نفس نکشیدند همچو صبح
پیراهنی به صدق دریدند همچو صبح
یک گل فزون ز باغ نچیدند همچو صبح
ناف مرا به مهر بریدند همچو صبح
مستان بغل گشاده دویدند همچو صبح

۴۳۰۲

دل زنده می‌کند نفس جانفزای صبح
چون آفتاب قبله ذرات می‌شود
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت
در زیر پای سیر درآرد براق روح
چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست
فیض است فیض، صحبت اشرافیان تمام
از خوان روزگار به یک قرص ساخته‌است
دستی کز آستین بدر آید زروی صدق
چون اختران چراغ شبستان شام شد
غافل مشو ز عزت پیران زنده‌دل
چون آفتاب، زنده جاوید می‌شود
بر غفلت سیاه‌دلان خنده می‌زند
شد ایمن از گزند شیخون حادثات
در سلك راستان نتواند سفید شد
جان می‌شود دو مغز ز آب و هوای صبح
هر کس که سود روی ارادت به پای صبح
ز نهار رو متاب ز دولترای صبح
عظم رمیم را نفس جانفزای صبح
هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح
ز نهار سعی کن که شوی آشنای صبح
صادق بود همیشه ازان اشتهای صبح
سرینجه کلیم شود از دعای صبح
هر کس فشاند خرده جان را به پای صبح*
برخیز چون سپند زجا پیش پای صبح^۱
خود را رساند هر که به دارالشفای صبح
غافل مشو ز خنده دندانمای صبح
خود را رساند هر که به زیر لوای صبح
چون شمع هر که جان دهد رونمای صبح*

گرد گناه با دل روشن چه می‌کند؟ از دود شب سیاه نگردد قبای صبح
صائب چگونه وصف نماید، که قاصرست
خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

۲۳۰۳

زان پیش کاآفتاب بگیرد گلوی صبح
زان پیش کز غبار نفس بی‌صفا شود
خورشید چشم آب دهد از نظاره‌اش
در چشم منکران قیامت نمونه‌ای است
تو خفته‌ای و می‌شکند خار آتشین
چون شمع اگر چه مرگ من از نوشند اوست
ای دل سیاه، عزت پیران نگاه‌دار
خواهی که سرخ‌روی شوی در بسط خاک
چون آفتاب خامه صائب علم کشید
پر نور کرد عالمی از گفتگوی صبح

۲۳۰۴

مهره مارست مهر، مار گزیده است صبح
چون تو بسی را به نیل جامه کشیده است شام
آینه‌اش پیش لب چون نبرد آفتاب؟
صبح نه محمود وقت، شام نه زلف ایاز
چند به خون شفق چهره نگارین کند؟
یاسمن خویش را عرض به ما می‌دهد
داد دل خود بگیر از می چون آفتاب
بر لب شام و سحر زمزمه عیش نیست
سر به گریبان خواب از چه فرو برده‌ای؟
ای نی آتش نفس، لال چرا گشته‌ای؟
پرده درست آفتاب، چشم دریده است صبح
پرده بسیار کس چون تو دریده است صبح
از نفس افتاده است بس که دویده است صبح
زلف شب تیره را از چه بریده است صبح؟
یک گل ازین بوستان بیش نچیده است صبح
از گل شب‌بوی فیض، بونکشیده است صبح
نالۀ سرد از جگر تا نکشیده است صبح
اشک چکیده است مهر، آمرمیده است صبح
بر قد روشندلان جامه بریده است صبح
خیز و فسونی بدم تا ندیده است صبح

درشکرستان فیض مورو سلیمان یکی است قاف به قاف جهان سفره کشیده است صبح
 حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را تا تو نفس می کشی، تیغ کشیده است صبح
 صائب اگر شب نشد هم نفس خامه ات
 این نفس شکرین از چه کشیده است صبح؟

۲۳۰۵

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح شد آب از خجالت قند دوباره صبح
 از سرمه دل شب روشن شود چراغش هر کس ز خواب خیزد پیش از ستاره صبح
 تا آتشین نکرده است از آفتاب پستان آبی به روی خود زن ای شیرخواره صبح
 نقد حیات خود را صرف پری رخان کن کز وصل آفتاب است عمر دوباره صبح
 درسینه های صاف است دلهای زنده را جای خورشید شیرمست است در گاهواره صبح
 در بحر و بر عالم شبها دلیل گردد چشمی که شد چو انجم محو نظاره صبح
 پیران صاف طینت رای صواب دارند
 صائب مگرد غافل از استشاره صبح

۲۳۰۶ * (ف، گ، ل)

ای خدنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ
شعله سودا سزاوار سر پر شور ماست
تیغ و جام می به کف بیرون خرامید آفتاب
قسمت شب زنده داران می شود انوار فیض
با مسیحای مجتهد زیر یک پیراهن است
مو بر اندامش زبان مار و افعی می شود
چشمه های خون روان کن ازدل سنگین چرخ
آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ
تا شود روشن که همدست است مهر و کین چرخ
نافه اندازد دل شب آهوی مشکین چرخ
چون نسوزد شمع مهر و ماه بر بالین چرخ؟
از ستاره هر که را دندان نماید کین چرخ
با زبان گندمین خود قناعت کرده ایم
نیست ما را چشم رزق از خوشه پروین چرخ

۲۳۰۷ * (ف)

دردمندی کرد بر من شربت دیدار تلخ
می کشد از لطف عاشق تلخی زهر عتاب
تلختر باشد رهین منت سوزن شدن
کام هر کس را که از اقبال شیرین کرد چرخ
شش جهت شانِ غسل شد گرچه از زنبور من
نیست بر کوتاه بینان وضع دنیا ناگوار
می خورد ابروی او دروسمه خون خویش را
نیشکر بعد از شکستن می شود شاخ نبات
می کند بردیده قانع به شکر خواب امن^۲
قند باشد در دهان مردم بیمار تلخ
باده شیرین بود در مشرب خمار تلخ
بر تهی پایان بود هر چند زخم خار تلخ
چشم تا بر هم زنی می سازد از ادبار تلخ
شد ز حرف تلخ گوشم چون دهان مار تلخ
باشد این خواب پریشان بر^۱ اولوالبصار تلخ
زنگ باشد بردل شمشیر جوهر دار تلخ
از شکست خلق روی خود مکن زنهار تلخ
سایه بال هما را^۳ سایه دیوار تلخ

۱- فقط ف: پریشان را. ۲- ایضاً: قانع ز... ۳- ایضاً: هما از، هرسه مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

تا زبان خامه صائب سخن پرداز شد
طوطیان را حرف شیرین گشت درمنقار تلخ

۲۳۰۸

مستمع را کام ناگردیده از دشنام تلخ
قرب نیکان را نمی باشد سرایت در بدان
نیست پروا دیده عشاق را از اشک شور
دل به رنگ خویش برمی آورد ایام را
حرف تلخ آن لب میگون به خاطر بار نیست
گرچه نوش و نیش این عالم به هم آمیخته است
بستر بیگانه می ریزد نمک در چشم خواب
جلوه شکر کند در کام، زهر عادت
در کمین فرصت از دل چشم آسایش مدار
فارغ از ابرام باشد هر که بخشد بی سؤال
طفل را از میوه نارس نمی باشد شکیب
بوسه ها در چاشنی دارد، مباح ای دل غمین
پند ناصح چند ریزد خار در پیراهنم؟
کار من سهل است ای بیرحم بر خود رحم کن
در دهان تنگ از غیرت زبان چرب تو
گر ندارد ماتم ایمان این دلمردگان
تا توان از شربت دینار شیرین ساختن

می کند گوینده را دشنام اول کام تلخ
کز شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
تلخی صبا نمی سازد دهان جام تلخ
صبح غربت بر غریبان می شود چون شام تلخ
هست شیرین تر، بود چون باده گلفام تلخ
روزگار ماست از آغاز تا انجام تلخ
می شود عیش دل رم کرده، از آرام تلخ
نیست ناکامی به کام عاشق ناکام تلخ
خواب شد از شوق صیادی به چشم دام تلخ
بر خسیسان عیش سازد سایل از ابرام تلخ
هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
گر به قاصد آن شکر لب می دهد پیغام تلخ
کرد بر من خواب را این مرغ بی هنگام تلخ^۱
چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ؟
کرد شکر خواب را در قند بر بادام تلخ^۲
از چه دارد جامه خود کعبه اسلام تلخ؟
از جواب تلخ سایل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلو سوز حیات

می شود صائب ز یاد مرگ خون آشام تلخ

۲۳۰۹

مکن دراز به طعن فلك زبان گستاخ
نهاده اند ز هر خار در کمان تیری

ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ
مکن نگاه به گل های بوستان گستاخ

زداغ شاه، نظر هاست هر شکاری را
 نشان تیر هوایی همان کماندارست
 ز کاوکاو، شرربار می شود آتش
 ز عقل نیست به تیغ قضا زبان بازی
 ز برق خرمن گل خانمان شبنم سوخت
 به شاخ گل مگذارید آشیان گستاخ
 مده زدست درین صیدگه عنان گستاخ
 به قصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
 منه به حرف کس انگشت در بیان گستاخ
 میار زمزمه عشق بر زبان گستاخ
 به شاخ گل مگذارید آشیان گستاخ
 حریف ناوڪ غیرت نمی شوی صائب
 به هر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

۲۳۱۰

اگر دو هفته بود چهره گلستان سرخ
 جهانیان همه گردن کشیده اند از دور
 نشان صافی شست است این که چشمش را
 زخون ییگنهان است آنقدر سیراب
 اگر حجاب سمندر شود، که می سوزد
 چه خون که در دلم از آرزوی بوسه کند
 سهیل غوطه به خون عقیق خواهد زد
 ز غیرت رخ او خون گل چنان زد جوش
 نظر سیاه به آب حیات کی سازد؟
 ز جویبار حیاتش نرست شاخ گلی
 سیاه خانه این دشت، داغ لاله شود
 کدام زهره جبین چهره از شراب افروخت؟
 کند کباب به خون ناکشیده آهو را
 به سر به راهی ما زلف یار می نازد
 می دو آتش را نشاء دگر باشد
 چراغ دل ز جگر گوشه می شود روشن
 شکار لاغرم، این می کشد مرا که مباد
 مدام از می لعلی است روی جانان سرخ
 شود به خون که تا دست و تیغ جانان سرخ
 نشد زریختن خون خدنگ مژگان سرخ
 که دست می شود از دامنش چو مرجان سرخ
 چنین شود اگر از می عذار جانان سرخ
 در آن زمان که کند سبز من لب از پان سرخ
 ز تاب می چو شود سیب آن زنخدان سرخ
 که خار بر سر دیوار شد چو مرجان سرخ
 شد از گزیدن لب هر که را که دندان سرخ
 به خون هر که نگردید تیر جانان سرخ
 اگر چنین شود از اشک من بیابان سرخ
 که همچو جامه فانوس شد شبستان سرخ
 ز بس ز گرمی آن شست گشت پیکان سرخ
 شود زگوی سبکسیر روی چو گان سرخ
 خوش آن زمان که لب یار گردد از پان سرخ
 بود ز لعل او رخ بدخشان سرخ
 زخون من نشود دست و تیغ جانان سرخ

ز شرم بی اثریهاست اشك من رنگین
مخور ز چهره گلگون گل، فریب جمال
که از تپانچه بود چهره یتیمان سرخ
که در مقام جلال است رخت شاهان سرخ
که گردد اخگر خامش زباد دامن سرخ
فزود دامن صحرا جنون مجنون را
جواب آن غزل طالب است این صائب^۱
کز اوست روی سخن گستران ایران سرخ

۴۳۱۱

مکن زبادۀ لعلی لب چو مرجان سرخ
ز غوطه‌ای که به خون زد خدنگ، دانستم
ز پشت دست ندامت مساز دندان سرخ
که عاقبت رگ گردن کند گریبان سرخ
که شد به خون شفق نان مهر تابان سرخ
از آن به است که گردد به ابر احسان سرخ
نشد زسیلی تا روی ماه کنعان سرخ
که روی گل بود از خرده در گلستان سرخ
که زیر پوست بود پسته‌های خندان سرخ
که از تپانچه بحرست روی مرجان سرخ
مگر به خون کند از مهر دایه پستان سرخ
که شد ز آبله‌ام ریگ این بیابان سرخ
که روی صبح شد از آفتاب تابان سرخ
به خون آبله‌مژگان کند مغلان سرخ
شد از فشردن دل هر که را که دندان سرخ
ز سوز سینه من گر شود بیابان سرخ
زباده چون نشود چشم باده‌خواران سرخ؟
که از خیال غریب است روی دیوان سرخ
که حرف سبز کند چهره سخندان سرخ
ز شقۀ علم ماست روی میدان سرخ
سرخ زخمه رنگین خیال ماست بلند

سرخ زخمه صائب گرفت رنگینی

که روی گل بود از بلبل خوش الحان سرخ

۲۳۱۲ * (ف،ك،ل)

وقت است بگذریم چو موج از شراب تلخ بیرون کشیم گوهر خود را ز آب تلخ
 کوثر چو سرو جا دهدش در کنار خود هرکس گذشته است درین نشأه ز آب تلخ
 اینجا به آب توبه زلب زنگ می بشوی در حشر مشنو از لب رضوان جواب تلخ
 شکر به زهر ونوش به نشتر که داده است؟ از دل مبر حلاوت ایمان به آب تلخ
 نه خوردنت به وقت^۱ و نه خوابت به جای خویش چون زنده مانده ای تو به این خورد و خواب تلخ؟
 دل را مسوز ز آتش عصیان که رم کند در پیش سگ اگر فکنی این کباب تلخ
 صائب بریز اشک که در آفتاب حشر
 خواهد گرفت دست ترا این گلاب تلخ

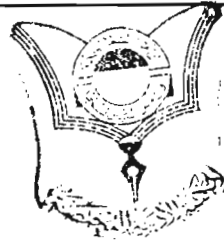
غلطنامه و برخی استدراکات

صفحه	غزل	سطر	خطا	صواب
۴۷۴	۹۴۵	۱۸	آن جا دو	آن جادو
۴۸۰	۹۴۶	۱		علامت ؟ زاید است
۴۸۸	۹۶۴	۳	نیانمازد	نینمازد
۴۹۰	۹۶۸	۵	فرهادو	فرهاد
۴۹۱	-	۱	از ابرو	ز ابرو
۴۹۴	۹۷۵	۵	حلقه	حلقه
۵۰۰	۹۸۵	۵	از آب	ز آب
۵۰۹	۱۰۰۴	۳	زلف	زلفظ
۵۳۹	۱۰۶۵	۱۰	وجود	جود
۵۴۷	۱۰۸۲	۱۳	فکر	مکر
۵۴۸	۱۰۸۳	۳	قدمگاه	قدمگاه
۵۵۰	۱۰۸۷	۷	پرد	پرده
۵۵۳	۱۰۹۴	۳	جهانی ^۱ را	جهانی را ^۱
۵۵۸	۱۱۰۵	۱		باید حذف شود. در غزل قبلی آمده است.
۵۵۸	-			در آخر حاشیه افزوده شود: این بیت در غزل ۱۱۰۵ هم آمده است.
۵۵۹	۱۱۰۹	۹	قهقهه	قهقهه
۵۶۰	۱۱۱۰	۱۶	خود	خویش
۵۶۲	۱۱۱۳	۳	افتاده	افتاد
۵۷۶	۱۱۴۳	۶	قطرها	قطره ها
۵۹۶	۱۱۸۵	۲	درسیاهی...	درسواد آفرینش آشنا گم کرده ای است.
۵۹۹	۱۱۹۱	۱۰	کمال	کمان
۶۱۱	۱۲۱۸	۵	هر که	هر که را
۶۲۰	۱۲۳۷	۵	کتاب	کباب
۶۳۴	-	۴		باید حذف شود. در غزل قبلی آمده ، حاشیه مربوط هم زاید است.
۶۳۹	۱۲۷۵	۷	بشکنند	بشکنند
۶۴۳	۱۲۸۴	۸	گهران	گوهران
۶۶۷	۱۳۳۷	۲	دوست	دست (تصحیح قیاسی. غزل تهناد نسخه د آمده)
۶۶۷	۱۳۳۸	۶	بیدار	بیداد
۶۶۸	۱۳۳۹	۴	ور	ورنه
۶۷۶	۱۳۵۷	۲	لوح از	لوح خاک از
۶۷۹	۱۳۶۴	۵	آور	آورد
۶۸۲	۱۳۷۱	۶	هیج	هیج،
۶۹۶	۱۳۹۹	۱۰	کام دل	داد دل ^۲ [و در حاشیه افزوده شود: ۳- س، د، ت: کام دل، متن مطابق آ (خط صائب)].
۶۹۷	۱۳۹۹	۲	آسیایی	آسیایی
۷۰۷	۱۴۲۰	۳	صافی را	صافی دل
۷۱۱	۱۴۲۸	۹	تاری که مراست	تاری که مراست ^۱
۷۱۳	۱۴۳۴	۵	است،	است
۷۱۷	۱۴۴۳	۵	جگر	جگری
۷۲۱	-			در حاشیه باید زده شود: ۱- س، ک: بی مرکز
۷۲۲	-	حاشیه حسن	حسن	خس
۷۲۷	۱۴۶۴	۶	آینه	آینه
۷۴۱	۱۴۹۲	۱۴	تنگتر	تنگتر
۷۴۸	۱۵۰۷	۲	افتاده مرا	افتاده ترم
۷۵۰	۱۵۱۱	۶	هستی،	هستی ها
۷۵۱	۱۵۱۳	۸	خوابید	خوابیده
۷۷۰	۱۵۵۵	۶	دیده پر	دیده ها پر

صفحه	غزل	سطر	خطا	صواب
۷۷۸	۱۵۷۱	۱۰	سز	سبز
۷۸۱	۱۵۷۸	۱۱	یزدیزدست	یزدست
۷۸۳	۱۵۸۳	۲	آینه	آینه
۷۸۶	۱۵۸۸	۵ و ۳	-	علامت ؟ در آخر دوبیت زاید است.
۷۹۵	۱۶۰۷	مقطع	آن لطف	آب لطف
۷۹۶	۱۶۰۸	۷	چه	چو
۸۱۰	۱۶۴۱	۱	-	علامت ؟ زاید است.
۸۲۰	۱۶۶۱	۷	به غیر	بقیر
۸۲۴	۱۶۷۰	۳	نهند	نهد
۸۳۹	۱۷۰۴	۳	رغم	زعم
۸۴۳	۱۷۱۲	۵	چشمه	چشمه
۸۴۶	۱۷۱۸	۶	اسکنر	سکنر
۸۵۳	۱۷۳۱	۲	پیچد	پیچید
۸۶۳	۱۷۵۲	۲	که نه	نه
۸۶۵	-	-	حاشیه ۱ بیظ	بیت
۸۸۰	۱۷۸۷	۸	گیاه	گیاه ^۱ [وحاشیه زده شود: ۱- فقط ك، ظ: گناه]
۸۸۰	۱۷۸۷	۸	برصف	برسر
۸۸۳	۱۷۹۳	۴	-	علامت ؟ زاید است.
۸۹۰	۱۸۰۷	۱	چشمی، سوزن	چشمی. سوزن
۸۹۹	۱۸۳۶	۱۳	چون	چو
۹۱۴	۱۸۶۱	آخر	دراین	درین
۹۲۷	۱۸۸۷	۱۱	خموشی	خموشی
۹۳۲	۱۸۹۵	-	-	یک بیت جا افتاده پس از بیت دهم افزوده شود: زنهار دل میند به حسن و وفای او کز رنگوبوی لاله و گل بیوفاترست
۹۳۷	۱۹۰۵	۹	یتیم	یتیم
۹۴۰	۱۹۱۰	۲	ستاره	ستاده
۹۴۱	۱۹۱۲	۳	-	باید حذف شود. در غزل بعدی آمده است.
۹۵۱	۱۹۳۲	۶	وحشی	وحشی
۹۵۸	۱۹۴۷	۷	-	علامت * حذف شود.
۹۶۲	۱۹۵۵	۱۴	یتیمی	یتیمی
۹۶۸	۱۹۶۷	۶	نشود	شود
۹۷۲	۱۹۷۶	۴	اطاعت	طاعت
۹۷۲	۱۹۷۶	۵	زمانش	زمانش
۹۸۱	۱۹۹۸	۳	شوخ	شوخ تو
۹۸۴	۲۰۰۳	۲	مجنون	جنون
۹۸۵	۲۰۰۵	۶	سرو	سرو و
۹۹۲	۲۰۱۹	۳	آینه سیما	آینه سیما
۱۰۰۴	۲۰۴۶	۸	شرر	شر
۱۰۴۷	۲۱۳۹	۳	دم تو	دم
۱۰۶۵	۲۱۸۱	-	-	این غزل باید پس از غزل ۲۱۸۲ قرار می گرفته است.
۱۰۶۸	۲۱۸۵	۷	-	علامت ؟ زاید است.
۱۰۸۸	۲۲۲۸	-	-	بیت دهم زاید است. قبلاً در غزل ۲۲۳۶ آمده است.
۱۰۹۳	۲۲۳۸	۲	تقدیم	تقویم
۱۰۹۳	۲۲۳۸	۷	آتش	آتش
۱۱۰۱	۲۲۵۴	۱	امید	امید
۱۱۰۱	۲۲۵۵	۳	جگی	جگی
۱۱۳۵	۲۳۱۰	۱۶	لعل او	لعل لب او

© Copyright 1986

by Shirkat-i Intishārāt-i 'Ilmī wa Farhangī
Printed at S.I.I.F. Printing House
Tīhrān, Irān



Dīvān

Şā'ib Tabrīzī

vol 2

Ghazales T-Kh

edited by

Muḥammad Kaḥramān

**Scientific & Cultural
Publications Company**